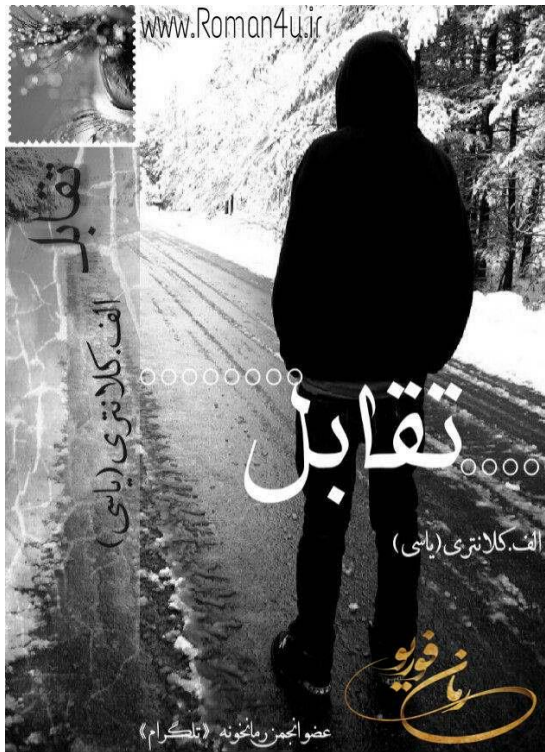




@shahregoftegoo

کے در بارہ رمان فوریو بدائید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی
غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و
پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای
محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : تقابل

نویسنده : الف. کلانتری کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u و @Romankhone

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

@shahregoftegoo

تقابل

الف. کلانتری

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

@shahregoftegoo

تقابل

باسمه تعالی

مقدمه:

فردا خیلی دیر است ،
باید از همین "لحظه" شروع کنم !
نباید بگذارم عقربه ها مرا دُور بزنند ؛

می خواهم دست بَرم در ذهنم ؛
هر چه افکارِ منفی دارد ، خالی کنم!
باید جا برای احساساتِ خوب باز کنم.

خاطرات مُرده ی زیادی
روی دستم باد کرده است!
تمامِ کهنگی ها را باید خاک کنم.

پروانه های زیادی در من
سر از پيله در آورده اند؛
وقتِ آن است که از خودم آزاد شوم!
من هنوز

به پرواز با بال های شکسته

ایمان دارم...

پی نوشت:

داستان روندی تناوبی با برگشت به زمان گذشته ای حدوداً با فاصله ی دو ساله داره، بنابراین با این دیدگاه کار رو مطالعه کنید.

صدای ناله هایش که پیچید در گوشش، چشم بست و سخت شد. برای امروز لباس رزم پوشیده بود و میدانست بازی از پیش تعیین شده را او برنده است!

_چطور دلت اومد؟

به کدوم گ*ن*ا*ه ناکرده رخت سیاه تن دل و زندگیم کردی نامسلمون؟
سر خواهر و مادرت این بلا میومد، نشون افتخار میزدی رو سینه ی نامرد
روبروت؟
چرا من؟

و او چقدر خشم داشت، هنوز صدایش را ول نداده بود که سقف را روی سر و تن ظریف دخترک خراب کند؛ هنوز فرصت میداد.
صدای ضربه زدن هایش را میشنید و با خیرگی نگاه پر درد او را برای حال خوبش، ترجمه میکرد و گرم میشد از تصمیمش!

_توی خدانشناس فکر آبروی خانواده م و خودم نبودى؟

من جواب بابا و مامانمو چی بدم؟

من جواب خدامو چی بدم؟

ا سَم خدا و ناموس رَعشه انداخت بر تنش، دندان روی هم سایید برای دختر
مورد تاخت و تاز شده ی روبرویش.

گام هایش تعادل برقرار میکرد بر وزن زمین و جاذبه اش!
کنارش نشست و غرید:

_اسم خدا رو روی زبونت نیار دختر حاج رضا!

لقمه ای که باهاش بزرگ شدی، تو حلال و حرام بودنش شک دارم!

باورش نمیشد این ببر درنده ی امروز، همان عاشق زار دیروزش باشد!

آخ که دلش نمیخواست چشم هایش خیره شوند به نگاه این مرد خدا نشناس
که تمامی دار و ندارش را با طناب پوسیده و نخ نمای عشق به یغما برد و حال
فقط مرگ بود که شاید آرامش میکرد.

جواب حاج رضای عزیزتر از جانش را چه میداد؟

جواب مادری های نرگس را چه میداد؟

جواب اوایی را که زانو میسایید رو به قبله اش هم، همین عرق شرم و خجالتش
کفایت بود؟

ذهن بیچاره اش کمی فراموشی میخواست، چه کرده بود که عاقبتش بدتر از
یزید شده بود!

—پاشو زودتر، داره دیرم میشه.

با صدای تشر داوود، لباسش را سفت تر چنگ زد!
و صدایش برق نبود اما رعد داشت:

—سرم تو زندگیم بود، این همه سال بی حرف رفتم و اوادم؛ نجابتم قیمتی نبود
یا از عهده قیمتش برنیومدی که بهش چوب حراج زدی؟
انسان ندیدی یا نبودی که فروختیم به یه *و*س؟!
کجا کج قدم برداشتم که تو مثل سیل اومدی و ویرونم کردی؟

دوباره و دوباره چشمه ی اشکش جوشید، حق زد و مرثیه خواند بر گور دخترانه
های از دست رفته اش...

قلب ناسورش آتش گرفت، چشم دوخت به دختر حاج رضای معتمد غریب و
آشنا؛ ناموس دزدی در قاموسش نبود اما آتشش زدند که چشم بست و آتش به
جان و آبروی دیگری انداخت.

شاید قلب سردش آرام گیرد و دیگر شرم زده ی نگاه بارانی ساحلش نباشد.
در صدایش بغض مردانه ای لانه کرده بود اما وقتش نبود، هنوز کار داشت.

باید پیش تر برود، نیم نگاهی رو به سقف انباری انداخت و باز شد همان مرد خشک و زخمی امروز:

_وقت ندارم تلفت کنم، لباساتو بپوش برسونت البته اگه بهت مزه نداده باشه و نخوای دوباره تجربه ش کنی با چند تا غول بیابونی دیگه!

صدایش در نمی آمد، بارانی بود و ناباور. کاش دیروز خواب به خواب میرفت یا سوار نمیشد ماشینی را که مقصدش شد به تاراج رفتن آبروی پدر و شکستن کمر مادر و شرمندگی برادر و بی آبرویی خودش.

_من باهات هیچ جا نمیام.

_از الان فقط ده دقیقه وقت داری خودتو برسونی به ماشین، وگرنه تضمین نمیکنم تا شب چیزی ازت مونده باشه که برسه دست حاج رضا! خود دانی.

این را خونسرد گفت و رفت.

نازنین تن دردمندش را به بغل گرفت و مویه سر داد، داوود برگشت و نگاه سردی بهمانش کرد:

_وقت زیاد داری واسه حالت گریه خرج کنی.

فقط ده دقیقه واسه اومدنت منتظر می مونم، یه ثانیه بالا پایین شه اثری از آثارم نمی بینی.

در انبار را باز کرد و با سرعت خود را به محوطه ی کثیف و متروکه ی باغ رساند، کم کم سر و کله ی بهمن پیدایش میشد و آن وقت بود که نمی توانست دختر چموش را نجات دهد از زیر نگاه های هیز آن مردک هیچی ندار! اما امیدوار بود به عاقل بودن نازنین، که تا به آن روز و لحظه کسی اجازه نداشت به حریمش دست درازی کند. حسرت خورد که ای کاش جنس این دختر تازه معلم شده بنجل میبود؛ که نبود.

درب باغ را چهار طاق باز کرد تا بتواند ماشین را از آنجا خارج نماید.

از آینه نگاهی انداخت به چهره ی تکیده ی دختری که تا دیروز لبهایش به ناز و غرور میخندید و امروزش شده بود عاقبت زن های خیابانی!

باید بودن این دختر را در زندگیش تثبیت میکرد:

_دو هفته فرصت داری خانواده تو راضی کنی واسه خواستگاری، نه مایه دارم؛
نه ننه و بابای درست درمون دارم که به کلاس حاج رضا محمدی بخوره اما
فعلا دست دخترش زیر سنگ منه.

اگه نمیخواهی پس فردا بفهمن تک دختر حاجی نانجیبه،، که سر یه عمر
برافراشته ی بابات سر به زیر نشه؛ خودتو به آب و آتیش میزنی این خواستگاری
ردیف شه!

نازنین تیز نگاهش کرد با همان نگاه پر درد:

_بمیرم شرف داره که با تو باشم.

سر چرخاند سمت دخترک:

_آبروی رفته مثل ریختن آب تو جوب می مونه، میتونی جمعش کنی؟
جمع کن خیالی نیست، فقط اون زمان دیگه نیای دم پرم که خودم ته مونده
آبروی حاجی رو به باد میدم.

_خیلی لجنی، امیدوارم اگه خواهر داری به بدترش مبتلا شه و همه وجودت
بسوزه و بی آبرویی تونو جار بزنی تو کوی و برزن.

خشم و غیرت به جوش و خروش آمده اش پشت دستی شد که بر دهان او
فروید آمد:

_قبل اینکه فکت بجنبه، اول از مغز پوکت کمک بگیر که هر حرفی رو نشخوار
نکنی!

خواهر داوود نجابت و آبروش مثال زدنی، تو فکر خودت باش که خربزه آبه
دختر معتمد محل!

فعلا تا رسیدنت فکر سر هم کردن دروغی باش که یه شب خونه نبودنت توجیه
میطلبه البته اگه شب اولی باشه که خونه نبودى و عادت شون نباشه!

نازنین ساکت و مغموم سر به شیشه ی ماشین تکیه داده و نمیدانست چرا
طعمه ی هوای دل نامرد رو برویش شد.

تک دختر حاج رضا بود و دردانه ی نرگس، هیچکس اجازه نداشت خم به
ابرویش بیاورد که جوابش؛ توبیخ پدر مهربانش میشد.

چطور میتوانست مردی را به همسری انتخاب و معرفی نماید، که شاگرد مغازه
ی پدرش از او سرترا بود!

چطور میتوانست با عزیزانش مخالفت کند هنگامی که تا به این سن، روی حرفشان نه نیاورده بود!

چطور اصلاً این مرد را میپذیرفت وقتی زندگی دخترانه اش را به لجن رسانده بود!

کلی چرا در مغزش بودند که جوابی برایشان نداشت، زندگیش از امروز چه تغییری میکرد را هم نمیتوانست هضم کند.

_خوش گذشت.

حواس پرت شده اش را جمع کرد و خیابان آشنای پیش رویش را دید و به خود لرزید!

سکوت کرد و نگاهش میخ شد به در خانه ی پدریش، نمیدانست بهترین برایش در این بدترین زمان زندگیش چه بود؟!!

تاب رفتن و نای ماندن نداشت، سرش به دوران افتاده بود و میخواست کوهی باشد تا سرش را به آن بکوبد و خلاص! تنها شانسش که داشت خلوتی کوچه بود.

_اسکورت کنم تا در منزل بانو؟!!

دستانش مشت شده بود روی پایش، جواب طعنه ی این مرد بی شرم و آبرو را نداد. میدانست که همیشه استقلالش را داشته اما دختر حرف روی حرف پدر و مادر زدن هم نبود.

با آبروی رفته اش چه میکرد؟

جواب خواستگاری محمود پسر حاج کاظم هم قوز بالا قوز این زندگی رو به تاریکشد بود!

_شب شد مادمازل، منتظر چی هستی که دل نمی کنی از ماشین؟
تا دیروز سر به ابر غرورش میسایید و امروز غرور و متانتش آماج حمله ی مردی غربتی شده بود و جوابی برایش در آستین نداشت.

با دست و پای لرزان فاصله گرفت از تلخی مثل زهر داوود و سست و بیحال قدم برداشت به سوی خانه ای که قرار دلش بود و امن ترین جای جهانش، و امروز میرفت تا با قدم های نجس و کثیفش حرمت پاکی آن خانه را زیر سؤال ببرد.

_کیفت رو جا گذاشتی، بگیرش.

آرام برگشت، همانطور که سر به زیر و محجوبانه اشک میریخت؛ حرف اول و آخرش را حواله ی دل داوود کرد:

—اگه روزی جواب این کارتو از خدا گرفتی، هیچوقت حلالیت طلبیدن از منو تو برنامه زندگیت نذار که از الان تا فردای قیامت؛ لعن و نفرینم پشت خودت و زندگيته.

کیف را گرفت و سر برگرداند و راه رفته را برگشت.

از گوشه ی اتاقش تکان نخورده بود و هنوز محو برق سیلی د ست پدری بود که برایش از هر واجبی واجب تر و از هر حلالی، حلال تر بود.

کاش آنقدر به او اعتماد ندا شت و دروغش باورش نمیشد و از مریم میپر سید که دخترش چرا شب آنجا ماندن را به خانه برگشتن ترجیح داده است.

کاش به یک سیلی بسنده نمیکرد و جان میگرفت از تن دخترک دل شکسته اش...

صدای در باعث شد چشم بچرخاند، مادر دل نگرانش نمیتوانست تنهایش بگذارد:

—نازنین جان بیا یه چیزی بخور فدات شم، به خدا از نگرانش بود اگه دست روت بلند کرد. پاشو دورت بگردم.

صدایش در نمی آمد، نگفته های آبرو برش گلوگیر شده بود. سری به مخالفت تکان داد.

—نکن با خودت اینجوری، به جان خود یکی یه دونه ت پشیمونه. تا حالا از گل نازک تر خرج دلت نکرده، حالا نذار غرور پدرونه ش بشکنه و بیاد عذرخواهی.

—مامان.

—جان مامان؟

—باهاتون حرف دارم.

—بگو دورت بگردم.

—با هر دوتون، به بابا بگو.

—باشه میرم صداتش میزنم.

—حرف دارم اما نه امروز، فردا.

نرگس نگاهی مردد به چهره ی سرد و بی رنگ دخترش کرد و چاره ای جز قبول حرفش نداشت.

با استیصال دل کند از دختر و اتاقش، نمیدانست چرا با یک سیلی دخترشان تا به این اندازه غمگین شده بود که حتی حاضر به هم صحبتی با برادرانش نمیشد.

— باشه مادر هر طور صلاح میدونی، از بابات که دل چرکین نیستی نه؟
— نه.

— قربون دل نازکت برم، پس شامتو بخور. روی منه مادر روزمین نداز.
— چشم.

— بی بلا باشه چشمت.

یادش آمد که از همان بچگی، چشم گفتنش قند آب میکرد در دل بزرگ حاج رضا.

بعد از بیست و شش سال چشم گفتن و بی بلا شنیدن، باید در روی همان پدر همیشه مهربان و این مادر همیشه نگرانش می ایستاد و پرده برمیداشت از آبروی رفته اش، باید از رفتن از روی اجبار و ناچاری میگفت؛ چقدر خسته بود برای این همه از خود گفتن...

شماره همراه داوود نیشتر بود به قلبش، اما تنها دستاویزی بود که برای چنگ زدن و حفظ همان مقدار کم از ته مانده ی نجابتش داشت.

— اگه میخوای پا جلو بذارم باید تو چشمای بابات بگی با میل دل خودت شبو باهام بودی.

ماتش برد از این وقاحت و پستی، این دیگر در توانش نبود. این بی آبرویی زنده زنده جان میگرفت از تن آن کوه پر صلابتش.

— آخه بی وجدان تو که حیثیت بردی از دخترش، چرا میخوای خودشو ازم بگیری؟

مگه حاج رضا چه بدی بهت کرده که تقاضش اینه؟

— اون که پدرت چه گندابی بالا آورده بماند به وقتش، پای کرسی میشینیم و واست نقل میکنم یه روزی که الان اون روز نیست.
حرفم دو تا همیشه، فقط با همین شرط منو می بینی.

— کی لقمه ی سفره ی مردم داده دستت که شدی حروم زاده؟

— چرتکه میندازم همه شنیده هامو، بعد یجا همه شو تلافی میکنم. ککم نمی گزه از شنیدن یه مشت حرف مفت، پس وقتی راضی شون کردی تماس بگیر.
غیر اون باشه نمیخوام شماره ت روی گوشیم بیفته. حله؟

قطع کرد و ماتم زده چشم به پنجره ی اتاقش دوخت، چطور تمام محجوبیتش را به زیر پا می گذاشت و از دختر نبودنش، آن هم به عمد و از روی میل دل سخن سر میداد؟!

دختری که به اذن پدر چادر به سر کردن و نکردنش اجبار نداشت اما حیا داشتش ذاتی بود. روزهایش، تعریف واضح درد شده بودند و از دستش کاری بر نمی آمد...

—حرفشو بگو ماما جان، چیزی لازم داری؟ وسیله ای یا لباسی؟ پول کم داری؟

—خانم بذار خودش حرفشو بزنه، فرصت حرف زدن نمیدی که.

رو گرداند به سمت چهره ی رنگ پریده ی دخترش، جای سیلی اش روی صورت نازدانه اش سنگینی میکرد روی قلبش:

—بگو بابا جان.

سربه زیر انداخت و لب از هم باز کرد:

—من میخوام با اجازه تون ازدواج کنم.

نازنینش آنقدر محبوب و پاک بود که هیچگاه نبودنش در این خانه را تصور نکرده بود. اما این اخلاق بی پروا سخن به زبان آوردنش هم جدید بود.

—دخترم محمود رو قبول کردی؟

—نه.

—پس کی رو انتخاب کردی عزیزم؟

آدم صالحی باشه توش حرفی نیست ولی باید بابات بره دنبال تحقیقات و نام و نشونش.

—اجازه هست ما دو تا بیایم تو مجلس خانوادگی، یا بحث اختصاصیه؟

سر همه به سمت در و چشم های کنجکاو محمدی که جانش برای این خواهر در میرفت، ثابت شد. حاج رضا به حرف آمد:

—اگه بحث قابل عرض بود، خودم باهات در میون میذارم.

—پس من میرم آشپزخونه دنبال نخود سیاه، شاید به این بهونه بشه یه ناخونکی زد به شیرینی های نرگس خاتون که بوش هوا شده.

لبخندی بر جا گذاشت روی لب پدر و مادرش، این پسر شیرین بود و عامل شادی خانه ی پر مهرشان.

_خب بابا جان، نگفتی کی دل برده از دخترم؟ لایقش دیدی؟

نازنین غرق ذهن به هم ریخته اش، دنبال ردیف کردن کلماتی بود که هر کدامش عرق شرم به تنش مینشانند....

_نازنین مادر؟

سر بلند کرد و چشم دوخت به سیاهی مهربان چشمان مادرش:

_وضع مالی خوبی نداره، پدر و مادرم همینطور!

در دهانش تعریف بیجایی که داوود لایق آن هم نبود، بر زبانش جاری نمیشد. یک دروغ برای رفع شک نداشته ی پدر و مادرش، دلیلی نمیشد که دم به دم بر زبان جاری سازد.

_دخترم یعنی هیچی نداره؟ نه خونه ای نه خونواده ای؟ پس چی داره که داری ازش حرف میزنی؟

—نمیدونم.

خودش هم کلافه شده بود از این وضعیت، میدانست نمیتواند حضور کسی را که خودش هم نمیشناخت به اثبات و قبول نظر پدر و مادرش برساند.

—من فقط همین آدمو به عنوان همسرم میخوام، اصرار داره هر چه زودتر جلو بیاد اما قبلش باید ازتون اجازه میگرفتم.

—دختر بابا، همسر همچین مردی شدن غایت آرزوهایه؟

چه میتوانست بگوید از چال کردن تمام آرزوهای رنگی و دخترانه اش که مثل حباب در صورتش ترکید و او را از خواب بیدار کرد. چگونه میگفت؟

—لیسانس داره، تو به مکانیکی کار میکنه.

—نازنین جان محمود چه عیبی داره که اینو به اون پسر ترجیح دادی واسه پیشقدم شدن و خواستگاری؟

—چون این یکی ازم چیزی رو گرفته که اون یکی نمیتونه ازش بگذره و سرشو بالا بگیره از داشتن دردونه ی حاج رضایی که رفیق شفیق و یار گرمابه و گلستان پدرشه!

نفسی کشید و لال شد، بالأخره به زبان آمده بود.

نرگس چند بار جمله ی دخترش را مرور کرد و نفهمید چه نداشته ای میتواند او را از عروس حاج کاظم شدن که افتخار هر خانواده ای بود، دور کند.

— مادر من نمی فهمم چی میگی. تو چی کم داری که لایق محمود نباشی و خودتو همسنگ اون پسر بدونی؟

— من با اون پسر ازدواج میکنم.

صدای حاج رضا که تا آن لحظه به فکر فرو رفته بود، داغ زد روی دلش:

— دختر دو چیزش واسه خوشبخت شدن کفایت میکنه: یکی حیا و عفتش، دومی تو خانواده بزرگ شدنش.

جفتشو داری با کلی حسن و خوبی دیگه، میدونی که واسه از این خونه رفتنت چماق رو سرت نگرفتم؛ اما این دلیل نمیشه هر کی از راه رسید، دستتو بذارم تو دستش.

این پسر با این ویژگی هایی ناقصی که ازش گفتمی بعید میدونم بتونه زندگی مقبولی واست بسازه.

پس چرا اصرار داری به اومدنش؟

لرز نشست در دلش، سست شد اما حرف آخر را همین اول باید میزد. چشم
بست و پلک روی هم فشرد تا شکستن عزیزترین هایش را نبیند:

—چون من دختر نیستم و هیچکس جز اونی که اینوازم گرفته، نمی تونه شریک
زندگیم باشه!

صدایی نبود، نفسی هم نبود؛ کاش مرگش همین لحظه میرسید.

—یا جده ی سادات، رضا چی شد؟

این فریاد مادر ناقوس مرگش شد و بیحال کف اتاقش افتاد و دیگر هیچ
نداشت...

کمی پنجره به رویم بگشا

من از هجوم این همه دیوار

بیخ زده ام

در سکوت سایه ها

از انتظار وعده های دیدار

از وحشت صیادهای خاموش

از فریادهای در خود شکسته

از دست دلم

که فرار باید بکنم
 من مانده‌ام
 در هیاهوی ثانیه‌های بی ساعت
 دل تنگیم را قدم می‌زنم
 روی رد پای تو
 در هوای تو
 که چی بی انتها و طولانیست...

چشمانش مثل همیشه فقط جلوی پایش را میدید، از همان کودکی ماهرخ
 خانم سر به زیر بارش آورده بود و این اخلاقی هیچ دخلی به وجود پدر معتاد
 لاجونش نداشت.

از سیزده-چهارده سالگی کار کرده بود و خرج خانواده اش را تأمین کرده بود.
 تمام دنیایش در خیر بینی مادر و شیطنت برادر و لبخند محبوب ساحلش
 خلاصه میشد و عجیب آن پدر بی رگ در این جمع جایی نداشت.

با گرفتن لیسانس مکانیک، کارش از وردست بودن به دست راست آقا منوچهر شدن ارتقاء پیدا کرده بود و با پاکی و تلاش روز به روز احترام بیشتری برای خودش میخرد.

صدقه سری او بود که پدرش نتوانسته بود همان خانه ی فسقلی و درب و داغان را بفروشد و آواره شان کند. تنها کسی بود که حرفش برو داشت و در و همسایه بدشان نمی آمد دخترکانشان را سروقتش بفرستند، شاید طلسم مجرد بودنش بشکند.

خواست کلید بیندازد که صدای جیغ ساحل، ترس بر دلش انداخت و به دستش سرعتی بیشتر داد.

چشمانش ناباور به صحنه ی زنده ی پیش رویش خشک شد، سهراب با کمر بند کهنه اش به جان ساحلش افتاده بود و با تمام زور نداشته اش از سر خماری؛ بر تن ظریفش فرود می آورد.

— چه خبره تو این سگدونی؟

صدای دادش آنقدر بلند بود که سهراب را هم بلرزاند.

— مرتیکه ی بی همه چیز باز جنست تموم شده، افتادی به جون اینا؟

سهراب بینی اش را بالا کشید و چشم غره ی بی حالی حواله اش کرد:

— باید از تو اجازه بگیرم واسه تربیت این گیس بریده؟

— قبلنم بهت گفتم، ولی ایندفعه م گوشتو کامل باز کن. سر انگشتت به یکی از این سه تا عزیزکرده ی داوود بخوره، جات تو جوب سر کوچه ست تا وقتی جونت در پیاد و شرت از دنیا کنده شه! اینو خوب آویزه ی گوشت کن.

— بچه بزرگ کردی ماهرخ خانم، صداشو ول میده رو سر باباش! شیرت چه پاک بوده!

ماهرخ که گوشه ای ایستاده و با گوشه ی روسریش نم چشمانش را میگرفت، گفت:

— بچه م حرف حق میزنه چرا آتیشی میشی؟

خدا خودش میدونه که با پول حلال زحمت کشید خودم بزرگش کردم نه پول حروم مواد فروشی تو.

سهراب برو بابایی گفت و راهش را به سمت اتاقک تنهائیش کج کرد، از وقتی اوضاعش زیادی خراب شده؛ داوود به خاطر سبCHAN و ساحل او را به اتاق کوچک و نمور کنج حیاط تبعید کرده بود.

صدای حق حق آرام ساحل می آمد و دل داوود ریش میشد. لبخند خسته ای روی لب نشانده و سر خم کرد تا بتواند نگین های خاموش و غمگین خواهرکش را ببیند:

—ببینمت چشم آهوئی.

صدایش قطع شده بود اما سرش بالا نیامد و دل داوودش بی تاب تر شد:

—تو که میدونی نازت خروار خروار قد خر مش حسن واسه من خریدار داره، پس ادا اومدنت واسه چیه بهارنارنج؟

داوود هم پدر بود، هم برادر. لبخندش کم رنگ اما از ته دل بود. سرش را کمی بالا گرفت و با همان معصومیت به چشمان همه کسش زل زد.

—داوود پیش مرگت، چه خبطی در نبودم کردی که امروز بابت خماریش پاچه تو رو گرفته؟

غم در نگاهش نشست و آرام لب زد:

—میگه دست و پاتو میشکونم اگه از فردا بری کلاس کنکور که بعدش دانشگاه
بری دختر خراب شی و....

دست داوود روی لبش قرار گرفت و وادار به سکوتش کرد، این دختر را خودش
بزرگ کرده بود و پدران هایش پر رنگ تر از سهراب بیخیال بود:

—تا وقتی منو داری، نذار غم به دلت بشینه. تو بچسب به در ست، قبول بشی
خودم واسه کارای ثبت نام میبرمت. خواهر و عزیز کرده ی داوود باید بره اون
بالا بالاها، فرشته که جاش رو زمین نیست.

لبخندش عمق گرفت و چشمانش برق، اگر حمایت این برادر پدر شده اش را
نداشت؛ تا به حال هفت کفن پوسانده بود.

—داداش داوود؟

دلش میرفت برای این با ناز حرف زن عروسکش:

—جان داوود؟

—چقدر خوبه شبیه بابا نیستی...

سرش را نزدیک تر برد و روی شقیقه اش مهر زد:

—خودم داداشتم، خودم باباتم. تو به هیچی فکر نکن تا منو داری. حالام بدو
برو سفره رو بنداز تا از گشنگی درسته قورت ندام.

ساحل با خنده چشم کشداری گفت و با دو، خودش را داخل خانه پرت کرد.

الهی مادر خیر ببینی که خواست به این دو تا هست، هر شب سر نماز؛ شکر
میکنم که اگه روزی رفتنی شدم اینا بی کس وزیر دست اون پدر بی غیرت
نمی مونن.

—دور از جونت مامان، سایه ت رو سرمه که دلم گرمه. نباشی داوودت و یرون
میشه، خودم حواسم بهشون هست.
فردا میرم یه گوشی واست میگیرم و کار کردن باهاشو بهت یاد میدم.

وقتی که به سرش میزنه یه زنگ بزن، سریع خودمو میسونم.
فقط خواست باشه جایی قایمش کنی که این مفنگی خرج دود و دمش نکنه.
—باشه مادر، الهی دست به خاک بزنی طلا شه.
—همین که ازم را ضی باشی و اشک به چشمت نیارم و دعاهاش پشت سرم
باشه برام کافیه، بقیه ش دست اوستا کریمه.

ماهرخ کمی دودل بود و نمیدانست چطور سر حرف همیشگی را با پسرش باز کند.

داوود سر از دفتر دستک و حساب و کتاب خرج ماهانه شان بلند کرد:

—میخ صورتم شدی که حرفی رو بزنی، حالا تردیدت واسه چیه مامان که حرفت رو زبونت نمی چرخه؟

—پسرم داره از سن ازدواجت میگذره، هنوزم نمیخوای سر و همسری داشته باشی؟

دلم میخواد منم تا چشمم رو به دنیا بازه، نوه دورم ببینم.

لبخندش را خورد و لپش را از داخل گزید، ترفندهای مادرانه برای خر کردن بچه ها؛ همان چیزی بود که اگر هیتلر و موسولینی هم از آنها بهره میبردند، قطعاً دنیا کن فیکون میشد!

دست مادرش را به دست گرفت و سعی کرد لحنش آمرانه اما با جدیت باشد، شاید افاقه کرد و ماهرخ اصرارش را تکرار نکرد:

_مادر من، مسئولیت شماها با منه و تا وقتی اون دو تا رو به جایی که لایقشن نرسونم و سر تا پای تو رو از طلا نگیرم، فکرم حول و حوش زن گرفتن نميچرخه.

ماهرخ خواست حرفی بزند که برق شیطنت چشمان پسرش اجازه نداد رشته ی کلام را به دست گیرد.
خودش ادامه داد:

_مگر اینکه نگران نیازای مردونه ی پسرت باشی و بترسی پس فردا هر کی تو محل و غیر محل، شکمش بالا اومد کار دل وه*و*س پسرت باشه؛ که اون قضیه ش فرق میکنه و میشه بیشتر روش مانور داد و راه حل جفت و جور کرد.
حالا بحث تو کدوم یکیه، بگو تا درمونش کنیم!

ماهرخ روی گونه اش چنگی کشید و با پشت دست دیگرش روی پای داوود کوبید که صدای خنده اش به هوا رفت و مادرش را عاشقانه ب*غ*ل گرفت.

_بی حیا خجالت نمی کشی جلو من اینا رو به زبون میاری؟

ب*و*س*ه ای روی سر مادرش نشاند و از خودش جدایش کرد، با حفظ لبخندش به حرف درآمد:

— خجالت واسه چیم بکشم؟ مادر می و والا تا اونجا که من خاطرمه، چیز پس و پنهونی ازت نداشتم.

خودت تا هفت هشت سالگی میشستیم دیگه، مگه نه؟!

میخ چشمان درشت شده ی مادرش شد!

— خدا مرگم بده پسر، چیز خورت کردن که امشب شرم و حیا روقی کردی؟
— نه مامان جان، فقط خواستم بگم حواسم به اون مورد منکراتی و ممنوعه هست. اگه لغزیدم خودمو میسپریم دست خودت، که کلهم خواجه م کنی و پرونده م بسته شه.

ماهرخ دست به دندان گزید و با کمی ناله بلند شد:

— اگه دلت اینو میخواست بشنوی، از خیر عروس و نوه گذشتم چشم سفید.

با نیشخندی سرش را به حسابرسی دخل و خرج خانه گرم کرد و امیدوار شد که خواسته ی ماهرخ از خجالت حرف های شنیده شده از زبان پسر جلبش، مدت های مدیدی دیگر تکرار نخواهد کرد.

نازنین دو روزی بود که خود را در اتاقش زندانی کرده بود. تمام هوش و حواسش پی شنیدن خبری از حال پدر بستری شده اش بود. نه لب به غذا میزد، نه به عیادت پدر میرفت.

نرگس هنوز بهت زده، با نازنین حتی کلمه ای حرف نمیزد و دل نگران قلب رضا بود که زیر بار سنگین شنیده هایش طاقت نیاورد و کارش را به بیمارستان کشاند.

تسبیح تربتش را در دست میچرخاند و ذکر میگفت.

— همراهی رضا محمدی کیه؟

سرش با ضرب بالا آمد و پیش از او، محمدش با سرعت به سمت استیشن پرستاری رفت:

— بله خانوم؟

همراهی محمدی منم، حالش چگونه؟

— نوار قلبش ریتم منظمی گرفته، خدارو شکر وضعیتش فعلاً ثابت اما بی تابمیکنه.

مرتب اسم نرگس رو صدا میزنه، چیکاره تونه؟

محمد سر چرخاند و در چشمان نگران و دلواپس مادرش مکشی کرد:

_ اسم مامانمه، همینجاست. بگم بیاد؟

_ بذار با دکترش هماهنگ کنم، اگه اجازه داد فقط میتونه پنج دقیقه بره بالا سرش.

این را گفت و گوشی تلفن را برداشت و مشغول صحبت با دکتر مرادی متخصص قلب بیمارستان شد.

حسین دانشگاه شیراز درس میخواند و برای نگران نکردنش، به او از حال حاج رضا نگفته بود. میدانست که ته تغاری خانه، وابسته ی این مادر و پدر بود.

تک و تنها مانده بود و نمیدانست چه در اتاق یک دانه خواهرش گذشت که قلب پدر تاب نیاورد.

نازنین هم تا به آن لحظه لب از لب باز نکرده و او همچنان سردرگم و پریشان مانده بود.

_ محمد جان چی شد پسرم؟

_ خداروشکر مشکل برطرف شده، فقط مثل اینکه میخواد تورو ببینه.

دارن با دکترش هماهنگ میکنن که اجازه بده بری داخل.

— الهی شکر، باید نذر بدیم خدا شر این روزا رو از سرمون کم کنه و به خیر بگذرونه.

— مامان چرا بابا یهو به هم ریخت؟ اون که طوریش نبود.
چی گفتین که این شد نتیجه ش؟

نرگس نیم نگاهی به چهره ی محمد انداخت و سرش را با صلوات گفتن گرم کرد:

— چیزی نبود مادر، ان شاءالله خیره.

— همراهی محمدی میتونی بری فقط قبلش گان بپوش و برو.
بیشتر از پنج دقیقه هم طول نکشه.

نرگس با شوق روی گرداند و با سرعت خود را پشت در اتاق رسانید. دلش بی تاب رضا بود، تمام زندگیش را نذر یک نگاه پر مهر و محکم این مرد میکرد.

— بفرمایین خانوم از این طرف، فقط حرفی نزنید که بیمار دچار استرس بشه.
— چشم عزیزم، خدا عمرتون بده.

با پوشیدن لباس به تخت رضا نزدیک شد، چشمانش بسته بود و او اشک ریخت برای یک روز نبودنش.

سرش را خم کرد تا هوای مرد تمام روزهایش را نفس بکشد.

_رضا جان؟

پلک هایش لرزید و آرام چشم باز کرد، نرگش بود و قوت قلبش.
لبخند بی جانی زد:

_نبینم حاج خانوم اشک به چشمش نشسته باشه.

_خوبی رضا؟

مردم و زننده شدم مرد، قلبت درد میکنه الان؟

_نه حاج خانوم، خوبه.

یادش پر کشید به سمت نازنینش، دست قلبش میلرزید وقتی به حرف آخرش فکر میکرد.

همه میدانستند پسران حاج رضا یک سو، دخترش یک سوی قلبش و سعت زیادی را برای خود اشغال کرده است.

نگاهش را به روی نرگس سرداد:

_نازنین کجاست؟

چهره ی نرگس در هم رفت و اخم به چهره نشاند:

— چی بگم، دو روزه خودشو تو اتاقش قایم کرده و لب به هیچی نمیزنه. فقط

اسم تو که میاد، گوش میچسبونه به در اتاقش.

راستش انقدر ازش دلخورم که باهاش هم کلام نشدم.

— تا اصل ماجرا رو برام تعریف نکنه، نمیذارم دست کسی به هر عنوان بهش

برسه.

— چطور سرمو تو در و همسایه بالا بگیرم حاجی؟

چیکار کنیم؟

حاج رضا نفس عمیقی کشید:

— اگه امتحانه، خدا خودش کمک مون کنه سربلند بیرون بیایم.

— نذر کردم شما که مرخص شدی، آش رشته بذارم و بفرستم بهزیستی.

— ان شاء الله، صدات زدم بیای که بگم امشب بری سراغ نازنین و اینجا نمونی.

به هر حال مادرشی و از من بهش نزدیکتر و واسه شنیدن حرفاش محرم تر.

نه باغر زدن و ناله و نفرین ازش حرف بکش، نه به زور وادارش کن از چیزی

بگه که نمیتونه.

پرس کی بوده و چرا سراغ نازنین اومده، در حد دادن یه اسم و آدرس کفایت میکنه. خودم که مرخص شدم دنبالش میفتم، امید به خدا.

نرگس ناراضی از امشب کنارش نماندن، سری به ناچار به تأیید تکان داد.

— خانوم امشب برایش مادری کن.

— وای! مگه تا حالا نکردم که اینو میگی حاجی؟

— بر منکرش لعنت خدا بیاد، اما پيله نکنی. میدونی که لجبازه و شبیه اون خدا بیامرز شده.

نرگس آهی کشید:

— چشم حواسم هست.

من برم مطمئنی کاری نداری؟ چیزی نمیخوای؟

— نه، زنده باشی نرگس جان.

برو بسلامت، منم چشم رو هم میذارم.

نرگس رفت و رضا ماند با کلی فکر کرده و نکرده، کجا خطا رفته بود که خدا اینچنین سخت گرفته بود؛ این امتحانش جانی برایش نمیگذاشت.

_ ساحل کجایی دختر؟ دیرم شد بدو بیا.

ساحل چادرش را مرتب و کش آن را پشت سر محکم کرد:

_ اومدم داداش.

کیف کوله اش را برداشت و از اتاق کوچک و مستقلش به سمت هال رفت، از زمانی که پا به دوران بلوغ گذاشته بود؛ داوود اتاقش را با سبحان شریک شده بود تا خواهرش اتفاقی هر چند کوچک و نقلی، اما مجزا داشته باشد.

_ کجایی دختر؟ حالا خوبه بزرگ دوزک نکردی اینهمه بچه مو علاف کردی!

یه لقمه بخور ضعف نکنی، بعدش بدو که واسه داداشت دیر نشه.

_ وای مامان جان من که زودی اومدم، اون پسرت امروز خیلی عجله داره وگرنه ساعت رو ببین.

و خودش همزمان با مادرش چشم دوخت به ساعت دیواری گوشه ی اتاق، که چشمانش تا آخرین حد گشاد شد!

با سرعتی باور نکردنی لقمه‌ی ماهرخ را گرفت و با سر به حیاط رفت. پایش به لبه‌ی برآمده‌ی پایین در گیر کرد و روی دوزانو فرود آمد.

— دختر چته تو سر صبحی؟

نکنه عینک لازم شدی که جلوی پاتو ندیدی؟

مگه سگ دنبالت کرده؟

ساحل با ناله بلند شد و کفش هایش را به پا کرد:

— وای ساعت اتاقم خوابیده، من فکر می‌کردم هنوز نیم ساعت وقت دارم.

حالا بخوام برم، دیر میرسم کلاس.

— بیا بریم، نمیخورنت که!

فوقش میگی خواب موندم و یه جوری ماست مالیش میکنی میره. دیگه؟

— یعنی هر جا خرابکاری کردم با یه دروغ سر و تهش رو هم بیارم داداش؟

داوود برگشت و به چشمان شیطان شده‌ی خواهرک دوست داشتنی و پاره‌ی تنش نگاه کرد:

— تا گوشو نییچوندم، یه تکون بده به خودت و بیا که منم داره دیرم میشه.

— چشم داداش جونم.

—کم شیرین شو دختر، وگرنه پول تو جیبی پر.

—داداش داوود؟!

از این مدل صدا زدنش جان می‌گرفت، لب‌خندی روی لب نشانده و لب‌گلگون از سرمای عزیز تر از جانش را کشید و صدای نق و ناله اش را در آورد.

نازنین حتی دلش به سمت سجاده‌ی همیشه پهن شده‌ی گوشه‌ی اتاقش هم نمی‌رفت، از روی خدایش هم شرمنده بود و میدانست نباید اعتمادش را، اعتبار و آبروی پدرش را، خودش را خرج شناخت مردی می‌کرد که ناشناخته مانده بود و هر چه بیشتر در پستوی ذهنش سرک میکشید، کمتر نشانی از او میدید.

نمیدانست از امروز چگونه زندگیش را پیش ببرد که کمترین آتش نصیب خرمن آبروی پدرش شود.
تنها راهش رفتن و نماندن است، شاید این تاوان‌گ*ن*ا*ه ناکرده اما پای تا به سرش سوخته در آن باشد...

نمیدانست چه معامله‌ای به درگاه او کرده که زندگی خوش دیروزش دستخوش طوفان هولناک امروزش شده است.

دلش برای برادرانش هم میسوخت که بعد از او کمر خم میکنند از این بی
آبرویی، سرشکستگی خودش هم بماند.

__نازنین؟

صدای مادرش دلشوره ای به جاننش انداخت، سراسیمه از جای بلند شد و به
بیرون اتاقش رفت.
نرگس روی مبلی نشسته و سرش پایین بود.

__بله مامان؟

سرش را بالا گرفت و نگاهش را دوخت به چروک های گوشه و کنار چشم
های مادری که جز عشق و عفت و حیا، چیزی یادش نداده بود.
شرمزده سر به زیر انداخت و اشک هایش روی صورتش راه گرفتند.

__بیا بشین کارت دارم، از طرف بابات پیغوم آوردم برات.

قلبش یکی در میان میزد و نمیتوانست بزاق دهانش را قورت دهد، میمرد اگر
عاق میشد اما این را به حق میدانست.

روی مبلی به زور نشست و پاهایش را به هم سفت چسباند و دست هایش را
مشت کرد:

— گوشم با شماست.

— اسم و آدرس اون پسر رو بگو، بابات میره پی این داستان.

سرش را بالا گرفت و درمانده نگاهش را به چشمان دلگیر مادرش دوخت:

— من نمیدونم خونه شون کجاست، فقط میدونم تو تعمیرگاه کار میکنه.

— فقط همینو میدونی و خودتو دستش سپردی؟!

لب گزید از شرم و دلش سوخت برای خودش و دلش!

که شده بود آتش نخورده و دهن سوخته!

که شده بود سیبل متلک شنیدن از مادری که از برگ گل نازک تر از او به

گوشش نخورده بود!

که خدا لعنت کند داوودی را که به همه ی زندگیش چوب حراج زد!

که کاش خدایش هم مرثیه بخواند بر مرگ دل و دنیای او...

مشغول چک کردن وضعیت موتور پژویی بود که صاحبش رفیق فابریک آقا منوچهر بود. با اینکه کار اصلی اش آموزش نیروهای جدید و بی تجربه بود اما کار رفیق رفقای اوستا را خودش ردیف میکرد تا آبرو بخرد برای مردی که با اعتماد به سن کمش، به او طعم استقلال و نان آور خانه بودن را چشانیده بود.

_اوستا گوشت داره تو جیت زنگ میخوره.

سرش را بالا گرفت و زل زد به پسر لاغر مردنی روبرویش، که از روز اول آمدنش او را با لفظ اوستا گفتن جان به لب کرده بود و با هر بار تذکر هم؛ راه به جایی نمیدرد.

بدبختی اینجا بود که میدانست این مدل صدا زدن هایش از سر احترام بود نه خودشیرینی و چاپلوسی!

_ میثم تو کی دست از سر کچل من برمیداری؟

مرض اوستا گفتن داری برو سراغ منوچهر خان، دور منو خط بکش که واقعا داری کفریم میکنی.

_ خب اوستای من شماین، هر روز وردست تونم و دارم کار یاد میگیرم. نمیشه که بیام بگم داداش؟! یا شاگرد!

داوود چشم هایش را یک بار در حدقه چرخاند و پوف بلندی کرد.

با پشت دست عرق از روی پیشانش گرفت:

— تو که هلک هلک پا شدی خوش خبری آوردی که گوشیم که از قضا توی جیب شلوارم اونم توی کمد لباسم بوده، زنگ خورده؛ کمرت رگ به رگ میشد یا دستات راشیتیس میگرفت که بیاریش با خودت؟!

میشم سری از نفهمیدن و گیج گونه تکان داد و با دست موهای پشت سرش را خاراند:

— اوستا چی تیسیم؟

داوود خنده اش را خورد و سرفه ی کوتاهی کرد. حق داشت پسرک، که نتواند منظورش را بفهمد چون فقط تا پنجم دبستان خوانده بود. او چه می دانست از واژه های نامأنوس دروس راهنمایی و دبیرستان!

— برو گوشی رو با خودت بیار اعلا حضرت همایونی!

— مگه این اسم دیگه ی شاه نبوده؟

داوود چشم های ریز شده اش را به چهره ی او دوخت:

— کی اینو گفته؟

— به خدا یه سریال هست شبا خونه جعفر اینا میرم باهاش نگاه میکنم، شبکه یک میذاره. همش میگن اعلا حضرت
همین که الان شما گفتی.

رویش را برگرداند و پشت به میثم مشغول کارش شد:

— اون به گور نداشته ش خندیده که اعلا حضرت باشه، تو با این سنت تشخیص نمیدی سریال با واقعیت تومنی چن زار توفیر داره؟!
— ولی اوستا خیلی خوبه من همون همایونی بشم یه روز، نه؟

داوود صدایش در آمد، با همان آچار در دستش خیز برداشت سمت میثم:

— د برو دیگه بچه، مخم رو خوردی.

خندان جستی زد و از داوود جدی و مهربان دور شد.

نازنین چاره ی دیگری نداشت، هر چه بیشتر فکر میکرد کمتر نتیجه می گرفت
و بیشتر سرش سنگین می شد.

نمی توانست با آمدن داوود به خواستگاریش، کاری کند که به ریش پدرش
بخندند بابت داماد انتخاب کردنش!

هر چقدر هم که داوود ظاهر مقبولی داشت اما او هیچوقت در مخیله اش هم
نمی گنجید تن دادن به خواسته ی دل او و رام شدن و کنار آمدن با پیشنهاد بی
شرمانه اش.

سرش به انفجار رسیده بود از اینکه با تحویل دادن جواب های ناقص، مادرش
حسابی عصبانی شده و به تلافی؛ روی از او گرفته بود.

چقدر سهمگین است در گ*ن*ا*هی شریک باشی که نقشی در آن به تو برای
ایفا کردن نداده باشند و فقط مثل عروسکی بی خاصیت در دست عروسک
گردانی، بالاجبار تکانی به خودت بدهی و رنگ بپاشی به نگاه خیره ی
تماشاچیان!

چشم دوخت به ماه کامل پشت پنجره ی اتاقش، چقدر که طی دو روز دور
شده بود از تمام زیبایی هایی که بذر دانه به دانه شان را با محبت خانواده ش
کاشته بود.

که چقدر دلش گرمای دستان پر مهر مادرش را می‌طلبید، که چقدر دلش همان سر و کله زدن با کودکان هفت هشت ساله را می‌خواست، که چقدر دلش تکرار خوبی‌ها را می‌خواست، که چقدر کم داشت آن روزها را در پیچ گذر زمان...

دلش امشب بد به او پیله کرده و به مغزش هجوم آورده بود، داشت نهال زندگی را در وجودش از ریشه می‌خشکانید!
حتی نگاهش نیز رنگی به نام امید نداشت، انگار گرد مرگ پاشیده بودند روی تک تک سلول‌های تنش...

خدا را سماً او را انداخته بود وسط برزخش، تا او دست و پا بزند و بیشتر فرو رود در لجن مرداب پیش رویش...!

سبحان ساک به دست راه خانه را در پیش گرفته بود، تمام دلخوشیش به وجود برادر بزرگش بود.

برای او و برادرانه‌های خرج شده‌اش جان می‌داد، با اینکه عاشق ادامه تحصیلش بود اما نمیتوانست از آینده‌ی سبحانش چشم‌پوشی کند.

داوود ذاتاً تمامی خوبی های خلاصه شده در دنیا را برای آن سه عزیزتر از
جاننش می خواست و بس.

سخت بود و سنگ، تنها وقتی لبخند بر لبانش جان می گرفت که رضایت را
در چشمانشان ببیند و آرام بگیرد.
شاید خلق شده بود برای خوبی کردن و خوبی ندیدن...

شاید خلق شده بود برای جوانی نکردن و از جان مایه گذاشتن برای شادی تنها
دلایل محکم و قرص زنده بودن و ممد حیاتش...
هر چه که بود، باید می بود و این بودن، دلیل نفس های هر سه شان بود.
نبودنش نفس که نه، جان شان را می گرفت...
هر روز کار می کرد و شب ها پا به پای سبحان با او دروس سنگین را کار می
کرد تا فردای برادرش روشن باشد.
تا هر چقدر او از هر خوشی ریز و درشتی محروم مانده، آن ها نمانند.

سبحان هم بی نهایت از سهراب بیزار بود و حضورش را مایه ی ننگ خود می
دانست، تا یاد میداد او همین مردک معتاد و درب و داغون بود که با هر بهانه
ای، تن ماهرخ را کبود و سیاه میکرد و ته عصبانیتش را با سیلی زدن به گوش
سبحان و ساحل خالی میکرد و عقده گشایی اش برای مدتی تعطیل می شد.

تنها سد پیش رویش، داوود بود که عجیب از او حساب میبرد هر چند که او خودش پدر این پسر بود اما مثل سگ می ترسید وقتی صدای نعره ی داوود به هوا می خواست!

به پیشنهاد داوود، بعد از لیسانس سریعاً دنبال کار سربازی و گذراندن خدمت رفت تا بعد از اتمامش، به در سش ادامه داده و با خیال راحت پله های رشد و هدف را با هم و با لذت و تکیه بر حامی همیشگی اش طی نماید.

به در خانه رسید، این بار بی خبر آمده و چقدر بی تاب آغوش ماهرخ و خنده های نخودی ساحل و نگاه های تحسین آمیز و پر غرور داوود بود. کلیدش را در دست گرفت و با حفظ همان لبخند، در را گشود.

صدایی نبود، نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت تا احتمالات پیش رویش را در نظر بگیرد و بداند الان هر کدام از عزیزانش کجایند!

— به به جناب مهندس، از این ورا؟!!

راه گم کردین؟

صدا نیاز به تمرکز برای شناخت نداشت، چون تنها کسی بود که راه گند زدن به اعصاب همه را؛ از دم بلد بود...

کلاً روانش مشکل داشت!

سر برگرداند و نگاهش را از خانه گرفت. زیر لبی جوابش را داد و باز پشت به او کرد.

—بزرگترت ادب یادت نداده؟ البته آگه اون داداشت بزرگترت باشه هم جای تعجب نداره این رفتاراتون، حالا چی شده فیلت یاد هندو ستون کرده و اومدی سروقت ننه بابات؟

دندان هایش را با حرص رو هم سایید، آرزوی تلخی بود که پسری آرزو کند مرگ پدرش را!

—باید از تو اجازه می گرفتم واسه اومدن؟

سهراب دماغش را بالا کشید و لب حوض کوچک خانه نشست تا آبی به سر و رویش بزند.

—یادت که نرفته اومدی تو خونه من!

—خونه مادرمه نه تو، خدا روشکر.

و برای قطع این صحبت صدایش را بالا برد:

— کسی خونه نیست؟ مامان ماهرخ؟ ساحلی؟

صدایی نبود، سرش را پایین انداخت و ساکش را برداشت و به سمت در حرکت کرد. حتی نمیتوانست به او اعتماد کند و کیفش را برای ساعتی بگذارد. دست به دزدی پدرش حرف نداشت، قبلاً صابونش به تنش خورده بود وقتی حتی از توپ چهل تیکه‌ی هدیه‌ی داوود به سبحان هم نگذشت و آن را خرج یک شب نشنگی اش کرد.

— کجا شازده؟ نیومده میری؟

— به تویکی جواب پس نمیدم پس برو گوشه اتاقت مشغول دود کردنت باش.
— هنوز من همون سهرابم که نفس تونو تو شیشه حبس میکرد، پیر شدم ولی از پس شماها برمیام.
میدونم چطور خدمتت برسم.

سرش را لحظه‌ای چرخاند و با تأسف به چهره‌ی زرد و بی‌رنگ و رویش نیم‌نگاهی انداخت و در را باز کرد:

— گذشت دوره‌ی خان بازی! فعلاً دماغتو بگیرن جون تو تنت نمی‌مونه پس زیاد خودتو درگیر اینهمه رؤیا نکن که انرژی حروم میشه و به پیسی میخوری سهراب خان؛ مأمور ساواکی به درد نخور!

با وجود هشدارهای داوود، که از او خواسته بود جلوی سهراب زبان به دهن گیرد؛ باز هم تحمل شنیدن حرف های صد من یک غاز این مثلاً پدر را نداشت و تا خوردش نمی کرد؛ کوتاه نمی آمد.

از او زیاد کشیده، غرورش سیبل دارت های پدر بود و دم نمیزد اما الان دولای سهراب بود به قد و دور بازو.

— پدرتو در میارم پسره ی نسناس!

در را بست و نشنید تهدید سهراب را، که بازی با جان هیچ احدی او را ناراحت و پشیمان نمی ساخت؛ حتی فرزندانی با رگ و ریشه و خون خودش. سابقه دار بود برای این افتخار درخشان...

— نازنین بیا بابات کارت داره.

دو روزی از مرخص شدن حاج رضا میگذشت اما جز یک سلام کوتاه و مختصر، چیزی از زبان دخترش نشنیده بود.

تن رنجورش را تکانی داد و با بی حالی قدم برداشت، میخواست که خواب باشد و کسی از کاب*و*س پیش رویش بیدارش نکند.

در اتاقش را باز کرد و چشم انداخت به روبرویش، اثری از حاج رضا نبود. احتمالاً او را در اتاقش می یافت.

— چرا خشکت زده؟

برو اتاق کارش، شاید اون محرم تر بود از مادرت و حرفاتو بهش زدی!

بغض میکرد از دیدن این روی مادرش که زبان باز نمیکرد جز سوزاندن دل دخترش.

حرفی نداشت، تاوان داوود سنگین بود برای این روزگار سیاهی که ساخته بود برای نازنین، فقط به اسم هوای دل و نفسش!

سرش را به زیر انداخت و مسیر اتاق پدرش را طی کرد، نفس نصفه و نیمه ای کشید و در زد.

— بیا تو.

صدایش لرز داشت:

— با من کاری داشتین؟

— در اتاقو ببند و بیا بشین، حرف زیاد داریم واسه گفتن و شنفتن.

روی صندلی کنار حاج رضا نشست و چشم دوخت به انگشت های کشیده و استخوانی اش.

— از مادرت به دل نگیر اگه تلخ شده، حق بده. هر شب قبل خواب تموم حرفش از تو و حال این روزاته. مادره.

نازنین اشک جمع شده پشت پلک هایش را رها کرد:

— حق میدم که حتی نخواد سر بمونه رو تنم. من بودم کم کمش عاق میکردم همچین بچه ای رو!

— استغفرالله، دختر بزرگ نکرده که آرزوی نبودنش بشه دعای هر روز و شبش. بابا جان با چیزی نخوردن و حرف زدن و نگاه دزدیدن، درمون نمیشه این درد.

اگه هنوز سرپام، واسه خاطر خیال جمعم از توئه که دست پرورده ی نرگسی و اول و آخر فکرت و ذهنت حفظ آبروت بوده و هست.

میدونم حرف از ناموسه و باد کردن رگ گردن میخواد اما حالا وقتش نیست،
 بخصوص با بودن دو تا برادرت که سنی ندارن و سر شون داغه و سه درد سر
 تراشیدن.

هر چقدرم من به راه بزرگ شون کرده باشم، بازم حرف از عصمت خواهرشونه.
 اون اگه دردی بده، درمونشم میده. کسی جرأت کرده دست درازی کنه به
 ناموسم، بی جواب نمی مونه هر چند که از تلخی دهن و دل ما چیزی کم نمی
 کنه.

صدایش صدا نبود، ناله ای بود که دعا میکرد شنیده شود:

__بابا؟

__جان بابا.

__به خدا، به جون شما که برام عزیزتر از همه اید؛ من دست از پا خطا نکردم.
 به روح پدرجون دخترتون پا کج نداشته، فقط وقتی دیدم خیلی پیگیرمه باهاش
 دو باری حرف زدم که بدونم نیتش چیه. حتی تنهام نبودم، مریمم بود.
 گفت تنها دو جمله میگم و میرم، کاش قلم میشد پام و همقدم و همصحبتش
 نمیشدم!

قطره قطره ریختن اشک هایش بود که میسوزاند دل رضا را، میدانست دخترکش از برگ گل پاک تر است اما حرف از آبرو بود.

_من اگه دختر خودمو به یقین نشناسم که لایق پدری کردن نیستم، بحث من سر آبروی دخترمه که شده وسیله ی بازی و تفریح یه از خدا بی خبر. ا سمش داوود و تو تعمیرگاه ما شین کار میکنه، فقط همینا رو ازش میدونی بابا جان؟

آدرس خونه ای ازش نداری؟

نازنین دست کشید به صورتش، با درماندگی سر بالا گرفت:

_من زیاد نمیشناختمش، همه جا دنبالم بود. فقط دو بار به حرفاش گوش دادم که بدونم حرف حسابش چیه.

از جنوب شهر بود، یکی دو باری شنیدم که از یکی دو محله اسم میبرد؛ انگار خونه شون اونورا بود. فامیلیشم بختیاری بود،

پسر معقولی به نظر میرسید، حتی یه بارم تو چشمام دقیق نشد. به خدا نمیدونستم همه اینا بازیه، اصلاً بهش نمیومد اهل نامردی و ریختن آبرو باشه.

صدایش به ضجه بلند شد:

_آخه من که کاری نداشتم به کسی، آسه رفتم آسه اومدم. حاضر بودم جونمو میگرفت ولی اینجوری خار و خفیف نمیشدم که مامانم با سوزوندن دلم خود شو آروم کنه، که روم نشه با دادا شام دو کلمه حرف بزنم، که تتونم بشینم پای سجاد و محض درد دل کردن یه کم با هاش حرف بزنم و گله کنم از گ*ن*ا*ه نکرده و اینهمه سوختن و حرف نزدن، چه شدم ندارم که بدوزم به نگاه شما، شرمندگیش مونده رو دلم.

بابا تورو خدا، تورو جون من، بذار برم عقدش شدم. پای کارش مونده، جون مامان نرگس بذار برم که خجالتش جون تو تنم نداشته.

دست هایش گره شده بود و کاش داوود نامی که زندگی را به کام شان زهر کرده، به جای نازنین پیش رویش می بود تا تمام سنگینی قلبش را مشت میکرد روی سر و صورتش؛ شاید که کمی آرام میگرفت.

میسوخت و هیچکس از راز مگوی دلش خبر نداشت، این روزها در سرش چرخ میخورد تکرار مصیبت وارونه ی گذشته اش!
آخ که داغ گذاشته بود و زندگی امروز نازنینش داغ زده بود روی دلش. دلی نشکسته بود اما خطا چرا!

_شماره شو بده به من.

_بابا میخواین چیکار کنین؟

—بسپرش بهم، برو شماره شو بیار. یه حرفایی فقط باید مردونه گفته بشه حتی اگه طرفت پوست نامردی به صورت کشیده باشه.

برو دخترم، یکم دل بده به مادرت. اونم جز خوشبختی و عاقبت بخیری بچه هاش چیزی نمیخواد.

اگه دهن باز میکنه به تیکه و طعنه، از سوز دل و آرزوهاش واسه یه دونه دخترشه.

سرافکنده بود و راهی به جز تأیید ندا شت که میدانست مادرش مادری کردن بلد است.

سری تکان داد و از جایش بلند شد، روح از بدن رفتن به چه می مانست؟

—اوستا؟

سر برگرداند به ضرب، تا ناسزایی نثار روح این میثم در به در کند که چشمش برق گرفت از قامت رشید برادرش:

—سلام پسر، چه بی خبر؟ خوش اومدی.

—سلام داداش، خوش باشی. به قول بچه ها رفتم تو کار سورپرایز کردن، بلکه این جوری دل خوش بشیم یکی از اومدن مون ذوق میکنه.

—بیا اینجا ببینم، انقده حرف مفت نزن.

گرم و مردانه دستش را فشرد. عاشقانه به آغوش کشیدش، ماحصل تمام آرزوهایش سبحان بود که افتخار وجودش بود.

—مامان ماهرخ خونه نبود، ساحلم که حدس زدم شاید کلاس باشه. دیگه با بار و بندیل اومدم سر تو خراب شدم.

داوود سفارش لازم را به جمال کرد و همراه سبحان، راهی دفتر شد تا با چای تلخی از این برادر تازه از راه رسیده پذیرایی کند.

—بیا بشین یه چایی بدم بهت، مامان دیشب میگفت شوکت خانوم سفره ابوالفضل داره میره کمکش.

بنده خدا از وقتی شوهرش از دنیا رفته، دست تنها و مریض کنج خونه ش افتاده و بچه های نامسلمونشم ماهی یه بار میان سری میزنن و راه شونو میکشن میرن.

—دختر مجرد داشت که! اون مگه حواسش بهش نیست؟

لیوان چای را روبرویش روی میز چوبی گذاشت و خود روی صندلی پشت میز نشست:

— رفتی پلو خوری، از دنیا عقب افتادی بچه! اون که الان پا به ماهه و داره نوه دار میکنه مادرشو.

سبحان ابرویی از تعجب بالا انداخت:

— ای بابا، میترسم این دو ماه دیگه بخواد تموم شه کل مجردای محل برن پی بخت و دست و بال ما خالی بمونه.

داوود قندی برداشت و پرت کرد به سمت سبحان، که جای خالی داد و نیشخندی زد.

— تورو چه به این غلطای اضافه، تو شلوار خودتو تنهایی پات کن بعد بیا ادعا کن واسه زن گرفتن.

— مگه من چمه داداش؟

— چت نیست! چه خبر اونور؟

سبحان لیوان چای را برداشت و فوت کنان جواب برادرش را داد:

— سلامتی، همه اونایی که آخر دوره شون نزدیک شده یکی یه دونه تقویم دیواری گرفتن و مثل زندونیا روی هر روزش یه خط میکشن.

— جون به جون تون کنن تن پرورین، ما که رفتیم والا از این خوشی ها نداشتیم ولی صدامونم در نمیومد.

اگه خونه رفتی چرا این ساک دستت مونده؟

—در بیرونی رو باز کردم ولی در حال باز نبود منم کلیدشو نداشتم. به اونم که

اعتباری نبود، ترسیدم همین لباس نظامی رو هم دو در کنه و بفرستش هوا!

—دیدیش؟

—بخوام چشم روش ببندم که نبینمش، بازم مثل مجسمه ابوالهول خودش

ظاهر میشه.

—رفتی خدمت، بددهن شدی.

—اون آدم نیست که بخوام ادب خرجش کنم، چیزی نذاشته و سه دلخوشی

حتی قدیه ارزن!

دلش به درد می آمد از این دل پر بودن برادرش. وقت هایی که خانه نبود،

سهراب جان از تن هر سه شان میگرفت. بارها سبحان را از زیر تعلیمی قدیمی

که داشت و با آن به جان شان می افتاد؛ آتش و لاش بیرون کشیده بود.

نگاهی به ساعت مچی خود انداخت، به خاطر برادر می ارزید یک ساعت

زودتر لباس کار از تن کنند و شب را مهمان کبابی حشمت خان بودن.

—پاشو بریم، تا الان ساحلم برگشته. یه دوش بگیر سبک شه تنت، بعد شم

میریم کبابی حشمت دعوت من واسه خاطر اومدن توی آویزون!

سبحان لبخندی زد و ساک به دست بلند شد:

—میدونستم استقبال تا به این حد دل انگیز و روح افزا ست، هر ماه مرخصی میگرفتم میومدم.

داوود با کف دست پشت کتفش ضربه ای زد:

—بیا برو که همیشه نخورده ای تو!

—بالآخره قرار گذاشتی؟

—حرف زیاد دارم باهات جوون!

به قرار خیلی مونده هنوز.

شوکه شدن داوود از شنیدن صدای حاج رضا چیزی نبود که بر هر دو پوشیده بماند!

هر چقدر از این مرد بیزار بود و دخترش را دستاویز آه دلش کرده بود، اما هم سخن شدن با او را پیش بینی نکرده بود؛ نه انقدر زود...
نفس بی صدایی کشید، بی جواب گذاشتن کارساز نبود برای رسیدن به غایت خواسته اش:

—حرف عملی دیگه منظورته حاج رضا محمدی معتمد در و همسایه؟

کمی مکث، نشان از تجربه ی حاج رضا بود که اول خوب گوش شود:
—تو چه دشمنی با من داری نمیدونم، اصلا سر از کجا در آوردی اینم نمیدونم.
اما بازی با شرف این و اون، نشون مردونگی نیست پسر.

مرد رو در رو با طرفش بازی میکنه.

_من یه قصه ی دیگه دارم واسه طرفم، اگه نامرد باشه و لقمه ی سفره ش حلال

نباشه؛ لایق مرد بودن و رو بازی کردن نیست حاجی!

_تو سر سفره ی من بودی که به قضاوتم نشستی و لکه دار کردی آبروی پاره ی

تن منو؟

با خدا در افتادی پسر...

_خدا میدونه که من بیشتر از گلیمم پا دراز نکردم، خودش خبر داره که دنبال

حقم اومدم سمتت!

_فامیلیت خیلی آشنا ست اما خاطره ای تو ذهنم نمونده از ریختن آبروی بنده

ش، که امروزم بند و زیر سنگ دست تو باشه پسر جان.

کی بینمت؟

داوود مرد ترسیدن نبود، دیگه چراغ دلش خاموش و بی فروغ شده؛ پر بود از

حجم سنگین نگفته ها و دیده هایش.

ابایی نداشت از رخ به رخ شدن با مردی که از این سر شهر تا آن سرش سفره

می انداخت و اطعام میکرد اما لقمه ی حرام بر سر سفره اش میبرد و....

_ساعتشو جاش با خودت حاج رضا، اومدن و چشم تو چشمت حرف زدن و

شرمنده نبودنش با من!

این میزان جسارت لرز می انداخت به تن حاج رضا و دلش، میترسید...

—من میرم حساب کنم، شمام دیگه پاشین برین بیرون تا بیام.

—دست درد نکنه پسر.

—نوش جان تون.

هر چند سهراب جایی در ضیافت کوچک خانوادگی شان نداشت اما داوود دو

سیخ اضافه سفارش داده بود تا برایش ببرند.

پدري کردن از او ندیده بود اما حرمت سرش میشد و تا جایی که زیاد روی

اعصابش نمی رفت، حواسش به او بود.

—داداش سیر نشدی که بازم سفارش دادی؟

داوود از کبابی در آمد و نگاهی به سبجان انداخت:

—دلتو صابون زن که آگه مال منم بود تو نصیبی نداشتی!

—پس واسه کیه؟

داوود صدایش را پایین آورد تا ماهرخ نشنود و بی حیایی نثارش نکند:

—همون که نطفه ی تو رو پی ریزی کرده!

سبحان نگاه چپی به برادرش انداخت و چین به بینی اش داد:

—حالا واجب بود اونم میل کنه؟

—پررو نشو بچه، از این دو سیخ نه من فقیر میشم و نه اون خان خانان با شکم
دو متر جلوتر!

—آره ولی فکر کنم به معده ی گرامش نساژه، کلاً حلال خوری تو کارش نیست
حناق میشه و بیخ گلوش می مونه!

داوود نمی توانست دل او با آن مثلاً پدر را، صاف کند. کینه ای نبود اما جای
زخم های د ست سنگین پدر بی غیرتش عجیب روی تن دل سبحانش مانده
بود.

ناخودآگاه سر او را با دست گرفت و ب*و*س*ه*ا*ی روی شقیقه اش نشانده.

—فعلاً خودم باباتم، تا بعدشم خدا بزرگه.

—داداش پس من چی؟

—حسودی نکن انقده فسقل خانم! چند سالی یه بار یکی میب*و*ست مون،
اونم تو بخیلشی و چشم نداری ببینی؟

ساحل پشت چشمی برای سبحان نازک کرد و صدای خنده ی داوود به گوشش رسید.

—بیا اینجا بهار نارنج، همین یه دونه اخلاقو نداشتی که اونم صدقه سری سبحان پیدا کردی.

معمولاً محبتش را زیاد بروز نمیداد اما امشب این دو عزیزتر از جان سر به رقابت گذاشته بودند و او با دل شان راه می آمد و لبخند ملایم گوشه ی لب مادرش، حکم تأییدی بود برای آرام گرفتن دلش و سر به شکر بلند کردن به درگاه تنها پناه بی پناهی اش؛ که اگر دنیایشان خاکستری بود اما هوای دل شان آبی و آرام.

نرگس از زمانی که صحبت رد و بدل شده میان حاج رضا و داوود را شنیده بود، دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و آرام و قرار نداشت.

دلش رضا نبود اما گاهی برخلاف میل دلش، به تلخی زبان باز میکرد و دل نازنینش را به درد می آورد.

از دخترکش دلگیر بود که چرا زندگی و آبرویش را پشت گوش خیالش انداخته و روزگارشان را اینچنین سیاه کرده بود.

همسر حاج کاظم هم هر دو روز یک مرتبه جویای جواب نازنین میشد و دل نرگس بیشتر به افسوس می نشست که محمود دامادش نشود.

—مامان من دارم میرم مغازه پیش حاج بابا، شما کاری نداری باهام؟

نرگس از فکر در آمد:

—نه مادر، خدا به همراهات.

—چیزی لازم داشتی یه تک زنگ بزنی حلش میکنم.

—باشه، حواست به حال و احوال حاجی باشه. هر چقدر بهش میگم مرد یکم مراعات کن و چند روز بیشتر تو خونه بمون، میگه وقت واسه بازنشستگی و بغل دست شما نشستن هست ولی تا جون تو تن مون هست باید پی لقمه نون باشیم.

محمد بند کفش های کتونی اش را بست و قد صاف کرد:

_خب مادر من خودت که بهتر از ما می‌شناسیش، عمرش یه روز بدون کار نمونده. حالام سخته بـمـونـه وـر دـل مـا.

نرگس با کمی بدخلقی اخم ظریفی به چهره نشاند:

_والا از همون اول زندگی مون کار اولویت اولش بوده تا الان، خب حالا که روزی مون به حمد خدا میرسه دیگه این همه فشار و سختی رو تحمل کردن زیاده رویه.

محمد صورتش را روی چهره ی غمگین مادرش ثابت کرد و با شیطنتی که سعی در عوض کردن حال مادرش داشت آرام گفت:

_میگم حاج خانم نکنه این همه جـلـز و وـلـز و اـسـه یـه دـا دـا ش یـا آـبـجـی دـیـگـه سـت که شما دلت گیره از دست این نبودنای حاجی؟!

نرگس با کامل شدن جمله ی پسرش، دستش را روی دهان گذاشت و با لنگه ی دمپایی اش محمد را دنبال کرد:

_ذلیل نشی اینا رو تو دانشگاه یادتون میدن؟

محمد خندان که موفق شده بود حواس مادرش را تا حدودی پرت کند، در را با سرعت باز کرد و زد بیرون؛ اما قبل از اینکه آن را کامل ببندد سرش را داخل آورد:

—نرگس خاتون ما الله ی بچه ت نمیشیم، از الان گفته باشم که پس فردا نسپیش دست من و بگی ببرش مهد و هزار کوفت دیگه!
—برو ببینم بی حیا، خجالت نمیکشی تو؟
پاتو که بالأخره میذار ی تو خونه.

محمد دست به گردنش کشید:

—این از مو باریک تره خدمت تون خاتون، اوامری باشه؟

نرگس لبخندی زد و وردی زیر لب خواند برای شاخ شمشادش:
—برو، حواستم به حاجی باشه که زیاد فشار نیاره به خودش.
—رو جفت چشمم.

رفت و ندید نگاه حسرت زده ی نازنین پشت پنجره ی اتاقش را، که دلتنگ و غریبانه چشم دوخته بود به محبت مادری و توجه پسرانه ی میان شان؛ که خودش مدتی ست از هر دو محروم مانده است.

کاش داوود کاب*و*س زندگی اش نمیشد، با این شرایط خود را لایق معلمی هم نمیدانست و با تماسی انصراف خود را اعلام و صدای مدیر دبستان را در آورده بود که چرا وسط سال یادش افتاده که نمیخواهد برود.

نمیدانست که دلش پر میکشید برای تمام بچه ها که دخترانش شده بودند،
اما...

نمیدانست تقاص کدام کینه را میداد؟

دو سه روزی میشد که تکاپو و فعالیت سهراب زیاد شده بود و اهل خانه دل
نگران این برو و بیای مشکوک این مرد شده بودند.
هیچوقت قدم از قدم برنمی داشت مگر به خراب کاری و بازی با آبروی
خانواده اش، حتی داوود هم گوش به زنگ بود تا با یک تماس و خبر ماهرخ؛
پی جمع کردن گند سهراب برود.

_ حواست کجاست داوود؟

حنجره نموند بس که صدات زد.

سری برگرداند و کلافه دستی به پشت گردنش کشید:

_ ببخشید آقا منوچهر، حواسم پی خونه ست.

_ چی شده مگه؟ سهراب دوباره غلط اضافه ای کرده؟

دست در جیب های لباس کارش کرد و صاف ایستاد:

— از همین میترسم که غلطی بکنه، این چند روزه هر نره خری از جنس خودش
توی اون اتاقک پلاس میشه و نمیدونم دارن چیکار میکنن!
از ترس اون بی همه چیزا، مامان و ساحلم از توی خونه در نمیان و من نبا شم
در رو قفل میکنم و تا شب که برسم؛ اسیر می مونم.

منوچهر دستی روی شانه ی او گذاشت:

— توکلت به خدا باشه، ان شاءالله اون جونورم دست از شارلاتان بازی و
خلافش برداره.
پیر شده ولی هنوزم فکر میکنه همون مأمور ساواکی مونده که به پوشیزی عالم و
آدمو میفروخت و مشتلق میگرفت.
ملتی از دستش آسایش و امنیت نداشتن که الان زورش به بند شلوارشم
نمیرسه واسه بالا کشیدنش!

هر وقت سرمون خلوت تره، میتونی زودتر بری سمت خونه. خوبیت نداره اونا
تنها بمونن وقتی چند تا تنه لش راه و بیراه سر از خونه تون در میان.

داوود به این مرد زیادی ارادت داشت، پدرا نه خرجش کرده بود بی منت و
چشمداشتی.

طی چند بار که رفت و آمدی بر حسب ضرورت به خانه ی آقا منوچهر داشت، با نیم نگاه ها و زیر زیرکی چشم چرخاندن های محبوبه، متوجه علاقه ی دختر این مرد به ظاهر و باطن مرد؛ نسبت به خودش شده بود.

اما خوب میدانست این لقمه، لقمه ی او و زندگی اش نیست. همسن و سال ساحلش بود و دنیایی فاصله بین رؤیاهای صورتی و دخترانه ی او، با جنگیدن های هر روزه ی داوود وجود داشت که او مرد نادیده گرفتن نبود.

—نازنین آجی سلام.

—سلام حسین جان، خوبی داداش؟

—من خوبم ولی تورو بعید میدونم.

صدات گرفته، سرما خوردی؟

صدایش را کمی صاف کرد و کمی بلندتر جواب داد تا خیال اشک هایش، دل برادر کوچکش را پریشان نکند:

—آره فدات شم بیرون رفته بودم، لباس گرم تنم نبود.

—مواظب خودت باش، چه خبرا؟ حاج بابا و مامان خوبن؟

دروغ گفتن عادت این روزهایش شده بود:

—خوین خدارو شکر، نگران نباش و به در سات برس. پایان ترم داره میاد، نینم
معدلت بیاد پایین.

—شب امتحانو خدا نگیره، معدل بالا داشته باشی یا پایین؛ تهش باید کچل
کنی بری سربازی و عمرتو هدر بدی.
—بهونه نیار که گزک میدی دست محمد که بره رو مخ بابا و خودت میدونی
محروم کردنای بابا چقد تاون شون سنگینه.

حسین پوفی از سر حرص کشید:

—حالا تو حرفی زن، اونم نمیفهمه اینور چه خبره. اینجا درگیر این خواهر و
اون خواهریم، وقتی نمی مونه واسه تا گردن تو کتاب و جزوه فرو رفتن.

چشم و گوشش نمی چرخید و ه*ر*ز نمی رفت اما شیطنت هایش دقیقا به
محمد رفته بود.

—بلا میگیری با این همه دل مشغولی، حسین با دو جین بچه پا نشی روز فارغ
التحصیلی بیای!

حسین نیشخندی زد:

—ای بابا، با این ریش و سییل نو نهال؛ چپکی هم نگام نمیکن!

ما شاء الله نه به محاسن پرو و پیمون بابامون، نه به این ریش به پیسی خورده و
سیخ سیخی ما!

خداوکیلی در حد سیخ جارو ردیف و دانه به دانه یک جا نشسته هم نیستن،
باید میفتادم دنبال همون طلبه گی.

—درست حرف بز، ژن رسیده به تو ناقصه چرا زورت گرفته و پيله کردی به
بچه های مردم؟

بالآخره اونام فرصت رشد و خودنمایی پیدا میکنن، هنوز تو سن رشدی.
—دیگه زن تو سر مال، بزمن به در و تخته دیگه نوزده سالمه. به قول خان جون
خدا بیامرز دیگه مردی شدم واسه خودم و باید به فکر سیبیل کلفت کردن باشم
و برو بازو رو پهن شون کنم.

—برو به درست برس، ریش و سیبیلتم یه روز به بلوغ میرسن.

در اتاقش ناگهان و با شدت باز شد، نرگس اخم به ابرو انداخته دست به کمر
براندازش میکرد:

—با کی گرم گرفتی که صداتم میزنم نمی شنوی؟ تو که این همه باهات
خوشی، ماتم زدنت فقط واسه فیلم کردن من و باباته که حرفی تو روت نزنیم
دختر؟

من اینجوری بزرگت کردم؟

—آجی چه خبره اون ور؟ صدای مامانه؟

نازنین ماتش برده بود از پری دل این مادر، جانش بود و پروانه وار گردش می
چرخید اما به خطای دل دیگری؛ مجازاتش میکرد.
گوشی را پایین آورد و دکمه ی اسپیکرش را زد:
_آبجی هنوز هستی؟ نازنین؟

نرگس صدای حسین را شنید و چشم هایش لغزید روی اشک های به صورت
نشسته ی نازنینش، در دل لعنتی به احساس مادرانه اش فرستاد و سر پایین
انداخت و بی صدا رفت.

_هستم دورت بگردم، مامان داشت با تلفن خونه حرف میزد.
_فکر کردم رفتی واسه من از خدا حاجت بگیری دختر!
معلوم نیست این مادر ما از کی شاکی بود که صداش به اتاق تو هم داشت
میرسید.

_نمیدونم، خب دیگه قطع کن شارژت تموم نشه. حواستو به درسات بده
باشه؟

میخوام هر کجا که باشم، بهت افتخار کنم. باشه؟

_آبجی الان داری رونوشت وصیت نامه ی کی رو واسم میخونی؟
مطمئنی فقط سرما خوردی؟

میدانست که تا برگشتن حسین دیگر جایی نداشت میان پر رنگ های زندگی اش، میدانست باید زودتر وجود نحسش را از سر همه شان کم میکرد تا کمتر خجالت زده و شرمنده شان کند.

هنوز فرصت برای بزرگی داشتند اما غیرت که بود، محمد و حسینش رگ گردن داشتند حتی برای داوودی که هیکلش یکجا با هر دوی این عزیزانش برابری میکرد. اما باید طوری میرفت که زندگی فردایشان را به تلاطم نیندازد.

—دلم واست تنگ شده بود، یه حرفی زدم دیگه. ولی قولشو بده که دلم را ضعی بشه.

—قول و حرف مرده امروزم کمتر از دو تا نیست، ولی محض روی گل آباچی بزرگه؛ چشم حواسمو تقسیم میکنم سر خواهرها و درسام.
—خواهرت فدا تون شه.

—یه چیزیت شده ها نازنین، بو حلوا هم که نمیداد اینور. خوبی واقعاً؟

صدایش فرود داشت و به فراز نرسید:

—خوبم، مگه میشه صداتون پیچه تو گوشم و روبراه نباشم؟
—عزیز دردونه ی حاج رضا امشب یه جوری شده ولی شاد باشی آبجی. محمد اذیتت کرد، حواله ش بده به مشت من.
—یادم می مونه، مواظب خودت باش. خدا حافظ داداشم.

ماه مهتابش رنگ ندا شت و بی نور، امشب حرف داشت با حاج رضا؛ مرگ
یک بار و شیونش صد بار هم که میشد، باز هم همین تنها راه پیش رو را میرفت
حتی اگر بودن با آن نامرد تمام رنگ های زندگی اش را از دنیایش میگرفت.

عمر و آبرو و اعتبار حاج رضا دستمایه ی دست و دل هیچ بشری نبود و اجازه
نمیداد بود و نبودش، زندگی خانواده اش را به گنداب برساند حتی به قیمت
زندگی اش را زندگی نکردن...

دل داوود میسوخت وقتی هر روز با پاهای بی جان، این مسافت را می آمد و
ساعتی زل میزد به سنگ سرد و رفته ی عزیزش...

هنوز خاک، داغش را در دل او سرد نکرده بود و رو به آسمان گلایه میکرد که
عزیزش دلی را به درد نیاورده و جایی را تنگ نکرده بود که حکم رفتن گرفت،
طوری که پيله اش باز نشده و به پروانگی هم نرسید.

رفتنش مثل زغالی می ماند که بر تن و جاننش داغ می گذاشت و زخم روی زخم
می آمد و دلش هیچ نمیخواست جز آرامیدن کنارش...

چشم بر نداشته بود از نوشته های حک شده ی سفید رنگ بر تن سنگ سیاه،
صدای پیامک گوشی اش بلند شد.

کرخت و بی حس دست در جیب کاپشنش کرد، هوا سرد بود و او هر روز در
دلش عزاداری میکرد و حجله میبست.
تمام نگفته های مانده در دلش را فقط به سنگ سخت میگفت و لبخند مرده
ای گوشه ی لبش می کاشت تا خانواده ی بجا مانده اش را نرنجاند.

خودش از زندگی افتاده بود اما حق نداشت مرده گی کند برایشان، می تپید
قلبش برای هر تپش قلب بازمانده های طوفان خانه خراب کنی که بر سر شان
آوار شد.

صفحه ی پیام را که باز کرد، نقش بستن نام "از ما بهترون" را به فال نیک
گرفت:

_شده جونمو پای کثافتی که به خودمو زندگیم زدی میدارم ولی محاله بذارم
حاج رضا رو بدنام کنی آدم روانی، اینو به تموم شرافتم قسم میخورم.

با تمام مظلومیت خوابیده در چشمانش چموش بود و سرکش، حاج رضا
خوب تربیتش کرده بود اما دیگر دیر بود برای دلسوزی و عقب کشیدن از بازی
ای که شاید با بد باختنش شروع شده اما الان برایش همه جانبه دو سر برد بود.

باید این خوش خبری را به مادرش میداد که پسر رشیدش زن میگرفت و دیگر عزب نبود؛ شاید بعد از این همه مدت با دیدن زن اجباری اش، کاری میکرد که محبوبه بیشتر از این پاسوزش نشود و پی بختش برود.

ماهرخ روبرویش نشست و چشم دوخت به سپیدی سر زده ی موهای کنار شقیقه های داوودش، بچگی نکرد زیر دست آن مردک عیاش که اسم شوهر یدک می کشید و فقط خدا میدانست معامله کردن سر آبرو، تا چه اندازه سنگین و تلخ بود.

_داوود جان، مادر گفתי حرف داری. گوشم با تونه.

چهره ی ماهرخ تکیده بود، هر شیار و خط اضافه ای را که در این دو سال روی صورتش نشسته بود، پای حساب سنگین حاجی مینوشت.

_میخوام حالا که اون نیست، اتاق ته حیاط رو سر و سامونی بدم و بهش یه اتاق دیگه م اضافه کنم.

_واسه چیت میخوای اونجا رو بکوبی و اتاق تنگش اضافه کنی؟

داوود آهی کشید به درازا و تلخی تمام روزهای رفته و سوخته اش، به اندازه ی تمام جوانی نکردن هایش:

—میخوام واست عروس بیارم مامان.

چهره ی ماهرخ به آنی از هم باز شد اما این قیافه ی داوود، پشت و رویش خوشی و شادی زن به خانه آوردن نداشت. ذوقش را در نطفه کور کرد و با کمی تردید لب باز کرد:

—به سلامتی، چشمت روشن باشه مادر.

اما چرا حس مادرونه م خبر از خوشیت نمیده به دلم؛ که زنده شم به خنده هات که گمشون کردی تو این یکی دو سال؟

پوزخندش کمرنگ بود که روی لبش نشست:

—عروست دختر از ما بهترونه، شاید حرف و حدیث زیاد پیش بیاد اما خودش با پای خودش میاد تو این خونه.

بالآخره اونم یه سرپناه میخواد واسه دلخوشی و عروس شدنش، اونور رو ردیف میکنم.

فعلاً دست و بالم واسه اجاره کردن یه خونه ی سوا، باز نیست. مجبوری چند صبحاحی با عروست یجا سر کنی تا به وقتش که وسعم برسه، یه اتاقی جفت و جور کنم.

_داوود خواب نما شدی مادر؟

آخه یه روزه زن از کجا پیدا کردی؟
نکنه دختر ناجوری باشه ها؟

صدایش زمزمه بود:

_نیست...

_چی بگم مادر، من که از خدامه تو بری سر خونه و زندگیت.
داماد شدنت شده بود از اون حرفا که دیگه فقط یه آرزو میشن تو دل و همون جا می مونی.
از شرایط زندگی مون خبر داره؟
_اون اندازه که لازم بوده بدونه، می دونه. بقیه شم می مونه واسه وقتی که اومد و محرم این خونواده شد.

_مجلس کجا میگیری؟ میخوای با شوکت خانم حرف بزنی واسه حیاطش؟

_مجلسی در کار نیست، یه عقد و یه محضر با دو کیلو شیرینی واسه اونایی که میخواستن داماد شدن داوود رو ببینن.

_وا مگه میشه؟

نکنه دختره عیب و ایرادی داره که اینجوری باهات راه اومده. الان یه چیزایی به گوش آدم میرسه که رعشه میندازه به جون آدم، بسپر به اوستات که یه تحقیق بکنه از کس و کارش.

کار از محکم کاری عیب نمیکنه مادر. بهتر نیست؟

داوود تکانی به تنش داد و از جایش بلند شد:

_خیالت تخت، اومدنش هر چی که داشته باشه بدبختیامونو بیشتر نمیکنه مادر من.

داوود جایی نمی خوا به که زیرش آب بره، دختره هم عیب و ایرادی به تن و ظاهرش نیست که بخوان اونو قالبش کنن به پسر هیچی ندارت.

من میرم سراغ اوستا، یه چند روزی ازش مرخصی میخوام بگیرم و به خونه برسم.

_باشه هر طور خودت صلاح میدونی، خیر باشه قدمش واسه دل پر دردت مادر.

_شرم که باشه، خودم خیرش میکنم. تو دل نگران این چیزا نباش، ردیفش میکنم.

لبه ی کاپشن را بالاتر داد ولی سرش پایین بود، دلش میخواست صدای جیغ و داد و بیداد بهارنارنجش در تمام تنش بیچد و داماد شدنش را به جشن می نشست...

اما کاش هایش روز به روز بیشتر و نامرادی هایش پر رنگ تر میشد. حال که دنیا به او سخت میگرفت؛ او هم به تلافی سر بلند کرده بود و کوتاه آمدن در کارش نبود حتی به قیمت سوختن دختری که شاید هیچ کجای داستان نبود اما به شاهرگ قلب حاج رضا وصل بود و همین، آرام ترش میکرد...

_داداش امروز منو میرسونی؟

_آره نازگل، فقط فس فس تو کارت نباشه که وقت تنگه و من کلی کار تو تعمیرگاه سرم ریخته.

_سه تا صد تا بشمر داداش، من زودی میام.

چپ چپی نگاهش کرد و الهی شکری گفت و از پای سفره بلند شد:

—سه تا ده تاشم از سرت زیاده، به جای جنبوندن اون فک؛ تا حالا داشتی مقنعه سر میکردی.

یه سر برو اون سبחנו بیدار کن که عینهو فیل خوابیده و انگار نه انگار امروز باید برگرده باقی خدمتش.
—چشم الان میرم.

این چشم گفتن ساحل، پشتش در آمدن صدای سبхан بود. میدانست که به یک صدا زدن خالی بسنده نمیکند این فسقل دوست داشتی اش.

—خدا خفت کنه ساحل، گوشم کر شد دختره ی سلیطه.

کار خودش را کرده بود، سری تکان داد و کفش هایش را پوشید. وقت نداشت با تذکری بین شان صلح برقرار نماید.

—ساحل رفتما، دختر بیا دیگه.

با صورت گلگون از دوئیدن پیش رویش ایستاد و خنده اش مهار شدنی نبود:

—بریم تا سبхан نیومده، سر رو تنم نمیداره. یه جیغی کشیدم که پرده ی سوم گوش چپش پاره شد.

_مگه مرض داری دختر؟

حالا فکر گوش اون بدبخت نیستی، ملاحظه ی جیغ دونت رو بکن که پاره بشه دیگه صدایی نداری که پرده ی گوش راستشم ناکار کنی جغله.

ساحل بند کفش هایس را بست و دست به نشانه ی اطاعت کنار سر گذاشت:

_حواسم هست رییس.

لبخندی عمیق نشست روی لبش، این دختر ایمانش بود و آیه ی نازل شده ی تمام خوشی هایش...

_مامان کاری نداری؟

_نه دورت بگردم برین در پناه خدا، منم یکم خرید دارم.

_نمیخواه بری، آگه واجب نیست لیست کن و بهم یه زنگ بزن. سر شبی با خودم میارم.

_نه مادر، یه خورده ریز بیشتر نیست. تو حواستو بده به کارت، خودم میرم میگیرم. اول سبچانو راهی میکنم و بعدش میرم خرید.

_باشه فعلاً خدا حافظ.

_مامان ماهرخ جونم خدا منو واسه حفظ کنه، تا دیداری دوباره بای بای مینمایم.

_الله اکبر به تو و اون زبونت که نمیدونم به کی کشیده به خدا، برو به سلامت.

دستی روی سر خواهرکش کشید و روزش را با حفظ کردن رنگ شادی های کوچک بهار زندگی اش شروع کرد، نمیدانست هر خوشی را به امتحانی و تلخ شدنی وصل است...

نمیدانست و بی خبر بود از گردباد نیامده ای که در هم پیچاند روزگارشان را...

آنقدر فکر کرده بود که دیگر سرش به دوران افتاده بود، نمیدانست با چه ترفندی حاج رضایش را به این رفتن مجاب کند.
روی برگ سفید روبرویش خطوط نامفهومی کشید و با عصبانیت آن را به دو نیم کرد.

هنوز در پیدا کردن راه حلی برای این مصیبت غرق بود که صدای داد و بیداد محمد او را از جا پراند.

_مامان

بابا

نازنین

کجایین شما؟

با دل نگرانی از پشت میز بلند شد و با سرعت خود را به در اتاقش رساند،
محمد کفش هایش را هول شده از پا کند و چشمش به در باز اتاق نازنین افتاد.

قدم تند کرد و با یک حرکت ناگهانی او را به آغوش کشید.
نازنین بهت زده به فشار دست محمد چشم دوخته بود که هر لحظه او را
سخت تر در ب*غ*ل میگرفت.

— نازنین اگه بدونی چی شده، دارم از خوشی میمیرم.

صدایش تکانی به نازنین داد، با طمأنینه از او فاصله گرفت:

— چی شده محمد؟

چشم هایش برق میزد و لبخند عمیق نشسته روی صورتش، پاک نمیشد:

— باورت همیشه اگه بگم.

— تو بگو، باور کردن یا نکردنش با من.

— اول بگو ببینم مامان و حاج بابا کجان؟

نازنین لبخند کجی زد و با دست عقربه های ساعت دیواری را نشان داد:

_ مامان رفته خرید، بابا هم که هیچوقت صبح خونه نبوده که الانم باشه.
بالآخره نگفتی چی شده؟

محمد دست خواهرش را گرم گرفت و او را روی مبل نشانده، صورتش را نزدیک
تر برد و چشم در چشم زمزمه کرد:

_ با بورسیه م آلمان موافقت کرده. داداشت ویژ، میپره می ره.

و با دست حرکت پرواز وار هواپیما را نشان داد.
با چشمان از حدقه در آمده به محمدی زل زد که اصلاً به رفتن و نبودنش
نمیتوانست فکر کند.
به حاج رضایی فکر کرد که بدون پرسش دست تنها می ماند، شرایط خودش
هم قوز بالا قوز بود.

نمیدانست با دید مثبت به این ماجرا بیندیشد و آن را به پستوی ذهنش بسپارد
یا از این نبودن برای حفظ آبروی پدرش بهره ببرد.
اسمش را سؤالی صدا زد:

_محمد؟

چشم گرداند روی لب های خواهرش:

_چیه؟

_تو واقعاً میخوای بری؟

ابروهاش بالا پرید:

_من که از خدایم برم، یه ساله دنبال این قضیه افتادم. انقد رفتم و اودم تا
بالآخره امروز جواب مثبت شون بهم رسید.
چانه اش را خاراند و متفکر ادامه داد:

_البته و وضعیت بابا یکم جلوی دست و پامو گرفته، حسین که اینجا نیست.
اگر بود کمک که نمیداد هیچ، بار اضافه هم میشد.
توأم که وضعیت معلومه، ازت کاری ساخته نیست. تموم خوشحالیم با این
فکرا از سرم پرید، حالا بذار حاجی بیاد باهاش حرف بزنم بینم به این رفتن
رضا میده یا نه.

_اگه مامان نداشت بری چی؟

شانه ای بالا انداخت و با لب های نیمه آویزان به حرف آمد:

— نرگس خاتون چیزی بخواد و من نه بیارم؟

با اینکه دلم واسه نرسیدن به این موقعیت میسوزه، اما اگه راضی نباشن رفتیم منتفی میشه.

— خب شایدم بذارن بری، میدونی که بابا هیچوقت جلوی پیه شرفت کسی رو نگرفته. فوقش از یکی واسه انجام کارا کمک میگیره.
— نمیدونم، بذار بیان بعد ببینم چی میشه.

— حالا شیرینیت کو؟

— انقلده ذوق زده شدم که از دفتر دکتر شهریاری بدون خدا حافظی زدم بیرون.
اگه رفتنی شدم یه شیرینی توپ پیش داداشت داری.

و نازنین به این فکر میکرد که شاید تا آن زمان نباشد که در شادی برادرش سهیم شود.

— جانم مامان؟

— داوود جان خودتو برسون خونه که این مرد روانی شده، افتاده به جون در خونه و ساحلو صدا میزنه. چند تا از اون بیشرهای مثل خودشم اینجان، میترسم بلایی سر این دختر بیاره.

نبض داشت و نداشت، ترس به دلش و عرق سردی روی تیغه ی کمرش نشست:

— او ستا نیست، اینجا رو میسپرم دست یکی از بچه ها و زود میام. فقط شما اصلاً در باز نکنین تا خودمو برسونم.
— باشه مادر.

شماره ی آقا منوچهر را گرفت و مختصر توضیح داد. گوشی را سر داد در جیب شلوارش و با نا صر هماهنگ کرد که حواسش به همه با شد، نمیدانست این دردسره‌ای پدر معتادش کی تمام میشود تا نفسی به راحتی بکشند.

— اوستا با موتور من برو.

برگشت و میثم را دید که سوئیچ به دست، نگاهش میکرد. فاصله ی تعمیرگاه تا خانه شان زیاد نبود اما همان هم زمان بر بود تا با تاکسی برود.

تردید را کنار گذاشت و سوئیچ را گرفت، سرش را ب*و*س*ید:

— دستت طلا.

نیشخند شاد او را دیده و ندیده، با سرعت به سمت موتور پارک شده گوشه‌ی تعمیرگاه رفت و سوار شد تا زودتر خود را به خانه و مصیبت‌های تمام‌نشدنی سهراب برساند.

نمیدانست تا کجا تاوان ندانم کاری این مرد را باید بدهند و صدایشان برای حفظ آبرو، بلند نشود.

کلید انداخت و در را با ضرب باز کرد، دیدن چیزی که روبرویش بود بی‌غیرتی می‌خواست که او در خود نداشت.

سهراب دست ساحل را گرفته بود و کشان کشان به اتاقکش می‌برد، ماهرخ هم دست دیگر دخترکش را گرفته بود که همراهش نرود و بهارنارنجش مثل ابر بهار اشک میریخت و التماس می‌کرد که دست از سرش بردارد.

به سمت آن‌ها دوید و دست انداخت به بازوی ظریف ساحل، او را با تمام قدرت کشید و زور نداشته‌ی سهراب به او نرسید.

—چیکار اینا داری؟ انسان نیستی تو؟

مامان برین تو خونه.

ماهرخ سریع دست زیر بازوی دخترش که از گریه کبود شده بود، انداخت و با هم رفتند.

داوود دست به کمر با چهره ای پر از خشم، زل زده بود به چشمان خمار و نیمه باز سهراب:

—خیرت که یه عمر به زن و بچه ت نرسید، شرت رو کم کن از سر خودشون و زندگی شون.

—تو کی باشی که واسه من تکلیف تعیین میکنی پسر؟ من هر کاری بخوام میکنم، باباشم وظیفه شه بیاد از رفیقام پذیرایی کنه.

صورتش را جلوتر برد و آرام اما محکم گفت:

—دفعه ی آخری بود که اذیت شون کردی، سری بعد نگاه به چشمای پریشون ماهرخ نمیندازم و با دستای خودم تحویلت میدم.

شیرفهم شد؟

—تو همچین غلطی نمیکنی وگرنه چیزایی رو میکنم که دهنت وا بمونه از این همه ندونستن.

—مادر، داوود بیا خونه. دهن به دهن نشو با اون بیشرف.

نگاهی به مادرش انداخت که نگران کنار در ایستاده بود و به آن دو چشم دوخته بود. سهراب زر زیادی میزد اما این اطمینان و ندانستن، او را به شک انداخت:

— چی رو من نمیدونم؟

سهراب نیشخندی زد و دندان های زرد و کرم خورده اش را به نمایش گذاشت:

— برو از ماهرخ جونت بپرس.

— خفه شو سهراب، بیا داوود جان؛ ساحل ترسیده آروم نمیشه.

خیلی عجیب نبود درک بهانه آوردن مادرش، با دو دلی پشت به سهراب کرد و وارد خانه شد.

ساحل گوشه ی اتاقش درخود میچاله شده و سر روی پاهایش گذاشته بود. لبخندی نرم روی لبش نشست، میدانست چگونه غم از چشمان یک دانه خواهرش بزدايد.

نزدیک تر رفت و کنارش روی زمین نشست، سرش را به آرامی بالا آورد و دلش به درد آمد با دیدن سرخی چشمان بچه آهویش.
دست هایش را باز کرد و او را به ب*غ*ل گرفت:

—نخود من چرا میلرزه؟

مگه داداش داوودت مرده که داری اشک میریزی؟

هق هق داشت:

—ازش میترسم، میخواست برم پیش دوستاش. اونام مثل خودش، با هم مواد میکشیدن.

—اون غلط کرده که خواهر منو ترسونده، تو که باید شجاع باشی فسقلی.
ناسلامتی خواهر داوودی ها!

بینی اش را بالا کشید و لبخند داوود عمق گرفت:

—من دوستش ندارم، اذیتم میکنه. مامان خیلی میترسید، آخه بهش گفت یا ساحل رو بده بیاد یا کاری نکن همه ی گذشته رو بریزم رو دایره.

اخم بین ابروهایش نشست، معمای ترس ماهرخ و زبان تیز سهراب و گذشته چیزی نبود که بی اهمیت به نظر برسد و حواسش پرت این ندانستن نشود.

—اشکال نداره، نشنیده بگیر این حرفای زن و شوهری رو.

—من شوهر اینجوری نمیخوام داشته باشم.

چشم هایش به آنی درشت شد و با قیافه ی طلبکاری به حرف آمد:

— به به، چشم و دلم روشن باشه. حرفای جدید می شنوم نخود، حالا کی گفته میخوام شوهرت بدم که دست به انتخابم زدی اونوقت!

شرم ملایم نشسته روی گونه های ساحل، به خنده اش انداخت.

— یعنی من هیچوقت عروس نشم داداش؟

— نوچ شما حالا حالا ها عروس نمیشی، اصلاً چه معنی داره شما به فکر عروس شدن بيفتی؟

— همینجوری گفتم، وگرنه میدونم هی شکی منو نمیخواد. آخه کی میاد دختریه عملی دائم الخمر رو بگیره؟

ابرویی بالا انداخت:

— مشکوک میزنی ساحل خانوم!

صدای لرزانش تخم شک به دل داوود نشانده، احتمالاً دل خواهرکش سریده بود. لحظه ای برای خود تأسف خورد، که آنقدر ذهنش درگیر روزمرگی ها بود که بزرگ شدن بهار عمرش را ندیده و به سادگی از کنارش رد شده بود.

میترسید دل به کسی ببندد که نباید، شاید وقتش رسیده بود کمی برادرانه حمایتش کند تا به هوای کمبود محبت، دل به غیرش ندهد:

—اولاً که شما هنوز کلی وقت داری واسه اینکه بخوای خانوم خونه ی کسی بشی، دوماً طرف باید بیاد گوششویی بیچونم که هوا ورش نداره و فکر نکنه خواهرم تنهاست.

سوماً اگه کسی پاکی و نجابت واسش مهم باشه، روی بعضی چیزها چشم میننده. تو چیزی کم نداری از هیچکس، که زیادشم داری پس خودتو پایین و کم نبین. هیچوقت، باشه ساحل جان؟

لبخند کمرنگ گوشه ی لبش، شیرین بود مثل عسل:

—چشم داداش.

—چشمات بی بلا، قفل در رو عوض میکنم. یه کلیدم بهت میدم که حتی اگه مامانم نبود خودت در خونه رو چفت کنی.

سری به تأیید تکان داد و تکیه داد به سینه ی گرم داوودش، که دنیایی حمایت بود و گاه به حسادت می نشست به این حجم خوبی که قرار بود روزی نصیب دل دختری شود.

_آخه حاجی نمیشه، با اون وضع قلبت؛ آگه محمدم پاشه بره اونوقت کی حواسش پی شما و مغازه باشه؟

_دست شما درد نکنه دیگه، مگه من چمه که نیاز به لله داشته باشم؟

_شوخی نیست که، این بچه الان حکم عصای دست به وقت پیری مونو داره.

تازه شم مگه همینجا رو ازش گرفتن که حتمی باید بره ینگه ی دنیا؟

_حرفرو حساب باید زد خانم، قرار نیست که این بچه ها پاسوز ما بشن.

حالا که نتیجه زحماتش اومده، واسه چی از دهنش بزیم و دلشو بسوزونیم؟

تا اینجا از پس کارا براومدم، از این به بعدشم توکل به خدا. نه نیار نرگس خانم، بچه دلش میخواد با رضایت من و شما بره دنبال ساختن زندگیش.

نرگس رو ترش کرد:

_من نمیخوام به یه سال نکشیده، دختر اجنبی بیاره بگه اینم عروس گل تون!

رضا خندید به این مدل بهانه تراشی های همسرش که شدید نگران حالش بود:

_ترس ازش تعهد کتبی میگیرم که با زن و بچه رو سرمون خراب نشه. دیگه چی؟

_خودت میدونی من نمیخوام بره، بخصوص با این اوضاعی که پیش اومده.

لبخند از لبش پر کشید و متوجه منظور نرگس از اوضاع، شد. سرش را پایین گرفت و به فکر رفت:

_به نظرم این رفتن بدم نمیشه.

_چطور حاجی؟

دندان روی هم به ناراحتی سایید:

_اگه مجبور شیم نازنین رو بفرستیم بره که پاش نر سه خونه اون پسره، میشه نبودنشو با رفتن محمد توجیه کنیم.

_رضا میترسم پسره کار دست نازنین بده، اونیه که از آبروی دخترمون نگذشته؛
چطور بهش اطمینان کنیم و دست نازنینو تو دستش بذاریم؟ یا پنهون ازش اینو بفرستیم اونور؟

میتروسم، دست خودم که نیست. از عاقبت این دختر با اون بی ناموس تم
میلرزه و خواب به چشمم نیامد شب.

تلخم باهاش، ولی خدا میدونه بند دلم پاره میشه از اینکه دلش سوخت و مثل
بقیه عروس نشد و همه آرزوها مونم به گور میبریم.

— ان شاء الله حکمتش به خیر باشه. برو شازده تو صدا بزن باهاش دو کلوم
مردونه حرف بزنم. دلگیر نشوازش، جوونه و توسرش هزار سودا.
بال پروازش نمیخوای باشی، نباش ولی ته دلشو خالی نکن.

نرگس با ناراحتی بلند شد و در اتاقشان را باز کرد:

— محمد کجایی مادر؟

— بله مامان؟

— بیا ببین بابات چیکارت داره.

— باشه اومدم.

نازنین تمام مدت اسیر اتاقش بود، معمولاً صدای گوشی اش در نمی آمد. اگر
پیامکی هم داشت، اسم مریم روی صفحه ی گوشی اش می افتاد یا تبلیغات
خطش.

دستش به گوشی رفت، شاید کمی حرف زدن با دوست چندین ساله کم میکرد
بار محنت مانده روی شانه هایش را.

بین لیست مخاطبین گوشی دنبال اسم مریم میگشت که پیامکی رسید.
خواست بی اعتنایی پیشه کند اما دلش راضی نشد.
باز کرد و تنش یخ زد از نوشته هایی که با خواندن هر کلمه، پیچ و تاب میخورد
دلش:

یه اتاق کنج حیاط مون دارم واسه تشریف فرماییتون مهیا میکنم سرکارعلیه،
نیومده خرج تراشیدی واسم.
فقط به گوش حاج رضا بر سون نهایتاً یه ماه وقت داره دختر شو بفرسته خونه
شوهر؛ وگرنه آبروش که ریخت جمع کردنش محاله.

در ضمن، یه چیزایی به گوشم خورده. زود دست جنبنوده واسه رد کردن
پسرش! بهش بگو بچه هاشو تو هر سوراخ موشی که بفرسته، بازم داوود
پیداشون میکنه و تقاص تموم نکبت نشسته به دلشوازشون میگیره. پس به
سرش نزنه تو رو با داداشت روونه کنه که هر کجا بری میشم عزرائیل، میشم
سایه ات که حتی از خودتم بترسی!

تهدید نشستۀ در جملات، عزمش را جزم کرد برای دوباره به سخن نشستن با پدر و گرفتن رضایت برای این ازدواج کوفتی؛ که مصیبت شده بود برای خودش و دخترانه هایش.

نمیدانست داوود آمار ریز به ریز زندگی شان را از کجا در می آورد، نباید خطری شامل حال برادرهایش میشد که دیگر رویی نداشت برای چشم دوختن به پدرش.

آرام در اتاقش را باز کرد و سرکی کشید تا با نرگس برخوردی نداشته باشد. سریع از مسیر هال گذشت و خود را به پشت در اتاق حاج رضا رسانید.

خواست در بزند و اجازه ی وارد شدن بگیرد که صدای شاد محمد به گوشش رسید:

—بابا به خدا تموم سعی خودمو میکنم به خاطر من سرتون خم نشه، نه دنبال چشم چرخوندن و متراژ تن دخترای نردبون آلمانی میرم، نه پی این بار و اون بار.

صدای خنده ی رضا بلند شد:

—تو از کجا میدونی دخترای آلمانی قدشون بلند؟

—راستش یکی از دوستانم آمارشونو داد، گفت اندازه دکل می مونن!

— فقط کافی‌ه یکی از این تو صیفات به گوش حاج خانم بر سه، بعدش حتی آگه
 منم بذارم بری اون کلید روی در اتاقتو بر میداره و زندون ابو غریب میسازه.
 — حواسم هست، چند تا اصطلاح دهن پر کن به کار میبرم که مامان گیج شه.
 — برو پسر، فقط کاری نکنی بیاد دعواشو با من به جواب برسونه.
 — بابا واقعاً شما راضی هستین به رفتن من؟

صدای پدرش با تأخیر به گوشش رسید:
 — اولاد خوب هر کجا که باشه، سربلندت میکنه. منم بابت نون حلالی که
 دهن تون دادم خیالم راحت‌ه که تا اینجا شرمند‌ه ی خدا نشدم. ان شاء الله از این
 به بعدم نمیشم، برو در پناه خدا.
 رضایت گرفتن از حاج خانم بسپر به من، دلتنگ بچه هاش میشه وگرنه کدوم
 مادری پیدا میشه خوشبختی بچه شو نخواد؟

از در فاصله گرفت و برگشت.

قفل محکم تری برای در خانه تهیه کرده بود، نمی توانست از کارش بزند هر
 چند آقا منوچهر با او همیشه راه می آمد اما همیشه مراعات میکرد و از ساعت
 کارش کم نمیکرد تا به نوعی محبت این مرد جبران شود.

فقط مسئولیت برگشت ساحل به خانه را هم به عهده گرفت تا دیگر مشکلی در رفت و آمد برایش پیش نیاید و خیال دل ماهرخ راحت شود.

هنوز وقت نکرده بود سر قضیه ی پنهان کاری اش با او مفصل به سخن بنشیند، میدانست آنقدر مهم هست که نگرانی در چشمان مادرش لانه میکند.

توان روبرو شدن با قیافه ی نحس سهراب با آن خنده ی کذایی اش را نداشت، دیگر نمیتوانست او را کمپ ببرد که بیش از ده بار برده و روز بعد کنج اتاقکش یافته بود.

— اوستا اینو کجا بذارم؟

سرش را از پشت کاپوت ماشین در آورد:

— چی رو؟

آچار فرانسه را بالا گرفت و چشم دوخت به عکس العمل داوود.

— این همه جا، یه گوشه ای بذارش دیگه.

— آخه هاشم گفت از شما بپرسم، یه وقت اگه گم شد بعد نیفته تقصیر من!

داوود چشم درشت کرد و لبخندش را خورد که رو ندهد:

__ما شاء الله تون با شه که وا سه همه کار و هر حرفی وقت دارین إلا سرتون به
کار بودن، توطئه چیدن تونم که ملس شده.

میثم خنده ای زد و با پشت دست سرش را خاراند:

__راستش اوستا همه از شما میترسن، نه اینکه بداخلاق باشینا؛ نه. ولی یه
ابهتی دارین که آدم شلوارش خیس میشه با یه دادی که می کشین.

داوود پشت به او کرد و خود را مشغول کارش کرد تا چشم های خندانش لو
نرود:

__بیا برو بچسب به کارت، تا به یکی از همون داد زدنا مهمونت نکردم.
__باشه باشه اوستا، من رفتم. ولی اینو میذارم پایین پاتون که اگه گم شد لنگ
منه بدبخت وسط نیاد.

__فردا بیا اونجا، حرفای اول و آخرمو میشنوی.

_اگه به حرف باشه، اونى که قانون میذاره منم حاج رضا.
 _پسر جان با من در نیفت که تهش باختن میشه آرزوت، هر چقدر که الان
 مدارا کنم فردا از این خبرا نیست.
 _یادم نیماذ ازت مدارا کردن خواسته باشم، مثل اینکه پیغوم رسون خوبی
 نیست دخترت!
 _خوش ندارم راه و بیراه سراغش برى، هنوز بى سر و صاحب نشده که تو یا هر
 کسى سرتونو بندازین پایین و برین سروقتش.
 _بخوای نخواستی آخرش میاد تو خونه ی من، پس بیخودی شلوغش نکن
 حاجى.
 _به نظرت اونقدر بى غیرتم که بفر ستمش تو دهن شیر؟ با اینکه شیرم با اون
 یال و کوپال با تموم حیوون بودنش، خیلی چیزا سرش میشه.
 _منو از چیزى نترسون که اگه فردا مهمون یه ایل گردن کلفت کنی، نه از حرفم
 برمیگردم و نه فراموش میکنم خطی که کشیدی رو زندگیم.
 شاید دلی نمونده باشه واسه زندگى کردنم، ولی خوب بldم شاهرگ زندگى
 امثال تو رو طورى بزnm که نتونی تا عمر دارى سر بلند کنی.
 داوود از اون بالا سريشم ترس نداره پس فکر نکن با این حرفا تن و بدنم به لرز
 در میاد و قید تو رو میزنه، که اگه سیم مغزم اتصالی کنه کل زندگیتو نخ کش
 میکنم حاجى!

حاج ر ضا حرف هایش را پشت این تلخی نشسته به کام داوود، گم کرد. هر گوشه ی ذهنش را که می کاوید، باز دلیلی برای این مرز از کینه و سیاهی نمیدید مگر.....

حتی فکر کردن به آن روزها هم پشتش را خم میکرد که ندانسته پای به راهی گذاشته بود که عواقبش گریبانگیر تک دخترش شده و جز افسوس خوردن بر دلش حرفی نمانده بود...

_فردا حول و حوش هفت شب اونجا باش.

_هستم.

و بدون هیچ حرف اضافه ای گوشی را کنارش انداخت و شقیقه هایش را ماساژ داد، هیچ قرصی نبود که امتحان کرده و جواب گرفته باشد.

این سردردهای مزمن همیشگی ترین همراه روزهایش شده بودند، ساعات کارش را کمتر کرد تا با صداهای بلند شده از این طرف و آن طرف تعمیرگاه، حالش بد نشود. هنوز مدیون آقا منوچهر بود که بعد از آن همه ویرانی، اولین کسی بود که دستش را گرفت و از زمین بلندش کرد.

_داداش؟

دست هایش را از دو طرف سرش پایین آورد و چشم شد برای دیدن سبحان، که شرمنده ی رویش بود بس که ندیده گرفته بودش و سر به لاک غمش فرو برده بود.

منتظر ماند حرفش را ادامه دهد، سبحان در را بست و روبرویش دو زانو نشست:

— مامان میگفت مثل اینکه خبراییه، میخوای عروس دارش کنی. آره؟
 — گیریم که راسته، کجاش واست سؤال شده اونو بگو که بی جواب نمونی پسر.
 — راستش اولش که شنیدم باورم نشد، بعد اون ندیدم که حتی یه نیه شخند رو لبِت بیاد؛ چه برسه به یه تغییر اونم به این بزرگی.
 — حالا اینا یعنی باید دنبال گرفتن رضایت شماها باشم واسه زندگیم؟
 — نه به خدا، میدونی که ما از خدامونه تو این لباس عزا رو بعد دو سال از تنت در بیاری و بچسبی به زندگی و لبخند مهمون لبات شه.
 فقط این یهویی بودنش واسم جای تردید داشت که اونم حتماً صلاح و حکمتی داره.

داوود سرش را به پشتی تکیه داد و چشم بست، زمزمه وار گفت:
 — حکمتش دست من نیست اما صلاح بودنش صلاحه.
 — خیره. پاشو بیا شام، مامان گفت ظهرم به چیزی لب نزدی. واسه میگرت خوب نیست معده ت خالی بمونه.
 — برو منم میام.

با هر بار شنیدن صدای حاج رضا، تمام این دو سال زنده و مثل فیلم در مغزش
تکرار میشد. فردا وقت تلافی دردهایش بود.

فصل دوم

شاخه هایم را بتکان!

نه برگی مانده

نه آشیانه ای

من در آستانه ی "قلم" شدنم...

_داوود جان با این سردرد کجا میری؟ بذار یکم تنت آروم بگیره، وقت واسه
انجام کار همیشه هست.

داوود که مشغول برق انداختن به کفش هایش بود، نیم نگاهی به چهره ی نگران ماهرخ انداخت و اخم ناشی از سردردش را پشت نیم لبخندی مصلحتی مخفی کرد:

— از قدیم الایام گفتن کار امروز را به فردا میفکن، فقط ممکنه کارم یکم طول بکشه شما شام تونو بخورین و منتظرم نمونید.
— انقدر واجبه که نمیشه ازش بزنی و بمونی روبراه تر شی مادر؟

کفش هایش را به پا کرد و رخ به رخ مادرش ایستاد:

— اونقدر واسم این کار مهمه که از نون شب واجب تر.

ماهرخ نگاهی مشکوک به پرسش کرد و با تردید لب زد:

— میگم نکنه با دختره قرار شام داری بالا شهر، که داری شیک و پیک میکنی؟

داوود برخلاف لبخند بی معنی و بالاجبار نشسته بر لبش، این بار با صدای بلند خندید:

_وای مامان، میگم این هوش و حواس سبحان به کی کشیده؛ نگو جوابش به
کندر خوردن نبوده و همش تو وجود مامان ماهرخش جمع شده و یه جا به اون
رسیده!

_منو مسخره میکنی بچه؟

داوود نگاه عمیقی به مادرش انداخت، زیر و رو کرد خاطرات مرده اش را که
نبودند اما هنوز او را میسوزاندند:

_خیلی وقته از موعد شیر خوردنم گذشته ماهرخ خانم.

ماهرخ که جواب سؤالش را هنوز نگرفته بود، اخمی نشانده به چهره اش:

_شما قد عزرائیلم که عمر کنین بازم بچه این و باید یکی گوش تونو بیچیونه که
پاکج نذارین.

_حالا چرا پای عزرائیل بی نوارو وسط می کشی مادر من؟

خدا اگه میدونست ما آدماش هر قدمی که روزمینش برمیداریم و دو تا لیچار
بار فرشته هاش میکنیم، باور کن و اسمون هفت روز و هفت شبانه روز وقت
صرف نمیکرد که بیخود اکسیژن هوا رو بسوزونیم و به خیال مونم نیاریم که
بعضیا حق ندارن نفس بکشن وقتی نفس کشیدنو از یکی بهتر از خودشون
غصب کردن.

ماهرخ میدانست پسرش ساکت و صامت نمی ماند و دنبال ماجرا را میگیرد اما دلش میترسید از اینکه داوود ندانسته دلی را بشکند و خانواده ای را داغدار کند...

—چی تو سرته داوود؟

تن منه مادر رو نلرزون، تو خدا نیستی که راحت بشینی به قضاوت این و اون، تهشم حکم بدی به خوب یا بد بودن کسی. اونوی که درد داده، درموزشم میده پشت بندش؛ تو قاضی نشو و بذار سرمو با آرامش زمین بذارم.

یه عمر با نون حلال به دندون کشیدم تون، همیشه افتخارم به وجودتون بوده؛ یه وقت منو سرافکنده نکنی مادر.

دلش درد داشت، یک سال دویده بود و بالا و پایین کرده بود تا بتواند کمی بار مانده روی شانه هایش را با پیدا کردن اویی که زندگی اش را از خوشی به ناخوشی مطلق کشانده بود، زمین بگذارد و نفسی بکشد.

اما هنوز وقت کشاندن پای مادرش به این داستان نبود، باید حواسش را پرت عروس نداشته اش میکرد:

— چرا از این شاخه میبری رو اون یکی؟

تا حالا کار اشتباهی از داوودت سر زده که الان دست و دلت لرز گرفته؟

ماهرخ نم اشک نشسته پای پلک هایش را با پشت دست گرفت و غمگین چشم دوخت به زمین فرش شده ی زیر پایش...

— مامان بهم نگاه کن و بگو اعتمادتو تا حالا شکوندم؟

سرش را کمی بالا گرفت:

— نه مادر، تا در خونه ی خدا ازت راضی ام. ولی شیطون به خوب و بد کاری نداره؛ بخواد و سوسه کنه تا ته خط می کشونه آدم رو. هر کاری میخوای بکن ولی آبرویی نریزی از کسی، که اون جمع نمیشه داوود.

دست روی چشمش گذاشت:

— ماهرخ خانم جون بخواد، چشم حواسم هست. در مورد عروست حرفی حدیثی هست اونم همین الان بگو که کامل کار دستم بیاد.

ماهرخ اخمی تصنعی کرد:

—بذار همین الان سنگامو باهات وا کنم، اگه دختره از این مورد دارا باشه که زبونم لال به هفت شهر و محل کوس رسوایی شو زدن و جا و مکان میخواد و اومده سادگی پسر منو دیده و با دو تا عشوه، راضی ت کرده؛ به روح اون عزیز کرده م که سوی چشم از نبودنش کم شده، شیرمو حلالیت نمیکنم داوود...

حالا خود دانی، اگه منو میخوای که پای همچین دختری رو به این خونه باز نمیکنی؛ اگرم مختو فرستاده تو فرغون، اونوقت پشت گوشتو دیدی منم می بینی تو این خونه.

لبخندی زد و روی دو زانو کمی خم شد تا بتواند دل نگرانی مادرش را بزدايد، از تنها چیزی که اطمینان داشت؛ پاکی نازنین بود:

—اگه بگم پاکه مثل برگ گل، اگه بگم دیدن یه تار مو ازش شده حسرت پسرای محله شون، اگه بگم سرش قسم میخورن، اگه بگم سرش بالا نمياد مگه اینکه جلوی پاشو ببينه؛ راضی میشی از انتخابم؟
دلت آروم میگيره؟

چشم دوخت به شانه های پهن و خمیده ی پسرش، که کمرش شکست و باز ستون ماند تا سقف خانه روی سرشان آوار نماند. پدری به خود ندیده بود اما پدری کردن را، تکیه گاه شدن را خوب بلد بود:

—بچه نیستم داوود، اگه همه چی تمومه پس چرا بین خواستگارای دیده و ندیده ش که حتمی کمم نیستن، تو رو که تو آسمون یه ستاره نداری رو انتخاب کرده؟

—تو چشمام نگا میکنی و عیب روم میداری، دیگه از غیر چه انتظاری داشته باشم؟

—کم از بقال و چقال ندارم، به وقتش تعریفی بودن تونو می گویم تو صورت اونی که بگه ماست خونه من ترشه و بچه هام لایق نیستن.

الان بحثم سر اینه که بعید میدونم پدر و مادری پیدا شن که خشت به خشت وجود بچه هاشونو خوب رو هم سوار کرده و روش ماله کشیده باشن، اما راحت بفرستتش دست کسی که نه بابا ننه ی درست درمون داره؛ نه زندگی رو به روال.

داوود نگاهی به ساعتش انداخت و با حسایی سرانگشتی بیشتر از این ماندن را جایز ندانست، باید خوش قول بودنش اول کاری میشد نگین پرونده اش به چشم حاج رضا؛ که بدانند ریز به ریز کارهایش برنامه دارد. بلند شد و دستی میان موهای مشکی اش کشید:

_ ادامه ی این بحث بمونه واسه یه وقت دیگه، داره دیرم میشه.
 سرفرصت میشینم تنگ دلت، دونه به دونه ی کنش و واکنشای احتمالی
 عروس و مادرشوهر رو با چرتکه حساب میکنیم.
 درضمن اینویادت باشه، کم از هیچ مادری نداری و هر کی راه کج کرد سمت
 این خونه؛ تو رو باید تاج سرش کنه.

اگه مادری به لیاقت، تو لایق ترینی واسه وجب به وجب اون بهشت وعده داده
 شده ش...

ته دلش شکری گفت از این رضایت پسرش از مادری کردنش، ولی هنوز
 ناراضی از نیمه تمام ماندن بحث شان؛ لب از هم باز کرد:

_ باشه، ولی قولشو که میتونی بدی واسه خاطر جمع شدنم.

سرش را روی شانه کج کرد:

_ چه قولی؟

_ دختره با رضایت خودش باید پا بذاره تو خونه ت، نه به زور و از سر اجبار...

کمی دو دل بود، قولی نداده بود مگر به انجام رسانده بودش. برای گرفتن رضایت دل مادرش هم که شده، کمی تلاش بیشتر می ارزید که شوق چشمانش را ببیند.

این بازی را نمی باخت اما با هر قیمتی نازنین را با دلش روانه ی این اتاقک نمود میگرد:

— چشم، بی رضایت خودش نمیذارم پاشو بذاره تو این خونه. خوبه؟
حالا اگه حرفی نمونده، اجازه ی رفتن میدی؟
— خوبه، ان شاءالله که چشمت نمونه بی ابرو. برو خدا نگهدارت باشه.

دست در جیب شلوارش کرد و هر چه به دستش آمد، در آورد:

— اگه چیزی لازم داشتی بگو سبحان بگیره، دیگه لازم به تکرار نباشه نینم بی
شام بمونید.

— یعنی اومدنت معلوم نیست؟

— رفتن مون دست خودمونه ولی اومدن مون نه، ولی سهم شام منو بذارین پیام
ترتیبشو میدم. فعلاً

دعایی ناب و مادرانه بدرقه ی پسرش کرد و مبلغی گوشه ی روسری اش گذاشت تا صدقه ی رفع بلا از تن داوودش باشد، بلند شد و راه خانه را در پیش گرفت؛ چشمش به اتاقک گوشه حیاط و نبودن سهراب افتاد و باز شکر کرد که نیست تا با بودنش دلی را زخم بزند و دمل چرکی گذشته ی پر درد را باز کند.

امیدوار بود هیچوقت مجبور به حرف زدن نباشد و غافل بود از دانسته های نصفه و نیمه ی پسرش و نقش آفرینی های آن مرد نفرین شده...

غافل بود و گاه این غفلت ها زندگی هایی را از ریشه میسوزاند و رابطه هایی را از پایه میمیراند که با هیچ نخی به هم دوخته نمی شدند و به هیچ راهی، راه زندگی کردن از سر نمی گرفتند...

خفه شد ماه قصه در برکه
یک شب سرد، درد، خاموشی
ر*ق*ص تور و سکوت ماهیها
آخر قصه و فراموشی...

_داداش محمد میخواد کجا بره؟

نرگس با تلخی جواب حسین هیجان زده را داد:

— میخواد سر پیری که نیازش داریم، بره مملکت غریب.

چه میدونم فکر کنم آلمان میخوادش، یعنی قبولش کردن.

— مامان یعنی این پسره بی خاصیتت یه جا هوادار پیدا کرده، اونم تو نذار. آخ

اگه من میرفتم اونور...

— زهرمار بچه، مثلاً میرفتی چه شکری قرار بود بخوری که اینجا دست و پات

تو بنده؟!

نبینم اونجا فقط فکر یللی تللی باشی و درساتو بب* و* سی بذاری کنار!

— من که همش سرم تو کتاباست مامان جان، حالا نگفتی چرا دلت به رفتش

راضی نیست؟

فقط واسه خاطر اینکه یه وقت با دیدن همه جور تیپ و قیافه ای آب از لب و

لوچه ش آویزون نشه اینو میگگی؟

— اگه دنبال همچین چیزی بخواد بره که نرفته عاقش میکنم، دل نگرانیم واسه

باباته و قلبش.

— قلبش؟ مگه قلبش مشکلی داره که واسش ترس رو دلت مونده؟

نرگس از سر حرص، با دست روی دهانش کوبید که با بی دقتی داشت لو

میداد اتفاقی را که قلب رضا را لرزانده بود:

— نه مادر، به هر حال ماها پا به سن گذاشتیم و آفتاب لب بومیم.

یکی واسه روزای پیری لازمون هست یا نه؟

— خودم چاکرتم از اینجایی که هستم تا خود شاه عبدالعظیم، اگه واستون

سخته انتقالی رو هر جور شده ردیف میکنم که دست تنها نمونین.

— زننده باشی مادر، بابات که میگه جلورفتن شو نگیریم. منم سربلندی تونو

میخوام ولی مادرم، همینجوریش که تا سر کوچه میرین میان جونم به لبم

میرسه که نکنه تو راه هزار و یک اتفاق واستون پیش بیاد.

مادر نیستین که بفهمین حال منو.

صدایش به صورت غیر قابل باوری بدجنس شده بود:

— ما خیلی کار داریم واسه مادر شدن، اگه تغییر جنسیت و درد سراشو فاکتور

بگیریم؛ بازم بچه مونو باید با شیر خشک یا شیر گاو بزرگ کنیم!

یه سری امکانات محدود میشه به جنسیت خاص، اونم که ما ازش محرومیم

و خدا دست رحمت رو سرمون کشیده و خلاص مون کرده از زحمت بچه

بزرگ کردن!

دهان نرگس باز مانده بود به مثابه ی غار علیصدر، نمیدانست واقعاً نسل

خودشان آن همه مظلوم یا زیادی بی خبر از همه جا بوده اند که حتی سر

خواستن و نخواستن مرد و زن زندگی شان، ساکت می ماندند و سرخ و سفید

میشدند یا این نسل زیادی وقیح و زبان دار شده اند که هیچ حرفی را بی جواب روی زمین نمی گذارند!

— نه من زبونم دو متر بوده نه بابات، شماها از زبون کم نمیارین.
— حالا از این حرفا گذشته، اگه لازم میدونی من باشم؛ به بابا بگو با همون دوستش یه صحبت داشته باشه اگه تبصره ای چیزی هست من انتقالی مو واسه دانشگاه تهران پیگیری کنم.

— اگه به او مدنت بود که همون اول سال میومدی مادر، الان که یه ساله اونجایی. بابات میگفت شرایط سخته.

— سختیش که آره سخته ولی کار نشد نداره، خدا بخواد جور میشه.
— باشه قربونت برم میگم به بابات، باهات حرف زدم دلم سبک شد.
— اگه دلت پر بود سر من خالی کن، اگه منم دم دستت نبودم جوهر نمکم جواب میده مامان طلا.

— بلا نگیری پسر.
— نمک خونه تونو خوردیم نمک گیر وجودتون شدیم، جیگر منی مامان خانم.

نرگس لبخندی به شیطنت پسر ته تغاریش زد.

— خب اگه فرمایشی نیست، من از خدمت باسعادتت مرخص شم و یکم سر به سر اون تربچه ی پلاسیده بذارم که یکاره میخواد واسه من بره خارجستون!

یکم ار شاداش کنم اونور نره آبرو نمونه وا سمون، با پر سینگ ناف و گوشواره به گوش بیاد!

—خدا به دور، بچه هام با نون حلال جون و قوت گرفتن. ته دل منو خالی نکن با این چرندیاتی که نجویده از دهننت در میاد.

—چشم فقط از خطرات احتمالی که ممکنه از بیخ گوش مون رد شه واست گفتم وگرنه میدونم از اون بی بخار هیچ کاری بر نمیاد و دست خالی بر میگردد.

گوشی را سر جایش گذاشت، چقدر دلش هوای حرف زدن با دخترش را کرده بود...

فقط به قدر نفسی و دری برای زدن فاصله داشتند اما دنیایی مرز در هم تنیده بودند مبادا بلور دل هم را ناخواسته نشانه بگیرند و فاصله به مرز نرسیدن ختم شود...

نازنین حتی هیاهوی زننده نگه داشتن گل های شمعدانی اش را هم در دل نداشت، دلش لالایی مادرانه ی نرگس را میخواست که هر شب وقت بی تابی، موهایش را گیس میکرد و آنقدر قربان صدقه ی نازش میرفت تا چشم روی هم بگذارد...

دنیا بخیل تر از آن بود که او میندا شت، گاه چنان به انسان سخت میگیرد که صدای خرد شدن تک به تک استخوان هایت در گذر زمان به گوشت میرسد و گاه غرق می کنند در خوشی مدام.

دلش حریم و فاصله ی امروز را از سینه ی گرم مادرش نمیخواست، هوایش را نفس می کشید و تمام شان را برای روزهای نبودنش در این خانه و مرز پر امنیت؛ ذخیره میکرد.

فقط دلش کمی باور میخواست از جنس نسیم، کمی باور در نگاه های پنهانی مادرش؛ که بگوید میداند دخترش سرشتش را دست شیطان نفسش نسپرده و خود را به ارزنی نفروخته...

فاصله،

فاصله

است...

چه در شوق یک هم آغوشی

و چه در بغض یک فراموشی...

— مامان قاره ما رو بیرن اردو، پول تو جیبی مو دادم روی لوازم تحریرم؛ میشه یکم پول بهم بدی؟ زشته دستم خالی باشه جلو دوستانم.

ساحل نقطه ضعف ماهرخ را از بر بود، میدانست با تمام دست تنگی شان برای او کم نمیگذارد.
چشم از چرخ خیاطی قدیمی مارک مارشال خود گرفت:

— باشه یه کم پس انداز از خرج خونه مونده میدم بهت ولی ساحل نینم ولخرجی کنی، اگه دیدی یکی دستش به زیاد میره تو چشم بگیر که یه وقت دلت نره واسه داراایش.

میدونی که کل زندگی مون صدقه سری داوودم میچرخه که شب و روز نداره و نفهمید زندگی یعنی چی.
خدا قهرش میاد اگه به کم قانع نباشیم، برو اون کیفمو بیار.

ساحل با شادی جستی زد و کیف ماهرخ را به سرعت به دستش رساند:

— اینم کیف، من که اضافه خرج نمیکنم مامان. فقط دست به فلک پس اندازم
 نزدم چون داداش گفت واسه فردات و موقعی بمونه که ضروریه.
 فکر کنم تو این دوسال، یه هفتصد تومنی جمع شده باشه.

ماهرخ سریع نیشگونی از ران پایش گرفت و با انگشت اشاره روی بینی اش او
 را به سکوت دعوت کرد:

— مرض، انقد بلند حرف زن. اگه باد به گوش اون پدر بی غیرتت برسونه، شده
 باشه خونه زندگیو آتیش میزنه تا اونا رو بهش بدی.

ساحل با قیافه ی پر دردی، ران پایش را مالش میداد که از درد نیشگون مادرش
 کم شود:

— خب حالا چرا میزنی ناقص میکنی؟
 از دهنم در رفت، تازه شم از سوراخ کلید در دیدمش که با اون دوستش که
 سیبیل چخماقی داره؛ رفت بیرون.

— بره که دیگه برنگرده که شده لکه ی ننگ بچه هاش و آبرومون.
 نفهمیدم کل زندگیم چه خبطی کردم که پاسوز این بدتر از شمر شدم، نه از
 زنیتم چیزی فهمیدم نه از زندگیم...

هی جوونی، برو بیایی داشتیم تو محل؛ همه چیو اومد ریخت به هم و منم
 شریک حروم خوریاش کرد.

پیشونی نوشتت ان شاءالله مثل من نباشه که حتی آب کوثرم طیب و طاهرت
نمیکنه از زیر بار این همه کثافت و لجن...

ساحل همیشه قصه ی ناقص مادرش را می‌شنید و انگار پایانی برایش نبود و یا
اگر داشت، آنقدر زهر بود به کام ماهرخ؛ که گفتنش دردی از او دوا نمیکرد.

—نازنین قسم دادی به سر خودت، که این همه راه با خودم آوردمت ولی ازت
راضی نیستم اگه سر خود کاری کنی یا از تو ماشین در بیای.

نازنین بود و تپش های قلبش، از همان روزی که او را سر کوچه شان پیاده کرده
و خو شامدی گفته بود دیگر چه شمش به چهره ی سرد و سخت داوود نیفتاده
بود.

برای جان پدرش بیم داشت که او و ناخلف بودنش کار دستشان دهد اما رضا
با قبول شرط و شروطی، او را همراه خود به خانه باغ لواسان میراث پدری شان
آورده بود:

—چشم، ولی تو رو خدا مواظب خودتون باشین.

—هستم بابا جان، هستم.

اگه تو ماشین سردت میشه کلید بنداز برو تو خونه منتظر بمون.

سریع سر بالا گرفت:

— نه همین جا خوبه.

— باشه، هنوز ده دقیقه فرصت داریم تا رسیدنش. پس یکم گرم شو که اگه رسید ماشین رو خاموش میکنم.

سری تکان داد و قرآن جیبی اش را در دست فشرد و ذکر گفت. تنها چیزی که از اتاقش برداشته بود، همین قرآن یادگاری از عمویش مصطفی بود که از نه سالگی؛ رضا به او هدیه داد تا همیشه همراهش باشد.

همیشه میگفتند شباهتش به عموی بزرگش چه به اخلاق و چه به ظاهر، بیشتر است و او حظ میکرد از این قیاس شیرین؛ که هر چه به گوشش رسیده بود از خوبی و اخلاق خوش مصطفی بود.

تنها سؤالی که هیچکس جوابی برایش نداشت، این بود که مصطفی چطور مرد؟

رضا و نرگس مهر سکوت به لب زده بودند که مبادا رازی از گذشته ی زندگی شان، ذهن دخترشان را پریشان کند...

—اومد به گمونم، صدای در زدن میاد.

من میرم درو باز کنم، نازنین حرف بابات دو تا نشده؛ توأم از جات تکون نمیخوری.

دستش به دستگیره بند بود که بازوی راستش کشیده شد:

—بابا جون من که بی ارزشه، جون مامان نرگس مواظب خودت باش.

—باشه دخترم، جونت برام کم از نرگس نیست.

پیاده شد و نازنین یخ کرد از گم شدن عطر تن پدرش میان این کوه فلزی یخی، زیر دلش تیر می کشید؛ میدانست وقت عادت ماهیانه اش نبود.

ترس از هیبت پیش رویش رعشه بر هیکلش انداخت، باز هم سراپا مشکی بود. پنجره را پایین کشید حداقل صدایشان به گوشش برسد. هنوز کارش تمام نشده بود که صدای سیلی، برق از چشمش پراند.

دست رضا بالا رفت و باز پایین آمد روی گونه ی داوود، از عکس العمل داوود واهمه داشت به جان پدرش.

گوش شد برای شنیدن حرف های به قول پدرش، مردانه شان که انگار کتک خوری ملمس بود میان کلام این جنس...

داوود حتی یک میلی متر از موضع روبرویش عقب نشینی نکرد و ضرب دست حاج رضا برایش آنقدر دردآور نبود که دیدن مرگ عزیزترینش به آن شکل...

آنقدر در این دو سال مار خورده بود که افعی شده بود، با همه نوعش دم خور شده بود تا کسی را بیابد که به او زیادی بدهکار است، طلبش را داشت وصول میکرد از این مرد:

— همه حرصت واسه آبروی دخترت، به دو تا چپ و راست کردن صورت من، خالی شد؟

— اینا رو حرومت کردم که بدونی شکستن کمر یه مرد، جواب کمر شکن تری تو راه داره. پیش مقدمه ش این بود و سنگین ترش به وقتش و دست اون بالاسری.

— هر جا کم میاریم میگیم بالاسری، بس که دروغ به ناف هم میندیم دیگه آخرش از خدا مایه میذاریم حاجی.

کی پیام واسه قرار مدار عقد؟

— کار آگه به شکایت و پلیس بازی برسه، واست بد تموم میشه جوون.

داوود نیشخندی زد و با دست روی چانه اش حساب مدارانه کشید:

—بعید میدونم خیلی هم به ضررم تموم شه، گیریم تا آخر عمر دختری بیخ
 ریش مون موند و یه دست و پا از منم مهرش شد ولی اول و آخر بازم اسمش
 میاد تو سه جلد بنده؛ از هر راهی بخوای بری آخرش به من و بودنم ختم
 میشه.

تحمل اون چند تا ضربه شلاقم این تن داره، نگرانش نباش.
 در ثانی خودت بدون زحمت من، اسمتو میندازی سر زبون قوم الظالمین؛ که
 باز اونم همه ش نفع منه.
 —یه دلیل بیار واسه دل من که موظفم کنه کل داراییم رو، این یه دونه دخترم رو
 باید بدم دهن گرگی مثل تو.

داوود سرش را به گوش رضا نزدیک تر کرد:

—برملا کردن بعضی حرفا، جز سلب آرامش و پا گرفتن یه زلزله با کلی ریشتر
 هیچی واسمون نداره.
 نذار دهن واکنم و حرف از مگوهای زندگی دیروز با باش بزنم که واسه
 پوشوندنش به هر ریسمنی چنگ انداخته.

رازی نهفته

دَر پَس حَرْفی نَگفته اَست

مگذار دَرِدِ دِلِ کنم و دردِ سر شود!

—چی میخوای پسر جان؟

به چی راضی میشی واسه دست از حریم و حرمت خونه ی من کشیدن؟

—دخترت رو!

—به غیر اون، دارایی مو میدم مفت چنگت و حلال تر از شیر مادر بهت؛ ولی

نازنین فرشته خصالم لقمه ی تو نیست.

—چرا نیست حاج رضا؟

چون الهیه بزرگ نشدم و ماشین شاسی فلان سوار نشدم و صبح به صبح با

شیر و پرتقال و کوفت و زهرمار از شکمم پذیرایی نکردم، بدم؟

چون صبح تا شب دنبال یه لقمه نون حلال دوئیدم، آخ و پیغم؟

چون از خودش و دنیاش به همون داشته هام راضی بودم، لجن ته حوض می

مونم؟

چون لباس زربفت تنم نیست، چی دیدی که کمم می بینی واسه شاه پریونت؟

—واسه اینکه حرمت شکوندی لایق نیستی، واسه اینکه زندگی دخترمو ازش

گرفتی لایق نیستی، واسه اینکه آدمیت تو وجودت نیست لایق نیستی. بسه یا

بازم بشمرم واست پسر؟

— اینا واسه منی که پر مدعا اینجا روبروت وایستادم، هیچی نیست.
 حقی داشتم که باید میگرفتم که اگه یکم از مرز انسانیت دور موندم و از بیراهه
 دنبال وصولش بودم، واسه اینه که یاد گرفتم با آدم ناتو، نباید تمیز بازی کرد.
 — تو چی از من میدونی که با گفتش میخوای دست پر برگردی خونه ت؟
 من نه گذشته ی تاریکی دارم، نه از چیزی ترس.
 یه عمر شب و روزم رو به هم وصل کردم واسه حال خوش خانواده م، که از راه
 نرسیده گرد مرگ ریختی رو خوشی شون.
 رضا رو از چی میترسونی؟

داوود تمام نفرتش را ریخت در چشمانش، باید گوشه ای از دانسته هایش را به
 زبان می آورد...
 آرام و محکم لب زد:

— اسم ماهرخ به گوشت آشنا نیست؟

اگر قلبش نمیزد حق داشت، دهانش خشک شد و حرف ها در گلوش ماند.
 نسبت میان پسر و آن زن چه بود را نمیدانست اما وصل کردنش به او، غم
 سالیان دراز زندگی اش بود.

سال ها گذشت که امروز دخترش شود آینه ی کردارش؟
 کمی بی انصافی نبود؟

او که خطایش از سر تقصیر غیر بود...

شیشه نزدیک تر از سنگ ندارد خویشی؛

هر شکستی که به هرکس برسد از خویش است

روی زمین دوزانو نشست، صدایی نبود جز ناله های نازنین خسته از زندگی و
زنده بودنش:

—بابا چی شدی؟

با گیجی سر برگرداند، لحظه به لحظه نازنین نزدیک تر میشد.

—کافی بود یا بقیه شو لازم میدونی واسه دخترت شرح بدم؟

با اخم عمیقی برگشت و زخم خورده دست روی سمت چپ سینه اش
گذاشت:

یه کلمه اضافه تر از اونیه که باید، نازنین بدونه؛ شک نکن کاری میکنم که تا موهاش رنگ دندونات بشه، همه ش رو بشینی بگذرونی به خاطره نویسی پشت میله ها!

منو نترسون، چیزی واسه از دست دادن ندارم.
فعلاً خودتو جمع و جور کن دخترت اومد.
و با چشم به پشت سرشان اشاره ای زد.

بابا خوبی؟

هق هق داشت صدای لطیف نازخاتونش، به دور از انصاف بود سپردنش دست کسی که ندانسته از رضا زخم خورده بود و میترسید تلافی گ*ن*ا*ه ناخواسته اش را نازنین پس دهد...

بابا تورو به جون نازنین، جون مامان نرگس، تورو خدا بذار باهاش برم.

دستش هنوز روی قلبش بود و نفس های عمیق می کشید ولی تشر بلندی به نازنین زد:

گفتم نیا پایین، این بود قولت و دو تا نکردن حرف بابات؟

نازنین اشک های مانده در کاسه ی چشمانش را فرش قدم هایش کرد:

—بابا تو رو به روح عمو مصطفی نه نیار. به خدا خسته شدم، اگه قراره زندگیمو جهنم کنه به کار نکرده؛ که الانشم با دیدن آب شدن شماها من ته ته جهنمم.

خیره ی صورت دلربای نازک دلش شد وقتی او را قسم داد به روح مصطفی، هیچوقت اسمی از برادر بزرگترش به میان قسم هایشان نمی آمد.

—میخوای خاک بریزم رو دلت؟

همه جوونی و زندگی تو بسوزونم پای یه ناجوونمرد؟

اون دنیا جواب خدا رو چی بدم؟

چطور روم بشه تو چشمای مادرت نگاه کنم و بگم امانتشو دادم رفت؟

میفهمی چی میگی؟

درک میکنی ازم چی میخوای؟

اشک هایش مجالی نمیداد برای شفاف شدن تاری دیدش:

—بگو نازنین راضی بود که رفت، بگو تا نفس می کشه روزی هزار بار میگه

شکرش که سر سفره ی این پدر و دامن اون مادر بزرگ شده، بگو که خدا

باورش بشه من با طیب خاطر میرم.

فقط نه نگو، بذار اگه به اسم من میخواد آبرویی واستون نمونه؛ من با رفتنم آبرو
بخرم براتون.

پنجاه و پنج سال زندگی رو مفت نبخشین به داشتن من، مگه نمیگین خدا
حواسش به همه هست؟

پس دل مچاله شده ی منم میبینه، یه کوتاهی من قرار نیست به بی آبرویی شما
ختم شه. بی صدا میرم و هیچوقت دور و برتون پیدام نمیشه، دلمم که بسوزه از
ندیدن تون ولی خیالم راحت سرتون پایین نمی مونه.

بهم رضایت نامه میدین؟

صدایش خفه بود و خسته:

_اگه ندم؟

نازنین دست مشت شده اش را روی زمین گذاشت و سرش را پایین آورد:

_از طریق دادگاه اقدام میکنم ولی نمیذارم آینده ی جفت داداشام سیاه بشه
مثل گلیم بخت من.

قرار نیست من نفس بکشم و او نا کبود شن از بی هوایی و روسپاهی
خواهرشون.

داوود فقط نگاه میکرد، به التماس چشمان حاج رضا و درد خوابیده در چشمان نازنین...

عزیزش همین اندازه التماس کرده بود؟

همین اندازه اشک ریخته بود؟

همین حد از تنهایی را مزه مزه کرده بود؟

پس چرا او کیف نمیکرد از این شیرازه ی از هم پاشیده شده؟!

دلش انفجار میخواست، از آن نوعی که زمین را شکافت و نسل داینا سور را منقرض کرد؛ دلش انقراض میخواست برای بشریتی که شرافتش کمرنگ شده بود...

دلش کمی مرگ میخواست برای روح خموده و ویرانش، دلش کمی عشق میخواست، فقط جرعه ای گرما...

خوب است و عمری خوب می ماند... مردی که روی از عشق می گیرد؛

دنیا اگر بد بود و بد تا کرد ... یک مرد عاشق، خوب می میرد؛

از بس بدی دیدم به خود گفتم ... باید کمی بد را بلد باشم؛

من شیر پاک از مادرم خوردم ... دنیا مجابم کرد بد باشم؛

دنیا مجابم کرد بد باشم ... من بهترین گاوِ زمین بودم؛

الان اگر مخلوقِ ملعونم ... محبوبِ ربِّ العالمین بودم...

سرش پایین بود و حرکت مورچه‌ی کوچک روی میز را با چشم دنبال میکرد که در عین نابسامانی، چه با مشقت اما زیرکی راه خود را برای بردن روزی شاید خانواده اش پیدا میکرد.

یاد خودش افتاد که تنها خاطره‌ی بچگی کردنش بازی با پیچ و مهره های قطعات ماشین، آن هم در زمان تنهایی بود؛ در غیر این صورت همان وقت را هم باید به وردست بودن و آموزشش دل میداد.

کودکی های از دست رفته اش را نمی توانست از دنیا پس بگیرد اما باید برای پدر شدنش، جان میداد و مشقت تحمل میکرد تا شاید تکرار نبا شد اما پدر کدام فرزند باید میشد که نمونه‌ی عینی از خود به این دنیا نیاورد؟

میدانست که هیچگاه نگاه چپ به دختر حاج رضا نمی اندازد، دلش که در جوش و خروش مردانگی هایش می افتاد، به دلش اخم میکرد و راه فردایش را با برنامه های چیده شده اش، هموار می ساخت تا به نداشته های در حد آرزو مانده هم فکرش مشغول نشود.

—خیر باشه پسر، بگو بینم جریان چیه؟

چشم دوخت به مرد دنیا دیده ی روبرویش، درس ها از او گرفته بود:

_اوستا اگه ممکنه یه مدت نیام اینور.

منوچهر اخمی از سر کنجکاوی به چهره نشاند و پشت میزش نشست، دست هایش را روی میز در هم فرو برد و کمی به جلو خم شد:

_کار واجبی پیش اومده یا مشکل جدیدی؟

مشکل نبود اما کم از آن هم نداشت، قول داده بود پای این مرد نازنین را به این ماجرای تازه به راه افتاده و هنر دست خودش، باز نکند مگر برای پیغام رساندن غیر مستقیم به گوش محبوبه ی همچنان منتظر این سه چهار سال، که عمرش را داشت به باد میداد برای اویی که دلی برای بی قراری و چیزی به اسم عشق نداشت:

_راستش واسه اون گوشه ی حیاط تو فکر درست کردن یه اتاق با یه آشپزخونه ی جمع و جور و نقلی ام اوستا، سبханم که باید به کارش برسه و علناً دست تنهام.

—وا سه چی اونور میخوای بسازی؟ مگه او ضاع خونه اصلی انقده داغونه که دیگه قابل تعمیر نیست؟

—نقل این حرفا نیست اوستا.

—توضیح سود سپرده ی سرمایه گذاری تو که ازت نخواستم جویده جویده حرف میزنی، یه جمله روشنم کن و خلاص؛ اگر گوشای من نامحرمه که دیگه حرفی نمی مونه جز قبول کردن مرخصیت.

آرزویش بود در همچین روزی او برایش آستین بالا بزند و پدرانه خرجش کند اما حضور او رو در روی حاج رضا، ریسکی داشت که او مایل نبود این یک مورد را هم به جان بخرد چون میدانست این مرد دنیا دیده همان اندازه که سرش گرم کار و زندگی رو به شیب ملایم خودش و خانواده اش است؛ اما تیز بودنش غیر قابل چشم پوشی بود و شاید ناخواسته دست دل و برنامه ی ناتمام داوود رو میشد و این مرز اعتماد را از دست میداد:

—میخوام زن بگیرم.

جمله اش زیادی سر راست و مفهوم بود برای ابروهای بالا رفته با لبخند چسبیده به لب های منوچهر.

—مبارک باشه پسر، چشم مادرت روشن. هنوز جای امید هست مثل اینکه، زیادی ناامیدم کرده بودی.

—یهویی شد.

—یهویی بودنش از اهمیتش کم نمیکنه، ملاک ارزش حرفت این سنت پیغمبر و انجام عمل پسندیده ست جوون.

خب الحمدالله، پس واجب شد کمک دستم بفرستم چند نفری رو؛ که زودتر سر و سامون بگیری. شناسه؟

خواست بگوید زیادی شناس است اما لب فرو بست:

—نه زیاد اما از خانواده ی خوب و آبرومندیه.

—الهی شکر، حالا اول کاری یا شیرینی شو باید ازت بگیریم؟

هنوز ته تمام حرف ها و شرط گذاشتن هایش برای حاج رضا و دخترش مانده بود:

—فعلاً که منتظرم وضع خونه درست شه و اونام فکراشونو بکنن.

—پسر از تو باجنم تر نمیتونن واسه دخترشون از بین پسرای امروزی سواکن،

نیازی بود واسه تأیید کردن و این قسم از حرفا، من هستم.

—سایه ت از سرم کم نشه اوستا که کم از سایه ی پدر نبوده.

لبخند رضایت منوچهر، دلش را راسخ تر میکرد برای این تنها پنهان کاری زندگی اش.

—زننده با شی، کاری اگر بوده انگار واسه علی خودم کردم. از اونورم اون رگ و همیت و مردونگی رو تو چشات دیدم که دلم قرص شد واسه پشتت در اومدن جلوی اون نسناس از خدا بی خبر. ازش خبر داری؟

زندگی و راه داوود را با حرف های در حال خماری اش، دنیایی عوض کرده بود اما هنوز هم حسش به او هر چه که بود، حس پسری به پدرش نبود:

—آره داره آب خنکش رو میخوره و شکر کرده یا نکرده، هوای اونورم آلوده میکنه.

—این مرد کل زندگیشو مفت و مسلم به آتیش کشید و نگاه نداشت پشت سرش، که داره خونواده شو بیشتر می سوزونه.

حبش خیلی مونده؟

—تقریباً دو سه سال دیگه م باید باشه.

—ان شاءالله نبودنش واستون خیر باشه، باشه برو به زندگیت سر و سامون بده. الان خیالم راحت شد، میگم یکی دو تا از بچه ها عصرای بیان دو ساعتی کمک حالت؛ زودتر درستش کن و یکم محض دل خوشی اون مادرتم که شده، زندگی کن پسر.

چقدر اوضاعش خراب شده بود که همه او را به هر طریقی به جلو هل میدادند
شاید به بهانه ی حال مادرش، حال خودش هم سراسر گلستان شود.

خبر ندا شتند از مغز آشفته ی داوود که تازه اول غم دار شدنش است که باید
دختر حاج رضا را بیخ گوش خود و تنگ دلش تصور و تجسم و باور کند و
روزی چند بار گذشته پشتش را بیشتر خم کند از به یادآوری گور سرد و عزیز
رفته و نام شوم حاج رضا که تا زنده بود، دلش را می سوزاند این اسم و شهرت!

_نمیخواد تو این سر سیاهی زمستون اونا رو زابراه کنی با من اوستا، دو تا کارگر
تیز و چغری پیدا میکنم و خودمم کنار دست شون می مونم؛ زود انجام میشه.

شبام میتونم یه ساعتی از سبجان کار بکشم که زحمتش واسه دل داداشش بشه
شیرینی دوماه شدنش.

و چقدر درد داشت این مدل داماد شدن...

و چقدر بد بود که باید سکوت میکرد تا کسی نداند دارد این پسر چه به روز
خود می آورد...

—باشه ولی کاری چیزی بود تعارف نکنی و پشت گوش بندازی، اینجور وقتا کمک کردنا بیشتر ثواب داره تا تو شال غم ذکر مصیبت کردن.

داوود از جایش بلند شد و رشید ایستاد:

—ازت کم ندیدم اوستا، دستت واسه من یکی همیشه به خیر جلو اومده.
خیرشو تو زندگی و عاقبت خیر بچه هات ببینی ان شاءالله.
—وظیفه بوده هر کاری ازم بر اومده.
دفعه ی بعد که اینور آفتابی شدی سیاه تنت نبینم که کل هیکتوقیر مالی میکنم
داوود.

لبخندی تلخ روی لب هایش نشست، اوستایش از کجا باید میفهمید تازه اول داغ زنده کردن و دوباره و دوباره سیاه گل ناز رفته اش را پوشاندن است.

دست همدیگر را گرم فشردند و دل داوود هم فشرده شد زیر بار سنگین این سکوت...

—رضا یعنی میخوای بفرستیش خونه اون پسره؟

مگه نگفتی با محمد بفرستمش اونور؟

سردرد امانش را بریده بود و نمی دانست جواب این شکواییه های دل نرگس را چگونه بدهد؟

او که ندید ضجه های دل آب کن پاره ی دلش را...

او که ندید ترس دانسته های داوود چه لرزی انداخت بر چهار ستون بدنش...
او که نمی دانست عذابی بیخ گلویش مانده و نمی تواند قورتش دهد و راه
نفسش بسته...

ذکر مدام لب هایش لعن و نفرین مسبب تمام این فلاکت بود، کاش میدانست
گورش را کجا گم کرده تا زمین و زمان را برای یافتنش به هم میریخت و صاف
زل میزد در چشمان پر از نجاستش، و میخواست که تمام کند بازی از نفس
افتاده ی گذشته را...

— فعلاً چیزی مشخص نیست نرگس خانم.

— رضا اونجا چی شد؟ چی گفتی و شنیدی که از وقتی پات ر سیده خونه، از
حرف و سخن افتادی؟

— دیدنش مصیبت بود که اشتها کور کرده، چرا بزرگش میکنی خانم؟

سردردم مزید علت بی اشتهایی و کم حرفیم شده، یکم سرمو بذارم و بخوابم
حالم میاد سر جاش.

نگران و پر تردید فقط چشم شده بود و به خط عمیق اخم صورت همسرش زل زده و بی حرف، فکرهايش را در سر بالا و پايين ميکرد.

— با زل زدن به من، حالت رو براه نمیشه نرگس جان؛ پاشو برو به کارات برس و انقده دل نگرانی نداشته باش. نازنینو هم صدا بزن بیاد اینجا.
— من که از شما پدر و دختر چیزی نفهمیدم، اونم صمم بکم رفته تو حیاط نشسته و زل زده به گلای اطلسیش.

رضا هم داشت کم می آورد، آبرویش مهم بود اما نه به اندازه ی وجود دخترش که طعمه ی خودخواهی داوود شده و گل درونش پژمرده بود.

— بهش گیر نده فقط صداش بزن بگو بیاد.

آه پر حسرتی کشید و با خود فکر کرد کار دیگری هم از او بر نمی آید که برای دخترش انجام دهد و آن را پای محبت مادری اش بگذارد.
دست روی زانوهایش گذاشت و از لبه ی تخت بلند شد و حین رفتن به سمت در گفت:

— باشه.

— نرگس؟

— بله؟

— ازم راضی هستی؟

— این چه حرفیه مرد؟

— جوابش یه کلمه ست.

— خودت بهتر از من جواب حرفتو میدونی، چی به سر شما اومده با این

پیشونی تون چیکار کنم که دوباره خوب شین و سر پا؟

— خوییم فقط....

زمزمه ی لب های حاج رضا را نشنید و سری به افسوس تکان داد و رفت.

— سبحان سه ساعته منو پشت گوشی کاشتی و باید با بیل حرف بکشم ازت؟

— راستش بهم پنج روز تشویقی داده بودن که من اونو نگه داشتم و سه همون

آخر مرخصیم، الان دقیقاً کنکور ارشدم با چند روز باقی مونده ی خدمت

همزمان شده و منم تهرونو زدم واسه آزمون.

مجبورم زودتر پیام.

— خب بیا، کسب تکلیف میکنی؟

— نه یعنی آره اونم هست ولی میگم حتمی شرکت کنم دیگه؟

کمر صاف کرد و لباس اش را از روی زمین برداشت، گوشی را بین گوش و شانه اش نگه داشت و همزمان لباسش را هم به تن کرد:

—زهرمار اینم پرسیدن داره؟

مگه این که اصلاً نخونده باشی و منو اسکول فرض کرده باشی!

—نه داداش دور از جون، به خدا ساعتای بیکارمو خوندم ولی میترسم آخر شم رتبه م اونی نشه که واسه مهندسی برق لازمه.

—تو بیا امتحانتو بده، فقط کافیه دل و حواستو بدی به کنکور و سؤالات؛ بقیه ش و بسپر به خودش.

—باشه پس من چند روز دیگه میام ولی زودی برمیگردم که مرخصی بمونه واسه آخر خدمت.

—باشه بابا، خودتو کشتی با اون سه چهار روز.

—داداش همون کلی میشه وقتی شب و روز ثانیه ها رو می‌شمریم که عمرمون نسوزه اینجا.

—شمام که شدین مثل این خاله خاناباجی ها که یه بند غر غر میکنن، فعلاً بچه جان.

—داداش خوبه فقط سه سال با هم اختلاف سنی داریم و من بچه م!

—توفیرش تو همین فاصله ست.

—باشه قبول، با همین سن و سالم پدر بودی واسم.

—مخم رو خوردی سبحان.

و میدانست که این یعنی غرورش اجازه نمی دهد جواب تعریفش را بدهد.

— آخه مختم خوردن داره داداش.

— بیا برو گمشو تا به خوردن چیز دیگه ای ختم نشده حرفات.

صدای خنده ی بلند سبحان و آرام و بی صدای داوود در هم آمیخت.

— نه حواسم هست که بعضی امکانات فول نیست خان داداش.

— دهنتم سرویس شه بچه، خدا حافظ.

— تازه داشت فکم گرم میشد، به مامان و ساحل سلام برسون.

لبخندی گوشه ی لبش مانده بود که دستی دورش حلقه شد، سر برگرداند و چشم های بره آهویش را خندان دید:

— چیه نقل خانم؟ نیست بازه.

تابی به سرش داد و محکم کرد زنجیر دست هایش را دور تن برادر عزیزتر از
جاننش:

_وقتی میخندی نیش منم شل میشه، دست خودم که نیست.

جانم بود این دردانه ی ماهرخ، نعمت بود خواهر داشتن و برادری خرجش کردن:

_پشت این شیرین شدن قایم نشو، حرف پشت چشمتو بگو بشنوم دختر.

سرخ و سفید شدن هایش هم ناز داشت.

_کلاس کنکورم داره تموم میشه، اجازه میدی بعدش بازم کلاس برم داداش؟

به چهره اش دقیق شد:

_کلاس چی اونوقت؟

_کامپیوتر.

_بری مدرکش رو بگیری قاب میکنی میداری گوشه اتاقت؟

_خب نمیشه از پس اندازم یه کامپیوتر بگیریم؟

پروانه های چشم های براق و خوشحال ساحل، چیزی فراتر از کلاس رفتن بود و او باید وقت میگذاشت برای خواهرکش که بداند هر حرفی و لفظی را به عشق تعبیر نکند که دنیایش را از او می گیرد.

نیم نگاهی به ساعتش انداخت، میتوانست کمی زمان برای زدن تلنگری به دلش به او اختصاص دهد:

—چایی مامان به راهه؟

—بله داداش، قبل اینکه پیام پشست رفتم دم کردم با بیدمشک.

—خیله خب، برو دو تا بریز و بیار با هم چند تا جمله خواهرونه- برادرو نه حرف بزنیم.

ذوق ساحل و چشم بلندی که بر زبان آورد، لبخند کمرنگی روی لبش نشانده. باید حواسش را بیشتر به او میداد، سبحان از پس جمع کردن خودش بر می آمد اما ساحلش هنوز غرق فانتزی های دخترانه اش بود و شاید کسی...

حتی فکرش هم ذهنش را به هم میریخت، دلش نزدیک شدن هیچ مردی به او را بر نمی تابید.

—بفرما داداش.

سینی چای را از او گرفت و کنار خود نشاندش:

_خب بگو ببینم چرا کامپیوتر واست مهم شده؟
اول تکلیف اینو مشخص کنیم، بعد برسیم به بقیه موارد.

ساحل انگشت هایش را در هم چلانند و سرش را کمی کج کرد:

_همه دوستانم دارن، به جای اینکه کلی پول تحقیق بدن خودشون توی اینترنت میچرخن و کاراشونو انجام میدن.

حتی با همدیگه چت میکنن و دیگه دم به دقیقه گوشی تلفن دست شون نیست.

گفتم اگه بشه، یعنی اگه اجازه بدی منم با پس اندازم یه کامپیوتر بگیرم و کارامو انجام بدم.

قانع نشد که هیچ، فکرش درگیرتر شد...

چت کردن را دیگر کجای دلش میگذاشت وقتی کل روز را نبود تا حواسش را به او دهد.

مادرش هم که سوادش آنقدری نبود که سر از کارهای ساحل در بیاورد.
به او اعتماد داشت اما به دنیا و بنده هایش نداشت بخصوص همجنسان خودش که میدانست جان به جان شان کنند؛ شیشه خرده دارند و این عادت خیلی هایشان است.

— یعنی اینکه شما میری کافی نت و با گوشی با دو ستات حرف میزنی، ایرادی داره؟

— نه ولی اونجوری خیلی بهتره.

سرش را جلو برد و چشم های ساحل را کاوید، ترس و هیجان آمیخته به نگرانی را میشد راحت دید و خواند.

چایش را برداشت و لیوان به دست، به رصد کردن حالات خواهرش ادامه داد. نیاز به تلنگری غیر مستقیم داشت تا رویش باز نشود به حرفی و کاری:

— ساحل جان میدونی که من از رابطه ی دخترا و پسرا خوشم نمیاد، درسته؟

دست دلش لرزید، چشم چرخاند و در جواب داوود دنبال بهانه ای بود و میدانست نمی تواند از زیر چشم های تیز برادرش در برود و بر هفت جد خود لعن و نفرین میفرستاد که چرا بحثی را پیش کشیده که میدانسته داوود آن را زیر سیبیلی رد نمی کند!

سرش را تا جایی که ممکن بود پایین آورد:

— میدونم داداش.

داوود لیوان نصفه شده را روی سینی گذاشت:

—و اینم میدونی که من حواسم به هر چی و هر کی نباشه، ولی به تو هست.
این حواس جمعی هم نه به خاطر بی اعتمادی، که واسه خاطر محل زندگی
مونه و حرفایی که اعتبار ندارن ولی اعتبار و آبرو رو از آدم میگیرن.

دلم میخواد خواهرم وقتی می بینه برادرش که میتونن هزار تا خلاف بکنن و
نمیرن سراغش، اونم بیشتر از بقیه دخترای این محل حواسش جمع خود شو
کاراش باشه.

فعلاً بذار یکم دست مون پیش بیفته، واسه اونم یه فکری میکنم اما حواستوبه
اون چندرغاز پس اندازت نده و اصلاً فراموش کن چیزی مثل اونو داری.

گفت و بلند شد، تذکر تا همین جا را برای ساحل کافی میدانست.

—دستت درست واسه چایی، بیرون چیزی لازمت نیست؟

سینی حاوی چای نصفه خورده ی داوود و سرد شده ی خودش را برداشت و با
فکری مشغول و عذاب وجدان بیدار شده، نگاهی به چهره ی برادرش انداخت:

—نوش جون تون، نه داداش همه چی دارم.

— حتی از وسایل ضروری بهداشتی؟

در جا سرخ شد و لب زیرینش را گزید، در تکاپوی جواب دادن بود که دست راست داوود چانه اش را بالا کشید و صورت چسباند به صورت داغش:

— آخه تو همینجوریش یه وجب قدته، دیگه این خجالت کشیدنت واسه چیه؟
آب میشی و به خورد فرش میری که!

لبخند نمکین ساحل دنیایش بود، روی موهای بلندش را ب*و*س*ه*ا*ی زد
و ادامه داد حرفش را:

— خوشگل داوود، من جای باباتم و باید حواسم به کمبودات باشه.
این چیزا خجالت و هفت رنگ شدن اونم تو این دوره و نمونه نداره. خواهر که
نداری، مامانم شاید با این کارای خونه که سرش ریخته یه وقت فراموش کنه
واست تهیه کنه.
فقط کافیه بهم بگی حتی با اسم رمز، زود ردیف میشه.

باز هم صدایی از او در نیامد و به لبخندی بسنده کرد، از این مدل سرخ و
سفیدها جلوی او هم میشود و دست خودش نیست.

مهربانی اش مثل داوود است و هوای دلش را دارد اما با تذکر غیر مستقیم
برادرش، انگار باید ماستش را کیسه کند و حرف های امروز شنیده شده را
آویزه ی جفت گوش هایش کند تا فردا شرمنده ی نگاه های این برادر پدر شده
برایش؛ نشود...

— من دارم میرم، در رو پشت سرم تا او مدن مامان قفل میکنی و حتی اگه
التماست کرد باز نمی کنی و اسش. حواست که هست؟
— آره داداش، باز نمی کنم روی بابا.
— باشه، مواظب خودت باش. شب میبینمت لوبیا قرمز.

ساحل با خجالت نقی زد که صدای خنده ی داوود در آمد و برای بیشتر اذیت
کردنش گفت:

— اینو بذاریم اسم رمز، چگونه؟
— خاک به سرم.

نگاهی به چهره ی اناری اش انداخت و خنده اش را خورد:

— خدا نکنه عمر داوود، رفتم.
— به سلامت داداش.

اگر لبخند به لب این برادرش هم می نشست بلایی میشد برای خودش، دوست داشت شیطنت های سالی یک بار داوود را و چقدر دلش برادرزاده ای می خواست که او را تنگ در آغوشش بگیرد و بچلاند.

هنوز از بستن در چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای در زدن ترس به دلش انداخت، بیزار بود از این پدر که نه به ظاهر و نه به باطن؛ گرمی و مثقالی انسانیت نداشت.

— ساحل بابا جان بیا به لحظه کارت دارم.

آرزوی مرگ زودرسش از دعا های همیشگی پای جانماز کوچکش بود، جوابی نداد و روی تخت مرتب شده اش نشست و باز صدیش را شنید و اخم به چهره نشانده.

— میدونم اون تویی، بیا دیگه. حالم خوش نیست، دیدم داوود رفت. اونقدری که دور اون میگردی به بارشم دور بابات بگرد جای دوری نمیره دختر.

صدایش در آمد به دفاع از برادرش که لباس تن و خاک نشسته روی کفشش می ارزید به کل عمر این پدر:

—خودت رو با داداشم مقایسه نکن.

زیر لب چیزی گفت و صدا بلند کرد، طاقت خماری نداشت:

—دختره ی بی شرف، کاری نکن در رو بشکونم. دستم بهت برسه زنده ت

نمیذارم، اونم نیست که پشتش قایم شی.

—تو دماغتو بکش بالا، الان زنگ میزنم برگرده.

—گور بابای هردوتون، کاریت ندارم فقط یکم بهم بده برم واسه الانم یه چیزی

جور کنم حالم بده.

—به درک، من پول ندارم.

—چنان پوستی ازتون بکنم که سر در تهرون اعلامیه ش کنن.

زورش به در و قفل کتابی بزرگی که داوود خریده بود نمی رسید، باید سراغ

یکی از آن رفقای بدتر و هیچی ندارتر از خودش میرفت و کمی حداقل برای

ردیف شدن امشبش به آن ها رو می انداخت.

صدای در حیاط آمد و ساحل به شوق رفتن سهراب، آخ جوننی گفت و خدا را

شکر کرد.

کاش شادی اش همیشگی میشد...

__بابا کارم داشتین؟

چشم دوخت به چشم های پف کرده از اشک دخترش و نگاهی به آسمان
انداخت و ناگزیر شکری زیر لب گفت.

__آره بیا تو.

بی حال قدم بر می داشت و خون میکرد دل این پدر پر از غم را، کاش تقدیرش
را میشد عوض کرد و لبخند را مهمان لب های این عزیزترین...

__جانم بابا، چیزی شده؟

__تو واقعاً میخوای زندگیت رو فدای یکی دیگه کنی؟

دخترمی پاره تنمی، چطور میخوای راضی شم هلت بدم تو آتیش برزخ اون
پسر که سر تا پاش شده کینه از من؟

نازنین هیچ آرزویی نداشت، در این چند روز تمام خواسته هایش را تک به تک
در دلش سوزانده بود و خاکسترش را به باد داده بود.

اما دلش میخواست دلیل این سیاهی محض را بداند و باورش نمیشد پدر سراپا خوبی اش اشتباهی آنقدر بزرگ، در حد نفرت داوود مرتکب شده باشد.

_بابا اون چیکاره شما داره؟ بین تون چیزی هست که اون پا گذاشته بیخ گلومون؟

جواب دخترکش را چه میداد که از او دل چرکین نشود، بعضی رازها فقط برای با خودمان دفن شدن خوبند و برملا شدنش بدتر از آرزوی مرگ...!

صدایش خش داشت و غمگین تر از تمام روزهایی بود که حتی مصیبت به دلش می نشست:

_موضوع قابل گفتنی نیست دخترم، اون پی چیزی رو گرفته که پیش کشیدنش اونم حالا؛ دردی درمون نمی کنه نه از خودش و نه از من...

اما قلب منو وضع تو آتیش میزنه، گفتم بیای که بگم میخوام با مادرت بری دکتر.

قلبش ریخت از تصورش، آشفته نگاهی حواله ی چشم های تب دار پدرش کرد:

—بابا اینو دیگه ازم نخواه، به خدا اصلاً دلم زندگی نمیخواد.
به دار و ندارم یکی سر شوخی و به اسم کینه، تاخت و ککش نمی گزه من
و پرون شدم و دیگه با هیچ آجر و مصالحی؛ دل من دل نمیشه.

شما دیگه بیشتر منو نشکنین بابا، مرگ نازنین بذارین بیاد ببره و دلش خنک شه
که یکپو کشت و انتقامشو گرفت.

ازش هیچی نمیخوام، از شمام هیچی نمیخوام؛ فقط دلم میخواد یه گوشه
بشینم و باقی روزامو بشمرم تا وقتی که دلش بسوزه و منو ببره.
—نشوم دیگه نازنین، بابات نمرده که عزا گرفتی.

اگه واقعاً اینو میخوای، حرفی نیست که اگرم باشه با تو نیست.
ولی من دخترمو به امان خدا ول نمیکنم، حالا اون تورو تو هزار سوراخ قایم
کنه باز رضا پیدات میکنه و هواتو داره تا وقتی عمرش به دنیااست.

باهاش تماس میگیرم و حرفای آخر رو میزنم، برو بخواب بابا جان. هر دونه
اشکت، یه روز عمر منو کم میکنه.

نازنین با خیالی راحت تر بلند شد، اگر قرار بود کل زندگیش روی هوا برود
ترجیح میداد یک باره سیلاب به زندگی اش زند نه به تدریج؛ که مرگ تدریجی
جان را ذره ذره می گرفت...

به زور و التماس لباسش را به لبخند بی رنگی تزئین کرد و رفت بی حرف.

—چی شده یاد من افتادی حاج رضا؟
—بیا و مردونگی کن پسر، بگذر از این زیاده خواهی.

صدایش رنگ التماس داشت، نداشت؟
هنوز اول راه بود، اگر شرط هایش را می دانست دود از سرش بلند میشد و به
یقین آرزوی مرگ در همان لحظه اش را میکرد...

—گذشتنی نیست، داوود از هر چی بگذره از اموال منقول و غیر منقولش نمی
گذره.

—دخترم جزو اونا نیست، چرا سیاه کردی پیشونی نوشت اونو؟
من که بودم، رقیب تر و قدر تر؛ زورت به ضعیف تر از خودت رسید فقط؟
—تو اینجوری تصور کن، من میذارم پای اینکه دست رو شاهرگت گذاشتم
حاج رضای قدر!

لحن صدایش زخمی بود و نمک میزد به زخم رضا، این کلاف پیچیده و بر هم
تافته؛ لباس نمیشد بر تن هیچ کدام شان...!

_نازنین قسمم داده دنبال شو بگیرم، عمرشو کم کردی. دنبال خیری؟
 _من شدم سر تا به پا شر و آتیش، خیر نمی خوام که همه تو کاسم گذاشتن.
 _قلب سیاه آرومت نمی کنه.
 _سفیدم که بود دردی دوا نکرد، نگران من نباش؛ من از پس خودم و روزگارم
 برمیام.
 _یه سری شرط دارم.
 _حاجی دست نگه دار، اونی که شرط میذاره منم نه تو.
 بله رو که واسه اینا بدی، دخترتو بردم سر خونه و زندگیش بی حرف و حدیث
 و بحث.
 _چه شرطی؟

نفسی کشید برای گفتن حرف هایی که قرار بود حرف بماند و مردانه دو تا
 نشود:

_ماهی یه بار بیشتر حق ندارین صدا شو بشنوین که اونم گوشی و خط میدم
 دستش حالتونو بیرسه که همچنان کیفور و روبراهین یا نه!
 دیدن محاله مگر به رضایت من و جایی که من بگم.
 دید و بازدید و از این برنامه ها نداریم دلتو خوش دیدن خونه دخترت نکنی.
 جهیزیه مهیزیه نیازی نیست جا فقط واسه خودش و لباس تنش!

مهریه شم قد توان جییم که اونم خودت میدونی زیاد نیست، میکنم پس جای حرف نمی مونه چون داوود مدیون نمیشه و پرداختش میکنه عندالمطالبه. دیدن و آرزوی نوه دختری رو هم به گور میبری مگر پسران گل بزنی به سرت! خلاص...

حرفی هست میشنوم، نیست بریم واسه تاریخ تعیین عقد. _تو چه فکری کردی و چرتکه مغزت چه طور حساب کتاب کرده رو نمی دونم، اما مبادله ی کالا به کالا نداریم که رو دخترم و پاکیش قیمت بذاریم که قیمت نداره.

_حرفی نیست تو پاکیش، حرف سر باباشه و همین راه رو رفتنش و البته خیلی دیر اما یکی مثل من پیگیرش شدن!

به بچه هات یکسان نرسیدی حاجی، ایمان شون بالا و پایین زیاد داره. قرار و روز و محضرش پای خودت که فکر نکنی کلکی تو کار داووده. _پسر امیدوارم تا اون روز دلت رو از کینه بشوری.

_کار زیاد داریم با هم، آسه آسه.

_تار موکم شه از سرش، دنیا تو رو سرت خراب میکنم. اینو به جان خودش قسم خوردم که راحت نذارم حتی واسه نفس کشیدن! _عزت زیاد حاج رضا.

باید کماکان زیست اما مُرد

با نیش خندی بغض خود را خورد...

__ممد کجایی؟

__رفتش دستشویی.

سر برگرداند و کامبیز را دید که با دست های آغشته به ملات سیمان او را تماشا میکرد.

پوف کلافه ای کشید از دست او، هر بار که سری زده بود؛ آدرس دستشویی را گرفته بود!

__ساعت کار مفیدش اون تو از این بیرون بیشتره ماشاءالله.

از الان فکر دوا درمون معده ت باش فردای بعد پیریت اذیت میشی و سه اون تو نشستن.

__تقصیر خودشم نیستا، دیشب غذای چرب و چیل خورده یکم میزون نیست.

__اگه یکمش اینه که وای به دو کمش.

گاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته برادر من.

غذا همیشه هست اما سلامتیت نه، دست بجنبونید بچه ها.

اگه اینجوری پیش برید بچه مم دنیا میاد و شما هنوز تو مسیر اینجا تا دستشویی طی طریق میکنید.

—اوادم داوود جان.

زن جماعت یه شبم که خیرش بهت میرسه، اینه اوضاع زندگی مون.

بالای ابرویش را خاراند و چهره ای سؤالی به خود گرفت:

—بچه داری؟

—آره سه تا نون خور.

—خب پس فقط همین شبا نیست، خیلی شبا خیرش بهت رسیده.

جای زبون دراز و توقع زیاد نمی مونه.

بچسب به کارت که روزی شونو باید ببری امروز.

—ان شاءالله.

حاج رسول میگفت واسه امر خیره درسته؟

—اگه به حاج رسول دروغ و دغل نمیداد پس درسته.

—به سلامتی باشه، متاهلی خیلی بهتره.

پخته میشی، مسئولیت پذیر میشی، همه جوهره راه میفتی.

—تو که گفتی فقط یه دیشب زنت خیر رسونده بهت، الان چی شد که فارغ از

تعریف نمیشی؟

—مادر بیا این سینی رو ببر یه چایی بخورن بندگان خدا، خسته نباشین.

—درمونده نباشین.

مانده بود سرش را به کجای این در و دیوار بکوبد! جلورفت و آرام تر نالید:

— مامان از صبح این دهمین سینی چای و شربت که میدی دستم.

لغوه گرفت دستام سینی بردم و آوردم، حالا همیشه انقلده نیاری.

راه و بیراه چیدن کنج اون دستشویی، آخر سر مجبور میشم به چاه باز کنم
واسه اون ور بیارم.

— وا خدا مرگم بده، داوود اینا چیه میگی؟

بس که ذوق داری خونه تموم شه، خود خونواده عروس خبری ازشون نیست.

— قراره خبری باشه؟

— وا من ندیدم شون.

— ان شاء الله عروست که اومد، میبینیش.

— یعنی چی داوود؟

مگه قرار خواستگاری و بله برون نداشتی هنوز؟

سر بالا گرفت و دست هایش را به کمر سائید:

— نه.

— چرا؟

— چون عروس ماهرخ خانم بی سر و صدا میاد سر زندگیش.

ماهرخ وارف، با همه ی نداری شان چه آرزوها که برای پسرش و داماد شدنش داشت و هر لحظه داوود با جمله های یک خطی اش؛ آن ها را در دلش می کشت.

_داوود مگه میشه مادر؟

هر چیزی رسم و رسومی داره.

نگاهی به سیاهی چشمان مادرش کرد و در دل زار زد که حتی نمیتواند یک خواسته اش را اجابت کند.

_تو بذار پای عقب موندگی من، عروست مستقیم از محضر پا میشه میاد تو خونه ش.

روگرفت و قیام کرد تا به خانه رود:

_منودق میدی آخرش با این کارات!

من چه جوری ندیده و نشناخته باهاش روبرو شم و به رو خودمم نیارم این کیه و چیه و از کدوم سوراخ آسمون افتاده تو طالع تو؟

_آسمونو نمیدونم، ولی زمین یه سوراخ بیشتر نداره که اونم روز به روز داره بزرگ تر میشه.

ا سمش سوراخ لایه اوزونه، عرو ستم قرار نیست از سیاره ی مریخ با شه که
نتونی تحملش کنی.

از همین بغل گوش مونه، فقط جا و مکانش یه نمه بهتر از من و تونه.
دیگه؟

فکر کردم اون روزی پرونده شو کامل بستیم ولی مثل اینکه تا نبینیش پرونده
مفتوح می مونه.

کنار لنگه ی چفت نشده ی در خانه ایستاد و برگشت، نگاهش غمگین و پر
حرف بود:

_مادرم داوود، اون که پرپر شد و داغش به دلم موند.
تو هم که اینجور، بعید میدونم از سبحانم آبی واسه دله منه مادر گرم شه.
نمیدونم دارم تاوانو کدوم روسیاهی رو به گردن می کشم که این شده حال و
روزم.

برگشت و رفت و دل داوود خون شد، عهد بسته بود پرپر کند همان آرزوها را
در دل حاج رضا و نرگس...

که کرد و به تماشا نشسته بود حسرت های ندیدن جشن و پایکوبی و شادی
عروس شدن دخترشان را.

که به خودش قول داده بود تمام به دل مانده های ماهرخ را، به دل شان بگذارد
که تلافی دل سوخته اش شده باشد...

_من یه سر میرم مصالح بگیرم واستون، چیز دیگه ای به لیست تون اضافه شده
که اونم بگیرم؟

کامبیز کمی سرگردان دور خودش چرخید و با نیم نگاهی، سر تکان داد:

_نه داداش شن و ما سه هست. فقط همون گچ و سیمان روزودتر بر سون که
کارو تر و تمیز تحویل بدیم آقا دوماد.

الهی به امیدتی بر لب آورد و راه در پیش گرفت برای خانه ی نقلی دختر حاج
رضا مصالح بگیرد، هنوز کمی پس انداز داشت و از سبحان کمکی نگرفته
بود.

هوا سرد بود و وسایل گرمایشی هم لازم میشد، تلافی و حساب و کتابش
دخلی به انسانیت خرج دادن و گرم نگه داشتن خانه ی کوچک نو ساخته اش
نداشت.

هنوز نتوانسته بود این شریک شدن را، دو تا شدن را؛ با خودش حلاجی کند!

احساس مسئولیت چیز تازه ای نبود، که تمام زندگی اش با این حس گذشته بود اما دو نفره ای شدنش را هنوز مزه مزه نکرده بود.

زن داشتن به حرف آسان بود و به وقت عمل که رسیده بود، کمی دلش پریشان این بازی بود...

نازنین آرام تک وسایل ضروری اتاقش را در چمدان چپانده زیر تختش، میگذاشت و قطره ای طوفان زده از چشم هایش میبارید روی آن ها...

چقدر دلش همان شیطنت های دخترانه ی جمع شده در اوج شلوغ کاری هایشان در دبیرستان را می خواست، که اوج تنبیه شان رفتن به دفتر و تحمل دو جمله ی پر نغز و پر حرف از مدیر بود و خلاص...

دفتر خاطراتش سطر به سطر پر از خوشی های ریز ریز بود که الان، حتی به داشتن و حس کردن و اتفاق افتادن کوچک ترینش هم دلش گرم میشد.

بی طاقت زل زد به سجاده ی پهن شده، به گل های نرگس خشک شده ی روی آن؛ وقت گلایه کردن دلش رسیده بود و پایش یاری نمیداد.

به سینه چنگ زد و شمرد روزهای مردنش را، شمرد روزهای بودنش که سر
رسیده بود و باید میرفت با جا گذاشتن تمام خاطره های ساخته و پرداخته ی
قلب و مغزش...

کج خندهای حسین، شیطنت های محمد، مادری های نرگس و چشم ها و
دست های گرم حاج رضایش را داشت و قرار بود دیگر نداشته باشد؛ باید همه
شان را به باد میداد برای ماندن لبخندشان.

دخترانه هایش پشت پلک هایش به مسلخ مرگ رسیدند و داوود هنوز برنامه ها
داشت.

کمی مرگ هم برای او می خواست که سر تا به پا غرق سیاهی بود و زندگی
نازنین را هم سخت به سیاهی و ماتم کشاند...

_نازنین؟

آنقدر غرق مرور خوشی های رفته اش شده که متوجه آمدن نرگس نشده بود،
سرش را پایین انداخت و شروع به شمارش رج های قالی اتاقش کرد:

_بله مامان؟

نرگس چشم شد برای تمام اندوخته ی دلش که این دختر بود، باور به سادگی
رفتش کمی بیشتر از سخت بود برای درکش:

—واقعاً راضی شدی بری؟

با همون پسره؟

اگه بلایی سرت بیاره منه مادر شب و نصفه شب کجا پیدات کنم و به فریاد
دلت برسم؟ ها؟

اگه دست روت بلند کرد، من اینجا با سرگردونی چطور سر رو بالش بذارم؟
اگه تو سرما و گرما تو رو ول کرد به امان خدا و خرجی نداد واسه گذرون
روزات، من چه جویری بهت پیام برسم وقتی حتی نمیدونم کجا قراره بشه
آشیونت؟

گرم شد قلبش، لبخند نشست روی لب هایش حتی با وجود کمرنگ بودنش؛
این دستپاچگی نرگس همان مادرانه هایی بود که این مدت گم کرده و مادرش
از او دریغ کرده بود.

نرگس وقت های پر از دلوپرسی، جملاتش را با یک نفس رها میکرد در فضا و
این حس هنوز مهم بودن و دیده شدن؛ چقدر برای حال خراب نازنین آب روی
آتش بود.

—میرم که خوشی رو از خونواده م نگیره.

—تو غلط میکنی که سرخود شدی و میخوای بری، پس من چی؟

باباتو اون داداشات چی؟

نبضش قوی تر زد و شاپرک خوش خبر هم کمی خوشی به دلش نشانده.

چشم هایش مسابقه میدادند برای از بر کردن خط به خط چهره ی این زن که

مظهر عشق بود، از روی زمین بلند شد و قامتش بلندتر از مادرش بود:

—مامان به مرگ نازنینت که کاش کفنش کنی، خطا نرفتم.

لب های نازک نرگس لرزید و روی هم چفت تر شد برای کمتر بی تابی کردن،

به حاج رضا قول داده بود سر رفتن دل دخترکش را خون نکند اما نمی توانست

چشم پیوشد روی چراغ همیشه روشن زندگی اش، به این هدیه ی خدایی که

در دامنش ماند از دیروز...

چطور این گل به اینجا رسانده را میسپرد دست کسی که نرفته، به مرز پژمردگی

رسانده بود دخترش را!

دست دراز کرد با لرز، وقت مادری کردن بود برای شاپرک باغ دلش.

نوازش شد، مهر شد، بارید بر دشت خشکیده و سرد تن نازنینش و او،
سرمست شد از این پر رنگ شدن های دوباره...

باید بگذرد از حسی که دارد و دلتنگی هایش را به یادش نیاورد و برود به سوی
تاریکی های رو به روشنی، که امید داشت روزی داوود هم جواب بدی هایش
را خواهد گرفت.

امید داشت او هم از تمام داشته هایش دور بماند و زجرهایش مردانه تر،
سنگین تر و ماندگارتر شود...

_مادرت بمیره که اینجوری غریب میری خونه بخت.

دست روی لب های مادرش گذاشت و لبخندی واقعی روی لب نشانده:

_هر جا برم یادم نمیره کی بزرگم کرده و چه جوری زندگی کردنو یادم دادین،
سرافکنده تون نمی کنم.

_دختر من کم نداره که سرم پایین باشه.

فقط نمیدونم این از خدا شناس و خیر ندیده، مادر و خواهر داره یا نه.

از اینا نباشن که عقده های بچگیاشونم بخوان سر توی تازه وارد خالی کنن.

دل نگرانی های مادرانه اش، به کجاها و چه چیزهایی رسیده بود و او حتی به خود داوود هم فکر نمیکرد.

فقط سرافکنده نشدن کوه همیشگی اش، برایش حکم نفس هایش بود.

_اگه بد بودن، من بازم خوبی میکنم که شرمندگیش بمونه واسشون.

_خواهر ترشیده داشت زیاد دهن به دهنش نذاری، که از صد تا مین و نارنجک بدترن مامان جان واسه میونه زن و شوهر رو خراب کردن.

کمی سکوت حکمفرما و بعد صدای هر دو به خنده ای بلند شد از تصورات ذهن خودجوش مادرش:

_عهد شاه وزوزک که نیست انقده ترسناک باشن، از پس شون برمیام. هر آدمی رگ خوابی داره.

_رگ خواب آدما به تعریفی نبودن ولی تعریف شدن از شونه، راه به راه از یکی هی بگو و بشنو؛ بعد بین چطور واست دولا و راست میشه.

چشم دوخت به این حجم بزرگ و بی نهایت از محبت، دل تشنه مانده اش را سیراب کرد این مادر...

_مواظب خودت باشی.

—هستم.

—همه چی بخوری، نری و روکش استخون شی.

بابات بهت کارت بانکی و هر چی که لازمت باشه میده. واسه روز مبادا یه گوشه و کنجی پیدا کن و همونجا بذار.

د ست در جیب کناری ژاکت زمستانه اش کرد و زنجیر و پلاک یادگار مادرش را در آورد.

مثال آونگی خوش تراش روبروی صورتش چرخ میخورد که به گردن نازنین انداخت و چفت قدیمی پشت آن را محکم بست:

—وقتی پا گذاشتم خونه بخت، این شد یادگار مادرم و الانم که تو قراره بری؛ این یادگار مادرت واسه تو که امیدوارم واسه ست خوشی و خیر بیاره همونقد که واسه من آورد.

سرش را روی شانه کج کرد و ب*و*سه ی بی صدا و پر معنایی روی د ست نرگس نشاند و اشکی سمج از گوشه ی چشم راه گرفت روی تیغه ی بینی اش و بی صدا تر از آن لب زد:

—دوست دارم مامان.

اشک نشانند به چشم های منتظر به باریدن مادرش:

— خودتو کوچیک نکنی که تو سری خور شی ولی بهونه و گزک دستش ندی که
مدام تو رو بچزونه. خب؟
— چشم.

یا خدایی روی لب آورد و خمیده از کنار دخترکش گذشت، باید میرفت کمی
برای خوشبختی به یغما رفته ی نازنین خدا خدا میکرد...

— مامان؟

چرخشی به تنش داد و سؤالش را در نگاهش ریخت.

— حالم کن...

لبخندی روی لب نشانند:

— خوشبخت شو، اونموقع حالت میکنم نازنین.

شرمی ناخواسته به چهره اش نشست و با شه ای تلخ در دلش زمزمه کرد که
حداقل زبانش دروغی دیگر نگفته باشد.

میدانست چزانندن های داوود تمام نشده، که تازه منتظر حضورش است که روز و شب دلش را به جرم نکرده و ندانسته اش بسوزاند و او دم بر نیاورد... هنوز از این فکر در نیامده بود که در اتاق با صدای وحشتناکی باز شد و برگشت به دیوار اصابت کرد و اخمی بر چهره ی نازنین نشاند. محمد بود که نفس هایش تند و بلند کشیده میشد:

_نازنین تو قاره کجا بری؟

حالا وقتش نبود و خوشی محبت مادری به دلش مرهم نشده، با این چهره ی سرخ از عصبانیت؛ از دماغش در آمد... محمد گامی دیگر به اتاق نهاد و صدایش را بلند کرد:

_کری؟ میگم تو قاره از خونه پدریت کجا نقل مکان کنی که بار سفر داری میندی و بابا میگه الا و بلا من سرمو مثل گاو بندازم پایین و برم اونور که حتماً چمنش بهتره واسم، نه؟ چپو دارین ازم پنهنون میکنید که بابا کارتشو پر و پیمون کرده داده د ستم واسه تو؟

_محمد...داداش

_درد محمد، جوابم لقمه چرخوندن دور سر نميخواه.

_چته پسرَم؟ چرا صدات تو خونه پیچیده؟

سر برگرداند و با چشم های سرخ زل زد به مادرش که او هم دست به یکی کرده بود برای خر شدن و چشم بستنش:

— مامان الان کفریم هیچی نگو، منو چی فرض کردین که همه چیو سه تایی دست گرفتین و مننه احمقم سرمو کردم زیر برف؟
اینجا چه خبره؟

این دختره چه کرده که تو و بابا منو میخوانین از سرتون و کنین و بفرستین برم؟ خود تویی که راضی نبودی، الان چپ و راست میپرسی کی میری مامان جان؟! چه گندی رو قراره من هم نزنم که به خاطرش میخوانین از شرم راحت شین؟

— درست حرف بزن بییم، بابات راضیم کرد به رفتنت که من هنوزم دلم نمیخواد پاشی بری ولی حرف باباتو دو تاش نمی کنم.
بر فرض که گیرم چیزی هم باشه، بابات صلاح بدونه در جریان میذارته.

جری شد و به سمت نازنین خیز برداشت، یقه ی لباسش را در مشت گرفت و صدایش را فرستاد بالا و هر چه باداباد:

— چه غلطی کردی که حاج رضا مننه پسر شو محرم نمیدونه و اسه درد دلش و شباهتش توی حجره بوی سیگار میده؟ ها؟

نازنین این روی برادر را تا به امروز ندیده بود، تن صدایش را این چنین بم و محکم نشنیده بود؛ به صدایش لرز نشدست و قطع و وصل شدنش دست خودش نبود:

— به... به خدا... داداش من

— دروغ بگی اون روی منو می بینی نازی، به اسمت قسم که شوخی نمی کنم.
— تو بیجا میکنی هوار میکشی، یه عمره صدامون حتی واسه خنده نرفته تو خونه همسایه که تو الان با عربده کشی داری آبرو میبری.

چیزای جدید میبینم ازت، دستم درد نکنه با بچه بزرگ کردم. خواهرتم ازت بزرگتره، احترامشو نگه دار.

— مغلطه نکن مامان خانم، دهنم به بد و بیراه باز نشده که احترامش بیفته کف پام؛ دارم عین آدم میپرسم چه خبره که من این وسط باید کبک باشم؟

نرگس دیگر لرزیدن های نازنین را طاقت نیاورد، جلورفت و دست های مشت شده ی محمد را نه به زور؛ که با اجبار مادرانه ای از دور گردش گرفت:

— اگه مردی و حرصت گرفته چرا بزرگت حساب نکردیم و حرفی نزدیم، اینجوری زور نشون نده؛ چنگ و دندونتو نگه دار واسه آدمش و وقتش!
کوررنگی هم که گرفته باشی، بازم می بینی که این دختر رنگ به رو نمونده همون خواهرته که یه عمر نگفتی بالا چشمش ابروئه.

حرفی داری برو به خود حاجی بگو و صداتم تو خونه ی بزرگترت نبر بالا، خوب گوشاتو وا کن محمد؛ تا امروز هر سه تاتون کمتر از گل نبودین و نشنفتین.

چه من و رضا بالا سرتون باشیم و چه نه، دفعه ی اول و آخری بود که صدا کشیدی روسر خواهرت. شنیدی؟

لبش را از حرص و عصبانیت به دندان گرفت و دست روی سرش گذاشت، لاإله إلااللهی زمزمه کرد و خودش را روی تخت نازنین پرت کرد و چشم بست.

—بیا مادر بیرون.

چشم هایش را از بالا و پایین رفتن سینه ی برادر گرفت و متوجه نرگس کرد که دست به سویس دراز کرد و با چشم و ابرو فهماند بهتر است تنها بگذارد این جان خواهر را...

شاید باید اجازه میداد حاج رضا همه چیز را درست کند و مهره ها را سرجایش بچیند، حتی اگر رقیب قدری مثل داوود همه شان را به بازی گرفته باشد.

اصلاً چطور میتواندست به برادرش توضیح غیرممکنات بدهد؟
با چه رویی از برباد رفتن دخترانگی هایش سخن بر لب می راند و ندید میگرفت غیرت خانه کرده در چشم های به طوفان نشسته ی محمدش را...!

اصلاً چه داشت که بگوید؟

جار میزد رفتن به خانه ی سپید بختش را؟

یا مردن خودش و درد دلش را؟

یا چوب حراج زدن به آبروی حاج رضای آبرودارش را؟

کدام یک را محمد تاب می آورد و دل صاف نمی کرد با داوود نامی که بازی کردن را خوب بلد بود؟

دیگر نمی خواست این عزیزتر از جان هایش، آسیب ببینند حتی اگر به خراشی سطحی روی پوست شان ختم شود.
مصیبت کم نداشت که حال محمد و حسین هم پی داوود را بگیرند و مشکلات بیشتری روی سرشان آوار شود.

از کمر راست نشده ی رضا و غم چشمان نرگس هم که فاکتور میگرفت، این دو برادر برایش غیر قابل جذر بودند و توان مطلق شان میشد چیزی که تمام کاسه و کوزه ی بازی شان به هم بریزد، که او این آرزویش نبود.

_ساحل بدو بیا کمک بده سبزی را رو زود تمیز کنم، شب شد.

بی حوصله از اتفاقات این روزهایش، سر از بالش برداشت و به سمت هال رفت که به ماهرخ کمک دهد؛ بلکه حواس پرتش سر جایش برگردد و رفتار او را صبح تا شب به خورد مغزش ندهد و حلاجی شان نکند.

—یه کوه سبزی واسه چی مونه مامان؟

سرش را بالا گرفت و باریزی، بی حوصلگی دخترکش را دید و ندید گرفت:

—داداشت به سلامتی چند وقت دیگه سربازیش تموم میشه، میخوام سر سلامتیش آش درست کنم و بدم در و همسایه.

چینی به بینی قلمی اش داد و موهایش را پشت گوشش انداخت و زانو به زانوی ماهرخ نشست به سبزی پاک کردن از سر بی میلی:

—یه سربازی رفته، انگاری کوه قافواز جاش یه تنه کنده و آورده در خونه گذاشته!

همین کارا رو میکنی که داداش داوود میگه سبجان لوس شده!

چشم گرد کرد به این زبان دراز نیم وجبی اش:

— کارتو بکن به جای کار کشیدن از اون زبون، کجا بچه م لوس شده؟

نکنه به اون چلو پلو رسیده و به شما آبگوشت نذری؟

— مامان خانم من فقط نقل قول کردم، با اینکه پر بیراهم نمیگه دیگه.

چطور داداش که رفت سربازی، آش ندادی واسش؟ نه پیش پا و نه پشت پا!

اونوقت این هنوز از راه نرسیده، داری واسش خودتو هلاک میکنی و منم که کلفت بی جیره و مواجبم خب.

— کل هیكلته و یه زبون یه مثقالی که خوب بلدی به دو مترش برسونی.

داوود بچه م خودش راضی نشد که واسه رفتنش آش پشت پا بدم، میگفت پولشو خرج اون دو تا کن من راضی ترم.

اونموقع دست مون تنگ تر بود و خرج بابات از مون سوا نبود، خرج مواد اونم پای داوودم بود.

— الهی دورش بگردم، درد و بلاش بخوره تو سر سبحان که هیچ رقمه حواسش به آبجیش نیست.

و تو سر بابام که بابا بودنش فقط تو تیغ زندشه!

تیز شد به جان دخترش، سهراب هر چقدر که نالایق؛ اما باز هم پدر بود حتی با مردن و نبودنش:

— زبون به دهن بگیر بچه، صد بار داوود نگفته مواظب حرف زدن تون باشین؟

هر چی که هست و نیست، باباتونه. از زیر بته عمل نیومدی که الان دماغتو میگیری و پیف پیف میکنی واسش!
اونم از خودش دورونی داشت ولی قدر ندونست و شد اینی که الان تف سر بالاست واسه خونواده ش.

لب برچید و کمی نق زدن از حسرت های خورده اش شاید حالش را بهتر میکرد:

_ مگه دروغ میگم؟ ریحان وقتی از باباش حرف میزنه، صد تا بابا از بغلش میزنه بیرون، من فقط کارم شده زل زدن به دهن این و اون که چطور پز باباهاشونو میدن.
از همون بچگی کارم همین بوده، اگه داداش داوودم نبود من تا حالا دق کرده بودم.

از همچین بابایی، این داداش خودش باید ثبت رکوردهای گینس بشه!

و زانوهایش را جمع کرد و زل زد به سینی پر از سبزی...
ماهرخ هم دلش می سوخت و یک عمر صدایش در نیامده بود، داوود چیز دیگری بود برایش و سهراب این را خوب میدانست...
جنم و مردانگی این پسر به هر که کشیده بود، قطع به یقین آن شخص سهراب نبود که عمری ملت را پای دار و زندان اوین کشانید و خون مردم را مکید.

— ساحل بدو بیا کجایی؟

هر دو سری به تعجب بالا گرفتند و به ساعت که هنوز ظهر نشده بود، چشم دوختند. از داوود بعید بود آمدن در این ساعت از روز، کمتر از پنج عصر او را نمیشد دید.

— چرا نشستی دختر، برو بین چرا صدات میزنه دیگه.

جستی زد و در خانه را باز کرد و با دیدن داوود و آن وسیله های گذاشته شده کنار در حیاط، چشم هایش ستاره باران شد.

— وای داداش این چقده قشنگه، خریدیش؟

نرم نگاهش کرد:

— دوش داری؟

— خیلی.

— مبارکت باشه، نو نیست ولی جنش تمیزه؛ از دوستمه.

لپ تاپ گرفته بود و گفت دیگه سیستم خونگی لازم نمیشه.

با یه قیمت مناسب تر و به صرفه تر بهم دادش و منم ماهیانه پول قیمتشو پسش میدم.

لبخندی نشست روی لب هایش از خوشحال کردن این خواهر دردانه:

— خب پس بیا کمک بده ببریمش تو خونه.

— باشه اومدم.

چنان با سرعت دوید که نزدیک بود زمین بخورد، داوود با حیرت از حجم این شوق، تشری به او زد:

— دیگه خودتو ناقص نکن که دیگه پولی نمونده واسه راست و ریس کردن تو!

زمینه صاف خدا چرا واست کج و کوله به نظر میرسه؟

نیش شل شده اش را بیشتر به رخ کشید:

— داداش برق این کورم کرد، لامصب مثل پروژکتور می مونه.

خنده ای از ته دل زد به این خوشحالی و سری به خاطرش تکان داد.

جلد کارتن بلندگوهای سیستم که سبک بودند را به دست ساحل سپرد و بقیه را خودش برداشت و سلانه سلانه قدم برداشتند که صدایی متوقف شان کرد:

— ما شاء الله خوب به زندگی میرسی پسر، اگه گنج پیدا کردی منم شریک کن؛
حیفه تنهایی بفرستیش بالا.

افسوس خورد از اینکه حواسش به او نبود و خوشی شان را در حیاط به جشن
نشستند، نیمرخش را فقط سمت سهراب چرخاند:

— سلام.

— گیریم علیک، اگه انقده چپت پره، ما رو داخل آدم حساب مون کن و هومونو
داشته باش.

باباتم، راه دور نمیره؛ فقط از این جیب تو اون جیب گذاشته.

اشاره ای به ساحل که دیگر اثری از لبخند روی لب هایش نبود، زد و او را
راهی اتاقش کرد.

کارتن مونیتور را کمی در دستش جابجا کرد تا سنگینی وسایل از این دست به
آن دست، کمی گرفته شود:

— تو پاک شو، می‌شم غلام حلقه به گوشت. قرار نیست جون بکنم و تو پولشو
دود کنی. این قرارم از روز اول باهات بوده، مردشی؟ بسم الله

از سنگ کمترم اگه حرف و قولموزیر پا بذارم.

سهراب که چشم بر نمی داشت از این خرید نه چندان ارزان، دمپایی پوشید و
لخ لخ کنان روی موزاییک های کف حیاط پاهایش را کشید و به او نزدیک تر
شد:

— من دیگه آفتاب لب بومم، این همه سال کشیدم یهو نمی تونم ول کنم.
تو پول همون کمپ و دارو و هزار کوفت دیگه رو برسون دست خودم، دیگه
کاریت نباشه.
اگه گ*ن*ا*هی داشت پای خودمه، لنگ تو رو وسط نمی کشونم.

ناامید سری تکان داد:

— تو درست بشو نیستی بابا، منم قسم خوردم تا وقتی حال و روزت اینه؛ قدم از
قدم بر ندارم واست.

قرون به قرون پولی رو که ازش حرف میزنی، خرج نیاز این بچه ها و مادرم بشه
خدا بیشتر ازم راضی میشه تا اینکه خرج دود و دم تو کنم که حتی واسه خودتم
سودی نداره.

این را گفت و کفش از پا در آورد و نماند تا گوش به غرغرای سهراب بدهد.

— چنان تو پاچه ت بکنم پسره ی پررو، که دیگه تو چش سهراب زل نرنی و بگی نمیدم!

تهدید آرامش را فقط خدا شنید و خودش، هنوز کسانی را داشت که برایش دم تکان میدادند و داوود غافل بود از کینه ی این مرد...

— مامان من دارم میرم، کاری داشتی بهم زنگ بزنی سه سوته میرسونم خودمو.
— یعنی حتی سر عقدتم نیام؟
— هنوز که خبری نیست، اتاقا توش گچ کاری لازم داره. بذار تمومش کنم و عروستو بیارم، بعد بغ کن.
یه روز علت این کارمو تموم و کمال واست تعریف میکنم که شبچه و شک تو دلت نمونه.
خودت میدونی که کارام رو حسابه، اگه حرف ناحسابی میزنم تو بذار پای فکر مشغولم و نگران هیچی نباش.

ماهرخ نگران این زندگی ساختن داوود بود، سبحان هم گفته بود اعتماد کند و داوود را سؤال پیچ نکند تا وقتش برسد، می شناخت پسرش اهل خلاف نیست

اما دلشوره های زنجیروار دلش طاقت این نابسامانی و بی برنامه عروس آوردن را نداشت...

_ مامان فکر نکن به هیچی، درست میشن کارا.

_ نمیشه که فکر نکرد، روی خوشی رو ندیدی؛ حالام که میخوای دستتو بند زن و زندگی کنی، من دلم آروم نمی گیره.

کاش میشد یک به یک رازها را گفت و بعد نفسی کشید و غصه ای نداشت، اما این کار آخرین برگی ست که شاید روزی وسط بازی ورق آس کم بیاورد و آن را رو کند.

_ الان چی بگم که دلت گرم شه؟

چیکار کنم که بهم اعتماد کنی؟
بگو همون کارو بکنم.

ماهرخ روی برتافت از حوض بی آب و چشم چرخاند روی اتاق تا سقف بالا آمده ی خانه ی دامادی داوودش:

_ سیاتو کی در میاری مادر؟

میخواست تمام جرأت داشته اش را جمع کند و یک هرگز بزرگ خرج جواب مادرش کند اما این دیگر برایش زیادی زیاد بود:

— شب دومادیم عوضش میکنم، خوبه؟

— خوبه مادر.

— دلگیر باشی حق داری، کیه که نخواد هفت شبانه روز جشن بگیره واسه اولادش؟

ولی من دستم خالیه اما بالأخره که باید زندگی مو شروع کنم، پس باید چشم رو بعضی چیزا ببندم که پا بگیره.

اگه میخوام بی سر و صدا عقدش کنم و بیارمش، واسه یه حرفیه که قولشوبه خودم دادم؛ میدونی که پای هر حرفی که میزنم می مونم.

پس شاکی نشو و وقت بده واسه گفتن بعضی چیزا.

فکر نکن حواسم بهت نیست، خوبم هست ولی الان یکم بذار فکر خودم باشم؛ یکم خودخواه شم مامان. نمیشه؟

— میشه مادر، چرا نشه؟

این غر زدنای منم بذار رو پیری و کم طاقتیم. سنی ازمون گذشته و صبرم از سرمون مثل الکل پریده.

ب*و*س*ه*ا*ی روی شانه ی مادرش زد و از کنارش بلند شد تا به ملاقات خانواده ی مثلاً همسرش برود...!

یک هفته از قرارشان مانده بود و بی خبر بود از اتفاقات افتاده در منزل حاج رضا...!

حاج رضا نفسی کلافه کشید و سجاده را پهن کرد کف اتاق، شیرازه ی زندگی داشت از دستش خارج میشد و کار زیادی از او برنمی آمد.
مرد باشی و وصله های خانه را نتوانی به هم برسانی، درد دارد و کلی حرف می ماند کنج دلت!

_مامان من حالیم نمیشه، باید رک و پوست کنده یکی حالیم کنه منه خاک بر سر چپارو صلاح نبوده بدونم؟
اصلاً از کجا معلوم سر و ته خونه مون پر رمز و راز نباشه؟

نرگس دیگر عاصی شده بود و سکوت رضا هم داشت برایش گران تمام میشد:

_صداتو بیار پایین محمد، هی مراعات سن و سالتو میکنم تو از حد به در شدی.

نمی بینی بابات خونه ست؟

دندان روی هم سائیدن دیگر جواب نمیداد، آرامشش را گفتگوی دو نفره ی مادر و خواهرش که ناخواسته شنیده؛ از او گرفته و صبرش برای دانستن به ته ظرف دلش چسبیده بود!

— چون بابا خونه ست، صدامو دادم بالا که یکی جواب این همه علامت سؤال ردیف شده تو مغزمو بده.

یکی بیاد ما رو داخل آدم و عضو خونواده تصور کنه، بعد کشفیاتشم بندازه تو دهن ما که با نشخوارشون از گاوی در بیایم و تنظیمات مونو به روز کنیم!

دستش را گزید و او را وسط هال تنها گذاشت و مسیر همیشه آشنای آشپزخانه را در پیش گرفت. نمیدانست چه و چگونه باید بگوید!

— نازی از کنج عزلت در بیا، دیره واسه مظلوم نمایی. دارین همه تون رو مخم رژه میرین.
— محمد بسه دیگه.

صدا سرش را چرخاند، همین که حاج رضا پا پیش گذاشته بود یعنی جواب خواهد گرفت هر چند کمی ولی از این وضعیت نجات پیدا میکند.

— چیه مشتاقی بدونی که صبر نداری و نمیداری دو رکعت نماز مونو بخونیم؟

نفسش را به سختی بیرون داد از سینه، مگر برایش چاره ای گذاشته بودند؟

— شرمنده م ولی دیگه مغزم کار نمی کرد.

— مغز که کار نکنه، هیچ دونستنی درمونش نمیشه. بازم میخوای بشنوی؟

سرش را بالا گرفت و چشم هایش را پیکان کرد و اراده ش برای دانستن را به رخ حاج رضا کشید:

— حقمه بدونم، اینکه فکر کنی خانواده ت تو رو اندازه سیمان درز و ترک دیوارم قابل اعتماد نمی دونن؛ همه چیه تو سرت خراب میکنه.

چه میگفت که تف سر بالا بود و جوانش غرور داشت و غیرت...

— برو دو تا چایی قند پهلوا از مامانت بگیر، قبلشم از دلش در بیار. یادت ندادم سرش عربده بکشی!

بعدش که ازت راضی شد بیا تو اتاق، حرف زیاد داریم.

— چشم.

این را گفت و ته دلش کمی آرام شد، هنوز نازنین مانده بود... باید دوز جنبه ی ناز کشیدن و جواب نگرفتنش را بالا میبرد، کم بی ادبی نکرده بود.

نازنین لای در اتاقش را باز کرد و با دیدن جای خالی محمد وسط سالن خانه، پاتند کرد به اتاق پدرش؛ میخواست بگوید برملا کردنش حادثه ساز میشود و کسی کوتاه بیای این معرکه نیست.
آهسته در را زد:

—بیا تو.

سرکی کشید و خیالش از ناز مادر و نازکشی محمد راحت شد، میدانست چند دقیقه ای وقت دارد. در را چهار طاق باز کرد:

—بابا منم.

رضا سرش را از میان دست هایش خارج کرد و لبخند بی رنگی به روی دخترش پاشید:

—بیا بابا جان، چیزی شده؟

چشم های نگرانش را روی قالیچه ی قدیمی کف اتاق متمرکز کرد و لب زد:

__بابا چی میخوانین به محمد بگین؟

اگه بفهمه دیگه ول کن اون پسره نمیشه، میترسم بلایی سر خودش بیاره آخه،
داوود آدمی نیست که کار کسیو بی جواب بذاره.

میدانست، دیگه به او ثابت شده بود که داوود عزمش جزم رفتن تا ته خط این
باتلاق است و هیچ چیز او را از تصمیمش برنمی گرداند.

__چیزی که لازمه رو باید بدونه، نمیشه به خاطر اتفاق نیفتاده؛ پنهون کنیم
پیشامد اتفاق افتاده رو.

اونم اگه عاقل باشه، راه به خطا نمیره. ولی حواسم هست تا چه اندازه شو بگم،
نگران نباش دخترم.

چاره ای ندا شت جز اعتماد کردن به پختگی مرد روبرویش، با اجازه ای گفت
و از در فاصله گرفت.

هنوز به میانه ی مسیرش تا اتاق نرسیده بود که محمد با لب خندان و سینی
چایی مادر، از آشپزخانه خارج شد.

با دیدن نازنین، کمی این پا و آن پا کرد. دلش می خواست تمام دلخوری
هایش را بشوید از دلش:

—آبجی بیدار می مونی بعده حرفام با بابا، بیام با هم حرف بزنیم؟

رنجیده بود اما ترازوی دل نگرانی اش عجیب سنگین تر بود، آنقدر بدی دیده بود از این و آن، که دیگر حرف های کمی تند محمد در بین شان زیاد به چشمش نمی آمد:

—بیدارم.

لبخندی روی لب نشانند، فاصله را برداشت و ب*و*س*ه*ا*ی روی پیشانی خواهرش کاشت تا قدم اول را برای صلح و رفع دلخوری، درست برداشته باشد.

—ببخشید دیگه، فاز و نولم قاطی شد.

با سینی رفت و او ماند، با کلی کار نکرده و فکری درمانده!

—نازنین چرا وسط هال خشکت زده مادر؟

پشتش به ورودی آشپزخانه بود، تنش را کامل چرخاند و لبخندی زوری و از سر اجبار زد:

_همینجوری، کاری دارین؟

نرگس دست هایش را از سر استیصال به هم مالید و خودش را به دخترش رساند، نمی دانست چرا یک باره همه چیز سرشان خراب میشود!

_من هفته ی قبل به سفارش بابات، جواب رد دادم به حاج خانم. طفلی تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد، منم سکوتشو گذاشتم پای قبول حرفم و دیگه کشش ندادم.

همین الان دوباره تماس گرفت و گفت شب میان یه سر خونه، حرف از خواستگاری نزد اما به دلم افتاده دوباره میخوان بحثشو وسط بکشن.

حالا این وسط، من کدوم ور رو جمع و جور کنم؛ نمیدونم. آخه یه عیبی هم نمیشه رو پسرشون گذاشت که ته دلمون بگیریم مال قابل معرفی نبود، موندم همینجور.

نازنین دیگر طاقت این موضوعات ریز و درشت را در خود نمیدید، مستأصل
نگاهی به در بسته ی اتاق پدرش انداخت و باز به بخت خود و گند داوود
لعنتی فرستاد و چشم هایش را روی هم فشرد!
مگر چقدر شانه های نحیفش طاقت بار داشت:

— چرا هیچی تموم نمیشه مامان؟
تا میام پرونده ی نحس یکیو ببندم، اون یکی باز میشه.
— غصه نخور مادر، زور که رو سرمون نیست.
گفتیم نمیخوایم پسر شون رو، نمیاد که سوار سرمون شه ولی حیف با اون
پسره!
تا زنده م، دلم باهاش صاف نمیشه ولی به خاطر بخت و زندگی تو لب به
نفرینش باز نکردم که دامن تو رو نگیره.

نازنین سرش را بالا گرفت و به تلخی لب زد:

— بیشتر از این؟

چشم های معصوم دخترش را چقدر دوست داشت، نگاهش پاکی و جوانی
پدرش را یادآور میشد.

با این دو گوی مشکی خاطره بازی میکرد، روزهای خوشی که زود گذشت از سرش و یادش ماند تا به ابد.
دستی به سرش کشید و زمزمه کرد:

—خدا جای حق نشسته مادر، بدون بی جواب نمی مونه.
خدا از هر چی که بگذره، از آبروی بنده ش نمی گذره.
پاشو برو یه لباس مناسب بپوش، با هر اسمی که بیان مهمونن و قدم شون سر چشم و احترام شون واجب.

منم برم به بابات بگم، یه سرکی تو احوال شوونم بکشم یه وقت محمد حرفی نزنه که به قلب بابات فشار بیاد.
—کار مامانا چیه؟

راه نرفته را برگشت و لبخندی به روی دخترش زد:

—پینه کردن تموم درز و دورزای زندگی، پای زنه. مادرم که باشی، بدتر.
—شما به همه چی میرسین مامان.
—قدیما مادر شدن و زن شدن تو خون همه دخترا بود، به اسم دین و سنت پیغمبر؛ از قبل همه آماده ی تن زدن به لباس عروس و عمری زندگی کردن با مردی بودن که شاید حتی بعضیا تا پای سفره عقدشونم اونو ندیده بودن.

ما خدا رو شکر از بچگی چشم مون تو چشم هم باز شده بود و میون رفاقت
بزرگترا، دل مون رفته بود واسه هم.

نرگس رفت به گذشته و آه پر افسوسی کشید...

_هی مادر، حرف یه عمر زندگیه؛ اونموقع ها اولین درس زندگی آرایش کردن
و به چشم شوهر و محرم و نامحرم خودمونو نشون دادن نبود.

میگفتن صبر کردنو یاد بگیر که زندگیت دووم داشته باشه. والا راست میگفتن،
الان تا میای به طرف میگی پیشته؛ صبح برگ دادخواست دادگاه رو میکوبه تو
صورت و میگه اینم مصداق جواب هر های هوی هست!

یا تا زنه یه شب روشو میکنه اونور، اخم پهن شده رو صورت شوهرش سر یه
شب تمکین نکردنش جمع نمیشه تا چند وقت؛ تازه کینه م میکنه با زنش!

زندگی اونموقع ها کجا و الان کجا، صبر ما رو اگه شما جوونا داشتین؛ کشور
اصلاً دادگاه خانواده نداشت مامان جان.

منو به حرف گرفتی، برم سروقت شون که چیزی نمونده تا اومدن شون.

نازنین هم دل کند از مبل و به پناهگاهش رفت، نمیدانست این مهمانی به ظاهر ساده؛ چه نقشی داشت در زندگی اش!

محمد دم به دم سرخ تر میشد، در گوش هایش سرب داغ روان بود با هر واژه ای که از دهان حاج رضا خارج میشد؛ هنوز قصه ی درد یکی دو ساله ی دلش مرهم دار نشده بود که خواهرش شد تمثیل آن و پای دلش سست شد از این بلای خانه سوز...

_کار کیه بابا؟

رضا نگاهی به صورت از خشم سرخ شده ی پسرش انداخت، تلخندی زد:

_دیره بابا جان واسه گردنکشی، پای عصمت خواهرت وسطه.

_یعنی هیچی نگیم؟

یعنی به اسم آبرو، چشم رو هم بذاریم رو کثافت کاریش؟

قانون کجای دل مونو الان میگیره؟

_اگه قرار به قانون باشه که باز دست من و تو زیر سنگشه، بی فکر نیومده

جلو.

—آخه مگه نازنین چه دشمنی باهاش داشته؟ اصلاً این بدیش به یه مورچه نرسیده، اونوقت همچین تلافی و کینه ای؟ سر چی؟ با عقل جور در نمیاد بابا!

رضا باز نکرد درد مانده بیخ گلویش را، آنقدر مانده بود که به چرک کردن رسیده بود:

—بعضی چیزا حسرته پسر، توکاری نکن که فردا یه حسرت دیگه بشه واسه دل من و مادرت...

انگار با خودش سخن میگفت:

—بذار اگه اون با کینه پا پیش گذاشته، ما با منطق جواب بدیم که اسم خواهرت نشه ملعبه ی دست اون عده از در و همسایه ی کوته فکری که منتظر نشستن به ریختن آبرو.

کوتاه نیا اما مدارا کن تا به روزش، که زمین عوض شه و بازی بیفته دست تو. اونجا بهش بتوپ، دنیا الان داره به دل اون گریه ر*ق*صونی میکنه؛ بذار بکنه.

هر وقت زمین و بازی دستت اومد، بزنش زمین ولی مردونه.

هیچوقت با نامردی پشت رقیب و دشمن تو نرسون به زمین، که تهش خوشی واست نمی مونه.

محمد داشت می سوخت از این حجم بزرگ ندانسته هایی که مثل سیلی در صورتش فرود آمد.
مگر میتوانست لالمانی بگیرد و حرف نزند؟ مگر میشد پشت خواهرش در نیاید؟

او طلبکار بود، باید بدهی را صاف میکرد به هر شکل و صورت ممکن؛ حتی اگر کمی پا از خط خوب بودن کج می گذاشت.
حتی اگر حسرتی به دلی می ماند، میگرفت.

سکوت افتاده میان جمع زیادی سنگین شده بود، محمد سرفه ای مصلحتی کرد:

— آقا محمود وضعیت قلب مریضا چگونه؟

محمود که سر نه شنیدن از نازنین، کمی متعجب بود و احساس میکرد شاید پای کسی در میان است؛ نگاهی زیرچشمی نثار نازنین حواس پرت کرد و حواسش را به محمد داد.

آنقدر بچه نبود که نداند این سؤال برای شکستن فضای سرد مانده در جمع است. لبخندی به غایت کمرنگ روی لبش آمد:

_والا آمارشون داره میره بالا، ماهام این وسط موندیم خوشحال جیب مون باشیم یا ناراحت وضع مردم.

همه به طنز هر چند تلخ محمود خندیدند و یخ جمع باز شد، فقط نازنین بود که سرد و صامت گوشه ی مبلی کز کرده و حتی برای آبروداری هم لبش به نیم خندی باز نشده بود.

محمد سقلمه ای نامحسوس به پهلوی اوزد که از جا پراندش:

_خوابی؟

_نه چرا خواب؟ مگه تشک انداختن این وسط؟

_چون همه دارن حرف میزنن و یه سری تکون میدن، خب تو هم هنری خلق کن که بفهمن همینجایی.

_یه کاره او مدن اینجا که هنر منو ببینن!

_شک داری؟

سرش را به زیر انداخت و جوابی نداد، محمود را از نوجوانی میشناخت و بارها سر مناسب های مختلف همدیگر را دیده بودند.

علاقه ای به تشکیل زندگی با او نداشت اما احترام زیادی قائل بود برای تلاش و پشتکار و جدیتش، همینطور به توجه و مهربانی اش.

—دخترم ما رو قابل خودت ندونستی؟

چشم هایش گرد شد و دست هایش به گوشه ی لباسش چنگ انداخت، نرگس حالش را دید و پادرمیانی کرد:

—این چه حرفیه حاج خانم، وصلت با شما افتخاره برای همه همسایه ها و ما هم مستثنی نیستیم. فقط راستش چه جوری بگم؟

ماند چه بهانه ای بیاورد که زنگ در زده شد، سر همه چرخید.
محمد سؤالی به مادرش نگاهی انداخت و جوابی جز بالا انداختن شانه نگرفت.

از جایش بلند شد، خود را به آیفون رساند و جواب داد:

—بله؟

—حاج رضا هست؟

—هستن، شما جناب؟

—بگین داوود اوومه، خودش میدونه کیم.

سری از بلا تکلیفی تکان داد و گوشی آیفون را سر جایش برگرداند. سلانه
سلانه خود را به حاج رضا رساند:

—بابا با شما کار دارن.

رضا که سرگرم صحبت با حاج کاظم بود، سرش را بالا گرفت و چشم دوخت
به نگاه محمدی که سرش کنار سر او بود و آرام به حرف آمد:

—والا من که نشناختم، طرف گفت اسمش داووده و با شما کار داره.

ثانیه ای مکث کرد تا درک کند اسم میهمان تازه وارد را:

—بگو بیاد تو، درو باز کن.

—بابا مطمئنی؟

چشم روی هم گذاشت به تأیید و به فکر فرو رفت. محمد که جوابش را گرفته
بود، رفت تا میهمان ناشناس را دعوت کند. سر از کار پدرش در نمی آورد.

—نگفتی دخترم، محمود بین همه دست گذاشت و اسم تو و ما نه نیاوردیم چون میشناختیم و از خودمون بودی.

اگه می بینی بازم اومدیم، علاوه بر دید و بازدید همه شگی؛ دلم میخواست یه بار دیگه ازت بخوام به پسرم فکر کنی شاید نظرت چرخید عزیزم.

این طرف نازنین دستپاچه و بی حرف نشسته بود، آن طرف ابروهای متعجب داوود بالا رفته بود از این به مهمانی خوانده شدنش توسط حاج رضا!

—ما الانشم مهمون داریم ولی بابا گفت دعوت تون کنم، چطور شما رو من نمی شناسم؟

داوود زیادی صبوری میکرد تا حرفی از سر خشم بر زبانش نیاید، او می شناخت و محمد نه؛ او درد می کشید و محمد نه!

—به وقتش میشناسین. پس باید این مهمون ناخوانده بودن به فال نیک گرفت. شما صاحب خونه ای، برو جلو.

محمد سری تکان داد و جلوتر رفت تا به در رسید، کنار کشید و با دست داوود را به داخل دعوت کرد. حواسش بود که دست محمد به تنش نخورد!

از کنارش رد شد و چشم های کنجکاو محمود و لب های از هم باز مانده ی نازنین را شکار کرد، سری به این بازی و زرنگی حاج رضا تکان داد و قصه را تا ته خواند.

_سلام.

صدایش رسا بود و سرد، حاج کاظم و محمود به احترامش از جای برخاستند و دستش را گرم فشردند:

_افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

سؤال افتاده در سر همه جز نازنین و رضا را محمود پرسید، همه چشم دوختند به داوودی که لب از هم باز نکرد و چشم چرخاند روی چهره ی حاج رضا، تا بازیش را ادامه دهد.

_آقا داوود، خواستگار دخترم و ان شاءالله همسر آینده ش...

نرگس پایش سست شد اما نازنین دست پشت کمرش گذاشت تا ضعفش به چشم میهمانان نیاید از دیدن داماد تا به آن روز ندیده.

محمد نفس نداشت برای بالا آمدن، چهره ی او را دم در که دید انگار می شناخت اما هضم نمیشد این نسبت چسبانده ی حاج رضا تنگ اسمش!

محمود کنجکاوانه او را در ترازوی مقایسه می سنجید و هیچ کمی ای به ظاهر نمیدید روی شانه های برافراشته ی این مرد، رقیبش رقیب بود برایش... حاج کاظم و همسرش در سکوت این جوان را برانداز میکردند.

—سلام خوش اومدی جوون.

صدای حاج رضا در سرش زنگ میزد، دست محمود را رها کرد و رویش را کامل برگرداند:

—سلام حاجی، نمیدونستم مهمون دارین وگرنه حرفامو میذاشتم به وقت مناسب تر.

رضا فقط واکنشش را می سنجید، بازی را از چشم های او خوانده که آرامشش زیاد بود.

—مهمون نیستن و صاحب خونه ن، شما بهتره با دوستان ما بیشتر آشنا شی.

بله متوجهم حتی اگر خواستار دختر خونه هم که باشن، بازم اول رفاقت مطرحه و بعد مسائل متفرقه.

داوود ریز زندگی شان را از بر بود، از خواستگاری هم خبر داشت که زل زده در چشمانش؛ کنایه میزد به حضورشان! هنوز این پسر را نشناخته بود، هر قدمی را با دو قدم از پیش برداشته شده؛ جواب میداد.

سر جایش نشست و به داوود هم تعارف زد، محمد نگاه خصمانه اش را روی داوود و حرکاتش زوم کرده بود و دعا میکرد حاج کاظم و خانواده اش زودتر بروند تا بتواند آنچه از عصر روی سینه اش سنگینی میکند، را به یک باره سر این مردک نانجیب خراب کند!

نمی توانست خونسردی پدرش را بفهمد، توان خفه کردن داوود که به ناموسش دست درازی کرده بود را داشت. خوش به سعادت حسین که از تمام این اتفاقات به دور بود و سرش گرم جزوه چرخاندن میان دختران و پسران همکلاسی اش بود!

داوود روی مبلی نزدیک به حاج رضا نشست و هیچ تمایلی به نشستن روی مبل خالی کنار نازنین از خود نشان نداد.

_ حاجی اگه صلاح میدونین ما دیگه کم کم رفع زحمت کنیم، مراد دل ما که حاصل نشد اما واسه نازنین جان عاقبت بخیری طلب میکنم از خدا؛ ان شاءالله اونم واسه بخت خوش پسر دعا کنه به حق شادی دلش.

پوزخندش زیادی پر رنگ بود نازنین، کدام بخت و حال خوش را میگفتند؟ هنوز عروس نشده، عروسش کرده بودند و او فقط خوش به حالش شده بود که عروس هزار داماد نبود!

چه آرزویی میکرد وقتی خودش مثل جزامی ها به پاکی اش شک داشت و نمازهایش را به اکراه میخواند و کیسه کشیدن های محکم و پراز حرص و خشم و درد در حمام هم، فقط زخم نشستن بر تنش را در پی داشت...
دل خوشش کجا مانده بود که در هیچ بستویی یافت نمیشد؟

نگاهش به داوود حرف داشت، محمود هم رضایت و ذوقی در چشمان او نیافت و بیشتر به فکر افتاد به عاقبت این انتخاب و رد شدن.
او هم فقط سری به تأیید سخنان مادرش تکان داد و همزمان با یاالله گفتن و برخاستن پدرش، روی پا ایستاد.

_ کجا حاج کاظم؟ هنوز که سر شبه.

—زنده باشی، ما که جز خوشی چیزی عایدمون نشده از هم سفره گی با شما و خونواده ت؛ ان شاءالله اگه نیاز بود واسه آستین بالا زدن و مراسم گرفتن، ما از دل و جون در خدمتیم بی تعارف.
—مراسمی نداریم حاج آقا که زحمتتون بدیم.

صدای داوود محکم بود وقتی پا به بازی حاج رضا گذاشته بود، فعلاً کیش کرد تا به وقتش هم مات!

—چرا پسر؟ ماشاءالله حاج رضا کم دست و ندار نیستن بخصوص که یه دونه دخترم بیشتر ندارن و عزیزتره.

داوود نگاهش را روی چهره ی کنجکاو حاج خانم گرداند و سرش را پایین انداخت:

—حرفتون متین، اما عروسی گرفتن به جیب داماده نه قد و قواره ی جیب پدر عروس!

حاجی با همین نداری پی شهادت ما رو قبول کردن، عوضش چیزایی رو میخوان واسه دخترشون که به یقین دارم به حد لازمه ی یه زندگی.
مراسم گرفتن شأن و آبرو نمیاره، بد زندگی کردنه که شرمندگی میاره.

— این تعریفاً بمونه واسه بعد زندگی که بشه به چشم دید. الان فقط حرفه، حرف تا عمل کلی سنگ نشونه ی نزدن بین شونه.

جواب دندان شکن داوود را جواب سخت محمد، کفایت کرد برای جمع کردن بساط امشب.

— هر طور صلاح و قرار دو خانواده ست همون خیره ان شاءالله، مهم دست تو دست هم گذاشتن دختر و پسره.

رضا دست کاظم، رفیق چندین ساله اش را فشرده و نوبت به محمود رسید:

— پسرم باعث افتخارم بود دامادی تو واسه دخترم، خیلی زیادی و کم نداری واسه نه شنیدن.

اینجا حرف رو دل چرخید و ساز ناکوک زد واسه نشدن و پا نگرفتن خواسته ی دلت، ان شاءالله عاقبت بخیر بشه پسرم.

محمود تا جایی که یادش می آمد، جز محبت و احترام؛ توشه بر نگرفته بود از این خانه و مرام اهلس، لبخندی زد:

— حتماً مشیت خدا این بوده، حرف و گله ای نیست. دل حکمش واجب تره، ان شاءالله خوشبخت شن.

—پیر شی جوون که به حق، نون حلال خوردن سر آدمو به طاق بهشت می کوبونه.

سر شانه ی حاج رضا را با محبت ب*و*س*ید و از او فاصله گرفت. به داوودی که سر پا ایستاده بود، نگاهی انداخت و دستش را مجدد برای گرفتن و فشردن دستش پیش برد:

—قسمت ما نبود، شما حتماً به حق لایق تر بودین.
—به لایق بودنش که من نمیتونم بگم بالا بودم که نبودم، اما زرنک تر رو بودم.

محمود با شنیدن این جواب ابرویی بالا انداخت و از او دور شد، محمد نهایت خونسردی اش را داشت از جیب مبارک حالش خرج میکرد تا احترام میهمانان را زیر پا نگذارد.

دلش گرد و خاک حسابی میخواست با این کوه یخ، که به زعم او پایین تر از نوک دماغش را نمی بیند.
تا کنار در خروجی همراه میهمانان برای مشایعت رفت، بعد از رفتن شان رو گرداند:

—اینم بازی کردن، خوب بازی کردم حاج رضا؟

—توی بی شرف حروم زاده با چه جرأتی پا گذاشتی در خونه ی ما؟

لبخندی نشست روی لبش از این صدای خشمگین:

—پسر جان هنوز واسه شاخ شدن بچه ای، شیکوندنش کار سختی نیست!

هنوز حرفش به ت آخر جمله اش نرسیده بود که مشّت گره شده ی محمد روی صورتش نشست و صدای وای بلند نرگس به گوش رضا رسید!

—توی بی همه چیز چی؟

هنوز همه گیج این حرکت تند و ناگهانی محمد بودند، نازنین کنار در ورودی خانه ایستاده و هر چه در وجودش گشت؛ ذوقی نداشت از این جنگیدن و پشت داشتن.

فقط دلش نمی خواست محمد طوریش شود، برای داوود نفلّه و ناقص کردن او کاری نداشت اما عجیب بود که واکنشی از جانب داوود ندید.

—خون ریختن گاهی واجب میشه، الانم از همون وقتاست حروم لقمه.

داوود دستی کنار لب و بینی اش کشید، صبور بود اما تلخی شنیدن جملات ردیف شده؛ باعث شد لب از لب باز کند:

—اونی که لقمه های دست پدر و مادرشو اشتباهی خورده، من نیستم.

و نگاه تیزی حواله ی محمدی کرد که بالای سرش چون عقاب ایستاده بود، خواست دوباره به جانش بیفتد که صدای حاج رضا به او اجازه نداد:

—اینجا رینگ بوکس و زمین کشتی نیست، بیاین تو خونه.

تو هم مهمون این خونه ای، اگه حرفی داری بزنی و بعدش به سلامت!

—بابا من اصلاً نمی فهممت، واسه چی میگذری از این بی ناموس؟

چنان یقه اش در چنگ داوود پیچید که جایی برای نفس کشیدن نماند و به سرفه افتاد، از میان دندان های به هم کلید شده اش غرید به جان محمد:

—ناموس حالیه و موس موس میکردی دنبال دختر مردم؟

رگ گردن واسه همه ست، اگه خواهرت از قیمت افتاده بگرد دنبال کثافتی که مردای این خونه تو حلق شون چپوندن!

پاسوزتون شد همون دختری که الان واسه خاطرش، جلوی من قد علم کردی
و شاخ و شونه میکشی!

من جای تو بودم، میرفتم به پاش میفتم که از حقش واسه آبروی توی نره خر
و باباش داره میگذره!

نطقش تمام شد و یقه اش را طوری رها کرد که محمد از تعجب دهان باز
مانده، قدمی به عقب پرت شد.

داوود سرش را برگرداند، چشم هایش قفل نگاه نرگس شد. هر اخلاق بدی که
داشت، نگاهش به مادر جماعت؛ همان نگاه به ماهرخ بود:

_ببخشید حاج خانم.

نرگس اشک گوشه ی چشم هایش را زدود و زبان کشید به روی این مصیبت:

_جای بخشیدن گذاشتی؟ با خون دل بزرگ شون کردم که بیای زندگی و
آبروشونو به بازی بگیری؟

میدونی به خاطر تو، همه حرفایی که لایق شنیدن شون بودی رو چپ و راست
لقمه میکردم و به نازنین میتوپیدم؟

میدونی چقدر دلشو شکوندم واسه اینکه دستم به تو نمی رسید؟
 مادرت مادری نکرده واست که بفهمی ناموس مردم، کم از ناموس خودت
 نیست؟

— طوق دامادی این خونواده که بیفته گردنم، تا قیوم قیامت میشینم هر چی که
 میخواین بار من کنین؛ مرد و مردونه قول میدم که بشنوم و دم نزنم اما بعد از
 اینکه اصل ماجرا دست تون اومد...
 نه حالا، چون میشه قصاص قبل از جنایت!

چشم چرخاند و باز نگاهش را روی شانه های افتاده ی حاج رضا ثابت کرد:

— حاج رضا هفته ی دیگه یه روز تعیین کن واسه قرار محضر، با همون شرطایی
 که گذاشته شد.

خبرشو بهم بده، اگه شاهدی نداشته باشی بگو خودم ردیف کنم.

اگه جرأت حرف زدن از گندایی که بالا آوردی رو نداری، حداقل بگو تا
 لیچارشو بار خودت کنن بلکه توفیق شد و گ*ن*ا*هات کمتر خار به دل و
 چشم این و اون شد!

نگاهش غم داشت، صدایش بغض داشت، دلش العفو العفو می خواند:

— کاش بروز میدادی همون حرفی رو که بیخ دلت مونده و جاش پاتواز این زندگی میذاشتی بیرون، تا اون جایی که حواس من بوده محمد خلاف نرفته که پای اونم می کشونی وسط این ماجرا!

— از قدیم گفتن پسر کو ندارد نشان از پدر، نشنیدی؟ یا فقط فکر میکنی واسه پسرای خوب اینو گفتن؟

پسرت جا پات گذاشته و تو نفهمیدی پدر نمونه، برین سنگاتونو با هم وا بکنید!

شماها بیشتر از من، با هم حرف دارین واسه گفتن.

حرفش تمام شد و بدون نگاه کردن به دختر در مانده ی پیش رویش، پا کج کرد و روی گرداند و محکم راه خروج را در پیش گرفت.

محمد هنوز حیران کار نکرده اش مانده بود، چه خبطی کرده بود که نتیجه اش بی سیرتی خواهرش شده بود؟!

سرش را بالا گرفت و مردد نگاهی به پدرش انداخت که سرش رو به آسمان بود و زمزمه اش به گوش کسی نمی رسید.

شاید داشت با خدایش راز میگفت، به وجنات و سکنت این پدر بدی کردن و گ*ن*ا*ه نمی آمد.

مغزش پردازش نمی کرد این اطلاعات را، درمانده تر نگاهش را به مادرش داد
 که او هم بی حواس زل زده بود به شریک زندگی اش!
 چه خبر بود در این خانه و میان اعضای آن؟
 همه راز سر به مهر و نگفته داشتند؟

_من به خدا کاری نکردم که چوبشو نازنین بخوره، به جون خودش من دست
 از پا خطا نکردم.

این را گفت و اشک تار کرد دیدگانش را، اهل اذیت و آزار ناموس کسی نبود.
 فقط یک بار دلش رفته بود برای دختری که او هم نصیب گور سرد شده بود...

هنوز داغ داشت از مصیبت رفتن غریبانه اش، اما لب باز نکرد و هیچکس
 نفهمید چرا محمد همیشه شوخ، چند ماه عزلت نشین و خموش شده بود.

هیچکس ندانست چرا محمد دل به نگاه های دزدکی دختر همسایه شان نمی
 دهد و رفتن و دور شدن شد تمام خواسته و تمایلش.

_مامان به جون خودت من دنبال سر ناموس کسی نرفتم، من فقط...

بزرگ شده بود و دلش نمی خواست اشک ریخته شده به روی صورتش را
احدی غیر بالاسری اش ببیند.

نرگس بالاخره رضایت داد و چشم از قامت خمیده ی شریک عمرش گرفت:

—میدونم.

—سلام داداش.

سرش پایین بود و مشغول لقمه گرفتن، با این صدا سر بلند کرد و موهای در
هم رفته ی ساحل با چشم های پف کرده خنده ای روی لب هایش آورد:

—علیک سلام نقل چشم پفکی، چقد میخوابی دختر؟

—داداش، یه روز جمعه رو تعطیلیم و میشه تا لنگ ظهر خوابید که اونم تو
خونه ما و الحمدلله به لطف صدای مامان؛ به فرجام نمی رسه و باید پاشیم.
—بیا بشین یه چایی بخور با دو لقمه، که سرحال شی و کمتر غر بزنی به جون
بقیه.

مامان چیکار تو داشت؟ بنده خدا از صبح تو آشپزخونه ست!

ساحل بی تعارف کنار داوود نشست و لقمه ی او را از دستش گرفت، سرش را به شانه اش تکیه داد و با چشم های نیمه باز ادامه داد به نطق غرایش:

— خوابم سبکه، بذار بگم چیا شنیدم. از صبح تا حالا سه بار پرسید داوود بیداری؟ چهار بار گفت صبحانه تو بیارم یا میای میبری؟ دو بار گفت خوردی مادر؟ بیام جمع کنم!

برادر من حالا باورت شد ساحل خانم راست میگه؟ از صبح مثل مته صداس تو مغزم بود، ها راستی یکی دو بارم پرسید از سبحانم چه خبر!

شانه های داوود بی صدا میلرزید از خنده و دلش می خواست درسته این شیرین زبانش را قورت دهد:

— بر شرفت دختر!
حالا چرا مثل این توله خرسا خودتو به من می مالی؟ اشتباه گرفتی مامانت اونوره، من داداشتم!

ساحل هم از سر حال بودن داوود خنده اش قوت گرفت و خود را لوس تر کرد:

— خب این یعنی سه ساعت مختو خوردم که یه چایی از دست داداش بخورم!
مزه ش به اونه.

داوود به نیم‌رخ مست خواب خواهرش نیم نگاهی انداخت، موهایش را پشت سرش ریخت:

—پاشو برو یه آب بزن به صورتت، که رغبتم بیاد بهت نگاه کنم بعدش چایی دست داداشتم میخوری. بدو بینم.

—نمیشه همینجوری بخورم؟

—نکنه تنظیمات به هم میخوره اگه آب بخوره به دست و صورتت؟

—هوشت به من کشیده داداش!

—پاشو انقد با زبونت خر نکن ما رو سر صبحی، فقط یه چیزی بپوش فکر کنم مهمون داره بابا.

انگار زنبور نیشش زد، لقمه از دستش روی سفره افتاد و قیافه اش در هم رفت:

—آه اینجا خونه ست یا کاروان سرای معتادین کارتون خواب تهران!!

آسایش نداریم ما بدبختا، اشتها کور شد؛ خواب چشامم پرید.

—خب خداروشکر از زبون افتادی و نق و نوقت ته کشید، کسی نیست برو حالا.

ساحل با چشم های درشت شده زل زد به داوود ناجنسی که با خوب شیوه ای حالش را گرفته و خواب چشمانش را ربود!

__داداش داشتیم؟

__وقتی یه بند غر میزنی، چیز بهتری دستتونی گیره. برو تا مامان سفره ناهار
رو ننداخته!

سرحال زبانش را چرخاند:

__بهتره که! دو تا شو یه جا میفرستم تو خندق بلا!

داوود چشم غره‌ی نامحسوسی به او رفت:

__این کلماتم جزو دروس ادبیات فارسی تونه شکر خدا؟

ساحل نیشخندی تحویلش داد و حین رفتن به سمت در گفت:

__نه اینا مال تایم بعد از کلاس ادبیات مونه!

__زهرمار!

صبحش را که با عشق و لبخند شروع میکرد، تا شب انرژی داشت با هزار نفر
سر و کله بزند.

مشغول خوردن یک قلوپ از چایی اش بود که در اتاق با صدای بدی باز شد و ساحل با وحشت پرید داخل و دستش را روی قلبش گذاشت.

نفسش رفت از نفس نفس زدن های ساحلش، استکان چای را گذاشت و با سرعت خود را به او رساند.

بازوهایش را گرفت و چشم های بسته ی ساحل ناغافل باز شد و لرزید:

_داداش... گفתי هیش... هیشکی نیست.

_هیچکس نبود، چی شد تورو؟

ساحل نفس عمیقی کشید تا لرزش کم شود و صدایش صاف:

_پس اون کی بود؟ داشتم صورتمو می شستم اومد پشت سرم، منو ترسوند.

اخمی به چهره اش نشست، خودش دید که سهراب از در خانه بیرون رفت و هنوز سر و کله اش پیدا نشده بود.

_بابا نیست که رفیقاش بیان اینجا چتر شن، کسی نیست. نکته نشستی پای فیلمی چیزی؛ خیالاتی شدی.

_داداش به خدا بود، روی پیشونی شم جای زخم بود.

دست داوود را گرفت و روی قلبش گذاشت، تند و بی وقفه میزد.
داوود او را در آغوش*ش*ش گرفت تا تنش آرام بگیرد.

— من الان میرم بینم چه خبره، نترس برو صبحونه تو بخور.
— چی شد مادر؟ صدای در بود منم داشتم برنج دم میذاشتم، چته ساحل؟
— چیزی نیست، بیا بهش دو لقمه نون پنیر بده من برم بینم باز کسی رو آورده
تو این خراب شده یا نه.
— خبر مرگش اون که زد بیرون، مگه بی هوا کسیو میاره اینجا؟

داوود شانه ای بالا انداخت و ساحل را به او سپرد، دمپایی آبی دم دست را به پا
کرد و رفت تا در دخمه ی سهراب سر و گوشی آب دهد.

— بابا خونه ای؟

صدایی نیامد، حدس زد شاید ساحل دچار توهم شده است. خواست برگردد
که صدایی به گوشش رسید، ایستاد و گوش سپرد به صداهای آرامی که از
اتاقک می آمد.

— بابا؟

باز هم جوابی نگرفت، دزد آمدن به خانه شان را حتی آخرین گزینه و احتمال هم در نظر نمی گرفت.

به آرامی پیش رفت و در را بی صدا اما ناگهانی باز کرد، گوشه ی اتاق هیبتی سیاه پوش را دید که از باز شدن در، تنه اش عقب رفت و تیز به چشمان داوود زل زد.

— تو دیگه کی هستی؟ تو خونه ما چه غلطی میکنی؟

— رفیق آقام، خودش جا و مکان داد بهم.

— من آقا بالاسر ندارم، از کی اینجا پلاسی؟

— والا یکی دوروزی هست.

— من کاری به برنامه های میون تو و اون ندارم، حواستو جمع کن شازده.

اینجا اگه حالیت میشه نامحرمی، پس سرتو عین چی ننداز پایین و تو حیاط جولون نده.

همینجا بمون تا سهراب بیاد و تلکیفمو باهаш روشن کنم که دور از چشمم مهمون ناخونده نیاره ور دل زن و بچه ش.

بهتره فکر جای دیگه باشی واسه خودت، اینجا قهوه خونه مش قنبر نیست؛ تشریف مبارک رو ببر.

صاف نشست:

_اگه منظورت به اون دختر بچه ست، که کاریش نداشتم. فقط دست به آب

رفتم که اونو دیدم، اومده چی گفته که با توپ پر اومدی سراغمون؟

_زبونت نمی چرخه به یاالله گفتن؟ یا تو مرامتون نیست خلق و خوی آدمیزاد

داشتن؟!

_سهراب تا حالا رو نکرده بود اگه خودش شیر بی یال و کوپال شده ولی وارث

داره این هوا، که با خودشم اهل تعارف نیست!

پوزخندی به رویش زد:

_ماشاءالله بس که همه وقت تون میره پای اون زهرماری، دیگه وقت بالای

منبر رفتن نمی مونه واستون.

تذکره جدی بگیر، فقط تا برگشتن سهراب میتونی بمونی کنج این آلونک؛

بعدش شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

راهش را کشید و برگشت به طرف خانه، گاهی خودش را لعنت میکرد که به

هوای دود نخوردن سبجان و ساحل، فکر ساختن آن اتاق به سرش زد و

مصیبت هایشان بیشتر شد.

مهلت داده شده هم در حال اتمام بود اما انگار گرد مرگ پاشیده بودند روی خانه ی حاج رضا، هیچکدام با دیگری حرفی نداشت مگر برای نشستن پشت میز برای شام و ناهار خوردن که آن هم یکی بود یکی نبود شده بودند.

نازنین کل وسایل ضروری اش را در چمدانش جای داد با بغض، با حرص، با اشک...

نرگس هم فقط میتواند ست دل بدهد به دل همه ی خانواده اش، تا زندگی شان بیشتر از این نخ کش نشود.

محمد چند باری به مخالفت زبان به حرف گشود که نازنین دهانش را با استدلال رفتنش بست. در این میان فقط حاج رضا زیادی ساکت و در خود فرو رفته بود.

_نازی چرا دل به دل اون بی شرف ناموس دزد میدی؟ بیا و نرو، جات رو تخم چشم.

خودم نوکریتو میکنم، نه نیار. باشه؟

این حرف ها را برای بار هزارم شنید و مثل موهایش، پشت گوش انداخت. دلش میخواست یک نقطه ته خط بگذارد و بگوید تمام، شاید کارگردان این منجلاب کات بگوید و راه نفسش باز شود از پروانگی نمانده بر روی دلش...

_محمد جان بذار این رفتن آسون تر بگذره، نمیرم به شادی که ترس نشسته تو دلت که بارو شن شدن چشم و چالم به قامت شوهر؛ دادا شمو از دلم پاک کنم.

محمد که امیدی به نرم شدن و کوتاه آمدن نازنین پیدا کرده بود، از در عاطفه ی خواهرانه محکش زد شاید جواب دلخواهش را بگیرد:

_خب اگه مشکلات شوهر نکردنه، میگم بمون پات می مونم تا خود قیامت و نمیدارم هیچکس اسمتو بیاره مگر به خوب گفتت.
نازی بابا شب به شب داره دردا شو با بوی سیگار خفه میکنه تو دلش، مامانم که فقط یه اشاره لازم داره و دیدن تو؛ که بترکه زیر بار این بلا.

حسینم که شک کرده به حال و هوای اینجا، ترم تموم نشده میخواد جل و پلاسشو جمع کنه بیاد ببینه چه خبره.
تو چرا چشاتو بستنی و یه کله داری میری تو دهن شیر؟

مگه اون قابل اعتمادتر از خانوادته که چمدون بستنی بری تو خونه ش بست بشینی؟

اصلاً از کجا معلوم نخواست اونجا بلایی سرت بیاره؟

نازنین سرش را از روی زانوهایش برداشت و نگاه پر دردی به چهره ی محمد انداخت:

— به اندازه ی شماها، به هیچ احدی اطمینان و اعتماد ندارم اما تا کی اینجا بشم آینه ی دق؟

خواستگاری سرشو بندازه پایین و بیاد سروقتم، چقدر بشینم خفت نشسته تو نگاه تونو بینم و دم نزنم؟

به حرف آسونه، پس فردا به بچه ت چی میگي؟ که عمه تون دلش خواسته بمونه خونه باباش؟ که عصای دست شون باشه؟

حداقل با رفتن میتونی بگی با آدم خوبش نیفتاد، بابا میتونه بگه داماد لایق نصیب نشد، مامان دلش پشت حرف یه مشت خاله زنک حرف مفت زن نمی لرزه.

حالا کدوم بهتره؟

محمد هنوز هم پای حرف و اصرارش بود، بیم جان نازنین را داشت و از بلاهای نیامده و تصور کرده بر سرش؛ داشت علاج واقعه پیش از وقوع میکرد.

— به جای این حرفا، برام دعا کن که رفتنم این سرشکستگی رو درمون باشه.
— نازی اگه بری اونا بیشتر میشکنن، بابا منتظر یه اشاره ست که لب تر کنی و بگی نمیری و خلاص؛ به جهنم که پیر دختر خونه بابات شی. خودم واست

خمره میگیرم ترشی میندازم ولی نمیخواهم دستتو بذارم تو دست اون نانجیب.

باز بارانی شد و بارید، هوای زمستان هم مزید این بارانی شدن ها بود...
با حسرت لب زد:

_کاش گیرمون سر بازی الاکلنگ بود، سر کی اول رو تاب نشستن، سر کدوم برنامه کودک و نگاه کردن؛ ولی نیست محمد...

انقده کوچیک نیست که بخوام با یه حرص و یه بغض و تهش لوس شدن جمعش کنم.

دلم داره میترکه، تو بدترش نکن؛ تو غم رو غمم نذار. مرگ نازی پای رفتنمو سست نکن، بذار دنیا رو سر انگشت بچرخونه و به ریش ما بخنده؛ تا حالاش خدا بوده، از این به بعدم هست.

بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت تا اشک نشسته پشت پلک ها و بغض مردانه اش را به رخ خواهر دل شکسته اش نکشد.
روز تلافی با داوود دور نبود...!

— این کیه آوردیش تو پستوی اتاقت قایمش کردی؟ نمی فهمی دختری و زنت اینجا سر بازن؟

— حالا تو چرا جوشی شدی؟ هر وقت تو زن گرفتی بعد بیا منو به چهار میخ بکش، اختیار زن و زندگیم دست خودمه.

— ولی اختیار ساحل با تو نیست، حواستو بیشتر جمع کن. واسه خاطرش همه جوهر جلوت وایستادم.

— خوش به حال اون فینگیل بچه.

— ببین...

هنوز خط و نشان های داوود تمام نشده بود که در با چرخش کلیدی باز شد و لبخندی گرم روی لب هایش جان گرفت.

سبحان بود و نیش بازش از دیدن برادر، ساک را گوشه ای گذاشت و پروانه شد برای در آغ*و*ش گرفتن تنها مرد محکم لحظه هایش:

— سلام داداش.

— سلام پسر، خوش اومدی.

آغ*و*ش*ش چه گرم بود و حرارت داشت:

_ما شاء الله هر سری میام هیکلت رو فرم تر میاد داداش، حاصل دسترنج غذا خونگیه نه؟

داوود نیشخندی زد:

_ سهم تو رو نخوردم گشنه، بیا بریم تو. ماهرخ خانم نفس ساحلو حبس کرد بس که از تو گفت و اون بچه عاصی شد.

_ ای جونم، مادر که نیست؛ شیرزنیه واسه خودش. میدونه خاطرشو کلی میخوام.

_ زیاد چای شیرین نشو، حواستو بده به خواهرت.

کوچیکتره و دلش آگه محبت تو رو نبینه، میچسبه به غریبه.

_ غلط میکنه، تا منو داره به کی میخواد بچسبه! بیاد منو سرش حلوا حلوا کنه.

داوود ضربه ی ملایمی به سر تقریباً کچل سبحان زد و او گردن خود را جمع تر کرد و خندید.

_ باباتم که ندیدی حتما! تا اونجایی که خاطرمه ماهرخ به همه تون یه اندازه شیر داده، ولی تو یکی احترام بزرگتر نگه نمی داری.

سبحان اخی به چهره نشاند و روی گرفت تا از دیدنش کفاره واجب نشود اما
بی جواب رهایش نکرد:

— فکر کن من یکی شدم لنگه خودت، نمیشه؟
حلال زاده م دیگه، وقتی دایی ندارم پس به روی خودت پریدم و خلق و خوی
روحانی تو نصیبم شده!
— سرتو به باد میدی بچه با این زبونت.

با تحقیر مضاعفی نیم نگاهی حواله ی سهراب کرد:

— حتماً تو میخوای به بادش بدی؟!
سفت کلامو رو سرم چسبیدم، تو پیا فوتت کنن باد نبرت.
— سبحان.

لحن کشدار و جدی داوود لالش کرد، تذکراتش در قبال رعایت احترام سهراب
را از یک گوشش که در شده، میشنید و از دیگری راهی هوای بیرون از سرش
میکرد.

هیچ رقمه دلش او را نمی خواست و تنها آرزوی کودکی هایش این بود که
بتواند پدرش را عوض کند یا حداقل اسمش از شناسنامه اش خط بخورد.

— بیا برو چشم انتظارتن.

سبحان به آرامی غر زد:

— مگه میذاره، بس که بخيله خوشيه بچه هاشم نميخواه.
— تو محل نده اما احترامشم زیر پات نذار، بالا بری پایین بیای؛ باباته.

در حال در آوردن پوتین هایش با ناخرسندی ادامه داد:

— بدبختی همینه دیگه، کفش نیست وگرنه همون روز اول پرتش میکردم و سه
یکی از خودمون لازم تر!
مامان گل پسرت اوامده، بیا استقبالش.

ماهرخ با شنیدن صدای شاد پرسرش، لوبیاها را وسط آشپزخانه به حال خود
رها کرد و با ذوقی مادرانه او را به آغ*و*ش پر مهرش دعوت کرد و سفت به او
چسبید و نفس کشید نبودن هایش را.

— مادر دورت بگرده، لاغر شدی مگه چیزی بهتون نمیدن؟

داوود سری تکان داد به این تیز بینی نگاه مادرش، هر چه سبحان را متر زد؛
سانتی تغییر در سر و هیکلش ندید.

—سبحان باز اومدی چسبیدی به مامان، از شیر گرفتت که!

زبان درازش هم پیدایش شد، با لبخند عمیقی از ماهرخ فاصله گرفت و دست هایش را بند کمرش کرد و از بالا تا پایین خواهرکش را اسکن کرد:

—منو نمی بینی، خوب آب رفته زیر پوستت وروره جادو؛ چطوری شازده خانم؟

ساحل با شنیدن کلمات آخر، تابی متکبرانه به سرش داد و جواب برادرش را داد:

—زیر سایه شماییم سرور، فقط برو کنار بذار باد بیاد خفه شدم اون زیر!

صدای خنده شان بلند شد، سبحان به همان اندازه که آزارش میداد؛ عاشقانه می پرستید این دختر شیرین و پر مهر را. خواهرانه هایش وقتی در وجودش اوج میگرفت که یکی از برادرانش مریض میشد، پروانه وار گرد هر دو می چرخید تا دوباره سر پا و قبراق شوند.

—حیف که قول مراعات کردن حالتو تو حیاط به داوود دادم وگرنه میدونستم چیکار کنم تا شب دق کنی و غمباد بگیری!

— یکم بشین کنار داداش، دو تا چیز یاد بگیر واسه آینده ت. منو ببین، وقار از همه جام زده بیرون؛ همش اثرات داوود نشینیه.

— ساحل این مدل جدید خوشامد گفتته؟

— خب داداش نگاش کن، نیومده رفته واسه من توقیافه. مامان منو دو ماهم نیینه انگار نه انگار، ولی کافیه سبحانش بره سر کوچه از بقالی ما ست بگیره؛ منو میفرسته دنبالش!

— زبون دراز بیا تو ب*غ*ل*م ببینم، جلو خودم که منو نکوب تو دیوار.

ساحل لبخندی نشانده روی لب های کوچکش، جلوتر رفت و سر روی شانه ی سبحان گذاشت.

سرش را نزدیک گوش خواهرش برد:

— میدونی که واسه اخمت کل دنیا روزیر و رو میکنم، پس انقده به محبت مامان گیره نشو؛ بیشتر نباشه کمتر از ما دوست نداره.

— میدونم ولی دلم کوچیکه خب.

— ناز اونم خودم میخرمش، تو فقط قیمت بده نخودچی.

ساحل ب*و*س*ه*ی پر و پیمانی روی گونه اش نشانده دست در دست هم راهی آشپزخانه شدند تا سبحان با محتویات یخچال، دلی از عزا در آورد.

داوود دو ساعت تمام کنار سنگ سرد نشسته و با خودش کلنجار رفته بود تا سیاه تنش را عوض کردن، عطش به خاکستر نشانیدن کاشانه ی گرم حاج رضا را از دلش نگیرد.

مگر میشد ساحلش چشم بسته باشد رویش و از او روی گردان شده باشد؟
اما خواب بدی که قبل نماز صبح دیده بود، طعم کل روزش را گس کرده بود.

—داداش نمیخوای بریم؟ دیر میرسیم محضر.

—ماشین رو روشن کنی اومدم.

دلش خیلی چیزها می خواست و نداشت شان، اما تمام حسرت هایش به گرد پای نبودن عمر و زندگی اش نمی رسید.
خواهر داشته باشی و دیگر صدایش دلت را گرم نکند؟

انصافی ندید که انصاف هایش را دیگر خرج دل هیچ بنی بشری نکرد و سخت شد برای از زیر این بهمن بیرون آمدن.
به هر راهی که میرفت، او را ادامه میداد تا هر کجا که شد و پا داد.

از تمام زندگی اش گذشت اما کسی دست گرم و ظریف ساحل را در دستش نگذاشت و او خشم شد، داغ شد، دلش را هم با خواهرش چال کرد و روی از خوبی ها گرفت و چشم به بدی ها دوختن را یاد گرفت.

دلش امروز، روز دامادی اش؛ ساحلش را می خواست. صدایش او را بس بود، نیم نگاهش برای دلش کفایت میکرد اما همه را در گور پیش رویش، جا گذاشته بود.

دستش مشت شد، بغض کرد برادر همیشه محکمش و ساحل نبود که لبخندی گرم به روی قلب سردش پیاشد...
دلش را کنار قبر به امانت سپرد و راه گرفت برای زندگی جدیدش، باید به بازی ادامه میداد.

سرش را درون کاپشنش فرو برد و مسیر یخ زده را تا ما شین آقا منوچهر که به رسم امانت دستش سپرده بود، طی کرد.
ته ریش آنکادر شده و پیراهن مردانه ی سپید رنگش، هم حالش را عوض نکرد.

سبحان قبل از استارت زدن، گوشه ی بالا رفته ی ابرویش را خاراند و دلش کمی حرف زدن می خواست.

—چی میخوای بگی که زبونت قفل کرده؟

بگو و راه بیفت، بده داماد دیر برسه سر عقدش!

—داداش یه سؤال جا خوش کرده تو سرم و داره مغزمو میپوکونه.

به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هایش را روی هم گذاشته بود:

—پیرس تا بی مغز رو دستمون نموندی.

—این خونواده ای که رفتی سراغ دخترشون، ربطی به داستان ساحل که نداره؛

نه؟

—بر فرض که داشته باشه، تو چی میخوای. اونو بگو؟

—یعنی افتادی به تلافی؟ معامله کردی با زندگی یه دختر؟

—معامله ای در کار نیست، بدهی مو و وصول کردم. آتیش کن برو، دیرمون شد.

می دانست فعل پایان حرف های داوود، یعنی تو ضیحی در کار نیست. پوفی

کشید و ماشین را راه انداخت و در دل دعا کرد داوود قدم هایش را کج بر ندارد.

شانه های ماهرخ جوابگوی دردی دیگر نبود و سبCHAN کار خاصی نمی

توانست انجام دهد وقتی داوود مصر و پیگیر انجام کاری میشد، دنیا هم که

روبرویش قد علم میکرد؛ عقب نمی کشید.

—برادرم بعد شمام نوبت دارن، پس داماد کجا مونده؟

رضا صامت و مغموم، نگاهش را از ساعت دیواری روبرویش گرفت:

—میاد حاج آقا، حتماً تو ترافیک گیر افتاده. تهرانه و یه ترافیک که شده مصیبت زندگی مردم.

مسئول دفتر دستی به ریش مرتب شده اش کشید و سری تکان داد:

—آره والا، نصف عمر مردم تو همین ترافیک هدر میره.

—سلام.

سر همه ی حاضران چرخید به روی داماد جدی و خونسرد، نازنین رعشه ی افتاده به جانش را پشت چادرش مخفی کرد.

تا رسیدن شان، محمد مدام التماسش میکرد اما وقتی دید حریفش نمی شود، از آمدن و شاهد بدبخت شدن خواهرش سر تافت و خود را در اتاقش حبس کرد.

نرگس حرف نمی زد و هر چند دقیقه اشک جمع شده گوشه ی چشمانش را با روسری اش خشک میکرد.

__بخشید تا دنبال شاهد دوم رفتیم، طول کشید.

سبحان این را به زبان آورد و دست پشت شانه ی داوود گذاشت، بالاجبار
تکائی به خود داد و بی حرف؛ خود را روی صندلی کنار میز عاقد انداخت.
هر ثانیه کلافه تر میشد و دلش بی قرار در سینه می کوبید، پاهایش را چفت
هم کرد و سرش را بالا گرفت.

__عروس خانم بفرمایید کنار آقا داماد بشینید که خطبه عقد خوانده بشه.

نازنین تن یخ زده اش را به سختی تکان داد و در میان بهت نگاه مادر و سر
پایین افتاده ی پدرش، روی صندلی چفت داوود؛ جاگیر شد.

__شاهدین بی زحمت تشریف بیارن، شناسنامه ی این دو جوونم مرحمت
کنید.

داوود دست در جیبش کرد و شناسنامه اش را بیرون کشید، نازنین چشم دوخته
بود به دست های پدری که سخت غمگین بود.

__بابا؟

رضا از سر گیجی، دستی به پیشانی اش کشید و شناسنامه ی نازنین را با اکراه روی میز گذاشت.

— خب با اجازه ی ولی عروس خانم، خطبه رو شروع میکنم. میزان مهر رو بفرمایید آقا داماد؟

— چهارده سکه تمام بهار آزادی.

— به به، ان شاءالله عروس خانم با این طبع خوب و پسندیده؛ خوشبخت شن.

نازنین دیگر حتی پوزخند هم نمیزد، دست های سردش را بند چادر کرد و آب دهانش را با صدا قورت داد که دستی جلوی صورتش قرار گرفت، سرش فقط کمی بالا آمد و چشمانش صورت آرام سبحان را قاب گرفت.

— زن داداش این قرآن همیشه همراه، بخونش که اضطرابت کم شه.

چه زود نسبت جدید را به رویش زدند، هنوز که آن بله ی پر از خوشبختی را نداده بود!

دست دراز کرد و با تأخیر قرآن کوچک را لمس کرد.

بسم الله...

— به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دو شیزه محترمه سرکار خانم نازنین محمدی و آقای داوود بختیاری منعقد و اجرا می گردد.

گوش هایش زنگ میزد، باورش نمیشد داماد شدن به همین راحتی بود و به دو جمله ی عربی محدود میشد؟
نگاهی به سبحان انداخت، لبخندی روی لب داشت و چشم از داوود و نازنین نمی گرفت.

او دیگر چرا خوشحال است؟
ته دلش را کسی میفشرد، تنش داغ شده بود؛ حال و هوای نازنین را نمی دانست اما آنقدر میفهمید که خوب نیست.
نباید هم خوب میبود، دخترها رؤیاها برای شب عروسی شان دارند؛ او همان را هم نداشت.

رویش را گرداند و حاج رضا را دید، نگاهش پر بود از حرف؛ اما زبان باز نکرد تا داوود دست از این بازی بردارد و عطای این دامادی را به لقایش ببخشد.

شاید نمی دانست او منتظر یک تلنگر است، هوا نبود با او هوایی نداشت برای نفس کشیدنش؟

دست به یقه اش برد و کمی گلویش را فشرد، داشت به کجا میرفت؟

میخواست به چه چیزی برسد با خط خطی کردن شناسنامه ی دختر حاج
رضا؟

شاید قرار می گرفت، شاید ساحلش آرام تر می خوابید...
مرد باشی و کل زندگی را خرج بودن کسی کنی و او دیگر همراهت نباشد،
گران است!

سنگینی میکند روی قلبت، خود را به در و دیوار می کوبی که شاید چشم باز
کنی و کاب*و*س تمام شود؛ اما مگر رفتن خواهرکش از خاطرش رفتنی
ست؟

نبود که نگذارد، نبود که هوایش را داشته باشد و چه بد بود دیدن تن تکه پاره
اش...

مچ های به خون نشسته اش، رگ های خالی از خونس؛ حتی این یادآوری هم
عروق تنش را منجمد کرد...

طوفانی پشت سر گذاشته بود و هنوز داشت نفس می کشید، به امید چه و که؟
هنوز در گیر و دار احساسات فرو خورده اش بود که سقلمه ی آرام سبحان او را
به زمان حال و آن دفترخانه پرتاب کرد:

_داداش حواست کجاست، حاج آقا با توئه!

سرش را چرخاند و به دهان باز مانده ی دفتردار خیره ماند.

_آقای داماد وکیلیم؟

مگر نباید اول عروس بله را بگوید؟

نکند گفته بود و او نشنیده بود؟

برگشت و سبحان را به آرامی و در حد پیچ پیچ مخاطب قرار داد:

_عروس بله رو گفت مگه؟

سبحان چشم هایش را گرد کرد و با ناباوری به چهره ی گیج و منگ داوود خیره شد:

_یعنی نشنیدی؟

اون بنده خدا با همون بار اول گفت و تمومش کرد، حالا تو طاقچه بالا داری

میذارى و فس فس میکنی!

چیة؟ پشیمون شدی؟

ته دلش حس میکرد شده بود، پشیمان شده بود؛ اما دو سال بدو بدو کردن هایش را مرور کرد، دو سال آمار گرفتن و تحقیقاتش را به یاد آورد، دو سال زندگی نکردن را؛ چه روزهایی که از سر نگذرانده بود...
حقتش نبود حالا پا پس بکشد و پشت کند به تمام قرار و مدارهای دلش با او...

__بله.

__مبارکه ان شاء الله، به پای هم پیر بشین. خطبه رو جاری میکنم.
و قال رسول الله (صلی الله علیه و آله): النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي.
و قال (ص): مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ أَحْرَزَ نِصْفَ دِينِهِ فَلْيَتَّقِ اللَّهَ فِي النِّصْفِ الْبَاقِي.

کسی گوش هایش را گرفت تا نشنود و نبیند راهی کدام جاده ی پر پیچ و خم شده است.

__أَنْكَحْتُ مُوَكَّلَتِي مُوَكَّلِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ . . . قَبْلْتُ النِّكَاحَ لِمُوَكَّلِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ.

سرش سنگینی میکرد روی تنش، حالش حال خوبی نبود...

— زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي بِمُوَكَّلِي عَلَى الصَّدَاقِ الْمَعْيَنِ . . . قَبْلْتُ التَّزْوِيجَ وَالزَّوْاجَ
لِمُوَكَّلِي عَلَى الصَّدَاقِ الْمَعْلُومِ.

صدای دفتردار در سرش به فریاد رسیده بود، چند خط دیگر مانده بود برای
جمع شدن این بساط؟
دل دل میکرد تا کسی دستش را بگیرد و از آن جا ببرد، هوا می خواست...

— مَتَّعْتُ مُوَكَّلَتِي مُوَكَّلِي عَلَى الصَّدَاقِ الْمَعْلُومِ . . . قَبْلْتُ التَّمْتِيعَ لِمُوَكَّلِي
عَلَى الصَّدَاقِ الْمَعْلُومِ.

چشم های بی نورش را به سبحان دوخت و لب زد:

— تموم نشد؟

سبحان که حواسش پی قرائت صیغه ی عقد بود، حرفش را نشنید و ندید تا
لب خوانی کند.

— اَنْكَحْتُ وَ زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي بِمُوَكَّلِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ مَعَ شُرَاطِ الْمَذْكُورَةِ
. . . قَبْلْتُ النِّكَاحَ وَ التَّزْوِيجَ وَالزَّوْاجَ لِمُوَكَّلِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ مَعَ شُرَاطِ
الْمَذْكُورَةِ.

توانی برایش نمانده بود، نگاهی نگرانش نبود. ماهان شاهد دومی هم که همراه داوود آمده بود، دوست فابریک سبحان بود و او هم انگار به جای داماد ذوق داشت و یا خود را جای او تصور می کرد که نگاهش ستاره باران شده بود.

_ الحمدلله رب العالمین.

مبارک باشه عروس خانم، آقا دوماد.

تمام شد، نصفش انگار از گوشش چون نسیم رد شد و او فقط حمد و ثنای آخر را شنید.

معه اش داشت زیر و رو میشد، نه نای ماندن داشت و نه توان زیر حرفش را زدن؛ با ته مانده ی نیرویش دست هایش را روی دسته ی صندلی گذاشت و ایستاد.

سبحان که به هوای تبریک گفتن پیش آمده بود، رنگ زردش را دید و خود را به او رساند:

_ داداش چته؟ روبراهی؟

نبود، روبراه نبود و خواست دهان به حرف زدن بگشاید که معده اش به تلاطم افتاد.

د ست روی دهانش گذاشت و راه خروج را با تمام قدرت مانده رفت و نماند
که به صدای سبجان گوش دهد.

به در خروج رسید و آن را به ضرب باز کرد و در پیاده روی نیمه شلوغ پرت
شد، خود را به ناچار به جوی آب رساند و تمام خورده و نخورده اش را بالا
آورد.

هر کس آن صحنه را میدید، رویش را می چرخاند تا حال خودش منقلب
نشود.

کمی که تقلا کرد، دستی روی شانه اش نشست:

—خوبی داوود؟

صدای سبجان با آن حال خراب، آشنا بود و دلش آرام گرفت:

—خوبم.

—چی خوردی مگه؟

به خدا نصفه عمر شدم من.

همه اون بدبختا رنگ شون پرید از این حال و روزت، مسموم شدی؟

جیب هایش را به امید یافتن دستمال زیر و رو کرد اما چیزی دستش را نگرفت:

_دستمال داری؟

سبحان دست در جیب شلوار جین خود کرد و آن ته، دستش نرمی چیزی را لمس کرد. بیرون کشیدش:

_بگیر، من برم اونور از سوپرمارکت یه آبی چیزی واست بگیرم.

سری تکان داد و با دستمال گوشه ی لبش را تمیز کرد و هوای گرفته ی شهر را به ریه هایش کشید، چه داماد شدن خوش یمنی بود برایش!

حتی ماهرخ هم نبود که برایش دعایی کند تا عاقبت بخیر شدنش را از خدایش طلب بخواهد و لبش لبخندی گرم و زیر پوستی را حس کند.

_حالت بد شد واسه خاطر خبطی که کردی؟

سرش را به سختی چرخاند و نگاه گریان نرگس را دید، بی حرف خطوط صورتش را دنبال کرد تا به لب های لرزان رسید.

با طمأنینه و به نرمی از روی آسفالت تنه اش را بلند کرد، حتی نگاه نازنین کنار قاب در محضر ایستاده هم به او بود.

_اگه حالات نکنم، اگه لب به نفرینت باز کنم؛ بیم جون و زندگی نازنینم سایه میندازه رو دلم.
ولی حالات نمی کنم اگه دست روش بلند کنی به هوای خطای درست یا نادرست یکی دیگه.

حالات نمیکنم اگه بهش سختی بدی واسه خنک شدن دل خودت.
حالات نمی کنم اگه پشتش نباشی.
دعای یه مادر مته چک سفید امضاء، پیش خدا ست. کاری نکنی که صدای شکستن دل یه مادر برسه به عرشش؛ که میرسی به فرش!

دل مننه مادر رو خون کنی، دل عزیزت خون میشه. اینارو بهت گفتم که بی کسی دخترم فردا نشه چماق دم دستت، که من خودم همه کسش میشم واسه روزای بی کسی و تنهائیش.

دلم باهات تا زنده م صاف نمیشه، که داغ عروسی و زندگی خوب دخترمو به دلم گذاشتی؛ که میتونست با یکی هم کفو و هم سنگ خودش خوشحال تر و راضی تر زندگی کنه.

حرف های این مادر سنگین بود، دلش فریادی می خواست از ته گلویش؛ که شاید بار دلش سبک تر شود.

مگر ماهرخ داغ ندیده بود؟

آن موقع کجا بودند که شال عزای تک دخترش را به چنگ می کشید و فغان سر میداد؟

کاش کمی دنیا وارونه میشد، تا فیلم زندگی شان پس و پیش جلو میرفت و این مادر پر از حرف و درد؛ روزگارشان را به نظاره می نشست و زیر خاک رفتن بهارنارنجش را میدید.

که شاید کمی هم به او حق میدادند، که هیچ کس او را نفهمید، که او هم آرزوی رخت سپید پوشیدن ساحلش را شب ها در سرش نقاشی میکرد، که او هم آرزوها داشت برای نقل بادامی اش.

که او هم انسان است و اسیر خشم و غیض میشود.

—میگن حرف مرد، قولشه. این واسه روزگار ما بود، مردونگی نکردی که چشم انتظار قول گرفتن ازت باشم ولی تو رو به گیس سفید منه مادر؛ زندگی رو واسه این دختر عزا نکنی.

عزیز بوده، نور چشم بوده، سوی چشمم این دختره؛ نور چشامو ازم نگیری.

—راه کج بود ولی حرفم حرفه، خال به تن و زندگیش نمیفته.

— داوود بگیر صورتتو به آب بزن سرحال شی.

پشتش بود، دست دراز کرد و بطری آب معدنی کوچک را از او گرفت و فاصله اش را از آن ها بیشتر کرد.
کمی آب به رویش زد، یخ بست اما حالش عوض شد؛ شاید بهتر نه اما از آن وضعیت ده دقیقه ی قبل دیگر اثری نماند.

— میگما برو دست زن داداشو بگیر بیارش، طفلی هاج و واج دم در زیر پاش بید معنون سبز شد.

آب دهانش را فرو برد:

— برو ما شین رو بیار نزدیک تر، شما برین خونه. من باید به جا سر بزنم، بعد میام.

سبحان دیگر فضایی برای بیشتر بالا فرستادن ابروهایش نداشت:

— الان؟ تو این موقعیت؟

زن عقد کرده تو میدی دست من که چیکارش کنم؟

با بی حوصلگی باقی مانده ی آب را خورد و بطری خالی را به دست سبحان داد، عادتش بود که چیزی اگر دستش باشد زمین نیندازد؛ دلش به حال رفتگری می سوخت که برای جمع کردن هر آت و آشغالی، باید دولا و راست میشد.

پس چرا دلش به حال نازنین نسوخت؟
خودش هم گیر همین بود، دلش سراغ سر خط جدید نمی رفت. همان جا زمان متوقف شده بود انگار، بقیه ی راه را باید لنگ لنگان طی میکرد.

نیاز به تجدید قوا داشت برای طی طریق، سنگلاخ های مانده کمی سخت تر و نفس گیرتر به نظر می رسید:

_ گوش به حرف بگیر و برو، چمدونش یادت نره. نذاری خودش دست بگیره، سنگینه واسش.

دلش میرفت برای توجهات عادت شده ی داوود، با دشمنش هم مدارا میکرد؛ او که دیگر زن شرعی و قانونی اش بود.

_ من که والا حریف تو نمیشم، سر از کاراتم در نیارم.

راستی دفترخونه شیرینی میخواستن، گفتم از هول حلیم افتادی تو دیگ و یادت رفته بگیری؛ نقدی باهاشون حساب کردم.

_آره ذوقمو بادم رفته بود همرام بیارم!
برین دیگه، نمی بینی سرده؟ چایید همون جا!

سبحان شیطان شده بود، نیشخندی زد:

_داوود؟

_چته؟ مرض تکرر اسم منو گرفتی؟
_تو که بی میلی از سر و روت میباره، چرا اونوقت همه حواست به چاییدن و خسته نشدن زن داداش و به شب نخوردن ماست؟

داوود چشم غره ای نثارش کرد تا نیش شل شده اش را ببندد که پر رنگ تر شد و ابرویی برایش بالا پرانند.

جای فحش دادن نبود، زیر لب استغفراللهی به زبان آورد. بازوی سبحان را گرفت و کمی هلش داد تا کار سپرده شده را به انجام برساند.

—پرو تا نزدِم ناکارت نکردم، زیونتَم تو مسیر بهتره زیاد تو دهنِت به پر حرفی
 نچرخه وزیر و روی ما رو داستان حسین کرد شبستری نکنی و تحویلش بدی.
 لالمونی مطلق میگیری تا در خونه.
 —یعنی از در خونه به اون ور حرف زدن مجازه؟

داشت کم کم پا روی خط قرمز حوصله اش می گذاشت:

—یه کار رو درست انجام بده محض رضای خدا، اگه حوصلت پوکید از بی
 حرفی؛ که الحمدلله تو اصلاً نمی تونی زبون به دهن بگیری، فقط از خاطرات
 جبهه و جنگت می تونی حرف بزنی والسلام.
 —یعنی از شوهرش و اخلاقای گندش هیچی نگم؟

قدمی به سمتش برداشت و تیز نگاهش کرد:

—پرو گمشو دیگه، تا خودم راهی اون دنیات نکردم.

خنده های سبحان از بی دردی بود یا علاجی برای دردهایش؟

—الان تنگ شربت سر کشیدی، خنک شد دلت؟ چسبید به چیگرت؟

شده بود سییل این و آن، نمی گذاشتند نفس راست کند و حمله ی بعدی شروع میشد.

این بار نوبت حاج رضا بود، شاید فقط نگاهش کفایت میکرد و مجبور نمی شد از عضلات آرواره و فکش کار بکشد.

_اخمی بنشونی به چهره ش، نامرد روزگارم اگه کاری نکنم که جرعه جرعه نفس کشیدن آرزوت شه.

منم یه روزگاری جوون بودم و پر هیکل، نبین مو سفید کردیم زیر سنگ آسیاب دنیا؛ هنوزم دستمون برسه میل و کباده دست مون میگیریم و با علی علی مرشد میچرخیم و دنیا رو با خودمون می چرخونیم.

جوون قدیمیم، تومنی سه نار با جوونای امروزی توفیر داریم. پا گذاشتی تویزار و زندگیم؛ حواست به زندگیت باشه که رضا میشه سایه ت.

هر کجا که بری، من جلوتر از تو اونجام. همیشه حمله برد-برد نیست، گاهی فقط سراب بردن میشه غرور و سبب راست راست راه رفتنت.

میشه جریان گوساله پرستی قوم اسرائیل، وقتی اونو تلویحاً جای خدا مجسم دیدن و گرفتن به عبادت!

حواست پرت گوساله بشه، از خدا دور می مونی.

واج به واج، با گوشت و پوست و استخوانش حرف های شنیده را در سرش ضبط میکرد برای روز مبادا؛ که همان ها را جویده و تفاله اش را تحویل چرخه ی دنیا دهد.

— حاجی هر چقدر کمتر پا تو کفشم کنی، دخترت امنیترش بیشتره.
حالا خود دانی، چه سایه بشی چه نزدیک تر؛ فرقی واسه حال و روزگار من نداره. اونى که خواستم، تا امروز شده؛ از این به بعدم همون جور آهسته و پیوسته پیش میرم.

سرش را نزدیک تر برد، نفس های عمیقش به گوش حاج رضا میخورد:

— آتیش بندازی به زندگیم، قبلش خاکستر شدى.
اینو هیچوقت یادت نره، دو قدم جلوترم ازت.

کمرش را صاف کرد، نیم نگاهی به چهره ی از سرما سرخ شده ی نازنین انداخت. با چهره ای مشوش به آن دو مینگریست، انگار کم شدن فاصله ی میان داوود و حاج رضا برایش پریشانی خاطر می آورد.

سبحان ما شین را جایی نزدیک ما شین حاج رضا نگه داشت و اشاره ای به ماهان زد تا چمدان را از صندوق باز مانده ی ماشین در آورد.

مشت نازنین محکم تر شد و ترسش بیشتر، نمی دانست برای دلش امن یجیب بخواند یا برای رهایی پدر و مادرش از بند این باتلاق؛ دعای صد صلوات و نادعلی را زمزمه کند.

دلش برای محمد دلگیرش تنگ شده بود و انگار قرار نبود او را بار دیگر ببیند؛ حداقل به آن زودی.

اشک ها راه گرفتند و رد انداختند روی صورت بی رنگش، پا تند کرد برای به آغ*و*ش کشیدن نرگس گریانش؛ تا جایی که هوا بود نفس گرفت از عطر تنش.

کجا می توانست مادری چون او پیدا کند؟

رضا خود را به آن دو عزیز مچاله شده در آغ*و*ش هم رساند و دست باز کرد برای سایه شدن، برای پشت شدن؛ هر دورا تنگ فشرد به سینه اش و داوود چشم گرفت تا بغض چشمانش نبض نگیرد برای ساحلی که نبود تا او را در حجم گرم تنش محصور کند و ب*و*س*ه*ای روی موهای شب نشانش بنشانند.

دلش کمی طعم حسادت چشید و گرمای دلش رنگ باخت...

زن داداش بریم؟ هوا سرده، چیزی تنت نیست سرما میخوری خدای نکرده.

سبحانش هوای این نو عروس بخت برگشته را داشت، دلش برای خودش می سوخت؛ دلش برای او هم می سوخت...
یک تنه شهری را به هم ریخته بود تا بشود داماد اجباری و صاحب عروسی
لبریز از نفرت؟

باید میرفت تا کمی دو دو تا چهار تایش را چرتکه بیندازد، قلبش فقط آن جا آرام میگرفت.
دید نازنین با صورتی خیس از اشک، چطور ناراضی راهش را از پدر و مادرش
سوا کرد تا سوار ماشین امانتی او شود.

نرگس صدایش را در گلو خفه کرد تا عابری دل برایش نسوزاند، سرش را به زیر
انداخت و دست روی سینه اش فشرد.
حاج رضا کمی کوتاه تر شده بود؟ یا کمرش بود که صاف نمیشد؟

تاب ماندن نداشت، حرکت ماشین و تکان دست سبحان را دید و به پاهایش
فرمان حرکت داد، رو به سوی مسیر همیشه آشنایی که جزو کشفیات این دو
سالش بود.

ساعت ها وقتش را با عزیزترین هایی که شناخته بود، پر کرد و تمام اتفاقات افتاده را از یاد برد؛ انگار هیچ جریانی سرعت پمپاژ خون در قلبش را چندین برابر نکرده بود.

لبخندی به چشم های پر محبت شان زد و دستی برایشان تکان داد و رفت. ساعت از ده شب گذشته بود و او گذر زمان را در این فضا حس نمی کرد، هوای تهران هم سرد شده و تمام حس های زنده در وجودش یخ زد. چشم دوخت به جاده و پای پیاده اش، شاید اگر سبحان از این مکان مقدس شده برایش باخبر بود؛ میتوانست با ماشین آقا منوچهر دنبالش بیاید اما بعضی خودخواهی های کوچکش را دوست داشت تنها برای خود داشته باشد.

_داداش کجا میری؟

سربرگرداند و ماشینش را دید که راننده به دلیل سرمای هوا، فقط کمی پنجره اش را پایین کشیده بود.

_طرفای شاه عبدالعظیم.

_یکم مسیرم دورتر میشه ولی طوری نیست، بپر بالا تا قندیل نبستی.

_دستت طلا، تو برو داداش. یه کاریش میکنم.

— این موقع ماشین اونم تو این سرما؟ بعید میدونم گیر بیاری، بیا تعارف نکن.

کمی مردد به ماشین نگاهی کرد اما سرمای هوا در تصمیمش دخیل بود، بسم
اللهی زیر لب زمزمه کرد و سوار شد؛ دست هایش را جلوی دریچه ی بخاری
گرفت تا کمی حس و خون جریان پیدا کند.

— اینجا چیکار میکردی؟

— همینجوری، محض خوب شدن حالم اومده بودم.

— واقعاً؟

کم پیدا میشه از این حس گرفتن، اونم اینجا.

— منم همین کم بودنشو دوس دارم.

دیگر کلام خاصی میان شان رد و بدل نشد، راننده هم رادیوی ماشین را زد تا
سکوت میان شان بیش از این سایه نیندازد.

حواسش نه به جاده بود، و نه به صدای مخملی کسی که به درخواست
مخاطبین موزیک درخواستی پخش میکرد؛ فکر حال و هوای روزهای از سر
گذشته بود.

دست در جیبش کرد تا مبلغی برای جبران پرداخت کند که راننده به یک یا
علی گفتن بسنده کرد و پایش را روی پدال گاز قرار داد و رفت.

همان لبخند ملایم لب هایش، دعای خیری بود برای او که پاداشش را از جایی و وقتی دیگر دریافت کند.

سر در گریبان و دست در جیب، مسیر همیشه آشنای کوچه شان را طی کرد. کلیدش را از جیب شلوارش بیرون کشید و قفل در را باز کرد. چراغ خانه ی مادری و گرمای بخاری باعث شد قدم هایش را سریع تر بردارد، در ورودی را باز کرد و کفش هایش را پشت در چفت هم گذاشت. صدایی نمی آمد، دستانش بالا آمد تا کاپشن را از تن در آورد که صدای سرد و خشک ماهرخ او را از جا پراند:

— میذاشتی خروس خون صبح میومدی، اینجا چیکار میکنی؟

کاپشن را تا نصفه ی تنش پایین کشید و در همان حین جواب مادر شاکی اش را داد:

— سلام، پس کجا باید باشم؟

— خونه ی خودت، اون ور حیاط!

خشکش زد و دست هایش در آستر کاپشن ماند، اصلاً حواسش به داماد شدن و عروس آوردنش نبود.

ماهرخ با عصبانیت و رنجش همچنان او را زیر نگاه های سرزنش بارش، از نظر می گذراند.

سرش را پایین انداخت:

_حواسم نبود.

_داوود آگه بچه م نبودی و اخلاقاتو نمیدونستم، شک نکن آه می کشیدم پشت سرت؛ که یکیو عبیر و اسیر خودت کردی و افتادی به تفریح!
ما که لایق همون محضرم ندیدی، ولی اون طفل معصوم چه گ*ن*ا*هی کرده از همین شب اولی اونو پاسوز خودت کردی؟

دستی پشت موهایش کشید، کلافگی این بی فکری واضح را کجا باید از سرش دور میکرد؟

_اینجا نیومد؟

ماهرخ روی گرفت از پسرش و سری به آشپزخانه زد:

_من حتی درست حسابی ندیدمش، از وقتی اومده رفته کنج اون آلونک و صدایش در نمیاد.

به هوای خوش اومد و این حرفا رفتم سراغش، ولی دو تیکه یخ تو چشاش بود و فقط نگام کرد.

_سبحان کجاست؟

_انگاری لب به غذا نزده دختره، شاید دستپخت منو قابل خوردن ندیده.
فرستادمش بره کبابی سر خیابون، شاید غذای بیرونو بخوره.

داوود سری به تأسف برای خود تکان داد، یعنی باید شب را آن طرف و خانه ی
جدیدش میگذراند؟
این تنها چیزی بود که حتی به مخیله اش هم نرسیده بود وگرنه همان دم
محضر، راه خود را از آن ها جدا و خیالش را راحت میکرد.

_سلام، بالآخره اومدی؟

کاپشن را کامل از تنش جدا کرد و روی ساعد دستش انداخت، قیافه گرفتن
های سبحان را دیگر چه باید میکرد؟

_علیک سلام، اومدم. حرفیه؟

سبحان ظرف شام را روی دستش گذاشت و راه اتاق خواب را در پیش گرفت:

_نه سردار، جای حرفی نمونده که بخوام افاضات کنم!
گشنه و تشنه گوشه خونه ش هلاک شد، الان که می تونی بری از دلش در
بیاری. البته اگه نخوای این کارم من جات انجام بدم!
_سبحان حواست که هست داری تیکه بار کی می کنی؟

شلوار ورزشی اش را بالا کشید و کنار در اتاق تکیه اش را به دیوار داد:

—دونستو که میدونم، تو چی؟ میدونی عروسو شب اول آوردنش ویلون و

سیلون ولش نمی کنن به امان دیگرون؟

والا من حتی صدا شم نشنیدم، درو باز کردم و گفتم این خونه تونه. بی حرف

سروشو پایین انداخت و رفت، تا الانم نمیدونم حال و وضعش چگونه.

گفتم نامحرمم، یه بخاری نشد ببرم واسش؛ بازم بگم؟ یا همینا واسه عرق

شرمت کافیه؟

کمی بیشتر از کمی، به غرورش بر خورد این حاضر جوابی های دیده نشده از

سبحان تا به آن لحظه.

صدایش را کمی بالاتر برد و ماهرخ را مخاطبش قرار داد:

—من رفتم اون ور، کاری داشتی زحمتش فقط یه صدا زدنه.

—اگه کار واجب بود من هستم، تو به اونی که واجب تره برس داوود.

—سبحان تو کار بزرگترت سرک نکش، واسه آوردن بار و بندیش با خودش؛

اگه منتهی هست بگو نقدی باهات حساب کنم.

صبحان لحظه ای به گوش هایش شک کرد، اولین بار بود در شت می شنید از این مرد همیشه برادر.

پوزخندی نشانند روی لب هایش، عقب گرد کرد به اتاق و در را بست.
داوود واقعاً گیج و عصبی بود، عصر قولی را به مادرش داد که برای انجامش به خود هیچ زحمتی نداده بود.

ظرف غذا را به دست گرفت و از خانه خارج شد، نگاهی به آن دو اتاق کوچک انداخت اما اثری از زندگی جریان نداشت، حتی چراغی روشن نبود. این دختر با خودش چه میکرد؟

کاش آینه ی عذاب و دق اش نشود که تا خرخره پر است از حسرت و آه.
کمی پشت در معطل شد اما چاره ای نبود، یاالله نیمه آرامی بر زبان راند و دستگیره ی در را پایین کشید.

هیچ نقطه ی روشنی نمیدید، دستش را روی دیوار اتاق کشید و کمی جلوتر رفت تا کلید برق را لمس کند.
با روشن شدن اتاق و دیدن جسم معجale شده ی نازنین در زیر همان چادر بیرونی اش؛ خود را به باد سرزنش گرفت.

شاید کنایه های سبحان چندان هم دور از انصاف نبود، هوای اتاق سرد بود؛
بی صدا کاپشنش را گوشه ای رها کرد و با ظرف غذا به نازنین نزدیک شد.

او ضاع خنده داری پیش نظرش آمده بود، دقیقاً باید او را به چه صورت صدا
میزد؟

نازنین؟ زیادی صمیمانه نبود؟

دختر حاج رضا؟ این هم زیادی غریبانه بود و نمی توانست با آوردن اسمش،
خونسردانه به زندگی اش برسد.

یادش افتاد بخاری نویی که خریده بود، اتاق کناری گذاشته است. غذا را کنار
سرش گذاشت و برای آوردن بخاری به خود تکانی داد.

کمی سر و صدای باز شدن کارتون بلند شد که صدای مضطرب نازنین به
گوشش رسید:

_کی اینجاست؟

در دلش گفت دیو شاهنامه! اما در جواب او فقط به گفتن منم بسنده کرد.
دیگر صدایی نیامد، بخاری را آماده به یراق به اتاقی برد که نازنین در آن حضور
داشت.

پایش که به آن جا رسید، چشم هایش را تا بی نهایت باز کرد. نازنین چادرش را بیشتر دور خودش پیچیده بود. به حرف آمد:

—سردته؟

جوابی نشنید، نزدیک تر شد و جمع تر شدنش را به چشم دید و به روی خود نیاورد.

بخاری را روشن کرد:

—بیا نزدیک تر بشین، البته اگه سردته.

در جوابش فقط سری به سردی بالا انداخت و باز در خود مچاله تر شد، پوفی کشید و از جایش بلند شد:

—من حوصله ی مریض داری اونم همین اول کاری ندارم، غذا تو بخور و بیا کنار بخاری گرم شو.

اگر خیلی سردت شد، بگویی فکر دیگه واست بکنم.

میرم اتاق بغلی بخوابم، کاری داشتی صدام کن.

دستشویی اون وره حیاطه، باید بری بیرون. سر باز نری، سبحان چشماش رو
تن ناموسش نمی چرخه ولی نامحرمته.
شب خوش.
— بیرون چراغ روشنه؟

میان راه متوقف شد و کمرش را کمی گرداند تا نیمرخش رو به نازنین باشد:

— نه واسه چی؟

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

— هیچی.

کمی پیشانش را خاراند، حق داشت. خانه ی حاج رضا کجا و این بیغوله
کجا؟

راه کج کرد به سمت در، خود را به کلید برق حیاط رساند؛ روشنش کرد.

همان لحظه سبحان از دستشویی در آمد و داوود را کنار کلید برق دید، با اینکه
از او رنجیده بود اما نتوانست بی حرف بگذرد:

— چرا چراغ رو روشن می کنی؟

— نازی.....

حرفش را خورد، چه زود پسر خاله شد با دختر حاج رضا!

— از تاریکی می ترسه، به مامانم بگو حواسش باشه یه وقت اینو خاموش نکنه.

سبحان باز مرضش گرفت، خنده اش را به ظاهر خورد و به طرف خانه رفت.

حیف بود حرفی بار داوود نکند:

— خدا به مام بده از این شانسا و توجهات جنابعالی!

چه زودم دستت اومد اخلاق زن داداش، یعنی همون نازی جون منظورت بود

دیگه؟ نه؟

داوود نتوانست لبخندش را پشت حرص خوردنش مخفی کند:

— زهرمار، زود دست میگیری. آ سیاب به نوبت، در ضمن نازنین خانم بهتره.

تکرارش کن آویزه ی گوشت بشه.

— حواسم هست، لطیفاً شو شما باید تو گوش خانومت بگی. ما به همون زن

داداش گفتن قانعیم.

— سبحان؟

مسیر رفته را برگشت و چشم دوخت به چهره ی به فکر فرو رفته ی داوود:

— چی شده؟

حرفی برای گفتن نداشت، فقط دلش دلخوری های دل او را نمی خواست.
کمی نزدیک تر رفت و فاصله شان کم شد، با دست سرش را پیش آورد و
ب*و*س*ه*ا*ی روی موهایش زد:

— اعصابم سر یه چیز دیگه خورد بود، به تو پریدم.
— میدونم، حتماً تو دلت خودتو به فحش کشیده بودی که چرا گوش به حرف
سبحان، مهندس مملکت نمیدم!

خنده ی بی صدا و کمرنگی زد:

— بی شرف دیگه نشو، برو بخواب دیگه.
حالا تا نماز صبح منو یه لنگه پا نگه دار تو این یخچال!
— داداش من اومدم به پر حرفی؟

تو منو گرفتی به حرف و ب*و*س و لیچار بارمون کردن، منه بدبخت کی
حرف زدم؟!

داوود چشم هایش را ریز کرد:

— باشه من چونه م گرم شد، برو دیگه الان اذن میشه و ما وسط حیاط جلسه
ی سازمان ملل گرفتیم.
— جلسه ی داوود درمانی بود بیشتر!
— پررو نشو بچه، جوابت بمونه به وقتش.
— بچه تو گچه!

نیشخندی به این زبان درازی برادرش زد و دوباره نگاهی به فضای روشن حیاط
انداخت و خیالش از بابت نازنین راحت تر شد.

— چراغ روشننه، ترس نداره. فوقش بازم ترسیدی، بگو اسکورت کنیم
سرکارعلیه!
— نیازی نیست به خودت زحمت بدی.

هنوز از هیاهوی زبان سبحان تش آرام نگرفته بود و نوبت نازنین بود که زبان
به طعنه زدن باز کند.

شاید از همین امشب باید میخس را می کوبید:

— حوصله م مرز داره، برخورد ام خط قرمز داره؛ ازشون رد نشی زندگی به کامته.
ولی بخوای زبونتو جلوتر از هیکلت راه بندازی، یه مدل دیگه جواب می گیری
که خوشایندت باشه.

اگه دستپخت مامان رو نمی خوری خودت می تونی کدبانو بودنت رو به رخ
در و دیوار این خونه بکشی. و سیله خواستی لیست کن یا من یا سبجان می
گیریم.

نگاهی به لباس های تن او انداخت:

— تو چمدونت یه دست لباس پیدا نمیشه؟

نازنین سرش را بالا گرفت و با بی میلی همراه با کنجکاوی نگاهش کرد.

— اگه میون خرت و پرتات لباسم هست، اونا رو از تنت بکن.

— راحتم.

— من ناراحتم!

— مشکل من نیست.

— به جای حاضر جوابی، کاری رو که بزرگترت می‌گه؛ بگو چشم و انجمش
 بده.

لنگه‌ی در را کمی نیمه باز گذاشت تا اگر صدایش کرد که بعید می‌دازست،
 بیدار شود.

تشکی برای خود پهن کرد، یادش آمد رختخوابی آن طرف نیست.
 چند فحش آبدار نثار خودش کرد، از جا بلند شد و رختخواب و پتویی
 برداشت و رفت.

بی‌هوا وارد شد و همان‌جا خشکش زد، نازنین شالش را در آورده بود و
 موهایش را شانه می‌زد.

با احساس و دیدن سایه‌ی روی دیوار، سرش با سرعت چرخید و نگاهش در
 نگاه خیره‌ی داوود نشست.

هول شده شال کنار پایش را روی موهایش کشید و با ابروهای در هم به او تشر
 زد:

— نمی‌تونم قبلش اجازه‌بگیری؟ سرتو عادتته بندازی پایین و هر جایی بری؟

حواس داوود جای دیگری بود، نازنین تغییر مکان داده بود اما نگاه او هنوز به
 همان گوشه‌ی اتاق مانده بود.

موهای ساحلش به همین بلندی بود و او عاشق شان، اجازه نمیداد حتی یک ساعت از قد آن‌ها کوتاه شود و تمام نق‌هایش را به جان می‌خرید و به عنوان باج دادن؛ موهایش را می‌بافت.

تمام حرف‌هایش از ذهنش رفتند و فقط ساحل آن کنج ذهنش باقی ماند، نازنین نمی‌دانست چه باید بگوید. اخمی میان ابروهایش نشست، رختخواب را وسط اتاق و نزدیک به حرارت بخاری پهن کرد و بی‌حرف راهش را کشید و به اتاق کناری رفت.

نازنین دیگر ریسک نکرد و با همان شال و مانتو، زیر پتو خزید و چشم‌هایش را به آرامی بست. تنش را غارت کرده بود اما باز هم آن اندازه غرور در وجودش داشت که از او نهایت فاصله را بگیرد.

—میگم این سیستم از کجا پا در آورده اومده تو خونه؟

ساحل روی تختش کنار سبحان که دمر دراز کشیده بود، نشست:

— داداش داوود از دوستش گرفته، قراره پولشو خورد خورد پشش بده.

— خوب داری تو خرج میندازیشا، حالا واجب بود؟

— معلومه که بود، همه دارن. این وسط سر من بی کلاه مونده بود.

سبحان بینی اش را گرفت، با فشار ملایمی کشید و نیم خیز شد:

— همه که او ضاع شون مثل من و تو نیست، حقوقش کفاف زندگی رو نمیده و

اونم ساعت کارشو هی بیشتر می کنه.

از پا میفته با این همه کار کردن و آچار دست گرفتن.

— خدا نکنه، بهش گفتم قلک منو بردار. گفت اون واسه روز مباداته، من نمی

فهمم اون روز دقیقاً کی هست؟

— مثلاً واسه جهیزیه ت، میشه روز مبادا.

به آنی رنگ گرفت لب های صورتی ساحل، با صدای پایین آمده اش گفت:

— من که هنوز بچه م.

سبحان که حسابی با دیدن حال و روز ساحل، کیفور و سرحال شده بود؛

سرش را نزدیک گوشش برد و موهایش را عقب زد:

— چیه یهو لبو شدی؟

معلومه که زوده، دهنّت هنوز بوی شیر میده. منم منظورم سال ها بعد بود!

قیافه اش کمی در هم رفت اما به رویش نیاورد حرف دلش را، که می خواهد کمی زودتر از سال ها بعد؛ طعم زندگی مشترک را بچشد.

__بابا که اذیت نمی کنه؟

__تا منظورت از اذیت چی باشه؟

تا چشم داداشو دور می بینم، میاد سراغ مامان و من که هر چی داریم دودستی تقدیمش کنیم بره زهرماری شو بگیره.

سبحان تیز نشست:

__مامانم بهش میده؟

ساحل سرش را بالا انداخت و با کشیدن آهی، ادامه داد:

__وقتایی که خونه ست، در رو قفل می کنیم که اذیت نکنه و نیاد سراغ مون.

داداش که باشه خیال مون راحت، از چند متری مونم رد نمیشه.

پریروزم دوست گردن کلفت شو آورده بود تو اتاقش قایم کرده بود، داداش موقع اومدن داشت باهاش دعوا می کرد.

صبحان دستش را روی کاسه ی زانوهایش گذاشت:

—مرتیکه الدنگ اونقد غیرت نداره روزن و بیچه ش که سیپیل کلفت نیاره
بالاسرشون.

صدای ماهرخ آمد:

—بیچه ها ناهار کشیدم، کجایین؟ بیاین.
—پاشو بریم، وقت واسه غیبت کردن زیاده دختر.

کمی سردش شده بود و خود را لای پتو بیشتر پیچید، یک شبه مرد خانه شده بود و هنوز مانده بود تا روزها و لحظه هایی را پشت سر بگذارد که ثانیه ای به ذهنش نرسیده بود.

بی خواب شده بود و مدام از این پهلوی به آن پهلوی می چرخید. حرص زده از زیر پتو در آمد و موهایش را با هر دو دست به عقب کشید.
گوشی ساده اش را برداشت و نگاهی به ساعت دیجیتالش گوشه ی صفحه اش انداخت، ساعت چهار و سی دقیقه بود و چیزی تا اذان صبح نمانده بود.

سرش را کج کرد و به در نیمه باز میان دو اتاق زل زد، نمی دانست سردش شده و یا خواب به چشمانش آمده است یا نه.
از جایش نیم خیز شد و خود را با گفتن اینکه فقط می خواهد از اوضاع او مطلع شود، قانع کرد و کامل روی دو پایش ایستاد.

با کمترین صدا خود را به در رساند و لای آن را باز کرد، اتاق تاریک بود اما تا جایی که خاطرش بود؛ وقتی اتاق را ترک می کرد لامپ مهتابی روشن بود.
انگار دخترک هم بی خوابی سراغش آمده بود، فضای اتاق گرمای رخوت آمیزی داشت. کل آرزوهای نازنین را در دو اتاق نه و دوازده متری کشته بود، خدا کجا بود که به او بفهماند بنده های خطاکار جایی تقاص پس می دهند؟

ناخودآگاه به او نزدیک تر شد، روی دوزانو نشست. تا فرق سرش زیر پتو بود و نمی توانست ریسک کند، شاید بیدار بود و یا مثل نقلش او هم به صدایی از خواب می پرید.

ساحلش از این شیطنتها داشت، مگر می شود نازنین پر از ناز و دخترانگی نباشد؟

دختر به دخترانه ها و شیطنتها های زیر پوستی اش شیرین دل همه می شود و نقل سر سبد منزل، مگر می شود حاج رضا دخترش را لوس نکرده باشد؟

مگر می شود برای برادرانش دلبری نکرده باشد؟
 پس چرا او عزیزکش را نداشت تا با حس عمیق و گرم برادرانه هایش، او را
 لوس تر کند؟

حق دل او چه بود وقتی لبخندهای به غم نشسته ی ماهرخ را نمی توانست
 هضم کند و با ادامه ی سکوت همچنان روزمرگی کند؟
 امشب را چه شده بود که مغزش مدام مقایسه وار میان ساحل و نازنین با دنیایی
 متفاوت می گشت؟

باید نان آور خانه ای شود که دختر حاج رضا قرار بود آن جا مأوایش باشد؟
 دیگر اذان بود و برای قامت بستن، بی صدا بلند شد و راه حیاط را در پیش
 گرفت.

کنار حوض کوچک وسط حیاط، دستش را بند شیر آب کرد و آن را چرخاند؛
 حواسش را پرت وضو گرفتنش کرد.

هوای دلش شده بود حال هوای گرگ و میش، دلش سپیده زدن می خواست و
 کمی آرام گرفتن...

صدای باز شدن در آمد، سرش به هر دو سوی حیاط چرخید؛ سبحان بود که
 در حال مالش چشمانش، دمپایی ها را نصفه و نیمه پایش می کرد.

روی چهره اش زوم کرد تا بالاخره چشم باز کند و او را ببیند، اما قبل از رسیدنش به حوض؛ صدای غرغر کردنش به گوش رسید:

—مادر من قرآن خدا غلط نمیشه من یه صبح نمازمو قضا بخونم که!

وسط خواب همچین می کشوندت که بند دلت پاره میشه!

—از قدیم گفتن دائم الوضو باش، ولی تو دائم الغر شدی پسر!

با شنیدن صدای داوود چنان از جای پرید که دمپایی نصفه پوشیده، زیر پایش سر خورد و روی موزاییک های سرد حیاط سقوط کرد.

—داوود خیر نبینی، زهرم ترکید!

داوود شانه هایش از سرما و خنده، توأمان میلرزید:

—اون چشای خواب مونده رو وا میکردی منو با این هیکل لب حوض میدیدی،

مشکل من نیست؛ چشای تو مورد داره.

سبحان دستی پشتش کشید و کمی چهره اش در هم رفت:

_فکر کنم لگن به پایین ناقص شدم، فردا که رود ست افتادم و مجبور شدم
کولی بدی بعد وقت خندیدن منه!

داوود آستین لباسش را پایین کشید و ایستاد:

_منم دم در نشستم منتظر که توی خرس گنده رو سواری بدم!

حرفش را زد و راهش را گرفت برود که باز صدای اعتراض سبجان بلند شد:

_بی مرام بیا لااقل د ستمو بگیر بلندم کن که خودمو وار سی کنم طوریم نشده
باشه.

دستش را روی بینی اش گرفت:

_چته هوار می کشی، یه زمین خورده چه ننه من غرییم بازی ای در میاره واسم!
پاشو ببینم، دستتو بده.

سبجان دستش را دراز کرد و قفل دست های داوود شد، با کمی آه و ناله بلند
شد و دستش را روی پشتش دوباره و دوباره کشید.
داوود دیگر نتوانست خنده اش را قورت دهد، کمی صدایش بالا رفت:

—سبحان خاک تو سرت شه، ماساژور میخوای واسه اونجاتم؟

سبحان به شوخی رویش را گرداند و جواب داوود را داد:

—نیکی و پرسش؟

اگه پایه باشی چرا که نه؟! دست رد به سینه ت نمیزنم!

داوود هم نامردی نکرد و چنان با کف دست زد که دود از سر سبحان بلند شد

و لب هایش را گزید تا صدایش به داد مبدل نشود!

—دوز ادب تربیت سیر نزولی داشته، باید واست وقت بذارم.

—الهی شب به شب زن داداش بجزونتت دل من خنک شه!

داوود با صورت حاکی از تعجب از او پرسید سؤال پیش آمده در سرش را:

—سر چی بجزونه؟

سبحان که طناب داده بود و داوود نفهمیده بود، کمی زبان به شفاف سازی باز

کرد:

—بذار اینجوری بگم، الان مگه نمیری نماز؟

—چه ربطی داره؟

کور که نبودی وضو گرفتم.

سبحان با کمی لنگ زدن خود را به برادر کامل از بحث به دورش، رساند و آرام تر لب زد:

—خب میگم تو نباید قبل نماز میرفتی حموم؟

—سبحان زده به سرت؟

دستش را روی پیشانی سبحان گذاشت:

—تیم که نداری، پس هذیون گفتنت واسه چیه؟ کی قبل نمازش میره حموم که

من دومیش باشم؟!

—خیلیا!

—درد خیلیا، درست حرفتو بزن برم به نمازم برسم.

سبحان از ترس واکنش داوود و بیشتر ناقص شدنش، پشت به او کرد و مسیر

خانه را طی کرد. دستش به در نرسیده بود که داوود با لحن گیرایی مخاطب

قرارش داد:

—من اینجا چی به نظر رسیدم؟ که سرتو انداختی پایین و بی جواب رفتی؟
 —راستش خواستم اول به فکر واکنشت و حمله ی احتمالیّت باشم بعد بقیه شو
 بگم.

—لال بمیری سبحان، خورشید سه تیغ بیاد ظل آسمون؛ من باید وراجی تو رو
 بشنوم.

—نمی خواد بگی، میرم واسه شفا گرفتنت یکم باهاش خلوت کنم.
 —جوش نیار بابا، میگم خیلی از مردا چون صبر و قرار ندارن همون شب اول
 بله!!

گفتم شاید تو هم حموم واجب شدی.
 —کدوم شب!

حرف در دهانش ماند، با تحیر به سبحانی زل زد که شیطان مجسم شده بود و
 یک بی حیای شرف نداشته!

تازه پازل حرف هایش در مغز او کامل شد، چهره اش به سرخی زد از تجسم
 ذهن سبحان و شب سپری شده ی میان خودش و نازنین؛ غرید:

—تو چه غلطی کردی سبحان؟

—دوباره بگم؟ یا دوزاری کجّت افتاد؟

با سرعت سمتش خیز برداشت، سبحان با تمام ترس و شتابش در را بست و چفتش را انداخت و به آن تکیه داد.

در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود، این نماز خواندن به دلش می چسبید، می دانست داوود هم با تمام جدیتش؛ چیزی به اسم شرم و حیا در وجودش دارد و او آن حسش را بد قلقلق داده بود! در همین حال و هوای سر خوشش بود که ضربه ای به در خورد و کمی پشتش لرزید:

— دستم بهت برسه نفله ت میکنم سبحان احمق!
که یاد بگیري دهن تو هر جایی و واسه بیرون ریختن هر چیزی باز نکنی پسره ی بی شعور!

خنده ش را خورد تا ماهرخ بیدار نشود اما انگار کمی صدای این دو برادر رساتر از آن حد شده بود، ماهرخ ژاکت را به تنش فشرد و به او نزدیک شد:

— چتونه اول صبحی؟
گراز دنبالت کرده نفس نفس میزنی؟

سبحان تنه اش را از در فاصله داد:

— از گراز بدتر!

داوود دنبالم افتاده بود.

— زبون به دهن بگیر بچه، آدم پشت بزرگترش اینجوری لغز میخونه؟

— والا آگه توأم قیافه برزخی شو میدیدی مثل من میچپیدی تو خونه.

ماهرخ جلوتر از او به راه افتاد:

— اون بچه همیشه آرومه مگه اینکه تو آتیش بسوزونی.

— آتیشو که اون سوزونده، من فقط یکم نفت ریختم بیشتر شعله بگیره!

— چی میگی تو؟

سبحان جانمازش را پهن کرد و گفت:

— صبح کاچی یادت نره ماهرخ خانم، یکمشم بده به داداش؛ شاید آتیشش

خاموش شه.

— کاچی میخواد چیکار؟

ماهرخ این را گفت و به طرف اتاق رفت اما ناگهان دهانش باز ماند، ذهنش

جرقه ای زد و با وسواس و شتابی مادرگونه به طرف سبحان رفت:

—تو از کجا فهمیدی بی حیا؟

خاک تو سرم، مگه زاغ سیاشونو چوب زدی؟

—الله اکبر...

با قامت بستن سبحان، با فکری مشغول به اتاق ساحلش رفت. تمام این دو

سال را در آن جا سکنی گزیده بود و هوایش را نفس می کشید.

حتی اجازه ی جابجایی کمد و وسایل چیده شده روی میز کامپیوتر را هم نداد.

فضای دست نخورده ی اتاق دخترش، حالش را بهتر می کرد.

همینطور غرق در فکر روی رختخوابش نشست و لیست مورد نیاز کاجی را در

سرش مرور کرد و به خواب رفت.

داوود با قیافه ای برزخی در را باز کرد که به خاطر ضرب دستش، در به دیوار

برخورد کرد و صدایی پیچید.

دندان هایش را با حرص روی هم سایید، نازنین به تندی سیخ از زیر پتو در

آمد:

—چی بود؟

فضای اتاق روشن نبود و فقط سایه روشنی از چهره ی مضطرب او دیده میشد:

— چیزی نبود، در خوردش به دیوار.

— حتماً مرض داشت خودبخود خورد به دیوار! الهی دستش بشکنه که حواسش نبود و منو از خواب پروند!

داوود بهت زده مانده بود از نفرین های پر از حرص نازنین که مستقیم حواله ی خودش میشد، عصبانی شود یا به لحن حرف زدنش بخندد.

نفس عمیقی کشید و برای پیدا کردن مهر و جانماز کوچکش نگاهی به میز تلویزیون انداخت، عادت داشت آن جا بگذارد:

— حالا که عدو سبب خیر شده، جای ناله و نفرین در و دیوار؛ پاشو نمازتو بخون.

نازنین سرش را از زیر پتو بیرون کشید:

— فرشته ی عذاب الهی شدی؟

نمی خوام بخونم، تو بخون یکم بار گ*ن*ا*هات سبک شه.

تیز نگاهش کرد اما ندید سرمای چشمان داوود را، بی تفاوت از کنارش رد شد و به اتاق مجاور رفت.

هنوز پایش را کامل داخل نگذاشته بود که سؤال نازنین از رفتن نگهش داشت:

—قبله کدوم طرفه؟

با حفظ همان گرفتگی، جوابش را داد:

—نوک دماغتو بگیر روبروتو نگاه کن، همون وره.

نازنین که ابتدا تصور کرد جواب سربالا داد تا او را از سر باز کند خواست
نیشی بزند که یک باره چراغ روشن شد و نگاهش به علامت فلش مانند
کوچکی روی دیوار افتاد.

وقتی دستش روی بینی اش قرار گرفت، نیاز به حل ریاضیات گسسته نبود که
بداند دقیقاً راست بینی اش رو به قبله بود.
حیران نگاهی به جای خالی داوود بین قاب در انداخت، او که اصلاً مسیر نگاه
نازنین را ندیده بود؛ پس چطور آدرس دقیق داد؟

دست انداخت تا لباس گرمش را بپايد، تمام وساییش را زیر و رو کرد تا
بالآخره بافت زمستانه اش را توانست لمس کند، آن را بیرون کشید و روی
مانتویش پوشید اما با آن سر و تیپ که نمی توانست وضو بگیرد.

به ناچار و با نگاه زوم شده به چارچوب در، مانتو را در آورد و تونیک راحتی برای پوشیدن انتخاب کرد.

بدو بدو لباسش را به تن کرد و نفس راحتی کشید، با رخوت پتورا کامل از روی خود کنار زد.

دلش تنگ اتاقش شد، قلبش با یادآوری حاج رضا و نرگس ضربان گرفت؛
چقدر محمد و حسین را در لحظه هایش کم داشت...

شال را روی سرش محکم پیچید و پا بیرون گذاشت، هوا سوز بدی داشت؛
کمی به خود لرزید. لب حوض نشست و آرام وضو گرفت، بی قراری دلش کار
دستش داد و قطره اشکی مودی روی صورتش راه گرفت.

تمام حجم ذهنش پر کشید به خانه ی پدری اش، هنوز یک روز کامل هم از
این دور شدن اجباری نگذشته بود اما دل که منطق حالی اش نمی شود...

مسح پایش را هم کشید و غصه دار به طرف خانه اش رفت، این اتاق کوچک
عجب خانه ای شده بود برای او که دلش را در گور بگذارد و به روی خودش
نیاورد که دلش خیلی چیزها می خواهد و نباید بخواهد!

پرستوی دلش غم داشت، چادر و سجاده را از چمدان بیرون کشید و نفس گرفت تا سیلاب اشک هایش بند بیاید.

داوود برای راحتی نازنین جانمازش را کنار بالش گذاشت و سر جایش دراز کشید، دست هایش را زیر سر قلاب کرد. یک ساعت بیشتر تا رفتنش نمانده بود، کمی با گوشه ی چشم اتاقش را واریسی کرد.

رنگ سفید نشسته روی دیوارها مانع از این می شد که یاد اتراق کردن سهراب در آن جا بیفتد، باید به او هم سر میزد. چقدر کار نکرده داشت، به سهراب مدیون بود که از خون ساحل نگذشت و رازهای خفته در دل خاک را برایش از ریشه بیرون کشید.

دست از فکر و خیال برداشت و به پهلوی راست چرخید و نگاهش را به درز باز در داد، چراغ آن اتاق هم خاموش شد.

دست هایش را روی سینه قلاب کرد و دقایق را شمرد، روز اول کاری بعد از متأهل شدنش بود و باید جعبه ای شیرینی هم از قنادی دو خیابان بالاتر می گرفت برای دهانی که طعم شیرینی زندگی را نچشیده بود و به دیگران می چشانند.

— از چی می ترسی خانوم گل؟

ساحل آب دهانش را با صدا و پراز استرس قورت داد، کیفش را روی شانه
اش کمی جابجا کرد.

می ترسید کسی او را ببیند و باد به گوش داوود برساند پا از گلیمش درازتر کرده
و همصحبت غریبه ای شده است:

—من باید برم.

—من که نمی گم نرو، فقط یه سؤال: دلت سریده پای دلم یا نه؟

—من هنوز کوچیکم، داداشم میگه خیلی مونده تا بزرگ شم.

لبخندی روی لب های محمد نشست، بیش از این دلش راضی به آزار این
دختر معصوم نبود.

سرش را با رعایت فاصله به صورتش نزدیک کرد:

—یه لقمه رو چرخوندی و چرخوندی ولی جواب سؤالمو ندادی، باشه برو
خونه دیرت نشه.

من پشت سرت میام که کسی مزاحمت نشه.

ساحل با نگرانی چشم هایش را بالا کشید و به تندى زمزمه کرد:

— نه خودم میرم.

— ساحل جان از چی می ترسی؟

داداشت لولو سر خرمن که نیست، منم هیچ رقمه آدم جا زدن نیستم.

تو فقط یه اطمینان بده بهم، بعدش برو به سلامت و نگران باقیش نباش.

— خب من که سر خود نیستم حرفی رو بزنم، نظر داداشام مهمه.

دلش این آیه ی مهربانی را می خواست، به یک نگاه اسیر و پابند چشم های سیاه ساحل شده بود.

از روزی که او را دیده بود، مسیر خانه تا حجره ی حاج رضا را با اشتیاق بیشتری پیاده گز می کرد.

فاصله ی سنی اش کم نبود اما دلش بی حساب و کتاب لغزیده بود و برای داشتنش شرایطش را زیر و رو می کرد تا دلیل محکمی برای گرفتن رضایت پدر و مادرش پیدا کند تا پیشقدم شوند و شب دامادی اش را رقم زنند.

کمی از شرایط زندگی شان باخبر بود و این را به لطف آمار گرفتن هایش از در و همسایه به صورت نامحسوس فهمیده بود.

می دانست تفاوت سطح اقتصادی شان زمین بود و آسمان، اما رضا کسی نبود که برای خوشبختی فرزنداناش به مال و منال کسی چشم دوخته باشد و ترازو دست بگیرد.

—تویه بله کوچولو بده من دلم آروم بگیره، بعدش اصلاً تا روز خواستگاری از خونه در نیا. یه چیزی بگو دلم قرص شه، دو سه ماهه منو می شناسی. خطا رفتم؟ نگاه ناجور حواله کردم؟

ساحل نمی دانست به صدای دلش گوش بسپارد و بگوید دلش ضعیف می رود برای همین کج نرفتن های او، با حواسش را به نگاه قاطع داوودش بدهد و خط بکشد روی خواستنی که هنوز برایش زود می دانند.

—من، یعنی داداشم همیشه میگه کبوتر با کبوتر؛ باز با باز
—کند همجنس با همجنس پرواز، همین دیگه ادامه ش بود نه؟
همجنس بودن که به در خونه و ماشین و رختخواب پر قو نیست دختر خوب.
همین که جنس دلت با دل یکی جور بشه واسه اول زندگی بسه، بقیه شم یکم صبر میخواد و گذشت.
—کی باید گذشت کنه؟

محمد به چشم های کنجکاو ساحل زل زد، دل کندن سخت بود از این واژه ی پاک:

—شما راه بیا، گذشتی لازم بود خودم جور جفت مونو می کشم. خوبه؟

ساحل تازه متوجه شد چه بر زبان رانده است، زبانش را به دندان گرفت و چانه اش را به قفسه ی سینه رساند.
محمد می توانست بگذرد از او؟

حریر و خط نگاهش می گفت او هم دلش این مرد را برای لمس خوشبختی می خواهد اما ترسش از ناگفته هایی مثل سهراب و منقل همیشه به راهش، صدایش را می برید...

_ساحل جان با مایی یا بی ما؟
_من که الان با شمام.

محمد لبخندی گرم پاشید به رنگدانه های تغییر رنگ داده ی صورت ساحل:

_الانونی گم که با هزار ترس و لرز مجبور به موندن شدی واسه چهار کلمه حرف، واسه همه عمرم؟ واسه همه عمرت منظورمه.
مخلص حرفام: محمد رو میخوای یا نه؟

ساحل لبخند کمرنگش را به هر زحمتی بود جمع کرد و خواست کمی خاطر این مرد تازه به خلوت خصوصی و دخترانه اش راه داده را؛ جمع تر و گرم تر سازد که صدایی بیخ گوشش تنش را بی حس کرد:

— به به قراری عاشقانه میذارین و حتماً اون داداش هیولا تم بی خبره؟

دستش روی قلبش نشست از شنیدن این صدای زخمی، محمد با اخمی چشم دوخته بود به مرد ایستاده پشت سر ساحل و به نزدیکی زیادش به این دختر نگاه میکرد و زبان تیزش از نظرش دور نماند.

ساحل با ترس و دست های عرق کرده به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن هیبت آن مردک که در حیات او را ترسانده بود، هینی کشید و به عقب رفت؛ که به تنه ی محمد اصابت کرد.

محمد با احتیاط دستش را بند کوله پشتی ساحل کرد و او را به خود محکم تر چسباند. طرف حسابش او بود نه آن دختر لرزان کنار دستش:

— جنابعالی مفتشی یا فضول محل؟

شاهرخ لبخندی به غایت کریه منظر به لب نشانده و با چشم هایش ساحل را جزء به جزء و جب کرد که صدای محمد بلند شد به خشم:

— چشمات لوچه؟ من طرف صحبتتم، نگاتو بدوز به من و حرفتو بزن.

— حرفی اگه با شه این خوشگل خانم باید بگه، بعید میدونم اون گردن کلفتای خونه شون از بودنش با تو خبر داشته باشن.

— تو رو خدا، من کار بدی نکردم. اصلاً این آقا با من نیست، فقط داشت سؤال می پرسید.

رنگ التماس صدایش، زبان محمد را بست. مگر چه خرده حسابی با این مرد داشتند که ترسش تمامی نداشت؟

— بعید میدونم فقط یه رهگذر ساده باشه، مگه نه پسر جون؟

— حرف حالیت میشه یا باید به یه زبون دیگه حالیت کرد؟

اصلاً تو رو ستنه؟ واسه بودن با ناموسم باید به تو جواب پس بدم؟

به سن و سال و ریخت و قیافه ت نمی خوره گنده لات محل باشی!

— نه نمی خوره ولی با پنبه سر بریدنم مو لا درزش نمی ره.

با هر واژه ای که روی لب های سیاهش نقش می گرفت، ساحل فقط به کمر بند سهراب و خشم داوود فکر می کرد.

با توان مانده در پاهایش، از محمد فاصله گرفت و تا جایی که توانست دوید.

به هیچ صدایی حتی داد زدن های محمد برنگشت که دلش نمی خواست نیامده، بلایی سر آن پسر عزیز شده برایش بیاید.

چند کوچه ی مانده تا خانه شان را یک نفس بدون توقف رد کرد، نفسش در نمی آمد. به در خانه که رسید دست هایش را بند زانوهای لرزانش کرد و هوا را با شش هایش بلعید.

طعم خوشی دوست داشتن های شکوفه زده در دلش را به کام جفت شان زهر کرد، او از کجا سر و کله اش پیدا شد.

نکند بعد از فرارش، بلایی سر محمد آورده باشد؟
هنوز دست هایش می لرزید، زیپ کوچک کیفش را باز کرد و کلید را در آورد.
محمد را به خدا سپرد و برای سلامتی اش صلوات نذر کرد.

جز این کار، از دل کوچکش بر نمی آمد. با دیدن محمد نزدیک کلاسش، دوستش را پی نخود سیاه فرستاده بود تا بتواند عطر حضورش را به ریه هایش بکشد و طعم خوش عاشقانه های ریز ریز او را به جان دل بنوشاند و ته دلش کیف کند که مردی شبیه برادرش دلش را به غارت برده است.

طعم این دوست داشتن در ست مثل سیبی سرخ، نوبرانه و شیرین بود؛ می خواست قدر تمام سهم دلش از این سیب ممنوعه بجشد.

— داوود کجا میری این وقت صبح مادر؟

دستش روی قفل در ثابت ماند، رویش را به طرف ماهرخ گرداند. همچنان او را سؤالی نگاه می کرد:

— سر کار، تا حالا جای دیگه رفتم این وقت صبح؟

— بی صبحونه کجا میری؟

— یه چیزی تو همون تعمیرگاه می خورم.

— مادر زشته، تو که اینقد بی فکر نبودی. زنت گشنه مونده کنج خونه ت، تو شال و کلاه کردی بری سر کار؟

جوون امروزین، ولی مغزتون قد فندقم نیست! ما بعد عروسی مون هفت شبانه روز پامونو از در خونه و اتاق مون بیرون نمی داشتیم که حرف در میاوردن پشت سر تازه عروس و دوماد!

هنوز مهر اون عقدت خشک نشده ولش کردی بری تعمیرگاه؟ یه امروز مرخصی می گرفتی، نمیشد؟

داوود با ابروهای بالا رفته محو سخنرانی بالا بلند مادرش بود، از شانس بد هیچ کدام از جریان و مدل داماد شدنش خبر نداشتند تا از او توقع انجام خواسته های نامعقول را نداشته باشند!

— الان که میرم سر کار، ظهر زودتر میام. خوبه؟

— من میگم نره تو میگی بدوش؟

برو دست زنتو بگیر ورش دار بیار اینجا، واستون سفره پهن کردم مادر.

تو که منو نامحرم زندگیت دونستی، الان دیگه تو ذوقم نزن. دل منم خوش میشه.

در مقابل ماهرخ حرفش برو ندا شت، تسلیم مادرانه هایش شد اما هنوز نمی دانست نازنین را چگونه با خود همراه کند.

— باشه الان میارمش.

— خیر ببینی مادر، زود بیاین از دهن نیفته.

سرش را روبه آسمان گرفت، در دسر پشت دردسر؛ تازه اولش بود!

پشت در یک بار لب هایش را باد کرد و هوایش را بیرون داد، به آرامی در زد اما جوابش صدای خروس وقت شناس همسایه بود!

— خوابی یا عمیق تو نقش خوابیدن رفتی؟

— بیدارم.

زبونتو بچرخون وقتی لازمه، پاشو بیا صبحونه بخور. مامان سفره انداخته،
منم از در حیاط برگردوند.

صدای ضعیفی شنید:

دست شون درد نکنه نمی خورم.

لعنتی به خودش فرستاد و در را باز کرد، رختخواب مرتب شده گوشه ی اتاق و
نازنین چمباتمه زده کنار بخاری توجهش را جلب کرد:

ببین هیچکس خبر نداره چرا و چه جوری اینجایی، منو با دنیا در بندازی
حرفی نیست ولی با مامان در ننداز.

یه لقمه بیا بخور حداقل به احترام اون، برم بگم چی؟ عروست نمیداد؟
نمی پرسه چرا؟

نازنین با بغض نشسته در صدایش که طنین غم شد به دل داوود، گفت:

نگفتی که بزرگ بمونی واسشون؟ که همیشه خوب دیگران و بد خودت
باشی؟

دلت خنک میشه برو بگو که اونام از فردا نگا نندازن بهم.

—هر جوری که اومدی، بین خودمون می مونه و تو همین چاردیواری چالش می کنیم.

قرار نیست کسی نگاه بد بندازه به زن داوود، اونام اهل این دری وریا نیستن. پاشو دو قدم بیا اون ور حیاط، یه چیزی بخوریم و من برم به کارم برسم.

سرش را به زانوهایش تکیه داد، داوود هم در خود فرو رفته به چارچوب در تکیه اش را داد و حرفی نزد.

—برو، لباس بپوشم میام.

سرش با تأخیر به سمت نازنین چرخید، ته دلش خدا را شکری به زبان آورد و خوشحال بود بعضی صداها را قرار نیست همه بشنوند.

چفت در را محکم بست تا نازنین با خیالی آسوده لباس بپوشد، انتظار آمدنش بهتر از سؤال های ذهن ماهرخ بود.

گوشی اش را در آورد و به یکی از بچه ها سپرد حوا سش به کارها با شد تا او برسد. بعد از گرفتن جواب خیالت راحت، آن را در جیب شلوارش سراند.

در باز شد و نازنین با لباس های تیره رنگی جلوی چشمانش ظاهر شد، خواست چیزی بگوید اما حرفش را خورد و همپای او به سمت خانه ی مادرش رفت.

—برو تو.

—نه من....

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که داوود بازویش را به دست گرفت و او را به داخل خانه هدایت کرد.

لرزش تن نازنین را حس کرد اما بعضی جاها نیاز به کمی جدیت بود حتی اگر نارضایتی او را در پی داشته باشد.

—خوش اومدی مادر، بباین که از دهن افتاد.

حواسش به سکوت نازنین بود و زیاد پایپچش نمی شد، خودش باید با شرایط کنار می آمد:

—نازنین لباس عوض کرد یکم طول کشید.

—سلام، بیخشید دیر شد.

ماهرخ لبخندی گوشه ی لبش نشست، به اتاقش رفت و چند دقیقه ی بعد سر و کله اش پیدا شد در حالی که خیزی پشت پلک هایش مشهود بود.
به نازنین نزدیک شد و دستش را در میان دست های گرم خود گرفت و کمی نوازش کرد:

—این یه یادگاری از مادرمه، وقتی او دم خونه شوهر؛ دستم انداخت. قیمتی نداره که بگم طلای بیست و چهار عیاره ولی یه عمر به همین داشتش دلخوش بودم.

خونواده همیشه گوشه دلتن و جاشون با هیشکی عوض نمی شه دختر، لیاقت این بی سوت و کور عروس شدن نبود اما نتونستم حرفی رو حرف و خواسته ی پسرم بیارم.

هنوزم ازش دلگیرم، ولی هر مادری عاقبت خیر واسه بچه ش میخواد.

هر مادری می خواد سرتاپای بچه شو از طلا بگیره، جگرگوشه ی من قسمتش نبود. ان شاءالله مبارکت باشه مادر، تو دخترم باش که آخر عمری تو این خونه شادی بیاد دوباره.

داوود بغض مردانه اش را با پلک زدن مداوم، پشت نگاهش پنهان کرد و پشت دست ماهرخ را ب*و*س*ه*ا*ی گرم نشانده.

—مرسی، قشنگه.

نازنین دلش همان اتاق را می خواست تا کمی به دلتنگی هایش شعله زند،
کمی بیارد برای دل نرگسش...
به مادرش قول قوی بودن داده بود، باید با زندگی می جنگید؛ حتی وقتی به
میل دلش پیش نمی رفت.

—گرفتمتون به حرف، بشینین برم چایی تونو بیارم.
اون سبحانم زبونم لال انگار خواب مرگ رفته، تکنون نخورد که نخورد.
—اون فقط تنش عادت به مشت و لگد من داره، الان ترتیشو می دم.

باید تلافی حرف های مزخرف سر صبح او را کف دستش می گذاشت،
پاورچین خود را به اتاق سبحان رساند.
آن قدر به فکر گرفتن حالش بود که نگاه های زیر زیرکی نازنین را نمی دید.

سبحان پتورا در ب*غ*ل گرفته بود، به آرامی پتورا کشید از زیر دستش؛ فقط
تکانی خورد و دوباره به پهلوی خوابید.
پتورا بالا گرفت و همراه با آن روی سبحان پهن شد، دست و پا زدن های
ناگهانی و ناشی از شوکه شدنش فقط سبب تفریح داوود بود.

_مردی تو مگه؟

_داوود یه شبه جلف شدی، یه ذره ابهت تو تنت نمونده. آخرش ناکام میرم
سینه قبرستون با این کارای تو.
_خفه ببند اون گاله ی مبارکو.

سبحان دست از تکان خوردن برداشت، داوود نیم خیز شد و پتو را از روی
صورتش کشید:

_لال شدی شکر خدا؟

قیافه ی در هم رفته ی سبحان با لحن شوخ دو دقیقه قبلش زمین تا آسمان فرق
کرده بود.

داوود از روی او بلند شد و نگاه شد برای حال زیر و رو شده ی برادرش:

_چی شد بچه؟ هیکلت زور تن منو نداره که رفتی تو هم؟

سبحان روی تخت نشست و با کف دست چشم هایش را محکم فشار داد:

_دلم ساحل رو خواست.

داوود وا ماند از این حال...

هیچگاه سبجان مستقیم بعد از رفتنش، بی تایی اش را نشان نداد. همیشه راهی برای فرار از آن فشار پیدا می کرد، حرفی نداشت برای بهتر شدن حالش.

شانه به شانه اش نشست و با دست کتف او را به آرامی اما گرم به خودش فشرد:

— حالش خوبه این روزا، نمی دارم عذاب بکشه و گیر برزخ بمونه.

— چطوری داوود؟

هنوزم شب خوابشو می بینم با چشای گریون، به روم نمیارم که مامان منتظره گزک بدی دستش و فشارش بالا پایین شه.

داوود تن منقبض شده اش را از او فاصله داد و ایستاد، دست در جیب و پشت به او به حرف آمد:

— داوود نفس نمی ذاره واسه اونیه که پا رو نفسش گذاشت...

پاشو بریم خیر سرت مهمون داری، زن داداشت اینجاست.

— آوردیش واسه تقویت شدن؟

خنده ی پر حرصش را کمرنگ کرد و زل زد به نگاه دوباره شوخ سبحان:

—گردنتو میشکونم بخوای حرف مفت بزنی، اومدیا.

از اتاق خارج شد و چ شمش بند نگاه پر مهر ماهرخ به نازنین شد، لبخندش کمرنگ بود اما روی صورتش نقش بست.

—مادر رفتی اونو بیاری، گفتم خودتم خوابت برد.

قدم پیش گذاشت و زانو چسباند به زانوی نازنین، تکه نانی برداشت:

—اون فیل از جاش تکون نمی خورد، مجبور شدم یکم بیشتر وقتمو تلفش کنم.

—مادر داوود این زنت خیلی خجالتیه، چیز درست درمونی نمی خوره؛ تو واسش لقمه بییچ شاید اشتهاش بیشتر شد.

تکه نان کوچک در گلوئی نازنین گیر کرد و به سرفه افتاد، داوود دستش را با شک و تردید به پشتش رساند و به آرامی چند ضربه ی ملایم زد:

—همچنین بی زبون نیست عروست، از خجالت ما که خوب در میاد.

سرش را به گوش نازنین نزدیک تر برد و با ملاحظه ی حضور ماهرخ، صدایش را به شدت پایین آورد:

—نمی دونه درسته طرفو قورت میدی، تو به دل نگیر این سادگیشو!

نازنین که سرفه هایش بند آمده بود، با نگاهی شرمنده به ماهرخ رو به اولب زد:

—جوابت بمونه واسه بعد، الان زشته.

—خداروشکر که زشته و می مونه واسه بعد.

بگیر بخور، داوود لقمه دست هر کی نمیده.

—بخور مادر، من برم واسه اون بچه م یه چایی بریزم و بیام.

با رفتن ماهرخ، نازنین گردن کشید تا با خشم جواب داوود را بدهد اما چشم هایش در نگاه سبحان ثابت ماند و دهان باز شده اش بسته ماند.

—سلام زن داداش، خوش اومدین.

—سلام، ممنون.

—اگه یه وقت معذب میشین من برم آشپزخونه صبحونه بزنم، مهم پر شدن این خندق بلاست. جا و مکانش فرقی نداره.

نازنین دستی به شالش کشید و خجالت زده جوابش را داد:

— نه من مزاحم شدم، شما راحت باشین.

— تاج سری زن داداش، از امروز دیگه شدی یکی یه دونه آباجی سبхан.

داوود سرش را به زیر انداخت، عمق شادی هایش زود ته می کشید. نبود ساحل مدام سیلی داغی روی صورتش میشد، نصف مسیر را رفته و بقیه را هم میرفت برای جبران...

— فقط داوود از پس تو بر میاد، بشین دیگه؛ استخاره می کنی؟

— مادر من بذاریه آبی به دست و صورتم بزنم، حداقل جلو زن داداش لو نده که همیشه صورت نشسته پا سفره نشستیم؛ آبرو داری کن.

لبخند ظریفی گوشه ی لب نازنین را مزین کرد و داوود با خیالی آسوده تر لقمه ی کوچکی برای خود گرفت.

— راستی مامان؟

— چیه؟

سبحان نگاهش را به چشمان سؤالی داوود داد:

—از اون صبحونه مقویا که دیشب حرفشو زدیم دادی دست داداش؟ باید قوت بگیره!

ماهرخ لب گزید و به حضور نازنین اشاره ای زد که جلوی زبان وامانده اش را بگیرد.
داوود زبان کشید:

—بی شرف برو گمشو، تا نیومدم سر وقتت.
—رفتم برادر من، چرا حرف رکیک میزنی زشته جلو عیال!

نازنین غرق این میزان از شیطنت نهفته در سبхан بود، مدام چهره ی محمد و حسین جلوی چشمش زنده میشد.

شیرینی سبхан را به تلخی داوود پر به پر کرد، حس لطیفی در دلش نسبت به سبхан داشت؛ درست از همان فاصله ی محضر تا خانه و با شنیدن پر حرفی های او...

می دانست سکوی پرتابش داوود بوده اما لب هایش می لرزید از این حجم خوب بودن های داوود که هیچ کدام برای دل او نبود و سیاهی اش را تمام قد به رخ کشیده بود...

تا گرمه بخور جون بگیری، گوش به حرف اون بی حیا نده. من نمی دونم سر این بچه من چی خوردم که زبون به دهن نمی گیره، پیچ فکش شل شده مادر.

نازنین به کاسه ی کاجی روبرویش خیره شد، اصلاً چرا باید می خورد؟
داوود منتظر عکس العمل نازنین مانده بود، بساط امروز را مدیون مفت گویی سبجان در گوش مادرش بود.

دست نازنین کمی پیش رفت اما خجالت زده پس کشید، باید نجاتش میداد از این برزخ؛ کاسه را پیش کشید و قاشق را به سمتش دراز کرد:

بخور، تلکیف سبجانم به وقتش روشن می کنم. خوردنش که ضرر نداره، لاغری یکم جون بگیری راه دور نمی ره. دستپخت مامان شاید مال اعیون نشینا نباشه اما چیزی ازشون کم نداره.

کناپه ی غیر مستقیمش به تفاوت زندگی هایشان را نشنیده گرفت و برای دلخوشی این مادر چند قاشقی از آن خورد و عقب نشست.

اگه دوس داری می تونی بری خونه.

اگه الان بلند شم بهشون برمیخوره، با هم بریم بهتره.

لقمه ی نان و پنیر به دهانش حلوا شد از این با هم گفتن نازنین، شیرین بود
این ما شدن ها...

ساحل کاملاً در خود فرو رفته بود، اشتهايش كم شده بود و چند صد در میان
با ماهرخ و برادرانش همکلام میشد.

دلشوره ی حال محمد را داشت که چند روزی گذشته و او را نزدیک کلاسش
ندیده بود.

ماهرخ متعجب از این حال و روزش، در موردش با سبّحان دردودلی کرد که
شاید با وراجی هایش او را به حرف بکشد.

_خب شاید فکرش درگیر کنکور شه مادر من، منم پریروز که رفتم سر جلسه؛
تو دلم عین شما رخت می شستن. ما مردیم و این کنکور وامونده حذف نشد
که نشد.

ماهرخ در حال بافتن شالگردن برای ساحل، جواب حرفش را داد:

_نه مادر، نقل این حرفا نیست. دختره به در خونه نرسیده صداش تا هفت
 محل میرفت، الان اگه اجبارش نباشه همون سلام علیکم نمی کنه.
 _چی بگم والا، سراغ منم نیومده ببینم چی تو سرش میگذره.
 _الان تو اتاقشه، جای اینکه بشینی ور دل من؛ برو ببین این بچه چشه. داوود
 همینجوریش کلی گرفتار این زندگیه، اون دیگه درگیر ساحل نشه.
 _هر مادری آرزوشه بچه ش کنار دستش بشینه، تو ما رو به این و اون پاس بده!
 _برو دیگه ببین چشه، بعد تا خود صبح از کنارم جم نخور.
 _حلال مشکلات خانواده شدم، باشه برم ببینم کدوم رؤیای صورتیش ترکیده
 که زانوی غم ب*غ*ل گرفته.

سبحان برخلاف روحیه ی شادی که داشت، حواسش زیادی جمع بود و این
 شاید به خاطر بزرگ شدنش با برادرش بود.

از سهراب که عمری بی توجهی مطلق دیده بود و او که برایش بزرگتری نکرده
 بود مگر به سیخ داغ و تن کبود؛ را پدر نمی شمرد.

ضربه ی آرامی به در زد، صدای بله ی ضعیف ساحل به گوشش خورد. در را
 باز کرد، روی تختش نشسته و به کتاب پیش رویش زل زده بود، مشخص بود
 که فقط برای پرت شدن حواسش به کتاب چشم دوخته است.
 جستی زد و کتاب را به دست گرفت و کنارش نشست:

— خب می بینم که دخترمون غرق شده تو درس، بذار دو تا سؤال پیرسم بینم
چند مرده حلاجی و رتبه یک کنکور و زمین میزنی یا نه.

— سبحان حوصله ندارم.

— تا اسم پرسیدن شد، حوصله ت پرید.

ساحل کلافه نگاهی به چهره ی نیمه شوخ سبحان انداخت، دلش بهانه گیر
بودن کسی شده که چند صباحی بیشتر از شناختش نگذشته بود اما به همان
اندازه حضور گرمش را می خواست.

سبحان دست دور شانه های ظریف خواهرش حلقه کرد و روی شقیقه اش
ب*و*س*ه ی گرمی زد:

— چت شده که ماهرخ خانم اون ور بی تاب حالت؟

— چیزیم نیست، فقط بی حوصله م.

— دختر اونایی که عاشق میشن اینجوری تو آمپاس نمیرن که تورفتی فسل
خانم.

ساحل گرفت، مگر حالش چگونه بود که سبحان به هدف زد و حدسش
جواب سؤالش میشد؟

—من خوبم، حالا دو روزم من ساکت شدم؛ تو وقت پیدا کردی خودی نشون بدی و شیرین تر شی پس چرا ناراحتی؟

سبحان که توقع این زبان تیز را نداشت، با چشمانی گشاد شده ساحل را برانداز کرد:

—من به این مامان میگم این طوریش نیست، فقط فیلمشه باور نمی کنه! کجاست این زبونو قایم کرده بودی؟

—سر جاش بود، قرار نیست زبونم واسه تو کوتاه بشه.

—بعچه پررو خوبه داداش بزرگتم، با داوودم اینجوری مکالمه می کنی دیگه؟ نه؟

—داداش داوود خیلی فرق داره، اون خیلی خوبه.

—بعد من چی ام؟ دیو دو سر؟

—اژدهای یه چشم!

سبحان تک خنده ای زد به زبان سرخ ساحل، نقشه ی شیطانی اش را عملی کرد و دستانش روی پهلوهایی ساحل نشست، می دانست این نیم وجبی مارمولک به پهلوهایش حساس است و خنده را باید به روی لب هایش می نشانند.

صدای خنده ی ساحل بلند شد و بریده بریده به حرف آمد:

_سبحان نکن نامرد.

_نامرد کیه ها؟

_منم، نکن تو رو خدا.

کل تخت به هم ریخت و سبحان کوتاه نیامد تا چهره ی سرخ شده ی ساحل
حال خودش را هم بهتر کند:

_بگو فدای سبحان میشم.

ساحل غرق خنده های سرخوشش، سری به مخالفت تکان داد.

_ ساحل پدرتو در میارما، زود تند سریع دهندو وا کن بگو فدام میشی وگرنه تا
پس فردام که طول بکشه انقد قلقلک میشی که بیفتی به پام.

_سبحان.

_یه کلمه ست بگو خودتو خلاص کن.

_فدای داوود شم.

سبحان خنده اش با این درجه از تخریب ساحل شدت گرفت:

— زورت میاد یه بار قریون صدقه منم بری، چپ و راست داوود ورد زیبوتته؛ نمی
گی سبحان دق می کنه از کمبود محبت؟!
— باشه ول کن می گم.

— منم دو تا شاخ رو سرمه، زود باش بگو ببینم تا ولت کنم.

ساحل دیگر نفسی نداشت، دلش نمی خواست اما می دانست سبحان بی
خیال نمی شود:

— باشه فدات می شم.

— جون سبحان مزه داد، یه بار دیگه بگو.

— نامردی نکن گفتم یه بار.

— خدایی چسبید به جونم، یه بار دیگه بگو تمومه.

— فدات شم نامرد!

بالآخره او را به حال خود رها کرد و با ابرو بالا انداختن حالش را گرفت.

دست های ساحل روی پهلوهایش را ماساژ می داد:

— اگه کبود شه چشاتو در میارم.

— برو جوجه ی دو روزه، زور نداشته تو به رخ من نکش.

— کبود شه داداش داوود میفته به جونت، حالتو می گیره.

— چیه؟ باج می خوای؟

ساحل که سرحال تر شده بود، سری تکان داد و با سرخوشی به سبCHAN زل زد.

— ده دقیقه وقت داری لباس عوض کنی بریم بیرون.

— بریم بیرون واسه چی؟

— که باج سیبیل بگیری زبون دراز!

سبCHAN گفت و اتاقش را ترک کرد.

برای شک نکردن شان هم که بود، همراه شدن با سبCHAN را بهترین کار ممکن می دانست.

شال صورتی رنگش را از کمد کوچک لباس هایش برداشت و روی موهایش را پوشاند، کیف کوچک صدفی اش را هم که هدیه ی تولد سال قبلش بود دستش گرفت و چادرش را هم روی ساعدش انداخت.

— من حاضرم کجایی؟

— کجا میرین ساحل؟

— سبCHAN قاره باج بده خرابش نکنم!

— هوی دختره ی پررو، باج چی؟ کشک چی؟

ساحل رو گرداند و با چشم هایش میخ نگاه های سبحان شد:

— سبحان؟ لازمه به مامان توضیح بدم؟

— برو تا پشیمون نشدم.

چشم چرخاند و ماهرخ را مخاطب سخنانش کرد:

— مامان ما میریم یه سر بیرون؛ یه چیزی تو حلق این دخترت بریزم که فردا

رفتم، افسردگی مزمن نگیره.

— برین به سلامت، لباس گرم بپوشین مریض نشین.

— خودم ب*غ*ل*ش می کنم مریض نمیشه.

ساحل پشت چشمی نازک کرد برایش:

— منم اومدم ب*غ*ل*ت!

— شرف نداشته ت صلوات دختر!

— حرف زشت تحویل بدی، خرجت میره بالا؛ گفتم که بدونی.

با دل شاد از خانه خارج شدند و قرار شد زمان برگشت، سراغ داوود هم رفته و او را همراه خود برگردانند.

هوا سرد بود و سبحان زیپ کاپشن را بالا کشید، به لباس تن ساحل نگاهی کرد؛ پلیور پاییزی تنش کرده بود:

— دختر چاییدی نندازی گردن من، نمی بینی هوا رو؟ این چیه پوشیدی؟

— با چادر لباس کلفت تر نمی پوشم، شبیه پفک میشم.

— خب بهتر از قندیل بسته که!

ساحل شانه به شانه ی سبحان قدم برمی داشت که چشمش لحظه ای روی چهره ی مرد روبرویش ثابت ماند.

چندین بار پیپی پلک زد، در باورش نمی گنجید محمد کلافه کوچه شان را قدم می زد و هر چند ثانیه سرش را هم جهت در خانه شان می گرفت.

دست خودش نبود که لبخندش رنگ گرفت و در دل قربان صدقه ی سبحان رفت که او را بیرون آورد.

سیر نمی شد از نگاه کردن به قد و بالای محمد.

— نیست چرا دولا پهنا باز شده؟

ساحل متوجه سوتی اش شد و سرش را خلاف جهت برگرداند:

— به خاطر بستنی که قراره بهم بدی، نیشم باز شده.
 — با یابو علفی که طرف نیستی دختر، راست حسینی بگو چی دیدی که یهو
 خوشحالت پر رنگ شد؟
 — تو چیزی می بینی تو این کوچه که ذوقم داشته باشه؟

قدم های محمد ثابت مانده بود، تماما چشم شد برای دیدن دلدار کوچکش با
 آن شال صورتی؛ چقدر بی قراری کرده بود و پا روی دل گذاشته بود که با
 آفتابی شدن، دردر نشود برایش.

فاصله شان زیاد نبود و نگاهش پی سبحانی رفت که یک سر و گردن از
 دلبرکش بلندتر و پر تر بود، او را ندیده بود اما شباهت تقریبی شان نشان از
 نسبت شان می داد.

لبخند صورتش را پوشاند، شکوفه زد دلش؛ برای داشتنش باید زمین و زمان را
 به هم می دوخت.
 ساحل نیم نگاهی حواله ی سبحان کرد، حواسش پی بچه هایی بود که در این
 هوای سرد هم دست از گل کوچک بر نمی داشتند.

چشم هایش را به روی چهره ی محمد ثابت نگه داشت و لبخندی شیرین روی لب هایش نشست.

ته دل محمد گرم شد، که هنوز عزیز است برای دل این دختر.

با وجود سبCHAN دیگر ماندن صلاح نبود، چشم هایش را به زیر انداخت و جلوتر از آن ها به راه افتاد.

_ساحل؟

_بله؟

_اون پسر رو نشناختم، مال این محله؟

ساحل دستپاچه شد و نگاهش را دزدید، پس سبCHAN چندان هم حواسش پرت بازی نبود:

_کدوم پسر؟

_همون که داشت لبخند ژکوند تحویل میداد!

_من چیزی ندیدم.

سبCHAN دیگر ادامه نداد اما از همان در خانه، بویی به مشامش خورد که چندان برایش خوشایند نبود. باید سر در می آورد، اما با آرامش و سر فرصت.

ساحل وادارش کرد بستنی برایش بگیرد، هر دو از سرمای هوا به خود لرزیدند.
مسیر کافی شاپ تا تعمیرگاه را سوار تاکسی شدند تا به موقع برسند.

—می تونی دو دقیقه این بیرون بمونی جلدی برم داوود رو صدا بزنم و پیام؟
آخه محیط اونجا خیلی مناسب نیست، داوودم که خوشش نمیاد بیرمت تو.
—باشه ولی زود بیا.
—تا صد بشمر، اوادم.

ساحل تا جایی که ممکن بود سرش را پایین انداخت که کسی مزاحمش
نشود، مخصوصاً که هوا رو به تاریکی می رفت.

دو بار تا صد شمرد اما اثری از آثار سبحان نبود، از سرما به خود می لرزید و
دست هایش را به هم می مالید که کمی گرم تر شود.

—خانم اینجا کاری دارین با کسی؟

از ترس قالب تهی کرد، حتی سرش را هم بالا نیاورد برای دیدن چهره ی مردی
که نزدیکش ایستاده بود؛ با پایین ترین صدا جوابی داد که برود:

—منتظر داداشامم.

—اینجا سرده، یکی مزاحم نشه آبجی. میخوای بمونم تا بیان؟

نخیر، این بشر به یک جواب و کلام قانع نبود:

—نه الان میان.

—چه خبره اونجا؟

مرد غریبه صورتش را برگرداند، صدای آشنا و عطر آشناتر حضور داوود جلا داد به قلبش:

—داداش این بنده خدا منتظره، کنارش موندم کسی اذیتش نکنه.

—اومدیم، برو به کارت برس.

—آبجی منتظر شما بودن؟ به خدا نمی دونستم وگرنه تعارف می کردم بیان دفتر بشینن.

دست داوود پشت کمر مرد قرار گرفت:

—خودم خوش نداشتم بیاد تو، برو به سلامت.

—بازم می بخشید آبجی، نشناختم.

تا فردا داداش.

او که دور شد داوود غرید:

—یه دختر تنها رو اینجا می کاری میای اونجا سر به سر بچه ها میداری؟

توی اون مغزت چی می گذره روانی؟

—بابا طوری نشد که، بهش گفتم تا صد بشمره برگشتم. بهتر از این بود که
بیارمش تو که چشم همه به جمال آبجیت روشن شه.

داوود دست ساحل را محکم در دست گرفت و راه افتاد:

—شعور داشتن ربطی به سن و سواد نداره، در هر صورت تو بی نصیب موندی
از داشتش.

—داداش؟

داوود به صدای ساحل به طرفش برگشت:

—چیه؟

—سلام...

چنان با معصومیت و نهایت مظلومیت این سلام را به زبان آورد که نشد لب
های داوود از هم فاصله بگیرند به لبخندی مهربان.

—سلام نقل داوود، حواس واسم نداشت این نره غول با کاراش!

ساحل نخودی خندید و سبحان پشت هر دویشان را نشانه گرفت، ضربه ای
زد و اعتراضش را نشان داد:

—یه وقت منو داخل آدمیزاد حساب نکنیدا، ساحل خانم حواست هست باجو
از من گرفتی نه داوود، که اینهمه خودتو لوس می کنی واسش؟
—یه بار ما رو بردی بیرون، تا زنده م روزی دو بار یادآوری کن!
—چشمتو بگیره بشر، باز داوود جونتو دیدی زبونت وا شد. فردا که رفتم، دلت
کنج اتاقت بپوسه دیگه سبحانی نیست که بیاد سر حالت بیاره.

ساحل ایشی گفت و خود را بیشتر به داوود چسباند:

—میری دو هفته دیگه برمی گردی آویزون خودمون میشی، فرصتی می مونه که
دلتنگ بشیم؟

داوود در سکوت مطلق، پدرا نه هوای هر دو عزیز کرده اش را داشت و حرف از خستگی های هر روزه اش نمی زد.
عادت نداشت کارهایش را لیست کند تا خانواده قدر عرق ریختن هر روزش را بدانند.

همین که میان دنیایی کمبود و گرفتاری، لب شان به خنده ای باز میشد او کیف دنیا را می کرد و چیز بیشتری طلب نداشت.
نزدیک خانه رسیدند که در باز حیاط، دلهره به جان شان انداخت.

داوود دست ساحل را رها نکرد اما همپای خود وادار به دویدن کرد، سبحان هم به موازات شان به قدم هایش سرعت داد.
در را با دست کامل باز کرد، دو سه نفر از همسایه ها دور و بر کسی جمع شده بودند و هر کدام حرفی می زدند.

—چه خبره؟

ملوک خانم همسایه ی دو خانه آن طرف ترشان با دیدن آن ها، قدمی سویی شان برداشت:

—شما کجایی که این مرد کشت ماهرخ بیچاره رو؟

نبضش نزد، مادرش مقدس ترین دارایی دلش بود. شوکه ماند، سبحان زودتر به خود مسلط شد:

— چی شده مگه؟ اصلاً مامان کجاست؟

چرا اینجا به هم ریخته ست؟

— والا ما فقط صدای داد و بیداد شنیدیم، نگران شدیم. اکبر آقا رو فرستادم بیاد ببینه چه خبره ولی کسی در به روش وا نکرد.

صدای ماهرخ میومد مجبوری اون پسر وسطی مو فرستادم رو دیوار، که پیره و در خونه تونو باز کنه.

به جون زن بدبخت افتاده بود، به زور از زیر دست و پای اون نامرد کشیدیمش بیرون.

اشک های ساحل بلور یخ بودند روی صورتش، دلش مادرش را می خواست و بی تابی اش روی اخم نشسته به چهره ی داوود؛ اثر بیشتری داشت.

— الان مامان کجاست؟

— شوکت خانم و اکبر آقا بردنش در مونگاه، یکم حال ندار بود و فشارشم پایین اومده بود.

ما موندیم دور و بر رو مرتب کنیم که شما رسیدین.

— ساحل اینجا بمون من و سبحان بریم ببینیم چی شده.

اشک هایش شدت گرفت و به تقلا افتاد:

— داداش من نمی مونم، منم پیام.

— نمی شه دختر، اصرار نکن.

— اگه بابا بیاد من تنهایی می ترسم، تو رو خدا منم ببر.

کلافه و عصبانی بود، سبحان دست روی شانه اش گذاشت:

— بهتره ببریمش داوود، اگه اون حیوون دوباره پیداش شه معلوم نیست عقده

هاشو سر این بچه خالی نکنه.

— خیله خب زود باشین، ملوک خانم اینجا حواستون هست که بریم و

برگردیم؟

— آره پسرم منم جمع و جور می کنم و منتظرتون میشینم بیاین. همون درمونگاه

صاحب الزمان رفتن.

— دست شما درد نکنه، ما رفتیم.

به سختی ماشینی پیدا شد که آن‌ها را برساند، در دل خدا خدا می‌کرد دستش
به سهراب بی‌وجود نرسد وگرنه این بار روی تمام پدری‌های نکرده‌اش چشم
می‌بست و بلایی سرش می‌آورد.

—داداش همین جا نگه دار.

به سرعت کرایه‌اش را داد و همزمان دوییدند، پایش که به پذیرش رسید بدون
هیچ توجهی فقط اسم و فامیلی ماهرخ را به زبان آورد و سراغش را گرفت.

—علیک سلام جناب عجول، اتاق روبرو برین اونجان بهشون سرم وصل شده
و مشکل دیگه ای ندارن.

—ببخشید نگران بودم.

—خواهش می‌کنم، همراهی شونم اونجاست.

—داوود جان؟

سرش چرخید و اکبر را دید، به این مرد مدیون شده بود.
سبحان و ساحل را به اتاق ماهرخ فرستاد و خودش ماند تا تشکری هر چند
زبانی نماید:

—سلام اکبر آقا، واقعاً نمی‌دونم چطور تشکر کنم.

—سلام پسر جان، وظیفه بود. هر چی نباشیم، همسایه که هستیم. خداروشکر
طوریش نشده فقط یکم کوفتگیه و فشارشم پایین افتاد که الان بهتره.
اون باباتم که تا چشمش به ملت افتاد، دمشو گذاشت رو کولش و زد به چاک.
—می دونم این بار چیکارش کنم، فکر نمی کنم چند روزی آفتابی شه.

اکبر دستش را روی شانه ی پهن داوود قرار داد:

—این مرد حیفه خونواده به خوبی شما داره و او ضاعش عوض نمی شه و قدر
نمی دونه.

—زننده باشی اکبر آقا، ان شاءالله وقت شادی تون جبران کنم.

—همین چشم پاکی و خوبیت که نقل دهن مردمه، خیال مون راحت از بودند
تو این محل.

داوود دستی روی سینه اش گذاشت و از اکبر جدا شد تا سراغ ماهرخش برود،
یاالله به احترام حضور شوکت خانم گفت و وارد شد.

دیدن ماهرخ بی رنگ و رو، قلبش را در سینه فشرد. هر چقدر سایه ی پدر روی
سرش نبود اما تمام دار و ندارش از سایه ی مادری های ماهرخ بود.

جلورفت و آرام دست سرد مادرش را به دست گرفت و قلبش آرام شد، لذت داشت لمس بودنش، مزه ی محبت های همیشگی اش چیزی نبود که در خاطرش نماند...

مادرها نبض زندگی اند، که اگر نباشند زندگی از جریان می افتد.

— خوبی؟

ماهرخ لبخند کمرنگی زد، فشار اندکی به دست داوودش آورد و پلک هایش را روی هم گذاشت.

وقتی او بود، نه دلش شوهر می خواست نه پدر و نه حتی برادر؛ همه چیزش این پسر رشید بود.

تمام دلخوشی هایش را وقتی همه او را به حال خود رها کردند، خرج این پسر کرد.

کسی چه می دانست او چه روزهایی را پشت سر گذاشت و چه تلخی هایی را به اسم عشق، به جان خرید و همراه سهراب قدم در این مسیر گذاشت.

برای روشنی خانه ی دیگری، تاریکی را برای خود و زندگی اش به جان خرید...

_الان سرمت تموم شه مرخص میشی، درد نداری؟

_خوبم مادر.

_فعلاً که نیستش، وای به حالش چشم تو چشم هم شیم؛ میدونم چطور دمشو کوتاه کنم.

_داوود جان درد سر نخر واسه خودت، مواد نداشت اومد سر من تلافی کرد.
من که خوبم، واسه من کاری نکن که فردا دلم خون شه.

سکوت کرد که دروغی نگوید، که حرفش را زمین نگذارد.

بعد از جریان صبحانه، دلش شوقی دیگر داشت از مزه کردن های شریک داشتن؛ از دو تا شدن...

می دانست نه دلش صاف است و نه دل او صاف، اما همین اندازه زیر پوستی لذت به دلش نشستن بعد از دو سال خانمان سوز؛ برایش تیرگی ابر آسمان نگاهش را کمرنگ تر کرد.

_داوود؟

کاربراتور را به حال خود رها کرد تا جواب منوچهر را بدهد:

—سلام اوستا.

—سلام تو اینجا چی کار می کنی؟

—دارم به کارا می رسم مثل همیشه.

—مرد مؤمن می داشتی دو روز بگذره از دوماه شدنت، بعد میومدی به سیاه شدن!

—مرد باید کار کنه دیگه، دو روز این ور اون ور خیلی تأثیر نداره.

—عجب زن صبور ی داری داوود، زن ما بعد ده روز ولمون کرد بریم به کارمون برسیم.

هر دو مردانه خندیدند، منوچهر نگاه عمیقی به چهره ی داوود انداخت:

—راضی هستی از زندگیت؟

حرفی نداشت که هر چه کرده بود، نقل محفل نبود:

—شکر، هنو اول راهیم. تا به صد تا پیرهن پاره شده ی شما برسیم کلی فاصله ست.

—تو می سازی، به خودتو و توانت شک ندارم.

خوب شد یادم افتاد، هوا که ناجوره ولی شب شام منتظر تو و خانومتیم.

همین یک قلم را کم داشت، این بار با چه بهانه ای می توانست نازنین را با
خود همراه سازد؟

—دست درد نکنه اوستا، ولی باشه واسه یه وقت دیگه.

منوچهر دستش را تکانی داد و راهش را رفت:

—بهبونه نیار، پاگشا کردن داغش می چسبه. خانومت لایق بدونه خوشحال
میشیم بیاین، یه شب بد نمی گذره.

زودتر بیاین که هوا بد نشه، عیال مشتاقه عروستو ببینه.

—این چه حرفیه، افتخاره.

—پس شب می بینمت، فعلا برم خرت و پرت سفارشی خانمو بگیرم و دستش
برسونم. اینجارو بسپر دست حامد، زودتر برو که خبر بدی خانومت.
—چشم.

با احدی تعارف نداشت اما چطور نه می آورد در جواب مرد همه ی روزهای
خوب و بدش؟

گوشی را برداشت و شماره ی سبحان را گرفت، بهتر از هم صحبتی با نازنین بود. سبحان زبان همه را می دانست، بهانه ی در دسترس نبودن گوشی نازنین را آورد و خواست او خبر رفتن به این میهمانی را به گوشش برساند تا زمان رسیدنش آماده شود.

راه دیگری برای رضی کردن آن زبان دراز پیدا نکرد، خیالش از سبحان راحت بود که از پس انجام خواسته اش برمی آید.

لباس کارش را عوض کرد، به علت سرمای هوا مشتری ها کم شده بودند و کار خاصی نمانده بود انجام دهد.

دستی میان موهایش کشید، یاد نگاه و حس معصومانه ی محبوبه افتاد. شاید با این رفتن به یک باره امید دلش را ناامید می کرد، حقش نبود بیش از این چشم انتظار توجه داوودی باشد که او را جز نگاه برادرانه؛ با چشمی دیگر ندیده بود...

خود را به خانه رساند و بسم اللهی گفت، کلید را انداخت و پا به حیاط گذاشت.

نگاهش بی اختیار ابتدا خانه ی نقلی شان را هدف گرفت، چراغش روشن بود.

اول باید سلامی به ماهرخش میداد و بعد به جنگ با نازنین می رفت و احتمالاً حرف می شنید.

_مامان؟

_سلام مادر، خسته نباشی.

_سلام، مونده نباشی. من برم اون ور، شب دعوتی داریم خونه اوستا.

_سبحان گفت، خدا از خوییش کم نکنه. حالا چرا بری اونجا؟

_اگه خدا بخواد خونه مون بریم و سر بزیم به زن و زندگی مون.

لبخند زیبایی پروانه شد و روی لب های ماهرخ نشست، چشم و ابرویی آمد اما داوود نفهمید ماجرا چیست.

_ماهرخ خانم ابرو میندازی بالا، چیه؟

_آخه زن و زندگی اینجا پیش ماست!

فقط خودتو زودتر برسون که سبحان مخشو کار گرفته، اونم کمرو؛ یه تشر خشک و خالی نمی زنه به جون این پر حرف.

داوود خشکش زد، دعا کرد صدایش به گوش نازنین نرسیده باشد. فقط خواست نشان دهد همه چی امن و امان است.

چهره ی جلدی و نیمه خشکی گرفت، سرفه ی کوتاهی زد و وارد شد. سبحان لبه ی بالایی پشته نشسته بود و دانت با سرخو شی داستانی برای نازنین تعریف می کرد.

او هم سرش پایین اما لبخند ظریفی گوشه ی لبش نشسته بود، سبحان بی شک مهره ی مار داش که همه را به سمت خود می کشاند.

—علیک سلام جناب سخنور!

سبحان که تازه متوجه حضور داوود شده بود، ایستاد و با نیشی باز جوابش را داد:

—به به سلام آقا دوما، سر و ته تو رو میزنن همش خونه ما آویزونیا؛ خوبه خونت دو وجب و نیم با در اتاق ما فاصله داره.
—سلام.

صدای آرام نازنین عمیق به جانش نشست، به همان آرامی هم جواب داد و رو گرداند سمت سبحان:

—اینجام خونه خودمه، قدم منو خانمم رو جفت چشات!

—چه خودشم جمع مینده، من سه ساعت نشستم مخ زن داداشو کار گرفتم که
آستین بالا بزنه و منم دیگه برم قاطی خروس مروسا.

اون وقت اینجا میشه خونه من، دیگه فقط باید دعوت بدیم که بیای.

داوود جایی نزدیک نازنین نشست:

—شتر در خواب بیند پنبه دانه، گهی لف لف خورد گه دانه دانه؛ اینو که معنیشو
خوب می دونی سبحان!

سبحان با چشم های باریک شده نگاهش را به نازنین داد:

—زن داداش بگو بهم چه قولی دادی، جان من بگو این جیگرم خنک شه.
—گفتم مورد مناسبی دیدم بهتون معرفی می کنم.

سبحان خنده ی از ته دلی زد و انگشت حلقه را نشان داوود داد:

—داوود زودتر از تو حلقه میندازم دستم.

چشم داوود به دست خالی نازنین دوخته شد، حتی داغ یک حلقه را هم به دل این دختر گذاشته بود.

نازنین انگشتر اهدایی ماهرخ را به انگشت حلقه اش انداخته بود، به فکر همه بود إلا دختری که رسماً، شرعاً و قانوناً از نفس به او نزدیک تر و محرم تر شده بود:

—فردا تو این انگشت حلقه رو هم می بینی، بعید میدونم تا اون موقع تو گلی به سر ما زده باشی پسر.

سرش را به نازنین نزدیک تر کرد:

—پریم که دیر شد، هوا زیادی داغونه می ترسم برف بیاد و راه بندون شه واسه برگشت به مشکل بخوریم.

نازنین بی حرف کنارش قرار گرفت، از ماهرخ خدا حافظی کردند و سبجان تا در بدرقه شان کرد.

از در که خارج شدند، نازنین فاصله اش را با داوود بیشتر کرد.

شاید کمی مدارا کردن بهتر جواب میداد:

_شرایطم درست درمون نبود، فردا زودتر میام ببرمت حلقه بگیری واسه خودت.

_لازم ندارم.

_لازمته، این مهمونی هم تو رودروایسی موندم با صاحب کارم؛ از بابای خودم بیشتر برام پدری کرده.
نشد نه بگم، یه شبه میگذره.

موفق به شکستن سکوت نازنین نشد، سر خیابان ما شین دربستی گرفتند تا زودتر برسند اما چشمش میخ ابرهای تیره ی آسمان بود.

تا خانه ی منوچهر چهل دقیقه ای در راه بودند، کرایه را پرداخت کرد. باید به اینکه اینجا هم نیاز به نقش بازی کردن بود، اشاره ای می زد:

_کسی از جریان ما....

نازنین دماغ و بی حوصله حرفش را قطع کرد:

_می دونم، باید زن و شوهر خوشبخت سال باشیم. نیاز نیست مرتب تکرارش کنی.

_تو همیشه اینهمه تلخی؟

نازنین نگاهش را به نگاه جدی داوود گره زد:

_مگه تو خدای خوبی نیستی واسه بقیه؟ مگه با من بدتر از یه حیوون رفتار

نکردی؟

پس منم مثل خودت میشم، شکایتی نباید داشته باشی.

داوود نگاهش را عمیق تر و خاص تر کرد، قهوه ای چشمان نازنین او را گرم

می کرد.

باید مرد باشی که بدانی طاقت فرساست نگاه بگیری از زن زندگی ات:

_اگه این راه آروم شدننه، حرفی نیست.

زنگ در را زد، کمی منتظر ماندند تا اینکه سر محبوبه بیرون آمد. نگاهش میان

داوود و نازنین دو دو میزد، لبش لرزید و این چیزی نبود که از نگاه نازنین دور

بماند....!

_سلام بفرمایین، تبریک میگم.

_سلام، ممنون.

_سلام، مرسی عزیزم. معرفی نمی کنی داوود؟

فقط کمی حساس شد برای دانستن نام این دختر، داوود نگاه خالی اش را از محبویه گرفت و به نازنین داد:

_محبویه خانم، دختر صاحب کارم و همینطور خواهر نداشته ی من.

دستش لرزید و چادرش کمی عقب رفت، نازنین لبخند کوچکی زد و دستش را به طرف او دراز کرد.

محبویه از وقتی شنیده بود داوود دلش گروی نگاه و دل دختر دیگری ست، خلوت نشین خانه شده بود. به ناچار دست نازنین را فشرد و کنار ایستاد تا وارد شوند.

منوچهر دو پسر کوچک هم داشت که بی نهایت داوود را دوست داشتند، همسر منوچهر با شادی بی و صفی خوشامد گفت و چشم از نازنین و خانم بودن هایش بر نمی داشت.

از مدل راه رفتن و نگاه هایش، حس خوبی می گرفت؛ پس تعریف های منوچهر از انتخاب داوود پر بیراه نبود.

_بشینین براتون چایی بیارم که حسابی تو این هوا می چسبه.

— را ضی به زحمت تون نبودیم، اگه او ستا اصرار نمی کرد میذاشتیم واسه یه موقعیت دیگه.

— من اصرارش کردم، توأم جای پسر. خیلی دوس داشتم خانمتو ببینم. ماشاءالله یه پارچه خانمه، خوش به سعادت ماهرخ با این عروس گیر اومدنش.

خدا کنه عروسای منم خوب از آب در بیان.

صدای منوچهر به خنده ای بلند شد:

— کو تا اینا از آب و گل در بیان، معلوم نیست تا اون روز ما باشیم یا نه.

— و چرا نباشیم؟ من می خوام نوه هامو ببینم.

— ان شاءالله خانم.

نازنین کمی غرق فکر بود و محبوبه زیرچشمی روابط بین شان را زیر نظر گرفته بود، داوود حواسش بود و متوجه شد.

بدون جلب توجه خاصی، بازویش را بالا برد و پشت سر نازنین قرار داد. یک بار اگر دلی را می شکست بهتر بود تا فردا شرمنده ی منوچهر شود، محبوبه آب دهانش خشک شد. به بهانه ی سر زدن به غذا و کمک به مادرش، به آشپزخانه رفت.

منکرش نمیشد که دلش می خواست گرمای آغ*و*ش*ش را خرج همسر
اجباری اش کند. دستش را پایین تر و دقیقاً مماس با بازوی نازنین گرفت،
فشار اندکی به بازویش آورد.

نازنین خشک شده بود، انتظار این واکنش داوود را نداشت. تن داوود داغ بود و
سرما را گرفت از تن یخ زده اش، منوچهر به این حال داوود لبخندی زد.

وقت زندگی کردنش بود، به بهانه ای تنهایشان گذاشت.

نازنین خواست خود را از آغ*و*ش داوود دور کند اما دستش پیچک شد و
سفت تر فشردش.
سرش را کنار گوشش برد و آرام لب زد:

— حواس شون به ماست، این لعبازی رو بذار واسه کنج اون خونه. الان وقتش
نیست.

چه میشد اگر زبان به دروغی مصلحتی باز می کرد و همسرش را محکم تر
حفظ می کرد برای خودش، هیچ چیز و هیچ کس را برای خود نخواستہ بود اما
این خودخواهی زیر زبانش مزه میداد...

بعد از خوردن چای، بساط شام و سفره دلیلی شد برای جدا شدن نازنین از داوود و کمک رساندن به میزبان.

هنوز قلبش تند میزد از این نزدیکی، این حال دگرگون شده وقتی به اوج رسید که برف تندی بارید و همسر منوچهر با اصرار اتاقی را برایشان خالی کرد تا شب را همانجا بمانند.

حتی داوود هم شوکه شده بود، در یک اتاق با نازنین بودن حکایت همان پنبه و آتش بود. مخالفت کرد اما وقتی دست منوچهر روی شانه اش نشست زبان به کام گرفت و ادامه نداد.

ایران خانم رختخواب عروسی خودش و منوچهر را برایشان با یک بالش و پتوی دو نفره آماده کرد و بخاری کوچکی هم گوشه ی اتاق روشن کرد تا فضای آنجا گرم شود.

—برین پسر، جا انداختم واستون. لباس راحتی گذاشتم یکم به قد و قواره تون جور نیست ولی لباس محبوبه به نازنین جان می خوره.
—راضی به زحمت نبودیم.

—زحمت چیه، رحمتین. برین استراحت کنین.

—برو پسر، صبح اول خانمتو می رسونیم خونه و با هم راهی تعمیرگاه میشیم.

به ناچار سری تکان داد و با قدم های در مانده به طرف اتاق رفت، منتظر نازنین ماند. دستش را پشت شانه اش قرار داد و او را فرستاد؛ پشت بندش رفت و در را بست.

پوفی کشید و به رختخواب زل زد، این که فقط اندازه ی هیکل او بود؛ پس نازنین را چه می کرد.

— تو برو تو رختخواب راحت بخواب، من کنار بخاری سرمو رو زمین میذارم. تا صبح به جوری سر می کنیم دیگه.

نازنین که ترس و استرس در دلش رو به غوغا بود، دلش به این کوتاه آمدن و ملاحظه ی داوود سوخت:

—یه بالشت بیشتر نیست، رو چی می خوابی؟

—کاپشنمو می دارم زیر سرم، بخواب.

—می خوای بالشو بردار.

—نمی خواد.

در حین گفتگو برق رفت و تمام امیدشان به گرمای اتاق هم از دل شان پر کشید، ایران خانم با شرمندگی در زد و گفت اتاق محبوبه شوفاژ دارد اما داوود قبول نکرد و گفت همان جا راحتند.

نازنین زیر پتو خزید و داوود به دیوار تکیه داد، هیچ کدام خواب به چشم شان نمی آمد.

—سردت نیست؟

—نه خوبه.

داوود به این قد بودنش خندید، صدایش از سرمای اتاق لرز گرفته بود و به روی خود نمی آورد.

دودل بود، دلش نمی خواست نازنین از او بیشتر بترسد.

با تردید به رختخواب نزدیک شد، صورتش را به صورت نازنین چسباند. برق از سر نازنین پرید، قلبش روی دور هزار میزد. صدای گیرای داوود به گوشش رسید:

—بخواب کاریت ندارم، فقط می خوام گرم شی. معلوم نیست کی برق بیاد، قرارم نیست اتفاقی بیفته، پس نترس و بخواب.

مگر می توانست خونسرد چشم روی هم بگذارد وقتی حجم تن داوود مماس
تنش بود؟

با اینکه خاطره ای از آن روز نحس نداشت اما قلبش مثل گنجشک به سینه اش
می کوبید.

زیادی گرمش شده بود، اما حرف در دهانش نمی چرخید برای اعتراضی به
این نزدیکی...

در همین حال و هوا بود که داوود گوشه ی پتورا بالا گرفت و کاملاً کنار نازنین
دراز کشید، انگشتانش را میان پنجه هایش گرفت و دوباره زمزمه کرد:

_نترس نازی، بخواب.

با آمدن حسین در فورجه ی میان دو ترم، هیچ کدام روی حرف زدن ندا شتند.
نیازی به توضیح واضحات نبود، مگر میشد جای خالی پررنگ نازنین دیده
نشود؟

که بود که نداند جانش به جان نازنین بسته است این برادر ته تغاری؟

حاج رضا سرگردان و داغان، نخ پشت نخ سیگار دود می کرد و مراعات قلب ناسورش هم برایش ممکن نبود.

محمد قید رفتن را زد و کارهای پدر روی شانه هایش ماند، تمام زندگی روی شانه هایش سنگینی می کرد و لام تا کام حرف نمی زد و کسی نمی دانست شب به شب بوی تن خواهرش را با خوابیدن روی تختش به مشام می کشد...

حسین کمی میان اتاق ها سرک کشید و خواهر را نیافت، سراغ نرگس زیادی شکسته شده رفت:

— مامان نازی کوش؟ سر صبحی کجا رفته؟

نرگس عزادار بود، کارش دعا و استغاثه به درگاه خدا بود و برای زندگی دخترش که ثمره ی پاکی بود؛ سر به آسمان می سایید...

— بیرونه دیگه مادر.

حسین دست به کمر زد، این نرگس مادر همیشگی اش نبود.

— منم فهمیدم بیرونه، اما دقیقاً کجای این بیرون؟ دلم خوش بود به استقبالش.

— نمی ری یکم بخوابی مادر؟ تا ناهار درست می کنم تو برو یه ساعتی
 بخواب، دیگه کم کم محمدم می رسه خونه.
 — بابا مگه مغازه نیست؟
 — نه.

چه خبر شده بود؟ جلوتر رفت و از پشت نرگس را میان بازوهای نارس جوانانه
 اش گرفت:

— مامان من چرا سر حال نیست؟ می خوام برگردم؟
 — این چه حرفیه مادر، گرمی خونه به بودن شماست.
 — پس چرا لبابت به خنده باز نمی شه؟ می دونی چند وقته صدای اون دختر به
 گوشم ننشسته؟ هر دفعه یکی تون بهونه ی نبودنشو، مشغول بودنشو آورد.
 حالم که اومدم، نیستش. دلم واسه خود نامردش تنگ شده، مدرسه ست؟
 — شانه های لرزان نرگس از شادی نبود، گردن کشید و سرش را جلو برد تا
 صورت مادرش را ببیند.

— مامان واسه چی گریه می کنی؟ مگه روضه خوندم دم گوشت؟

دستانش را از دور نرگس باز کرد:

—اینجوری نمی شه، میرم پیش محمد؛ اون شاید جواب منو بده.

—یه ساعت دیگه سر و کله ش پیدا میشه دیگه چرا میری سراغش؟

—مامان راستشو بگو، کسی مرده بگین منم سیاه تن کنم؛ چرا گرفته ای انقده؟

محمدم که دو بار یه دفعه دو کلمه جواب می داد که من از محبت زیادش ذوق مرگ نشم!

جوابش نگاه خسته و خیس نرگس بود، کلافه کل فضای آشپزخانه را قدم زد:

—بابا اگه مغازه نیست پس کجاست؟

—تو اتاق خوابه.

حسین چشم گرد کرد و دور عقربه های ساعت مچی اش را از نظر گذراند، حاج رضا از زمانی که عقل او قد میداد؛ بعد از نماز و قرآن صبحش تا عصر که برمی گشت اهل خوابیدن نبود:

—ساعت داره دوازده ظهر میشه، بابا خوابه؟ من نبودم سونامی اومده؟

—حسین جان برو یه ساعت سرتو بذار تنت آروم بگیره، محمد که اومد بابات که بیدار شد سؤالاتو از خودشون بپرس.

—خدا کنه اونا مثل تو نفرستن دنبال نخود سیاه!

با فکری درهم و مشغول، راهی اتاقش شد و روی تخت دراز کشید. خواب به چشمش نمی آمد و دلش می خواست علت این همه عوض شدن قانون های همیشگی خانه را بداند.

بالاخره در اتاق باز شد و رضا خارج شد، موهای سپیدش نمای بیشتری پیدا کرده بود.

حسین صدا را شنید و از جا بلند شد. دلش طاقت نمی آورد، رضا فرزندانش را رک و راست بار آورده بود.

_سلام بابا.

رضا صدای پسرش را شنید و عقبگرد کرد، دهان حسین از این تغییرات نشسته به صورت پدر؛ باز ماند.

در باورش نمی گنجید این حجم از برف نشسته روی موهای حاج رضا...

_سلام پسر، کی اومدی بابا جان؟

حسین با قدم هایی سست به پدرش، به کوهش؛ به پشت همیشه گرمش نزدیک شد و کودکانه به آ*غ*و*ش*ش خزید.

نوزده سال سنی نبود که لازم باشد ادای بزرگترها را در بیاورد، هنوز فرصت برای ابراز احساس داشت و پشت پلک پنهان نمی کردشان.

مانده بود تا به پای داوودی برسد که زندگی را از هفت سالگی مردانه قدم برداشته بود، که ندانست بچگی کردن چه طعم خوشایندی دارد وقتی توپ چهل تکه زیر پایشان لیز می خورد و دروازه ی حریف را هدف می گیرند...

_دو سه ساعتی میشه رسیدم، خوبی بابا؟

دست رضا شانه اش را فشرد:

_خویم بابا، شماها خوب باشین حال ما روبراهه.

حسین سر از شانه ی پدر برداشت، نمی دانست لقمه را چطور دور سر بچرخاند که جواب دلخواهش را بگیرد:

_بابا چرا همه تون یه جوری شدین؟ اون از مامان، این از شما؛ نازی یه خبر نگرفت ازم، محمدم که دیگه حسابش جدا.

رضا به لبخند بی نهایت تلخی روی لب هایش جان داد:

_زلزله اومد پسر، ویرون کرد و موندیم زیر آوار.

_بابا چی شده؟

شما تا لنگ ظهر خونه موندی، نازی سر صبح رفته نمی دونم کجا، مامانم که

به جای جواب دادن؛ حوالم داد به اتاق و تختم.

_مادره، حرفاشو جای زدن؛ از چشماش بیرون می ریزه.

_چی رو نمی تونه بگه و عوضش چشم ازم می گیره و شونه هاش بی صدا می

لرزه؟

رضا هنوز شرمنده ی رفتن دخترش بود، پشت که باشی و سکوت کنی؛

مردانگی ات در قاب چشمانت رنگ می بازده...

_دلتننگ خواهرته.

_مگه کجاست که چند ساعت نبودنش دلتنگی میاره واسش؟

جوابش صدای به گریه بلند شده ی نرگس بود، با بهت برگشت و نرگس را

نشسته روی

مبل کنار در ورودی آشپزخانه دید، درکی از این موقعیت و شرایط نداشت. چشم شد برای نگاه خسته و سرخ حاج رضا، در تمام عمرش اشکی به چهره ی این پدر ندیده بود؛ اما سرخی چشمانش از بی خوابی نبود.

__بابا نازی کو؟ طوریش شده؟

__رفته خونه خودش بابا جان.

اخم هایش سؤالی در هم رفت:

__خونه خودش؟ مگه خونه داشت از خودش و ما بی خبریم؟

__خونه شوهرش!

کاری تر از این ضربه ای بود برای بند آوردن نفس هایش؟

__کدوم شوهر؟ چی دارین میگین؟

مگه میشه عروس شده باشه و من بی خبر بمونم؟

دست حاج رضا روی شانه اش نشست:

__نشد بگیم، یه سری اتفاق پشت هم ردیف شد. ناچار شدیم بفرستیمش بره

سرزندگیش.

— یعنی چی؟ مغز من نمی کشه این حرفا رو یا شما فلسفی حرف می زنین؟
— جوابت پیش منه.

صدای رسا و گرفته ی محمد او را به خود آورد، به زور سلامی حواله ی برادر
بزرگترش کرد و منتظر شد واژه ها ردیف شوند روی لب هایش.

محمد کفش هایش را از پا در آورد و داخل جاکفشی گذاشت. دست برادرش
را فشرد و حالش را پرسید که فقط سر تکان دادن حسین، جوابش شد.

نگاهی به رضا و نرگس انداخت، نمیشد ریسک کند و تمام راز نهفته در دل
شان را همان جا بازگو کند.
قلب رضا تحمل طوفان نداشت:

— مامان من و حسین میریم بیرون، ناهارم یه چیزی می خوریم. حرفامونم اون
بیرون بنزیم بهتره.

نرگس پلک های مرطوبش را پاک کرد:

— کجا مادر؟ یه چیزی بخورین ته دل تونو بگیره بعد برین.
— حرفی که باید زده بشه، زودتر بیاد روزبون؛ بهتره.

غذای مارو بذار واسه شام، حسین برو یه چیزی تنت کن و بیا. تو ماشین منتظرتم.

_باشه الان میام.

_محمد؟

محمد پلک هایش را روی هم فشار داد:

_حواسم هست، همونقدی میرم جلو که شما واسه مغز من رفتین. فعلاً

دلش نمی خواست تلخ باشد اما خدای دلتنگی بود برای نازنین، یاد خنده های شیرینش مته وار مغزش را سوراخ می کرد؛ خوشی های شان چه زود پوست عوض کردند و زهرشان به نحسی سیزده می مانست...

باید حواسش به حسین و احساسات زودگذر و غرورش هم میبود، جوانی اش نوبرانه و داغ بود.

دلش ساحل و نگاهش را می خواست، دلش نازنین و مهربانی هایش را می خواست...

هنوز چند مشت جانانه روی چانه ی داوود به دلش مانده بود، که برکت وجود عزیزدلش را به پلک زدنی از این خانه به تاراج برد.

در ماشین باد شد و حسین کنارش جاگیر شد:

_داداش حاضرم، کجا میری؟

_یجا که بشه یکم نفس کشید، میرم بام.

سوییچ را چرخاند و پا روی پدال گاز گذاشت و تاخت به دل خیابان و جاده...

داوود از بعد آن شب و مهمانی خانه ی منوچهر، فاصله اش را با نازنین دو چندان کرد. نمی توانست هر روز نبود ساحلش را به یمن حضور نازنین و معنای جدید زندگی اش، تاب بیاورد.

به طرز فجیعی مسیر پیش رویش به بن بست خورده بود، دوری کردن های نازنین هم از سر بی علاقه گی اش به او بود که عفتش را به یغما برده بود.

حرفی میان شان رد و بدل نمیشد مگر به سلامی که آن هم به چشم ماهرخ و سبحان کمی از برودت رابطه شان بکاهد.

تمام وقتش را در تعمیرگاه سپری می کرد و بهانه اش برای متقاعد کردن دیگران، قسط و بدهی بابت اجناس خریداری شده ی منزلش بود اما دلش این

دوری را بعد از آن شور نزدیکی و بیدار شدن حس های مردانه اش؛ می خواست...

دلش که پر میشد راه قبرستان را در پیش می گرفت و فقط چشم می دوخت به عمق دردی که کشید، دردش در قبر گذاشتن ساحل ظریف و زخمی اش بود...

با دست های خود خاک ریخت روی تن شاپرکش، مگر میشد از سر بیرون کرد طعم تلخ ب*و*س*ه ی آخرش روی پیشانی نازگل کوچکش را؟

مگر می توان پلک بست و با گشودنش، خاطره ای بمیرد در دلت؟
خاطره ی عزیزی که جز او خاطری نداری در پس زندگی ات.

قدم سست نکرد اما مردانه شکست، بغض به گلو نشاند اما ناباورانه در تنهایی اش ابر شد و بر تن گلبرگ های مزین کرده ی قبر، بارید بی صدا؛ بی رعد...

دورادور از اوضاع حاج رضا باخبر بود، می دانست حال دلش خوب نیست اما راضی اش نمی کرد. می خواست همانی را که کشید، او بکشد.

ساحلش تن به گ*ن*ا*ه کبیره نمی داد و این که عاملش محمدی باشد که
راست راست راه می رود، خون جریان دار رگ هایش را به خروش می انداخت
اما دلش با آزار دادن نازنین؛ با مغزش راه نمی آمد.

اصلاً چرا پای او را باز کرد به این بازی مرگبار، وقتی می توانست محمد را
بگیرد از حاج رضا؟

از دست دنیا دلش پر بود و نمی دانست چطور آن حجم را یکجا بالا بیاورد...

_اوستا؟

_درد اوستا، میثم اینو چند بار بگم بالآخره که به حرف بشی و دیگه تکرار
نکنیش؟

_نمیشه، خب چرا من تکرار نکنم؟ شما عادت کن.

_نرود میخ آهنین در سنگ، چی میخوای؟

_آقا منوچهر گفت یه سر برین دفتر، کارتون داره.

با کهنه ای که داشت دستش را پاک کرد تا روغن نشسته به روی انگشتانش
کمتر به چشم بیاید.

_برو سر کارت، الان میرم دفتر.

— چشم اوستا.

— خونواده ت چی می کشن از دست!

میثم نیشش را باز کرد:

— دعا به جون شما می کنن که کارو واسم ردیف کردین، میگن کمتر تو خونه

باشی همه راحت ترن!

— مرض!

حقوق سبحان کمی بیشتر از قبل شده بود و کبکش خروس می خواند، می دانست داوود به تنهایی از پس هزینه های هر دو خانه بر نمی آید.

با حقوق فعلی اش می توانست خرج خودش و ماهرخ را طوری فراهم کند که تا ته برج خود را بکشانند.

باید این را به داوود می گفت و غیرمستقیم می خواست که زحمت کشیدش را خرج همسری کند که چیزی از شوهرش به رسم هدیه نگرفته بود.

امروز دلش کمی هوای سربه سر گذاشتن نازنین را داشت، ساحل نمی شد برایش؛ اما زن برادر مهربانی بود.

باید برایش امروز کاری می کرد که لبخندهای کمرنگش کمی جان بگیرند و به مانند اسمش، نازنین تر بخندد.

— صاحب خونه یا الله، بیایم تو؟ یا پشت در بمونیم کپک بزیم؟

نازنین که غرق مرور دفتر خاطراتش بود با شنیدن صدای سبحان، موهایش را با گیره ای بست و شالش را به سر کشید.
پشت در رفت:

— بفرمایین.

— زن داداش بیا بیرون یه هوا بخور، پوسیدی اون تو که!
این داوود ذلیل نشده صبح تا شب پلاس تعمیرگاه، شما دو تا دور از آدمیزادین مگه؟

نازنین لبخندی زد و در را آرام باز کرد:

— سلام.

— سلام از ما ست، نخشکیدی تو خونه؟ حالا خوبه دو تا اتاق تو در تو بیشتر نیست، هر روز آب و جاروش می کنی داوود بیاد بگه به به و چه چه؟

از من گوش می کنی عمرتو تلف شوهر و شکمش و تمیزکاری خونه ش نکن،
خودتو پیر کنی رفته سرت هوو آورده ها!
مردا همینن، منتظرن بهونه بدی دست شون که برن پی شلوار دوم.

نازنین بی حرف آرام می خندید، این پسر برایش جدای از نسبتش با مردی که
اسم شوهر به چشم دیگران و مت*ج*ا*و*ز به روحش به چشم خودش؛ را
یدک می کشید، عزیز بود.

— اینهمه گفتین که من پیام هوا بخورم و با حرفاتون بیوکونین روحیه مو؟
— من دو جانبه کار می کنم، ماشینمو دوگانه سوز کردم! یکی به نعل میزنم یکی
به میخ، هر کدوم جواب داد سر همون طنابو می گیرم.
— که تهش چی دستتونو بگیره؟

— گرفتن حال داوود!

— چرا؟

— چون زیادی خوبه، رو مخمه. اونوقت من مثل مداد سفید می مونم رنگم
هیچ جا به چشم نمیاد.
— همون سفیدیش خوبه، آدم خوشش میاد حتی اگه گوشه ی جعبه ی مداد
رنگیاش بی استفاده بمونه.

— خدا خیر دو دنیا بهت بده زن داداش، حالا بذاریه چیزی بگم. راستش می
خوام یکم خونه رو از این حال در بیارم، زود لباس بپوش که سلیقه ت مورد
نیازه آبجی خانم.

نازنین برای چند لحظه سرحال شد، دلش قدم زدن می خواست؛ اسیر این اتاق و کنج شده بود اما از واکنش داوود از همراه شدنش با سبحان واهمه داشت.

این روزها عجیب از هم دوری می کردند، دلش خانواده اش را می خواست اما صدایش در گلو می ماند که داوود آن ها را بی خبر از او، تحت فشار نگذارد.

— راستشو بخواین، خب اجازه ندارم برم بیرون.

— یعنی تا این حد قانون و تبصره های دینی رو تو گوشت خونده این داداش ما؟
عجب جنس خرابی داشته و رو نکرده.

سبحان نمایشی پشت دستش ضربه ای زد و نوچ نوچ گفت:

— من الان یه تماس باهاش می گیرم ردیفش می کنم، یه ذره نصیحتم لازم داره.
شما لباس گرم بپوش که منم جواب مثبت اون داداشو بگیرم بیام.

نازنین سری تکان داد و در را به رویش بست، با خیال راحت تری لباس عوض کرد و منتظر خبر سبحان ماند.

کمی بعد صدای در خانه و سبCHAN به هم پیچید که صدایش می زد، کفش هایش را به پا کرد و راه افتاد.

همراهی با سبCHAN شوخ خنده هایش را قوت بخشید اما حریم و مرز میان شان را حفظ می کرد.

این پسر به ظاهر سر به هوا، ملاحظه کردنش دقیقاً مشابه داوود بود. چرا یاد داوود روی ذهنش اثر گذاشت؟ آن ها که فقط به رسم اجبار و با تنفر، زنجیر به پای هم شده بودند.

حواسش پرت گلدان های کوچک کنار پیاده رو بود، دلش هوای باغچه ی کنار پنجره ی اتاقش را کرد.

— زن داداش چی چشمتو گرفته که پاهات چسبیده به کف پیاده رو؟
— گلاش خیلی نازن نه؟

سبCHAN خریدهایشان را به آن یکی دستش داد و نگاهش پی گلدان های پر از گل های الوان و زیبا رفت، دستی به چانه اش کشید؛ برای دور حوض کوچک و خالی وسط حیاط جان می دادند:

— چگونه دو سه تا گلدون واسه رو حوض تو حیاط بگیریم؟

نازنین با ذوقی وصف ناشدنی و جدای از مکان و زمان، با لبخندی عمیق که دندان های مرتبش را به رخ نگاه خوشحال و براق سبحان می کشید به حرف آمد:

— واقعاً؟

آره خیلی خوب میشه، من اطلسی خیلی دوس دارم آخه همیشه هست؛ کل سال می مونه.

— از خدا که پنهون ندارم چیزی، زن داداش من فقط سه مدل گل می شناسم اونم رز و محمدی و نرگسه؛ بقیه رو فقط می گم گل که همه بدونن می فهمم گل یعنی چی!

— من خیلی از گلا رو می شناسم، یه باغچه پر گل دارم؛ همه رو خودم کاشتم و بزرگ شون کردم.

— پس واجب شد پیام باغچه ی زن داداشو ببینم.

نازنین که تازه متوجه شد ذوقش حرف را به کجا کشانده، بی حرف سرش را چرخاند و گلبرگ های گل ها را از نظر گذراند و سکوت کرد تا مروارید غلطانی روی گونه اش راه نگیرد.

— زن داداش خانم توأم تنت به تن اون داوود خورده انقلده کم حرفی یا چون دیده اینجوری شبیه خودشی، اینو گذاشته پای تفاهم و چسبیده؟

_خب شما جای همه مون!

نگاه چپ چپی به نازنین کرد و دست خالی اش را بند کمر بندش کرد:

_زبونتم که مثل مال خودشه، دیده اینارو که اومده سراغت زن داداش.

نازنین برای رد گم کنی حال و هوایش، لبخندی به رویش زد:

_قصدم ناراحت کردن تون نبود، فقط خواستم باهاتون راحت باشم.

_شوخی بود هر چی دل تنگت میخواد بگو آبجی خانم، فعلاً تا عروس

کوچیکه نیومده واسه سروری؛ حرف شما خریدار داره.

بریم چند تا از اون گلدونا رو خودت سوا کن که من آبروتو می برم اون وسط.

با سلیقه ی نازنین، گلدان های زیبایی انتخاب کردند. موقع برگشت هم او را به

کافه و خوردن یک کاپوچینوی داغ دعوت کرد.

حال نازنین از این رو به آن رو شد، با لبی خندان راه خانه را در پیش گرفتند.

دو گلدان دست نازنین بود، سبحان کلید را به سختی از جیب بیرون کشید و

در حیاط را باز کرد.

با ورودشان، سر داوود به شدت چرخید. نفس های عمیقی می کشید و چشم

هایش از عصبانیت دو دو می زد.

لبخند پر کشید از نگاه بهاری نازنین، سفت گلدان ها را به خود چسباند و با تردید به سبحان نگاه کرد اما وقتی چهره ی او را دید ترسید که حدسش درست از آب در آمده باشد و داوود بی خبر از این بیرون رفتن باشد! تمام تلاشش را کرد که صدایش اوج نگیرد:

—کدوم گوری بودین؟

صدای زنگ دار و پر از خشمش تن نازنین را لرزاند، سبحان تأسفی خورد و اشاره ای به نازنین زد:

—زن داداش روم سیاه، زنگ که زدم دستش بند بود و گوشه ی رو قطع کرد. قرار شد تو راه دوباره زنگ بزنی ولی یادم رفت. تو برو خونه، من می گم جریانو. اگه اون داووده، من پاندای کونگ فو کار!

تحت هیچ شرایطی شوخی هایش رنگ نمی باخت، نازنین سرش را پایین انداخت و به طرف اتاق شان رفت که داوود مخاطب قرارش داد:

—فکر نکنم اجازه دادم بری که سرتو انداختی پایین و نمی بینی اینجا یکی منتظر شنیدن توضیح مونده.

—اونی که قراره توضیح بده منم جناب غیرت، کوتاهی از من بود.
زن داداش شما برو، من شرمنده ت شدم.

نازنین پا در هوا مانده بود، دلش فرار می خواست. این نگاه غضبناک داوود را به ندرت دیده بود مگر به وقت خروجشان شدن خشمش، درست مثل آن روز که دست به یقه با محمد شد و حرفی را به او زد که لالش کرد.

رگ گردنش همان قدر بالا آمده بود و او نمی دانست این از غیرتش است یا ترس قال گذاشتنش توسط نازنین...

—برو تو، بعد با هم حرف می زنیم. فعلاً این بی فکر باید جواب پس بده، آسیاب به نوبت.

همین برای فرار کردنش کفایت می کرد، قلبش بی تاب همان خلوت اتاقش بود.

—می شنوم.

—جلوزنت حرفی نزدم که بدتر نشه و عیارت جلوش از سکه نیفته، تو به اون شک داری یا من که اینجا وایستادی به محاکمه؟

—مغلطه نکن سبحان، سؤال جواب داشت. همونو می خوام بشنوم.

—زنگ زدم بگم زن داداشو می خوام بیرم بیرون یه هوایی بخوره، به بهونه خرید کردن.

پو سید تو اون اتاق کوفتی و توی خوشحالم که انگار نه انگار! کل عمرت فکر من و اونو و این بودی، حالا که نوبت زنته دست به کوتاهی کردنت ملس شده داوود.

نیستی که ببینی نگاه پژمرده شو، ولی مامان می بینم. گفت داوود فکر زنش نیست، منم امروز حقوق گرفتم و گفتم بیرمش چند قدم راه بره و نیشش به دو تا چرتی که من می گم باز شه.

می خواستم تو مسیر بهت دوباره زنگ بزنم ولی واقعاً پرید از سرم، انقد که حواسم رفت رو خرید کردن؛ انقد که حالم جور شد با بودن زنت که جای ساحل بردمش بیرون، یادم رفت خبر بدم.

حالا تو بگو، از من ترسیدی یا زنت؟

یا انقده دلتنگش بودی که جای خالیش رگ باد کرده ی گردنتو معنی می کنه؟
—فقط باید خبر می دادین که وقتی میام و خونه خالی رو می بینم ته دلم خالی نشه که بلایی سرتون اومده، نه اون دختریه که بی من بودن هوایش کنه نه تو.

یکم بزرگ شو و بفهم چی دارم میگم، یه وقتایی حرف می زنیم که پشتشویکی
بفهمه و معنی کنه.

یه بار نبودم و عمرم رفت، تا ته دنیا سوختن شده کار من. تکرارش دیگه رو پا
موندن نداره واسم.

این را گفت و به طرف خانه شان رفت. کسی نمی دانست امروز زودتر آمده
بود تا نازنین را برای خرید حلقه ببرد، وقتی خانه ی خالی جلوی چشم هایش
ستاره ی چشمک زن شده بود؛ دلش ترسید و قلبش از زدن افتاد.

یک بار دیر آمدنش به بهای جان ساحلش تمام شده بود، با همه ی مرد بودن
ها و قوی بودن هایش؛ هر نبودنی ضربان می گرفت از تنش.

کمی زیاده روی کرده بود اما تقصیری متوجه او نبود، کوتاهی سبب آن زیادی به
چشم آمده بود.

کفش هایش را گوشه ای گذاشت و با سری افتاده و دلی پر حرف وارد شد.

قدم از قدم برنداشته بود که صدای گرفته ی نازنین را شنید:

— من اگه خطا رفتم و دو بار با توی غریبه به حرف نشستم، دلیل نمی شه با هر
نزدیک شدنم به یه مرد دیگه؛ آتیش زیر خاکسترت شعله بکشه و صداتو ببری
بالا که یادم بیفته مردی و غیرت داری.

البته انگار این وسط فقط غیرت شامل حال من یکی نشده، بهم توهین نکن
بیشتر از این.

دختر اون پدر و مادر، بلده نگاهشو نچرخونه رو نگاه این و اون؛ مرد ندیده
نیستم که تو نبودی با داداشت...

_خفه شو!

تنها شکوفه ی سیب مانده روی درخت دلش به دست خزان نگاه پر از انجماد
داوود به زیر پا افتاد...

اولین بدترین ها را داشت با این مرد تجربه می کرد، گوشش عادت به کمتر از
گل نامیده شدن نداشت.

اما دل این مرد زخم نا سوز و ناکاری داشت که بند نمی آمد موج خونابه های
روانش، هر سبکی حساب می کرد باز دو قورت و نیم اش از دنیا باقی بود...

تلخ بود اما به حق می گفت:

_حواست به حرفی که از دهن در میاد باشه! زن اجاره ای نیستی که صبح به
صبح برم دنبال تفریح و خیالم راحت باشه شب زخم روزی مواز ناکجاآباد در
میاره!

اومدی وسط این قضیه، خودمم آوردمت. چشمم کور حواسم باید بهت باشه
که حرفم اعتبار و آبرو بشه جلو مادرت، قول دادم تا وقتی تو خونه و زن منی؛
خاک پایین چادر سرت نشینه.

اگه رفتی و هوات عوض شده، بخیل حال خوبت نیستم که دوره بیفتم و نسق
بکشم.

اگه حرفیه، فقط واسه قولیه که دادم و باید پاش بمونم. هر جا می ری قبلش
بگو، اسیری نگرفتمت که شام غریبان راه بندازی.

کارم زیاده نمی رسم، ولی دو تا خیابون چرخوندن وقتی نمی گیره ازم؛ فقط
بگو.

نازنین نگاه به باران نشسته اش را گره کرد به فرش نه چندان نوی خانه اش و
صدایش در نیامد.

داوود خسته تر از همه بود و باید بی خیال تر از همه هم می بود! کمی حال
خوب، درک، کمی حق می خواست تا سیاهی نگاهش خاکستری را هم رنگ
بداند...

_از سبجان پاک تر سراغ ندارم دور و بر کل زندگیم، اگه همونم دو تا حرف
نزنه صدای در و دیوار خونه فقط واسمون می مونه.
و قتایی که نبودم، نتونستم باشم؛ بهش تکیه کن. سعی کردم مرد بارش بیارم، به
چشممام اندازه اون پسر اعتماد ندارم.

خودش را به نازنین رساند، چانه اش را بالا آورد تا ردیف کند شاه بیت آخر
قصیده ی دلش را:

_اگه فکر می کردم حتی یه درصدم قابل اعتماد نیستی، شده بود جور دیگه ای
به حاج رضا و زندگیش می تاختم؛ اما تو رو نمی کردم زن خونه و زندگیم...

طعمش به شیرینی هندوانه ی شب یلدا، حسش به سرخی دل انار نشسته روی
لحاف کرسی خانه ی مادر بزرگ؛ دوباره دلش شکوفه زد.

این مرد بدترین ها را به خوب ترین ها گره کور می زد، حال خودش چرا خراب
بود؟

نازنین و چانه ی لرزانش، یخ قلبش را آب می کرد. خود به پاکی اش قسم می
خورد، دو ماه دوید تا نازنین گوشه ی چشمی بیندازد و دو جمله حق حرف
زدن بدهد به این مرد سر تا به پا غرور.

می دانست اگر خودش راه ناثواب رفت اما حاج رضا نازنین را پاک رسانده بود
به این جا.

شاید دلیل گرفتن این دختر از آن مرد و زندگی اش، همین نجیب بودنش بود
که برایش یادآور پاکی ساحل عزیزتر از جانش بود و طعم می گرفت ته دلش.

هنوز دستش گیر چانه ی کوچک نازنین بود اما ته جملاتش نقطه ای گذاشت
تا بیشتر دل گنجشکش نلرزد از هیبت و بودنش...

_قرار بود خبر بدن، نمی دونستم نگفتن وگرنه نمی رفتم.

چه اجبار، چه تقاص، چه هر علتی دیگری که داشت از این روبروی هم بودن
شان؛ دلش به گرمای خرما پزان بم بود.

شاید روزی...

شاید...

_مهم نیست، گذشت. گذشتی رو به زور نگه نمی دارن و همو باهاش آزار
نمی دن.

دل دل کرد و پا پس کشید قبل از اینکه کار دست او و دلش بدهد، حالش
روبراه نبود برای مهر دادن و دست خالی روی گرداندن...

نصیبتش نشدن ها بود و ندا شتن ها، عمری به غیر آن به چیزی عادت نداشت
که اگر حس می کرد اضافه تری در دل یا دست دارد؛ سنگینی اش فقط می
ماند برایش و حس موهوم از دست دادنش.

—میرم بخوابم، کار واجبی داشتی بیدار کن.

نازنین فقط یک سؤال به ذهنش رسید که روی زبانش جاری شد:

—شام نمی خوری؟

—نه اشتها ندارم، فقط اگه مامان او مد پرسید بگو به چیزی خوردم؛ بعدش
خوابیدم.

—دروغ بگم؟

داوود پشت به او از حرکت افتاد، شاید کمی شیطنت سرمای نگاهش را پنهان
کند. سرش را برگرداند:

—راستشو اگه بگی واسه خودت بد میشه و از چشم مادرشوهرت میفتی.

نازنین با لب‌هایی آویزان و چهره‌ای در هم نگاهش را قسطی نکرد و داوود هم نقد چشم‌هایش را به نسیه نداد:

— بشور بساب که نداری، حرفی نیست. ولی اجاق خونه تم رنگ یه کبریت و فندک به خودش ندیده؛ زیادی تمیزه و حواس مامان منم خیلی جمع!

تیکه‌ی پنهان میان حرف‌هایش را بیرون کشید و در دل گفت حرف حق جواب ندارد، تمیزی‌گازش از برق انداختن نبود؛ از اصلاً کار نکردن با آن بود.

— مگه روی پیشونی خانوما نوشته آشپز؟

داوود می‌دانست بی جواب نمی‌ماند، عادتش بود که حرفش را بزند هر چند به ظاهر منطقی در آن لحاظ نشده باشد و یا فقط بر سر لجبازی اش به زبان آید اما با زبان نرم و لطیف دخترانه اش حرفش را به کرسی می‌نشاند.

لب‌هایش از هم فاصله گرفت:

— می‌تونی با مامانت حرف بزنی، می‌دونم که گوشیت همراهته.

بال کم داشت برای پرواز، سقف مجال خوشحالی دلش را نمی داد؛ ستاره های ریزی سو سو می زدند در قهوه ای چشمانش.

می ترسید بیشتر طلب کند اما انگار داوود جنس تمنای نگاهش را خواند که سر گرداند و قدم به اتاق دیگر گذاشت، اما صدایش رسا بود:

_منظور کل اهل بیت بود!

آنقدر اضطراب شنیدن صدایشان را داشت که گوشی دو بار از دستش افتاد و دوباره آن را محکم تر میان دست هایش گرفت و انگار این شی سیاه رنگ شده بود نبض شاهرگش...

با هر مکافاتی که بود شماره ی خانه را گرفت، شب قبل از آمدنش به این خانه؛ محمد سیم کارت را شارژ پولی کرده بود.

بوق می خورد و او به کمرش چنگ می زد، بوق می خورد و او بی طاقت گوشی را بیشتر می چسباند به گوشش؛ که هیچ صدایی حتی نفس را هم برای شنیدن از کف ندهد که نمی دانست دوباره کی می تواند گرمای خورشید محبت خانواده اش را لمس کند.

_الو؟

نرگسی مهربانش بود، بازتاب صدایش اشک شد در چشمان نازنین؛ پایش را
عصبی و تیک وار تکان می داد.

_الو بفرمایین؟

ترسید که گوشی را بگذارد، ناله اش بلند شد:

_مامان.

بس بود دل به شک سپردن، نفس هایش بوی یاس میداد دخترک دور از او
مانده اش:

_نازنین مادر خودتی؟

جان را به چند بخش می توان معنا کرد؟
جانش جان گرفت از تکرار نامش:

_نازنین دورت بگردم، حرف بزن مادر که صداتو بشنوم.
_مامان.

گیر کرده بود سوزن زبانش روی این واژه که دنیای حس بود، پاهایش را جمع کرد و سرش را روی آن ها خم کرد.

صدای بلند فغان نرگس و ابراز دلتنگی های مادرانه اش، کار خودش را کرد. پا به پای مادرش زار می زد و عطر و گرمای وجودش را بی تابانه می خواست.

صدایی به گوشش رسید، هیاهوی به راه افتاده کمی زیاد بود.

__نازنین خوبی؟ اذیت نکرده؟ ها؟

حرف بزن جونم به لب رسید مادر.

__خوبم، نکرده.

کم می گفت و گزیده، که گوش باشد برای ذخیره ی صدایشان به وقت دلتنگی هایش.

__بابات اینجاست، حسین و محمدم هستن. باهاشون حرف بزن مادر، میذاره که آره؟

چه دیو ددی از او ساخته بود در ذهنش:

— می ذاره مامان، گوشو بده بابا.

کمی صدای مبهم و خش خش به گوشش نشست تا بالاخره پدرش، صدایش را با سرفه ای صاف کرد:

— سلام بابا جان.

— سلام، بابا خوبین؟

ارتعاش صدایش از برودت هوای اتاق نبود، از شوق شنیدن نفس های گرم و عمیق پدرش نشأت می گرفت.

— خوبم دخترم، تو چطوری؟ مواظب خودت هستی؟

— خوبم که صداتونو دارم می شنوم، خیلی خوبم.

— شکر، مریض نشدی؟

جا بود برای کمی ناز شدن و دخترانگی خرج کردن:

— نه لباس گرم می پوشم، بابا؟

— جان بابا؟

صدایش خفه شد و حسرت وار به گوش جان حاج رضا رسید:

_دلم واستون تنگ شده.

_مگه میشه حال دختر من این باشه و ما دلمون تنگش نباشه؟

خنده آوردی رو لب مادرت، با حسین حرف می زنی؟ روش نشده وگرنه گوشو می قاپید از تو دستم.

نازنین خندید و حظ برد از صبوری پدرش، از درک پدرش که می دانست دل فرزنداناش به هم وصل است.

_از طرف من خداحافظت باشه نازنین جان، گوشو می دم دست این بچه ی کم طاقت:

_الو نامرد؟ بی من عروس شدی؟

کدوم نامردی جرأت کرده بیاد آبجی مو اذیت کنه؟

دلش خون شد از بغض صدای تازه پا گرفته ی مردانه شده ی حسین، پس او هم می دانست.

دانه به دانه کاشت بذر مهربانی را به دل این برادر کوچک، او مهر می ورزید و داوود حسرت هایش را می شمرد و پلک هایش را محکم تر می فشارد...

خواب فقط سرپوشی روی دل رنجورش بود که در یادش نماند چه ها قلبش را به لرز می اندازد. کسی نبود که فریاد خاموش دلش را به گوش جان بشنود.

تنهایی مرد را از پا می اندازد و او سر پا مانده بود برای ماهرخ و سبحانش. غلٹی زد و پشت به در، بدنش را کشید. اشتهايش اين روزا كم شده بود و اگر اصرار ماهرخ نبود، همان وعده ی شام را هم نمی خورد.

محمد هم با تمام سرسختی و لجاجت و دلخوری اش، این بار نتوانست خوددار بماند و شنیدن صدای نازنین را نخواهد. به اندازه ی تمام روزهایش گریست، به اندازه ی تمام لحظه هایش خندید، دله دل کندن ندا شت اما باید برای فرصتی شاید نه چندان دور؛ انرژی ذخیره می کرد.

تماسش را قطع کرد و سرش را به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست، غرق این شادی کوچک بود و خوب بودن حالشان؛ هوایی اش کرد برای روزهای پشت سر گذاشته ای که مزه اش، طعم خرمالو بود و همیشه ماندنی...

یاد داوود افتاد، صدایش حتی به قدر نفس کشیدن هم نمی آمد. بغضش را به لبخند بدل کرد و خود حتی پوزخندی هم نداشت و رفت.

نگاهی به آشپزخانه ی بسیار نقلی اش انداخت، شاید کمی ظرافت و هنر به خرج دادن؛ او را در شادی اش شریک می کرد.
و سایلی را که سه روز قبل سبجان خریده و تحویلش داده بود، دست نخورده مانده بود.

باید برنامه ای برای شب ترتیب می داد که طرح لبخندی روی لب های داوود بنشیند. دلگیر بودن و رنجش عمیقش از داوود، ربطی به پنهان کردن هنر آشپزی و کدبانوگری اش نداشت.

فری در کار نبود، گازشان طرح فر بود و فقط گول زنک؛ باید شامی درست می کرد که داوود بخورد و میلش به خوردن بیشتر شود.
پوست اضافی گوشه ی ناخنش را جوید، بدبختی اینجا بود که هیچ از او نمی دانست!

درست مثل اکیوسان به فکر فرو رفت و اسم سبجان چراغی شد در سرش، اما با چه رویی می پرسید غذای مورد علاقه ی همسرش را؟!
لبخند بدجنسی زد و شاید گاهی قرار نیست صداقت محض را پیش ببریم.

گاهی می توان کمی سیاست از نوع مثبت و زنانه را لابلای سخنان مان به خورد شنونده دهیم، از جا بلند شد تا بتواند در فرصت مانده به وقت شام؛ کارش را انجام دهد.

لباس مناسبی انتخاب کرد و سراغ خانه ی مجاور رفت، ضربه ی ملایمی به در زد و خود را میان پلیورش بیشتر پیچاند.

هوای بهمن ماه به تنش لرز نشاند، ماهرخ لای در را باز کرد و با دیدن نازنین؛ لبخند شیرین و مادرانه ای خرجش کرد. نشناخته و عمری ندیده، به دلش شیرین می آمد وجود این دختر:

—سلام.

—سلام به روی ماهت مادر، بیا تو الان سرما تو تنت میشینه.

در را بازتر کرد به اندازه ی حجم تن نازنینی که کشیده و لاغر بود. اما نازنین با کمی خجالت سعی کرد سؤالی را که تصمیم داشت از سبحان پرسد، از ماهرخ جوابش را بگیرد:

—نه مرسی باید برم خونه، یه سؤال داشتم. راستش می دونم داوود چه غذاهایی

دوس داره ولی میشه پرسم کدوم غذا بیشتر از بقیه مورد علاقه ش هست؟

کدام مادر از توجه دختری به علایق پسرش ناراحت می شود که ماهرخ شود؟
در چشم هایش برقی جهید و لبخندی پررنگ تر روی لبش خانه کرد:

— پسر من به هیچی نه نمی گه مادر، سنگم بذاری جلوش حرف نمی زنه. ولی
قیمه واسش یه چیز دیگه ست، تو هفته چند بارم بذاری جلوش؛ با اشتها می
خوره.

— وسایلو دارم فقط می شه آقا سبحان زحمت بکشن یه دو تا قلم واسه سفره
کم دارم، بگیرن؟

آخه داوود خوابه، دلم نیومد بیدارش کنم.

— آره مادر چرا نشه؟ بگو شاید خودم داشته باشم.

— لیمو عمانی می خوام و یه بطری دوغ.

— لیمو رو دارم ولی این بچه دوغ که می بینه تا صبح نمی ذاره چیزی تهش! می
گم بره بخوره واست.

نازنین خواسته ی دیگرش را هم به زبان آورد:

— میشه شمام شب بیاین اون ور؟ شامو دور هم بخوریم.

— نه مادر، ما بیایم سر شما خراب شیم.

— من که شب اونجام، شما نیا مامان خانم.

صدای شاد سبحان سر هر دورا به سمش گرداند، بانیش باز دست دور شانه
ی ماهرخ حلقه کرد و ادامه داد:

—عروس خانم دستپخت ما رو نفرسته سینه قبرستون! به هر حال اسمت
عروسه، کی دیده آب عروس و خونواده شوهر تو یه جو بره؟ قصد سویی داری
از الان بگو.

ماهرخ لب گزید و تشر زد:

—پسر چرا حرف بیخود می زنی؟

سبحان گونه ی راست مادرش را ب*و*س*ه*ی گرمی زد:

—آدم باید عاقبت اندیش باشه ماهرخ خانم، گریه رو کشتم که شب غذای
چرب و چیلی مهمون زن داداش شیم. بازم غیرت تو آبجی، اون داداش که یه
بارم تعارف خشک و خالی نزد.
—این حرفو نزنین، دل مون می خواست بیاین ولی انقد دستپخت مامان خوب
بود که نمی شد ازش گذشت.

سبحان نیشخندی زد و سرش را به صورت نازنین نزدیک تر کرد و آرام گفت:

—ای کلک، داری مخ مامانه رو جارو می کنی؟
همین جوریش بیست تا از عروشش می گه، دو تا از من و داداشم.

لب های نازنین به لبخندی خجالت زده باز شد، ماهرخ دست سنگین سبحان را از روی شانه اش پایین انداخت:

—اگه مزاحم نباشیم میایم مادر.
—خیلی هم خوشحال می شیم، پس من برم غذا رو درست کنم.
—وایستا مادر، لیمو رو بیارم و پیام کمکت.
—برای لیمو می مونم ولی کمک نه، نوبت منه یکم جبران زحمت کنم.
—کدوم زحمت؟ دو لقمه خوردین همش، باشه قربونت برم، بمون میام.
—چشم.

ماهرخ تند رفت و سبحان لبخند مهربانی زد:

—زن داداش دست و پنجه ت طلا، یکم روغنش زیاد باشه منم پیام اشتها رو
به افول رفته، فرجی بشه و برگردم به روزای طلاییم.

نازنین نتوانست خنده ی ظریفش را مهار کند:

—اگه دو تا دیس پای سفره با شه، یکیش برای شما ست. روزای طلایی هر دو تاش برا شما بوده؟

شانه های سبحان می لرزید زیر بار تیکه های آبدار زبان نازنین، در ست مثل ساحل به او می پرید اما محجوبانه تر و با رعایت فاصله ی بین شان...

—بیا مادر، بازم چیزی کم و کسر بود بیا بگو.
—حتماً، با اجازه تون. زود بیاین ها، دیگه این دو قدم دعوت کردن نمی خواد.
—تا من هستم، نترس. هنوز برنجتو دم نکرده، ما اون وریم.

لبخند عجولی زد و مسیر برگشت را دوید، باید قیمه ی مدل نذری را که نرگس یادش داده بود، به خورد مهمانانش می داد.

ته دلش ناخواسته غنج رفت از مهمان داری کردن، از نوعروس بودنش هر چند با خواسته های قلبی اش دنیایی تفاوت داشت.

با علاقه ی خاصی برنج پیمانه کرد، لپه ها را کمی خیساند تا نفخ آن کم شود. گوشت های آماده را زود در آورد تا یخ شان آب شود و خورشت را حاضر کند.

با کمترین صدا و فرزی تمام، ظرف های شام را به تعدادشان برداشت و گوشه ی اتاق کنار سفره گذاشت.

خیار و گوجه هم بود، می توانست سالاد شیرازی هم کنار غذا درست کند. کبریتی داخل دهانش گذاشت که چشم هایش به اشک ننشیند و سفیدی چشمانش به سرخی نگراید.

داوود با خستگی زیاد و بعد از کلنجار رفتن با خودش، به خواب رفته بود. سردش بود اما دلش نمی آمد از زیر پتو در بیاید.

گاه و بیگاه صداهایی به گوشش می رسید اما توجهی نشان نمی داد.

بعد از سه ساعت، تقریباً کارهایش تمام شده بود و با لذت به برنج دانه دارش زل زد.

دلش کمی و فقط کمی زنانگی می خواست...

باید امشب زن می بود، کمی آراستگی اش به هیچ کجای دنیا بر نمی خورد. حمام گوشه ی حیاط بود، لباس و حوله برداشت و با سرعت خود را به آنجا رساند.

تنها حسسش آبگرمکن گازی نصب شده بود، نیاز به معطلی برای گرم شدن آب نبود.

دوش سرپایی گرفت و خود را بقیچه پیچ کرد که هوای سرد او را مریض نکند. اهل آرایش نبود اما امشب برایش دنیا رنگ و مزه ی پولکی های نرگس را داشت، کمش زیاد به چشم نمی آمد.

قهوه ای چشمانش تیره تر از چشم های نرگس و رضا بود، تنها دارایی اش ریمل و مداد چشم و رژ لب گلبهی بود.

برای آمدن به خانه ی داوود نیازی ندید باقی لوازمش را در چمدانش بچپاند. ساعت داشت نه میشد، هنوز زیپ چمدان را نکشیده بود که صدای در زدن سبحان و به نوبت صدایش آمد:

—بخ زدم کجایی آبجی خانم؟

—اومدم.

به سرعت دسته ی چمدان را بالا کشید و پشت کنار رختخواب ها رهایش کرد. خود را به در رساند و چفتش را انداخت:

—بفرمایین خوش اومدین.

—می دونم من همیشه خوش میام. اگه چشمات دنبال مامانن اونو جا گذاشتم
و خودم اومدم، تا پنج دقیقه دیگه سر و کله ش پیدا می شه.

کنار ایستاد که سبحان وارد شود، هنوز داوود خواب بود. باید فکری به حال او
می کرد.

—داداش گردن کلفت ما کوش؟

—هنوز بیدارش نکردم، خیلی کارش زیاده.

—هی، زن منم بیاد اینجوری پشتم در بیاد دنیا رو دور من می چرخه. لازمه برم
بیدارش کنم؟

حرف دل نازنین را زد اما خودش می دانست که وقتی از دعوتی خبر ندارد،
پس بهتر است خودش زحمت بیدار کردنش را بکشد:

—نه من میرم صداس می زنم، بذارین یه چایی بیارم واستون تا اونم بیاد.

—باشه زن داداش، دستت درد نکنه.

چای خوشرنگی حاوی برگ های معطر 'به لیمو' ریخت و مقابلش گذاشت.
با ترس و لرز از واکنش داوود، پا به اتاق گذاشت.

صورتش را نمی دید، قدم به قدم پیشروی می کرد.
عجیب بود که از صدای بلند سبحان هم تکان نخورده بود:

_آقا داوود؟

هیچ حرکتی ندید، آب دهانش را فرو برد و با صدای نیمه مرتعشی مجدد
صدایش زد:

_آقا داوود خوابین؟

_بیدارم.

حرف ها از ذهن و زبانش پرید، همان طور به تکان خوردن پلک هایش زل زده
بود که صدای پر خش و خواب داوود بلند شد:

_چیزی می خوای؟ یا اومدی چک کنی نفس می کشم یا نه؟

_شام...

_فک کنم گفتم نمی خورم، گفتنش سخت بود؟ زحمت اینم خودم پاشم

بکشم؟

_آره یعنی نه.

لب داوود به لبخند بی رنگی مزین شد، علت این کلافگی و حرف خوردن
های نازنین را نمی دانست:

—اینجا جو نده ای، پر نده ای، چر نده ای، چیزی بوده که زبونتو خورده؟ به
صلا به نمی کشونمت، حرفتو بزن.
—مادرت و آقا سبحان اینجان.

داوود مثل برق گرفته ها از جا پرید، چشم های خمار خوابش سرخ بود و گره
عمیقی بین ابروهایش نشست:

—چیزی شده مگه؟ دو ساعت خوابیدم باز دنیا کون فیکون شد؟

نازنین که از بالا و پایین رفتن سینه ی پهن داوود چشم بر نمی داشت، با گنگی
جوابش را داد:

—طوری نشده، من دعوتشون کردم.

اخمش با ملایمت از چهره اش پر کشید، تعجب جایی نشست:

—مناسبتش؟

نازنین که می ترسید داوود از این سر خود دعوت کردن شاکی شود، سرش را پایین انداخت و ریشه ی روسری اش را با سر انگشتانش به بازی گرفت:

__مناسبت نداره، اینهمه رفتیم اون جا خوردیم و ریختیم و پاشیدیم؛ گفتم امشب شام رو درست کنم و بگم بیان اینجا.

الان اومدن، گفتم زشته بیدار نباشی. صاب خونه خواب باشه، خب من تنها خوب نبود بشینم و نگاشون کنم.

گل نشکفته ای در دل داوود باز شد، غنچه داد؛ صاحب خانه بود و میهمان داشتند. چشم هایش مهربان شد، لحنش نرم و نوازشگر:

__یعنی همه زحمتاشو کشیدی؟ من برم لنگ رو لنگ بندازم و سیبیل تاب بدم؟

شیطنش کمرنگ بود اما در لایه های کشف نشده ی وجودش می شد دید، حواسش پرت نگاه پر عطوفت و سیاه شد:

__سیبیل نداری که!

داوود از این جمله ی نازنین خنده اش گرفت ولی سری تکان داد و دست هایش میان موهای نامرتبش نشست:

— باشه تو برو من الان میام.

نازنین از خدا خواسته، مو شک و از اتاق گریخت و رد نگاه داوود را به دنبال سایه ی قامتش ندید.

— سلام ماهرخ خانوم، خوش اومدین. ببخشید رفتم داوود رو بیدار کنم یکم طول کشید.

— سلام خسته نباشی دخترم، بو پیچیده ه*و*س قیمه نذری سفره ی امام حسین به دلم نشست.

نازنین لبخند مهربانی به رویش زد:

— ان شاءالله طعمش خوب باشه.

— خوبم نباشه مهمونیم، زبون مون کوتاهه زن داداش. برگردیم خونه خودمون، آبگوشت غیبت بار می داریم و اندازه یه سال جلو می ندازیمت، بارت سبکه نصف پل صراطورد میشی.

__نازنین دست و بالش خالیه از اونی که می خوای ازش بشوری و بریزی، تو فکر خودت باش که چوب تو آستینت نکنن بالای پل!

نازنین خنده ی آمده روی لبش را با نگاه به لب های آویزان سبجان از این حمایت و طرفداری داوود از زنش، فرو خورد و ساکت نشست.
داوود سلامی به مادر داد و به سبجان هم خوش آمدی گفت.

__سلام، بذار اگه زنت تعریفیه خودمون به تعریفش بشینیم، تو دست پیش نگیر داداش.

داوود کنار نازنین بازو به بازو نشست:

__تعریفی ام هست.

__حداقل بذار دستپختشو بزنیم به بدن.

داوود ادامه نداد و نازنین به بهانه ای بلند شد و خود را به چشیدن نمک خورشت و کارهای جانبی مشغول کرد، تنش گر می گرفت از اینهمه نزدیکی.

قیمه اش جا افتاده بود و به قول مادرش، نذری خور شده بود. کمی سبزی خوردن هم داشت که برای سفره ی کوچک شان کفایت می کرد.

اولین بارش نبود که مسئولیت پذیرایی از میهمان به عهده می گرفت، نرگس همیشه کاری به او برای انجام دادن می سپرد و دورادور و مادرانه هوایش را داشت.

سفره را از گوشه ی اتاق برداشت و برد پهن کند که دست گرمی روی دستش نشست، آن گوشه ی سفره میان پنجه های ظرفش فشرده شد:

— برو غذاتو بکش، من اینو میندازمش.

مطیعانه سفره را در دست داوود رها کرد و شعله ی گاز را خاموش کرد، برنج را کشید و خورشت معطر به عطر خوشبوی دارچینش را هم جداگانه در دو ظرف ریخت.

وقتی با دیس های برنج به اتاق برگشت، در سفره فقط جای غذای اصلی خالی بود. مثل اینکه داوود اگر ترشی نمی خورد چیزی می شد، با آن قیافه این کمک رساندن اصلاً به او نمی آمد.

صبحان کفگیر به دست آماده ی حمله به ظرف های غذا بود، نازنین همه چیز را با نگاهی چک کرد. نفسش را فوت کرد و به نظر چیزی کم نبود.

— بشین دخترم، خیلی خودتو انداختی تو زحمت؛ بخت بلند باشه مادر.

به ناچار جایی کنار داوود را برای نشستن انتخاب کرد:

— کاری نکردم، ببخشید آگه غدام به پای شما و دستپخت تون نمی رسه.

شاید این تلافی کنایه ی چند وقت پیش داوود بود که تصور می کرد نگاه نازنین به او و خانواده اش از بالا به پایین است.

— زن داداش؟

— بله؟

— داری لقمه های منو می شمیری؟

نازنین با چشم هایی بی نهایت باز مانده زل زد به دهان سبحان:

— نه این چه حرفیه؟

— خب یه دونه برنجم تو بشقاب نکشیدی، هی داری سفره رو برانداز کنی.

— ببخشید آگه اینجوری به نظر رسید، نگاه کردم چیزی کم نباشه.

سبحان که دید داوود هم بشقابش خالی مانده است، ذهنش جرقه ای زد.
سرش را پایین آورد و به بشقاب لبالب خودش چشم انداخت:

— فهمیدم چتونه، بابا راحت باشین. ما که دیگه از خودتونیم، حالا خونه ما
تعارف می کردین.

اینجا که دیگه کلبه خودتونه، می خواین با هم تو یه بشقاب بخورین من و
مامان چشم می بندیم که سه ساعت غذا خوردن ما رو اندازه نگیرین.

نازنین همین یک قلم را در کلکسیون افتخاراتش کم داشت، تا خواست با
تعارفی از سر بگذراند صدای داوود تمام نقشه ها و افکارش را دود کرد و به
هوا فرستاد:

— انقد که حواس تو به خورد و خوراک ما بود، ما چشم مون به ظرف تو نبود.
چیزی که واسه همه هست، واسه ما خجالت نداره و تعارف بردار نیست.

بشقاب مقابلش را جلوی دست نازنین گرفت، هاج و واج به سفیدی کف
بشقاب و طرح گل های صورتی حاشیه اش نگاه می کرد.

— زن داداش چه خوب می تونی با چشم باز بخوابیا!

تلنگری جانانه زد تا او بیش از این آبرو نریزد، کفگیر را به دست گرفت و دو بار پر و خالی کرد.
خواست کنار بگذارد که صدای داوود چسبیده به گوشش، باعث مور مور شدنش شد:

_واسه گنجشکشم اینقده نمی ریزن دختر، دو تا معده و همینقد؟

خود داوود کفگیری دیگر برنج اضافه کرد و کمی خورشت و گوشت هم روی آن ریخت و نزدیک تر به نازنین قرارش داد.

اولین بار بود غذایش را با کسی از جنسی دیگر تقسیم می کرد و می خواست خونسرد بماند.

قاشق و چنگالش را برداشت و از گوشه ی بشقاب م شغول به خوردن شد، انگار نازنین هم با خود کنار آمد و خوردن را هر چند کم اما شروع کرد.

مزه پرانی های سبحان شام خوردن شان را لذت بخشید، ماهرخ با شوقی وصف ناپذیر نگاه می شد برای پسرش که عاقبت بخیر شده بود و انتخاب این دختر شاید عاقلانه ترین تصمیم تمام زندگی اش به نظر می رسید.
حق داوودش بود این روی زندگی را دیدن و چشیدن، به قدر یک نفس هم باید این شیرینی ها مزه می داد به روحیه ی خشک و دنیای خالی اش...

— عرق چهل گیاهی، نعنایی دارین؟

— چرا؟ چیزی تون شد؟

— نه بس که قلکش پر شده، ورم معده گرفته!

— جان خودم خوشمزه بود داوود، من دو بار پای این غذا و دستپخت بشینم به

سر ماه نکشیده؛ مرض قند و قلب و چربی رو شاخمه! تو چرا هیکلت عوض

نشده؟

— من به قدر و قاعده می خورم، نه واسه سیری بچه جان.

سبحان دستی روی شکمش کشید:

— والا حیفه نخوری، به من که چسبید. خدا بهت یه جین بچه ی تپل بده زن

داداش که بشین کنار دست عموشون و با هم بریزیم سرت.

نازنین از شرمی بی نهایت لب هایش را به هم فشرد و دست هایش چنگ شد

به شلوارش.

داوود سری برای سبحان تکان داد:

— ما تو فکر تولید بادکنک نیستیم، توأم فکر ور او مدن شکمت باش که پس فردا مادر بچه رو هم دستت نمیدن.

— زن داداش هوامو داره برادر من، تو جوش شکم منو زن. زنی که منو واسه سر و ریخت بخواد، همون خونه باباش بیوسه بهتره.

نازنین به اصرار ماهرخ برای کمک جواب منفی داد و با فرزی خاص خودش کل سفره را از ظروف کثیف خالی ساخت.

شستن شان را به بعد از میهمانی اش موکول کرد، میوه ها را شست و در جام جمع و جوری چید.

با هم از هر دری حرف می زدند و نازنین کمی غریبانه به جمع سه نفره شان چشم دوخته بود و در بحث شان شرکت نمی کرد اما لبخند را از روی لب هایش پر نداد.

داوود که طعم خوش شام زیر زبانش مانده بود، باید کمی از سختگیری اش کم می کرد. دستش را روی ران پای نازنین قرار داد و فشاری کم اما سرشار از دلگرمی به آن وارد کرد.

این حرکتش از نگاه تیزبین سبحان دور نماند، حتی تصور انجام یک رفتار پیش پا افتاده ی عاشقانه را هم از او بعید می دانست.

کف دست های نازنین در آن سرما، به عرق نشست. کمی با پایش بازی کرد و آن را تکان داد، داوود که هول شدنش را دید آرام دستش را کشید و صدای نفس آزاد شده ی او را شنید.

میوه خوردن شان هم تمام شد و ماهرخ با نگاهی به ساعت و علم به زود رفتن داوودش به تعمیرگاه، عزم رفتن کرد:

— سبجان مادر، پا شو دیگه بریم. هم داوود باید بخوابه صبح بره سر کار، هم زن داداشت خسته شد با این همه زحمت.

سبجان که هوای حواریا به سر داوود قصد داشت بیندازد، تکانی به هیکلش نداد:

— ماما چه کاریه، خب شبو همین جا بمونیم دیگه.
— وای پسر چی می گی؟ مرض داری همین به گله جا رو واسشون تنگ تر کنی؟
تو که غیر تخت و اتاقت، جای دیگه بد خواب می شی.
— به شب هزار شب نمی شه ماهرخ خانم، دیگه بذار مهمونی رو به صبح بکشونیم.

— سبجان؟ تو اینجا باشی نازنین طفلی معذب میشه. پاشو مادر، پاشو دیر شد.
— زن داداش بمونیم اذیت می شی؟

نازنین با خجالت نه ای به زبان آورد و سبجان خنده ی سرخوشانه ای زد:

— پس حله دیگه، موندنی شدیم.

ماهرخ از این اصرار بیجا شاکی بود، راضی به از بین بردن آسایش زن و شوهر نبود و نمی دانست آن ها هیچ موقعیت خصوصی برای هم خلق نمی کردند.

داوود حرفی برای ماندن شان ندا شت، اما برای راحتی نازنین اصراری هم از خود نشان نمی داد. فقط جمله ای گفت که شاید ماهرخ اخم باز کند:

— نمی بینی کک افتاده تو تنش؟

بمونین مامان، اینجام خونه خودتونه؛ اون ورم هست.

— چی بگم، یه کارایی می کنه که آدم می مونه توش.

— داداش دو تا رختخواب بده ما این ور اتراق می کنیم، شمام برین تو پستوی اون اتاق.

داوود موشکافانه نگاهی به چهره ی خونسرد سبجان انداخت:

— رختخوابا اون جاست، زحمتش با خودت. دو قدم راه برو، هضمش کنی اون کوه چربیو که فرستادی تو شکمت.

—مهمون نوازیت منو کشته داوود، تشک دارین یا اونم عاریه ای از خونه

خودمون بیارم؟

—اصول دین می پرسی؟

پاشو برو بیار دیگه. جای کار کشیدن از فکت، از پاهات کار بکش.

سبحان لبخندی ضمنی زد و از جایش بلند شد، پا به اتاق مجاور گذاشت و

چشمش به رختخواب های مرتب شده ی کنج اتاق افتاد.

با این حساب که داوود و نازنین کنار هم می خوابند، پس دو تشک رویی را

برداشت و روی شانه اش گذاشت.

—داداش اندازه همه مون بود، این دو تا سهم من و مامان؛ یکیشم موند واسه

شما دو تا.

—بترکی سبحان.

نازنین سرش را با شستن ظرف ها گرم کرد تا حرارت تنش پایین بیاید، چرا

دقیقاً سبحان کار دست جفت شان می داد؟

—مادر پیام دو تیکه بشورم زیادن.

— نه ديگه چيزی نمونده، دست تون درد نكنه. شما برين دراز بکشين، منم صدا نمی دم که اذیت نشين.

ماهرخ گونه ی او را ب*و*س*ی*د و صدای حسادت و اعتراض سبّحان را شنيدند.

از بعد شام دلش درد می کرد و نمی دانست چرا غذا به معده اش نساخت. ظرف های آب کشيده شده را روی پارچه ای کف آشپزخانه قرار داد که آب شان گرفته شود.

— نمی خوامی بخوابی؟

— می خوابم، اینجا رو جمع و جور کنم مسواک بزنم میام.

صدای زیر افتاده اش را شنيد و راحت گذاشتش. رختخواب را پهن کرده بود و بخاری برقی خانه ی مادرش را سبّحان آورد که هر دو اتاق را بتوانند گرم کنند. سبّحان سرش روی بالش نرفته، به خواب رفت.

ماهرخ هم لبش به ذکر گفتن مشغول بود و پتو را بيشتري روی تنش کشيد و چشم روی هم گذاشت.

داوود گوشه ای منتظر نازنين نشسته بود، کمی بعد سر و کله ی هراسانش پيدا شد که بی صدا و با سرعت سراغ چمدانش رفت.

حرکاتش را زیر نظر داشت و حرفی نمی زد، نازنین با حرص و عصبانیت به خود بد و بیراه می گفت که چرا تا این حد احمق است و فراموش کرده است وسیله ای تا آن اندازه ضروری را همراه خود نیاورد.

ناامید از گشتن و نیافتن، بغض کرد و بر بختش لعنت فرستاد که نیمه شب باید چه می کرد!

داوود سکوت بیش از این را جایز ندانست:

— چته دور خودت می چرخي؟

نازنین گریه اش شدت گرفت و رویش را به طرف دیوار چرخاند، با محمد هم هیچ وقت حرفی نمی زد از این مشکل.

— با توأم دختر، صدامو داري؟

باز هم جوابی نگرفت، کمی نگران این سکوت بیش از اندازه شد و خود را به نازنین رساند و پشت سرش دو زانو نشست.

دستش را روی شانه اش گذاشت و آرام برگرداندش، با دیدن حق حق خفه اش
و باران چشم هایش جا خورد:

— گریه ت واسه چیه دیگه؟

نازی خانم با توأم!

با چه رویی می گفت پد بهداشتی ندارد و لازمش است؟ آن هم به داوود!

طاقتش سر آمد، تشر آرامی زد:

— نازی روروانمی، یه کلام بگو دردت چیه که این شد قیافه ت؟

— هیچی.

— هیچی و.... لاله الاله!

مشکلی داری؟ جاییت درد می کنه؟

نکنه دلتنگ خانواده ت شدی آره؟

نازنین سرش را بالا انداخت و اشک هایش را با کف دست پاک کرد اما باز هم
سیلابش روان شد.

— خب عین بچه آدم بگو چی شد؟

نازنین با آن و وضعیت اورژانسی نمی تواند است تا صبح منتظر بماند و خودش
برای خرید برود.
با تته پته خواست حرفش را بزند:

— به چیزی لازم دارم.
— خب، حالا بگو چی؟

نازنین با درماندگی و چهره ی اناری نگاهش کرد، داوود به او نزدیک تر شد و
دستش را در دست گرفت:

— چی لازمه برم بگیرم برات؟

فقط توانست بگوید داروخانه آن طرف ها هست؟
همین گفتن، داوود را به یاد لوبیای قرمزش انداخت و نگاه خودش هم رنگی
از شرم مردانه به خود گرفت.

دستی به گردنش کشید و ساعت دیواری نگاهش را شکار کرد، می شد خود را
به داروخانه ی شبانه روزی برساند.

به پا خواست و شلوارش را به دست گرفت تا اتاق کنار عوض کند، فقط گفت:

— ان شاء الله بازه، زود میام. اون ا شکاتو پاک کن، گفتش از سونامی که بدتر نبود دختر جان.

رفت و نازنین با بغض خاموشی در انتظار ماند.

رفت و برگشت داوود چهل و پنج دقیقه ای طول کشید، نایلون مشکی رنگی را جلوی صورتش گرفت و نازنین با شرم دخترانه ای با لرز از دستش گرفت.

نازنین از اتاق خارج شد و داوود همان جا با لباس بیرون روی تشک وسط اتاق نشست.

یکی شدن از این اتفاقات هم در پی داشت، گوشه ی لباس کمی بالا پرید. خودش هم مانده بود به مسئول فروش داروخانه چه بگوید و چه بخواهد!

کمی بعد نازنین با رخ بازتر و نگاه خجالت زده تری وارد شد و همان جا ماند. صدای داوود کمی خش دار شده بود، نگاه نافذ شب ماندش را به نازنین دوخت:

— بیا اینجا.

نازنین با کنجکاوای نگاهی به داوود و دست دراز شده اش انداخت، همچنان مصر بود سر جایش میخ بماند اما تکرار داوود او را به جلوتر هل داد.

_دعوت رسمی لازمه ملکه الیزابت؟ توان منه داوود همینقده. بیا تضمین می دم نخورمت، هنوز معده م سنگینه واسه شامی که خوردم.

نازنین به خود جرأتی داد و کنار پای داوود ایستاد، دستش را گرفت و او را کشاند روی پای خود....

بدن نازنین در آن واحد منقبض شد، داوود دستانش را دور تنش زنجیر کرد و او را به خود چسباند.

یکی از دستانش را بالا آورد و گره روسری نازنین را باز کرد. دلش کمی نزدیک شدن و خط خطی کردن مرز خودشاخته ی بین شان می خواست.

دست عقلش را هم سپرد به دلش، نمی تاخت و آرام پیش می رفت. گیره ی موهایش را در آورد و کناری گذاشت، بلندی شان را دوست داشت و حس خوبی می گرفت از لمس تار به تار موهایش...

دست دیگرش را دایره وار روی شکم نازنین می کشید که کمکی برای بهتر شدن حالش باشد.

تمام این مدت نازنین مسخ گرمای سوزان سینه ی داوود بود و صدای نفس هایش هم یکی در میان بلند می شد.

داوود سرش را به موهای نازنین چسباند و دستانش او را بیشتر و گرم تر به خود فشرد.

گوشش را هدف لب هایش قرار داد و نزدیک نرمه ی آن، زمزمه کرد:

—هر جور که اومدی و موندنی شدی، محرم من و زندگیم شدی، همونجورم جات با هر شرایطی تو فکر و مغز داوود محفوظه.
حرف نذار تو دلت، بدم که بگی باز داوود گوشش می شنوه.

یه امشبو به حال دلم راه بیا که بد خرابم، ازت هیچی نمی خوام؛ فقط راه بیا...
می خوام یکی با دل داوود راه بیاد، اگه اون آدم زنم باشه حالم بهتره.

نازنین سکوت مطلق بود، هیچ واکنشی برای قبول یا رد حرف های داوود نمی زد.

کاش از راهش پیش آمده بود، که کارشان به اجبار و اکراه کشیده نشود...

—نازی یکم کنار بیا، مرزمو می دونم.

با سکوت دوباره اش، او را از روی پایش پایین و روی تشک کشاند. شالش را کامل از سرش در آورد، پتو را کنار زد و خود را به او چسباند.

دراز کشید و بازویش را روی بالش گذاشت برای نازنین، با دودلی سرش را گذاشت اما پشت به داوود خوابید که حال دلش و داغی گونه هایش را نبیند و حس نکند.

داوود پتو را روی جفت شان بالا کشید و دست دیگرش را روی تنش قرار داد. سینه اش بالا پایین می شد و نفس های عمیقش از حال خرابش خبر می داد اما مرد ماندن پای حرف هایش بود، قبل از پلک بستن نیم خیز شد و ب*و*س*ه*ای کوتاه روی شقیقه اش نشان داد و گفت:

_ممنون واسه امشب.

موهایش را کنار زد و پیشانی را هم به مهر، نشانی زد و سر چسباند به موهایش و شد نفس؛ نازنین امشب شد هوایش...
همین برایش دنیایی آرامش بود، فقط همین حق نفس گرفتن برای دل دردمندش بس بود...

صبح کله ی سحر، ماهرخ بی سرو صدا سبحان را بیدار کرد و بی توجه به غرغره‌های همیشگی اش، رختخواب ها را مرتب گوشه ی اتاق روی هم گذاشت و وادارش کرد با هم بروند تا زن و شوهر راحت باشند.

سبحان که این را شنید با همان گیجی ناشی از خواب، نیشخندی زد و به در اتاق شان نگاهی انداخت.

می خواست حال داوود را با این ترفند خودش بپرسد! ته دلش او هم احساس نیاز می کرد به دختری از جنس نازنین و ساحل، با همان رنگ و لعاب قداست و جودی شان...

هر چند ساحلش بی آبرو شد اما او به پاکی خواهرش ایمان داشت، مثل دیدن خورشید در روز و ماه در شب.

تخم و ترکه ی سهراب بودند اما انگار رگی از او در تن شان نبود، ماهرخ تمام زندگی اش را خرج این سه فرزند کرد و خود همیشه کمبودهایش را، بی شوهر ماندن هایش را، کتک خوردن هایش را به دوش کشید و صدایش به گوش در و همسایه نرسید که آبروی فرزنداناش حفظ شود.

که پس فردا کسی با طعنه و تمسخر نگاهش را حواله ی نور چشمانش نکند.

با تمام نداری ها، چشم و دل سیر بود و آن ها را قانع به خوشی های کوچک بار آورد.

نازنین تکان خفیفی خورد و چشم های داوود باز شد، عالی ترین نبود اما بهترین شبی بود که بعد از ساحلش تجربه کرد.

حریمش را حفظ کرد و کمی فشار احساسات به غلیان در آمده اش کاهش یافت.

دلش تا مرز سیراب شدن می خواست اما نه امروز و با این مرز کشی ها و کدورت ها... فقط می دانست این دختر را می خواهد نه به اجبار، با دلش...

درگیر شدن روحش را برای دلش می خواست، راه کوتاهی نبود اما غیرممکن هم به نظر نمی رسید.

انگشتان کشیده و مردانه اش میان موهای همسرش نشست، رنگ شب بود و موج دار.

کمی دارایی و حسابش را در ذهنش زیر و رو کرد، تا حدودی با کار زیاد و بی وقفه ی این مدت توانسته بود چیزی به اسم پس انداز داشته باشد.

تکان های نازنین مداوم و آرام بود، می دانست بیدار شده و به دنبال راه فرار است اما با قرار دادن پایش روی پاهای او، همه ی مسیرهای رو به رفتنش را

بست اما کمی اذیت کردن حالش را جا می آورد چون نماز صبح داوود قضا شده بود.

روی آرنج دست راستش خیز برداشت، موهایش را از صورتش کنار زد؛ لرزش پلک هایش باعث شد گوشه ی لبش بالا برود.
سرش را به گردن نازنین رساند و ب*و*س*ه*ای زد:

—بازی پوکر بلدی؟

می دونی چطور حریفو باید ببازونی حتی اگه در حال بردن بود؟

پلک روی هم لغزاند و چشم هایش را باز نکرد، داوود با سر انگشت از شقیقه تا چانه اش خطی کشید:

—فقط باید مطمئن زل بزنی تو چشمـماش، اونقدر مطمئن که به خودش و دستش و فکرش شک کنه.

اون موقع سکه ی شانستو دریاب و بازی باختـه رو به نفع خودت تمومش کن.

ب*و*س*ه*ی دیگرش را روی شانه ی نازنین نشست:

—اگه از کاری که می خوای انجامش بدی مطمئن باشی، حتی قواعد بازی دنیا عوض میشه و دیگه حریفـت نیست؛ زور نمی زنه واسه به کرسی نشوندن حرفش.

دستش را روی تن نازنین نامحسوس حرکت داد و روی شکمش مکث کرد،
سؤالی بود که باید می پرسید:

__درد نداری دیگه؟

نگو خوابی که داوود می ره دنبال تعویض اسم و شنا سنامه ش اگه نفهمه کی
چیکاره ست!

نازنین با تمام دلهره ای که داشت اما خنده اش گرفت، لبش را روی هم فشرد
اما حرکتش از چشم های داوود دور نماند:

__شیطنت اگه نداشتین که دست راست شیطون نبودین شما زنا!

چشم های نازنین به سرعت باز شد و حالت تدافعی گرفت، سرش برگشت و
فاصله ی نگاه شان فقط به چند سانتی متر رسید:

__کی مجبورتون کرده با دست راست شیطون نشست و برخاست کنین؟

داوود همین را می خواست، که رگ خواب رفته ی زنانه اش را بیدار کند:

_ خواب بودی که!

چشات باز نمی شد! چی شد یهو؟

نازنین که متوجه سوتی خود شد، نگاهش رنگ خنده گرفت:

_ مسئله ناموسی پیش اومد نمی صرفید ادامه ی خواب!

داوود لبخندی زد و سرش را به سر نازنین چسباند:

_ اگه غیرتی می شی فقط واسه داوود شو...

اگه بد شدم واسه این نبود که بد بودی، بذار رو حساب بد بودن روزگار...

اگه همه چیتو ازت گرفتم، بذار رو این حساب که دار و ندارم رفت...

_ همه زندگی مو ببخشم؟ می شه؟

داوود سرش را بالا گرفت، زلال شد چشمان نازنین؛ شیشه ای شد و شکننده.

اولین حس ها داشت دیوانه اش می کرد، اولین خرج کردن ها از دلش سنگین

بود:

_ چی می خوای بدونی؟

نازنین تمام شجاعتش را جمع کرد، سرش روی بازوی داوود کج شد و فاصله اش کمتر؛ بغضش را پس زد:

—چی به بابا گفتی که دیگه حرفی نزد و همه چیو سپرد دست خودم که پیام یا نیام؟

همه امید دل یه دختر به بابا شه، شکستم وقتی بابا کوتاه نیومد اما ساکت شد. پشتم خالی شد، می فهمی منو؟
چطوری بگذرم از همه کاب*و*س این مدت؟

اشک راه گرفته بود به چهره اش و داوود فقط گوش می داد تا کمی سبک شود از حجم نگفته هایش:

—می دونی چقد سرافکنده شدم؟

می دونی نگاه مامانم مثل نیش عقرب مینشست رو تن و بدنم؟
می دونی یه دختر وقتی همه دار و ندارش خلاصه شده به یه چیز، وقتی اونم ازش بگیرن؛ خالی می شه از همه جور حسی؟
می دونی اگه زن بودنش واسه خنک شدن دلی باشه

دیگه از زنیتهش فراری می شه؟

اینارو اصلاً می دونستی و بازم انداختیم تو چاه بی آبرویی؟

صدایش به حق نشست، داوود همه را می دانست چون دیده بود، که
چشیده بود، که ساحلش کشیده بود...

سرش را روی بالش گذاشت و به سقف زل زد، قطره اشک سمجی گوشه ی
چشمش لانه کرد. او می دانست و دردش را چشیده بود اما خواست بپشاند
به آن هایی که روزی قصد حریم عزیزش را کردند و تاختند و از روی خاکستر
به جا مانده اش، رد شدند...

قطره ی پر حرف و موزی چکید و راه گرفت میان موهایش، دلش به درد آمد:

—یه روز جواب سؤالتو می گیری...

—تا اون موقع به زن بودنم فکر نکن، باشه؟

—باشه...

هر دو دقایقی سکوت کردند و تنها صدای موزونی که به گوش رسید، ضربان
قلب شان بود.

—نمازم قضا شد.

—تقصیر منه؟

داوود سرش را چرخاند، نگاهش را دوخت به چشم های نازنین:

_آره.

_من نیومدم دعوتی خونه همسایه، به زور منو برد تو خونه ش.

داوود تن او را به خود فشرد، کمی م*س*ت*ی برای ش*ر*ا*ب شدن لازم بود؛ کمی انگور...

_لونه ت سرد بود؟ لرزیدی؟

نازنین میان شرم و صداقت دست و پا می زد، هنوز زود بود برای بی پرده به حرف نشستن وقتی روی دلش رد زخمی عمیق از این مرد؛ جا خوش کرده بود.

اما آدم راست را دروغ و دروغ را راست نشان دادن نبود:

_نه.

چه کسی ش*ر*ا*ب را ابداع کرده بود؟
وقتی بی می، می توان این گونه م*س*ت شد...

شاید او که ش*ر*ا*ب را ساخته، از معشوقه اش دور مانده و با آن؛ دل به غیر معشوق سپرده آن هم با حواسی پرت و نگاهی لغزان...

داوود چشم دوخت به چشم های قهوه ای نازنین، سیاهی اش را در آن ها بدر می کرد و از تن می شست غبار نشسته روی زندگی اش را.

امروز نه تعمیرگاه می رفت و نه پا از خانه اش بیرون می گذاشت، همین روز را به شب پینه کردن کنار دنیای آرامش؛ برایش پرکارترین و عالی ترین روز می شد.

زمزمه هایش رنگ خواستن داشت اما حواسش جمع بود که زیاده پا را وارد حریم این دختر نکند.

_من انقد بد بودم که این راهو....

صدایش قطع شد، نفس در سینه اش محب*و*س ماند؛ دستش یقه ی لباس داوود را به چنگ کشید.

داوود چشم های سرخ و سرمستش را باز کرد، اشک چشم نازنین او را از پافشاری روی خواسته اش بازداشت؛ لبش را از لب های نازنین فاصله داد.

گردن کشید و اشک گلوله شده ی پای پلکش را مثل شبنم مانده روی گلبرگی،
بلعید:

— چون خوب بودی و عیارت واسه داوود قیمت نداشت، مال خودم کردم...—

کمی زل زل به نگاه کردنش ادامه داد:

— عصر بریم واست حلقه بگیرم، طوق نمی ندازم ولی می خوام که مال من
بودنتو همه بدونن و ببینن و چشم بگیرن.

داوود سر هر چی بذل و بخشش کنه، واسه حریم خونواده ش حاتم طایی نمی
شه...!

— حلقه نباشه یعنی تعهد نیست؟

— تو بالم که بزنی، پروازم که بکنی؛ می دونم فقط جلد یه خونه می شی، نه
صد تا سقف و آشیون...—

جنست این مدلیه، به قول سبحان خدا یکی یارم به زور یکی!

نازنین با یادآوری شیطننت های آمیخته با شیرینی سبحان لبخندی زد:

— خیلی شوخن، ولی حواس شون هست تا کجا پیش برن.

بی منظور می خندونن یا حرفی رو می زنن.

داوود فقط به تکان خوردن لب های نازنین چشم دوخته بود تا اینکه از حرکت ایستادند:

_ناراحت کردم؟

_بابت؟

_تعریف کردن از برادرت، آقایون حساسن.

کمی چالش برای به دست آوردن شناخت بیشتر لازم بود:

_به چی؟

نازنین شانه ای بالا انداخت:

_به اینکه جلوی او نا از یه همجنس شون بگی.

_درسته.

_پس ناراحت شدی؟

داوود از این بازی خوشش می آمد:

_نه.

— گنج شدم.

داوود سرش را به گوشش رساند و نرمه ی آن را میان حصار لب هایش گرفت:

— نشو...

قلب نازنین بی وقفه و بی ملاحظه می زد، از حملات ناگهانی داوود عاصی شده بود؛ وقتی جلو می کشید که اصلاً به فازش نمی آمد و زمانی عقب می کشید که کاملاً در حسش غرق بود.

بی شک این مرد تسلط رفتاری خوبی داشت که هم خودش، هم قلبش و هم غ*ر*ی*ز*ه اش را کنترل می کرد.

گوشش را رها کرد و ب*و*س*ه ای روی گوشه ی لبش زد، ناگهان خنده اش گرفت و نازنین متحیر از این تغییر ناگهانی فقط چشم شده بود برای این اتفاق. به خود مسلط شد:

— می دونی یاد چی افتادم؟

یه فیلم قدیمی بود بچگیام دیدمش، بهروز وثوق به زنه گفت به قول کاشونیا
قربون این لبا برم که استخون نداره!

— خیلی ازم بدت اومد؟

نازنین فقط سر تکان داد.

— از همون اول بدت اومد از داوود؟

باز هم سرش را جنباند اما به سمت بالا، لب داوود کمی بالا رفت:

— یادیشب چیز خورم کردی که از رختخواب و خودت دل نکنم یا اینکه من

چیزی انداختم بالا که حال رفتن و کارو امروز ندارم.

— به من انگ نچسبون، من یه چیز خواستم و تو دنیایی چیز!

— خب همون یه چیزی که خواستی باب این شرایطو جور کرد.

چرا بداخلاق نمی شی؟

نازنین چشم درشت کرد و چهره اش نمکی تر شد:

— چرا باشم؟

— لوبیای من بداخلاق می شد.

لبخندش تلخ شد و با درد پرسید:

_زنت؟

متأهل بودی؟

داوود چشم از او گرفت و گل های روی پتو را شمرد:

_خواهرم...

نازنین نیم خیز شد:

_خواهر داری؟ کجاست؟ متأهله؟

داوود دستش را از زیر تن نازنین بیرون کشید و روی رختخواب صاف نشست،

موهایش را نصفه و نیمه مرتب کرد:

_شامت که رفت زیر زبون، یه صبحانه میدی؟

_سؤالم جواب نداشت؟

_الان نه ولی یه روز میبرمت دیدنش.

کمی از کنجکاوای نازنین تقلیل یافت، تازه یاد خواسته ی داوود افتاد:

—فقط چایی و پنیر آماده کنم یا خاگینه؟

داوود که دیشب با همان لباس بیرون به خواب رفته بود، شلوار ورزشی نوک مدادی رنگی برداشت و در همان حین گفت:

—هر چی عشقت کشید فرق نمی کنه، تو مود ادا و اصول نیستم. هر چه پیش آید خوش آید.

نازنین موهایش را جمع کرد و شالی پوشید که به حیاط برود، داوود لباس عوض کرده گوشی به دست به او نزدیک شد:

—چرا شال انداختی؟ سبجان رفته سر کار.

—می دونم، ولی دیوارا زیاد بلند نیست؛ شاید یکی به هوای کبوتراش بیاد رو پشت بوم خونه ش، همه دید دارن به هم.

داوود سرش را از گوشی در آورد، با این قالب جدی اش بیشتر به دل می نشست.

قدم هایش بلند بودند. فضای کوچک اتاق شان را طی کرد و به کنار او رسید، نازنین همچنان منتظر مانده بود.

سرش را پیش آورد و این بار با تحکم بیشتری، ساحل لب های تشنه اش را به دریای بی کران پاکی نازنین رساند و جان گرفت از متانت و حیای ذاتی این دختر تازه عزیز شده برایش.

بعد از یک وقفه ی طولانی، سرش را بالا آورد؛ صدایش گیرا تر شد:

_شکر...

فقط همین واژه زمزمه ی میان لب هایش شد، دنیا داشت به کام داوود قدم بر می داشت. شاید...

اما این دنیا بی حساب خرج کسی نمی کرد، تاوان می گرفت.

تاوان شادی های ذره به ذره جمع شده ی داوود چه بود که دنیایش را به آتش کشید و خرمن نگاهش به حسرت نشست...؟!

نازنین دستپاچه و حیران وسط اتاق ماند و داوود از اتاق خارج شد تا هوایش هوایی تر نشود برای داشتنش.

مرز میان عشق و نفرت به مویی بند است اما مرز میان تردید و انتخاب، به چه؟

ته دلش کاشی گفت و زمزمه اش حسرت وار ادا شد، که ای کاش نازنین صنمی با حاج رضا و پسرش نداشت؛ که می توانست دنیای مردانه اش را به بودنش جلا بخشد و هست و نیستش در او و داشتنش خلاصه شود، اما نمی توانست به خودش دروغ بگوید که با دیدن چشم های نازنین؛ حاج رضا از مغزش می رفت، محمد از یاد و خاطرش می رفت؛ تنها او می ماند و حس شکوفای دل داوود...

چون پر سبکبال بود، مردانگی خرج شده بود از کیسه ی دلش؛ نازنین از او دوری نکرد با تمام بدی هایش.

باید بذری کاشت روی صفحه ی ترک خورده ی دل نازنین، بذری مهر و عشق... شاید نجات بخش آتیه شان شود!

_داوود بی خیالش شدی؟ نمی بینی مرتیکه بی شرف شب نشده پیداش شد؟
من که فردا مجبورم برم بقیه خدمت، حداقل دو هفته ای نیستم.

توأم که سر کاری تا بعد از ظهر، اینا رو چی کار کنیم که باز اون خوک نتازه بهشون؟

— سبجان درست حرف بزن.

این مدارا کردن های داوود حرصش را در می آورد، این پدر لیاقت تف انداختن کف دستش را هم نداشت؛ حتی بعید می دانست زمان تولدش دست نوازشی به صورتش کشیده باشد.

— ای بابا، تو چرا رو این انقد حساسی؟ نباید گفت بالا چشمش ابروئه! تو چرا بهت برمی خوره؟

— هر گندی که باشه، تخم و ژن من و تو از اونه. پس با فحش و لگد انداختن سمت اون، خودتو خراب می کنی.

— مگه من مثل اون بی چاک و دهنم؟

داوود سرش را از کامپیوتر ساحل در آورد:

— فعلاً دست کمی نداری!

سبجان صورتش را مچاله کرد و خود را روی تخت ساحل پرت کرد که صدایی در آمد و راست نشست.

داوود برگشت و سری تکان داد با خنده:

— تازه تو ورژن وحشی ترشی!

هیکل گنده تو پهن می کنی رو تخت یه دختر چهل کیلویی؟

— خب بابا حواسم نبود.

— الان ترک کرد چوبش، ساحل بفهمه گند زدی به اتاقش؛ سرت خراب میشه بدبخت.

سبحان که حال درگیر شدن با ساحل را نداشت، از روی تخت بلند شد و دست در جیب به صندلی تکیه داد:

— جان سبحان نمی خوای دو کلمه بگی بترسه و به پر و پای این دو تا نیچه؟
— می گم اما به وقتش.

— واسه درس اخلاقم ساعت خاص داری؟ ماه باید کامل شه وسط آسمون؟
— مگه گرگ نما شدم که منتظر قرص آسمون باشم؟

سبحان لحن شاکی اش را به خنده ای جان بخشید:

— بهتم میاد، یه فیافه میای طرف مستراح واجب می شه! اگه دوچهره باشی و
گرگ درونت فعال شه، می شه روت بیشتر حساب کرد.

داوود نگاه متأسفی به چهره اش انداخت:

— این الان نظریه ی خر جفتک زن درونت بود؟
یکم متعادل باش سبحان، معلوم نیست سر تو چی به خورد خودش داده مامان
که توی اعجوبه شدی حاصلش!

سبحان صدایش را از ترس ماهرخ پایین آورد:

— اینو از سهراب بی وجود بپرس که سر من چقدر فشار تو کمرش بوده!

داوود با نگاهی پرغضب به سبحان زل زد، او هم که اوضاع را خراب دید؛
خودش را به آن راه زد:

— میگم هوا چقد سرده، نمی شه رفت بیرون.

داوود از پشت میز بلند شد و روی او ایستاد، دست هایش را روی سینه
قلاب کرد:

_اگه فقط یه بار دیگه چرت از دهنِت درآد، نگاه به هیکل و سن و سالت نمی
کنم سبَحان؛ سرتو تو چاه همون دستشویی فرو می کنم که یادِت بیاد کی ادب
به کار ببری!

سبَحان نمی دانست پشت این حمایت داوود از اسم سهراب چیست، اما
حرمت داوود را زیر پا نمی گذاشت.

گوشمالی دادن به سهراب حواس او را از دنبال کردن نگاه آن جوان غریبه و
رنگی شدن پروانه های در پيله مانده ی چشم های ساحل پرت کرد.

او رفت و شانه های داوود باید به تنهایی تاب می آورد پیشامدهای در راه را...

_داوود مادر؟

_بله؟

ماهرخ مردد گوشه ی لبش را گزید:

_یه لحظه بیا کارت دارم.

_نمی شه همین جا گفت؟

ماهرخ صدایش را پایین آورد:

_نه ساحل می شنوه، چشم و گوشش باز می شه.

جفت ابروهای داوود بالا پرید:

_قراره چی تو گوشمون بگی که اوضاع اون فسقل خراب می شه با شنیدنش؟

ماهرخ چسبید به داوود و سر در گوشش برد:

_این مسعود، پسر مرضی خانمو که می شناسی؟

_خب؟

_مثل اینکه ساحل رویکی دو باری تو کوچه دیده که رفت و اومد داشته، به

مادرش گفته. اونم پرس و جو کرده فهمیده چشمش ساحل رو گرفته.

امروز قبل ظهر یه سر اومد حال و احوال، بعدشم اشاره زد به اینکه مسعود تازه

از سربازی برگشته و رفته وردست باباش تو خشکشویی.

گفتم دختره بچه ست هنوز، تازه دیپلم گرفته. ولی خب هی گفت زیر گوشم

که منم گفتم با داوود حرف می زنم و جوابم همونه که اون بگه. حالا چی می

گی مادر؟

داوود از همان خط اول، باقی جملات را پیشاپیش از بر بود؛ مگر ساحلش چند سال داشت که او را پی زندگی مشترک بفرستد؟

او حق جلو رفتن داشت، باید از زندگی اش بیشتر لذت می برد و به سن مناسبش عروس و همسر و مادر لایقی می شد.

— بگو جواب ما منفیه، ساحل باید کنکور شو بده و حواسش پرت این مورد نشه. اگر دیدی بازم خواست میخوشو بکوبه و تکرار کنه، بگو حرف آخر اینه که اگه دختر این خونه و خواهر داوود واسشون خواستنی شده؛ پس پاش یکی دو سالی صبر کنن که از آب و گل در بیاد و تکلیف دانشگاهش مشخص شه.

— باشه مادر، آره این جور بهتره. هر چقدر ما رو نفرستادن دو کلوم سواد یاد بگیریم، ولی دلم می خواد بچه هام درس شونو بخونن.

داوود نگاه مهربانی به چهره ی ماهرخ انداخت:

— می خونن مامان، تا وقتی من هستم اونا درس شونو می خونن. فرقی با بچه ی بقیه مردم ندارن.

— خدا خیرت بده مادر، پاشم برم خونه شون یه زنگ بزنم و جوابو بگم. حواست به در اتاق این دختر باشه که نیاد بیرون.

— باید آخر عمری بادیگارد در اتاق شونم باشم! حواسم هست.

اما حواسش نبود که ساحل گوش به در چسبانده بود، با هر کلمه ای که داوود بر زبان می آورد؛ قلب ساحل بیشتر می گرفت و سست تر می شد.

محمد غایت آرزوهایش بود، اگر کمی زودتر می رفت چه می شد؟
اگر هم درس می خواند و هم سر زندگی می رفت چه می شد؟

تکیه اش را به در داد و در خود جمع شد، جواب قول و قرار گذاشته با محمد را چه می داد؟
ستاره باران چشمانش، نامه ی محمد را نشانه گرفت...

نامه ای که امروز بعد از کلاسش، بدون هیچ حرفی به دستش داد و رفت.
تای نامه را باز کرد و برای بار پنجاهم خط به خط، واج به واج آن را از بر کرد.

بگو چگونه

بمیرم

که اینگونه

در من نفس می کشی!

بگو چگونه

وابسته ی بودند نباشم
 که اینگونه
 زندگی ام را با من قدم می زنی!
 و خنده ات را
 بیخ گوشم جا می گذاری!
 بگو چگونه
 در تو حبس نباشم
 که اینگونه
 در من جاری هستی!
 تو بگو چگونه
 ترس از دست دادنت را
 نداشته باشم
 که اینگونه
 با تو حالم خوب است!

دل کوچکش را به این واژه ها بند کرده بود و مرثیه می خواند.
 کاش می توانست جوابی به نامه ی محمد بدهد و او را پاییند نگاه شبینم
 نشینش کند.

در مغزش جرقه ای زده شد، پایین نامه آدرس ایمیلی به نام محمد نوشته بود. چرا دقت نکرده بود را نمی دانست اما وقت برای تلف کردن و کشتن حسش نداشت.

در اتاق را به آرامی باز کرد، سرش را بیرون آورد و دنبال ماهرخ و داوود گشت. احتمالاً صدای در چند دقیقه پیش مربوط به رفتن داوود بود. در را بست و جهت اطمینان کلید را چرخاند، دست روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

سیستم را روشن کرد و منتظر ماند صفحه بالا بیاید، کار کردن با یاهو را از پرستو و توضیحاتش تقریباً یاد گرفته بود. دو باری هم با آن همصحبت دوستانش شده بود.

اسم صفحه ی یاهو را روی نوار آدرس تایپ کرد و منتظر ماند نوارهای سبز رنگ مستطیل پایین کامل شود.

گزینه ی میل را انتخاب کرد و تند آدرس ایمیل محمد را وارد کرد. نمی دانست چه بنویسد، قلبش گنجشک وار می زد...

ترس و دلهره و عشق نونهالش دست به دست هم داد و جمله ی گوشه ی
کتاب رمانی که داشت را بدون بالا بردن سرش تایپ کرد و نفسش را با فوت
کردن بیرون داد.

بدون چک کردن گزینه ی ارسال را زد و لبخند نشست روی لب هایش، او هم
عاشقی کردن دلش می خواست.

اینجا

که نشسته ام

آنجا، کنار توام...

امروز هوا کمی از خساستش کم کرده بود و خورشید نشان بود، نازنین کنج
حوض نشسته بود و روی گلبرگ گل ها دست می کشید و نوازش شان می
کرد.

ماهرخ کنار در ایستاده بود و محو چهره ی عروس همیشه ساکت و آرامش بود.
هنوز ساعتی تا آمدن داوود مانده بود و سبحان هم چای دست مادرش را می
نوشید و فکرش گیر حساب و کتاب به هم ریخته ی شرکت بود، نمی دانست
کدام شیر پاک خورده ای آن وسط موش دوانده بود و کسری حساب داشتند!

این یعنی حقوق این ماه کامل پرداخت نمی شود تا برآورد مالی نهایی انجام شود.

تنها راه نجاتش از این بلوای تازه به راه افتاده ی ذهنش، شوخی و مزاح کردن است.

همیشه عادت داشت چای را لیوانی بخورد، بیشتر به او می چسبید. لیوان را همان جا گذاشت و یا علی گفت و بلند شد. ماهرخ کنار در چند دقیقه ای بود که ایستاده و تکان نمی خورد.

راهش را کشاند آن سمت، گردن کشید اما حواس ماهرخ پرت نازنین بود. سرش را چسباند به سر ماهرخ و از زاویه ی دید او نازنین را برانداز کرد اما اتفاق خاصی نیفتاد. نشد که زبان نچرخاند:

—ماهرخ خانم چیه؟ دلت زن می خواد که چشم برنمی داری از ناموس مردم؟

ماهرخ نگاهش را به سبحان داد، دستش بالا آمد و نیشگون جانانه ای از بازوی پسرش گرفت و صدای آخ گفتش را در آورد:

—پوست کرگدن که نیست هی میچلونیش ماهرخ خانم!

نمی بینی پوستم لطیفه؟ سیاه شد!

نگاه اون طفلی ام کبود شد بس که هیزی در آوردی از خودت، دختر مردم

نفسشو قورت داده بیرون نمی ده!

— سبجان تخم کفتر خوردی؟ من که خدا شاهده دهنه ندادم.

— شما چیزای خوشمزه تری دادی بهمون، از بستنی شم خوشمزه تر بود!

ماهرخ ضربه ای پشت دستش زد و از در فاصله گرفت:

— حیا سرت نمی شه، هر چی میاد رو زبونت؛ می ریزی بیرون.

داوود حق داره زبونتو کوتاه می کنه.

سبجان که هنوز درگیر نوازش بازویش بود، دنبال سرش راه افتاد:

— بگذریم، نگفتی واسه چی بر و بر داشتی اونو سانت می زدی؟ می خوام

واسش چیزی ببافی؟

دست ماهرخ روی رنده ثابت و بی حرکت ماند، چشم هایش روی اثر انگشت

روی در یخچال زوم شد:

— از روز اول می به نظرم شیرین بود، مهرش به دلم نشست.

امروز دوباره رفتار را و برخورد را و صورتشو از نظر گذروندم، دخیلی به گذشته ی من نداره اما شباهتش منو برده تو فکر مادر.

—اون وقت به کی شبیهه؟

—یکی که تو نمی شناسیش، اون روزا جوون بودیم.

سبحان د ستش را روی بازوی ماهرخ گذاشت و او را به طرف خود چرخاند، کمی به چهره اش دقت کرد:

—ما شاء الله کم از عروست نداری گیس گلابتون سبحان، هنوزم می شه جای یه ترگل ورگل فرستادت خونه شوهر.

ماهرخ قاشق کنار د ستش را برداشت که با آن حساب این پسر را برسد اما سبحان دستانش را مهار کرد و ب*و*س*ه ی جان داری روی پیشانی اش زد:

—سبحان پیش مرگت شه که اگه تو نبودی، ما الان کارتون خواب کوچه و خیابون بودیم نازخاتون.

محببتش با شوخی بود، غمش با شوخی بود، همه ی زندگی اش را روی این دیوار بنا کرده بود اما قلبش روی مدار دوست داشتن تنظیم بود...

ماهرخ کوتاه آمد و تشر آمده روی زبانش را بلعید اما اشک به چشمانش نشست و سرش را به رنده کردن گوجه های قرمز شسته شده گرم کرد.

__بینمت مامان؟

اینا گوجه ست نه پیاز، تو چرا تغییر فاز دادی سریع؟

__چیزی نیست مادر، دلم یاد اون وقت افتاد.

سوخت جوونیم پای این مرد و زندگی؛ واسه دور موندن از مادر و پدر، واسه بزرگ کردن شما سه تا؛ ولی همین که پا تو راه خلاف نداشتین و صالح بار اومدین، همه بدبختیا و دربدریا یادم می ره.

دلم می خواست شمام سهم تونو از باغ دل پدر و مادرم می گرفتم ولی قسمت نشد، رفتن زیر خاک و الان سر به سر با هزار ساله ها شدن.

سبحان سببی از یخچال برداشت و گازی به آن زد:

__هیچ وقت ازشون حرفی نزدی که دنبال نام و نشونی ازشون بگردیم.

__بگذریم مادر، خاطرات و روزای کهنه همون جا بمونن و درگیرشون نشی بهتره و معقول تره.

__خب شاید بین باقی نوه نتیجه ها، یکی جفت من باشه. چرا از دهن بچه ت

می زنی سیب سرخ حوا رو!

گفتی یه داداش داشتی؟

—بلا نگیری با این فکر خرابت!

آره مجید گل سرسبد پسرای فامیل بود، دخترای مجرد یه مجید می گفتن ده تا از دهنشون سر ریز می شد.

یه پارچه آقا بود، بابام واسش دختر رفیقشو لقمه گرفت.
الحق دختر آبرودار و نجیبی بود ولی مجید دلش جای دیگه گیر بود، بالاخره یک دله شد و با همین مه لقا رفت سر خونه و زندگیش.

از گاری دختره گفته بود منو بخواه و دور خونوادت خط قرمز بکش یا با خواستگار دیگه م عروسی می کنم.
دلش واسه دختره رفته بودا، اما عاقل بود. ما رو به اون دختره عوض نکرد و خدایش با مه لقا خوشی بود که از تو چشاش می خوندی و قند آب می کردن تو دلت.

—بچه مچه نداشت؟

—خدا بهشون دوقلو داد بعد دو سال، بر رویی داشتن که نگو.
یکیش سیب گاز زده ی مجید بود و اون یکی مه لقا، عزیزدل بابام بودن.
—خب یه آدرسی چیزی بده، شاید دست مون به دختره رسید. حق منو ضایع نکن مامان، فرصتا می سوزن به یه پلک رو هم گذاشتی.
—اگرم آدرسی داشتم، به دردت نمی خورد، اونا چند سال از سن داوودم بیشتر داشتن؛ جفت شونم پسر بودن.

باد سبجان خالی شد و تفاله ی میوه را درون سطل زباله پرتاب کرد و به کابینت تکیه داد:

—سبجان فلک زده هر جا بره آفتابه شم باید ببره که به خشکی نخوره!
 دیگه نداشتین کسی رو که بعد من دنیا اومده باشه و دختر باشه؟
 —تا اون زمون که من بودم، خواهرم پا به ماه بود. ولی نفهمیدم بچه ش چی بود و چی شد.
 —چرا ول کردی شون؟

ماهرخ لبخند تلخی زد به روی پسرش:

—از اولم پای من به رفتن بود، جلد خونه بابام نبودم ک دل کندم.
 سرش را پایین گرفت و لحظه های گذشته و اتفاقات به سرش آمده را مثل فیلم سیاه و سفیدی مرور کرد.
 عمرش در پی دیدن روی شان به سر رسید و داغ ماند روی دلش، چقدر آرزو داشت یک بار سایه ی حمایت مجید دو مرتبه روی سرش بیفتد.

خواهرش مهشید چه می کرد و کجا بود؟
 سهراب آمد و شست و برد!

خبر مرگ پدر و مادرش را به فاصله ی یک سال از زبان سهراب شنید اما هر چه ناله زد راضی نشد او را به سر مزارشان ببرد حتی برای ذکر فاتحه ای...

دردها کشیده بود، زن بودنش ملعبه شد دست بازیگردانی سهراب و قمار کرد روی زندگی ماهرخ.

اثری از یک لبخند در آن گوشه ترین خط عمیق کنار لبش حک شد، چه آتیشی که نمی سوزانند؛ همیشه هم دودش به چشم مهشید بی نوا می رفت و ماهرخ و نرگس قسر در می رفتند...

نرگس رفیق جان و یار غار ماهرخ بود، هر کس آن ها را دست به دست می دید؛ فکر می کرد آن دو خواهند و مهشید دختر همسایه!

جان شان به جان هم بسته بود، همسن و سال بودند و شیطننت شان گوش فلک را کر می کرد.

آنقدر با هم در ارتباط بودند که معجید هم همان حس برادری و حمایتش را شامل حال نرگس هم می کرد بی چشمداشت، او تک فرزند بود و مادرش بعد او به دردی مبتلا شد و نتوانست فرزند دیگری به حاج باقر بدهد.

حاج باقر هم گوش به اصرار خاله زنک های دور و برش نداد و پی زن دوم گرفتن و فرزند ذکور و پشت داشتن نرفت و زنش نفیسه را تاج سرش صدا می زد و نرگسش را نور چشمش...

ماهرخ را هم دخترم صدا می زد و لبخندهای شیطانی جفت شان را که می دید، شکلاتی از جیب کوچک جلیقه اش در می آورد و کف دست شان می گذاشت و پدرسوخته ای نثار هر دو می کرد.

از نرگس هم بی خبر ماند، سهراب آتش انداخت به جان زندگی اش و او هیچ گاه نفهمید چه خط و خطایی نتیجه اش شد سوختن بهار جوانی و رفتن نشاط و سرزندگی اش.

شاید اگر می گفت ذات تمام شیطنت های سبحان دقیقاً آینه ای از گذشته ی خود اوست، هیچ کس باور نمی کرد که این زن آرام و خوددار در جوانی اش چه اعجوبه ای بوده است.

جرمی نداشت جز از خودش گذشتن و دل به لطف خدا دوختن، باید از زندگی اش چند تایی داستان می نوشتند بس که حرف برای گفتن داشت.

_مامان فرت و فرت می ری تو هپروت، الان دیگه کجایی؟

ماهرخ افکارش را خط می زند و دستش دوباره روی رنده به بالا و پایین رفتش ادامه می دهد:

— اومدی نبش قبر کردی، باز می پرسی کجام؟
 یه عمر زندگی رو چال کردم واسه خاطر این مرد، که اونم نشد سایه ی سر.
 — خودم می شم سایه سرت.
 — سایه ت سنگینه مثل خودت مادر، منم که دیگه از کت و کول افتادم واسه زیر
 بار سایه ی هیکل تو موندن!

— مامان مطمئنی زبونمو از خودت میراثی نگرفتم؟
 — من کجا مثل تو بودم بچه جان، درسته شر و شیطان بودم ولی دیگه حیا
 داشتم. تو همونم نداری، وقتی دهن وا می کنی می ترسم این عادت به سرت
 مونده باشه و همه جا همین ریختی حرف نامربوط بیاد بیرون ازش!

سبحان بادی به غبغب انداخت، سینه سپر کرد و پاهایش را مثل افسری نظامی
 به وقت احترام گذاشتن به هم چسباند:

— چی فکر کردی؟ پسرت کلی خاطرخواه داره تو شرکت، من پانمی دم وگرنه
 تا حالا عروسم کرده بودن!

— خدا مرگم بده، مگه جنست مشکل داره که بخوان عروست کنن؟

— این اصطلاحه، عروس کنن یعنی بدزدن و ازم یه تندیس طلاکوب بسازن و بزَن سر در تهران دقیقاً بغل دست میدون و برج آزادی که همه مشعوف شن و حظ بیرن از دیدن روی ماهم.

— دست و پای بلوری نداری که قریونش برم، سبزه ای.

— من کجام سبزه ست؟ گندمی تیره م!

— از خودتون رنگ می سازین، سبز سبزه دیگه؛ بعد اونوقت دختر منور خانم می گفت رنگ دیدم کاهویی!

از کجاتون در میارین اینارو، خدا عالمه.

— خدا شاهده جای خا صی نداریم مامان، یه گاو صندوق داریم که اونم جای اسم رنگ از توش در آوردن نیست!

ماهرخ با سرعت به دنبالش دوید و ناسزایی بارش کرد ولی سبحان با تنه زدن به در، آن را باز کرد و دمپایی لنگه به لنگه ای گیرش آمد و از محل جرم فرار کرد.

نازنین که غرق فکر بود با شنیدن صدای در، از جا پرید و نگران اتفاق افتاده شد اما با دیدن خنده های بی خیال سبحان نفسی گرفت و دستش از روی قلبش پایین افتاد.

این پسر انرژی ای مهار نشدنی و تمام نشدنی داشت.

کاش خانه شان کنار حسین و محمدش روزگار سر می کرد.

هنوز گنج رفتارهای سرد و در عین حال، محبت آمیز داوود بود.
حالش قابل وصف نبود وقتی به جای ب*و*سه های داوود روی صورتش
دست می کشید...

قلبش از این شیرینی های ریز ریز در این زندگی سخت پیش آمده و تلخ شکل
گرفته، ضرب می گرفت و می کوبید در سینه اش...

ته دلش آن جایی که هنوز گاهی سفیدی مطلق روح و رفتار داوود یادش می
آمد، با بلایی که بر سر و زندگی اش نازل کرد؛ سوزن سوزن می شد و جای
شان می سوخت.

به یک پلک زدن از بین نمی رفتند، ضجه هایش در گوشش زنگ می زد؛ وقتی
غرورش را به زیر پا رها کرد و به پای داوود افتاده بود که بگوید کاری نکرده و
به یغما نبرده است سهم دخترانه هایش را...

داوود سخت بود و سنگ، در کنارش صاحب قلبی مملو از مهر و لبریز از
عشق؛ چگونه همه را با هم و تنگ هم حفظ می کرد؟

با هر کس مثل خودش تا می کرد و درکش سخت که نه، غیرقابل باور و محال بود حاج رضا و محمد ربطی به زندگی داوود داشته باشند به بزرگی یک فاجعه.

داوود صدایی گرم داشت و گیرا، صدایش به ندرت به هوار مبدل می شد؛ با همان حفظ آرامشش کارش را پیش می برد اما نگاهش رازآلود و ته آن چشمان سیاه، تلخی گس قهوه را می شد حس کرد.

با خودش که تعارف نداشت، دلش هوایی شده بود با همان سه چهار در میون مهر ورزیدن خاص داوود؛ اما چشم نمی بست روی نگاه های به غم نشسته ی عزیزترین هایش.

داوود غمی داد به دل همه ی شان، که با هیچ آب تو به ای هم این بدی مجسمش از او و زندگی اش شسته و پاک نمی شد.

روز اول وقتی گفت دنبال طلب بخشش از او نباشد، محکم بود و الان روی لبه ی شمشیر احساس و عقل پیش می رفت و شبیه بندبازی بود که با هر قدم رو به جلو، ترس را میهمان جان و دلش می کرد که آیا پایان قدم بعدی سقوط است یا رهایی؟

— چه خبره امروز تو این خونه؟

همه رویه چیزی فوکوس کردن و عین برق گرفته هایه جا میخکوب شدن.
تو به چی زل زدی زن داداش؟

نازنین نگاهش را از کاشی رنگ و رو رفته ی کف حوض گرفت و لبخندی زد:

— چطور؟ غیر من کس دیگه ای اینجوری بود؟

— مامان، سه ساعت داشت با چشاش وجبت می کرد؛ غلط نکنم داشت
مطمئن می شد سرپسرش کلاه گشادی رفته یا نه با این گل به سر زدن و
عروس آوردنش!

— یکم دیر نیست؟

— نه ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست، مگه نشنیدی می گن این نشد
دیگری؛ چاقی نشد لاغری!

نازنین به این ضرب المثلی که تا به آن روز و لحظه به گوشش نخورده بود ریسه
ای رفت و دستش را جلوی دهانش قفل کرد تا نیش زیادی بازش جلوه ی بدی
پیدا نکند.

— بخند که بعد باید بشینی گریه کنی!

هوو که او مد سرت، من اون روز میام بهت می خندم و می گم اون موقع که
جیک جیک مستونت بود فکر زمستونت بود؟!

نازنین خنده اش را به لبخند پررنگ و بی آلاشی تغییر داد:

_اگه همسر منو بخواد هستم و اگه یه روز نخواد به هر دلیلی، تا وقتی بند
علاقه بین مون مونده باشه حتی قد یه مو؛ می جنگم واسه داشتنش...

سبحان لبخند مهربان و برادرانه ای زد:

_داوود هیچ وقت خوش شانس نبوده تو زندگیش، همیشه واسه ماها پشت و
پناه بوده.

ولی الان می دونم که حالش خوبه.

سبحان نگاه عمیقش را به در حیاط داد:

_یه روز همه چیو سیاه مطلق می دید ولی حالا خاکستری شده نگاش، زن
داداش عمری پشت بوده؛ تو زنونه پشتش باش که مردا دل شون هر چقد گنده
باشه ولی بازم دل شون بچگی کردن می خواد و مادری دیدن.

مادری کن واسش ولی زنونه، داوود حقش و جاش وسط بهشته...

پرده ی اشک تار کرد تصویر در کرم رنگ را، سرش را تکان مختصری داد که
هوایش برگردد:

— به هر حال هر گلی زدی به سر خودت زدی، یه وقتایی عادتشه پنجول می
کشه واسه خاطر قد بودناشه؛ ولی مرده زن داداش...

داداشم خیلی مرده، میون تموم کثافتی که دورمونو گرفته بود؛ دست مونو کشید
و آوردمون بالا.

من فقط سه سال کوچیکترم ولی می دونم عقلم ده سالی از اون فاصله داره
واسه حساب و کتاب زندگی.

سبحان با کف هر دو دست ضربه ای روی ران پاهایش زد و از جایش بلند
شد:

— خلاصه ش این بود که قدر همو بدونین که بلند نشده، یکی منتظر فرصته
بشینه جای خالی رو پر کنه.

گفت و رفت، نازنین ماند و سؤال پر رنگ و لعاب سرش؛ وقتی به او دست درازی می کرد کدام خوی انسانی در او مانده بود که به او رحمی نکرد و سفیدی اخلاقش را لکه دار کرده بود؟!

این مرد جزیره ی ناشناخته ای بود وسیع، مخوف ولی قابل اطمینان...
دستش روی شانه ی چپش نشست و لمس کرد جای مهر داوود را و لب فرو بست تا دوباره *و*س یکی شدن با او در سرش جولان ندهد و تمرکزش را به هم نزند.

عجیب گرم بود و لطافت رفتارش، با ملاحظه ی همه جوهره اش؛ دلش را به یک امتحان کردن مجدد برای حل شدن میان تن و بازوان او تشویق می کرد.

باید به سبحان می گفت رنگی بگیرند و صفایی به کاشی های رنگ به رخ نداشته ی حوض بدهند و چند ماهی قرمز چهار دم هم آن جا رها کنند تا با هر بار چشم دوختن بهشان، آن ها دلبری کنند.

لبخندی زد و دست به کمرش گرفت، چقدر دلش هیاهو می خواست و هیجان.

که گفته فقط مردان در هر سن و سالی کودک می مانند؟

او هم خیال پرواز داشت با حفظ همان رؤیاهای چهارده سالگی اش...

امروز کوکوی سبزی درست کرده بود.

متوجه شده بود که داوود با زرشک و گردو را با اشتها تر می خورد.
ظهِرها نمی رسید بیاید اما ناهارش را نگه می داشت که عصرانه بخورد و
خودش هم تنها، اشتهایی برای خوردن نداشت.

خاک پشت لباسش را تکاند و رفت غذا را نیمه گرم کند تا وقتی رسید، هول
هولکی کارهایش را پیش نبرد.

سفره ی کوچک دو نفره شان را پهن کرد و نان سنگک خرید سبجان را گوشه
ی آن گذاشت.

صدای در آمد، هنوز خجالت می کشید لبخندی روی لب بنشانند و به
استقبالش برود.

منتظر ماند خودش از راه برسد، خود را به ماهی تابه ی روی گاز رساند و شعله
ی زیرش را خاموش کرد که غذایش نسوزد.
برگشت و داوود را در حال در آوردن کفش از پایش دید:

_سلام.

داوود سرش را بالا گرفت و با لحنی عادی جوابش را داد همان طور که جواب سبحان را می داد.

حرفی نزد و کوهها را در بشقابی چید و با چنگالی سر سفره برد. این را هم می دانست داوود روی تمیزی حساس است و از راه نرسیده، اول آبی به دست و صورتش می زند.

زن ها چه چیزهایی را دقت می کردند و به حافظه یشان باید می سپردند درست مثل مادرش که می دانست رضا کی ه*و*س چای بیدمشک می کند و چه وقت گل گاو زبان، یا رنگ چایی اش باید عنابی باشد تا با لذت بخورد.

حال اگر از مرد جماعت پرسی دیروز موهای همسرت چه رنگی داشت، قطع به یقین بالای نود درصد سرشان را می خاراندند و بحث را عوض می کنند!

زن ها از زمان تولد، زن بودن را خدادادی یاد می گیرند؛ درست مثل جوجه ای باران زده که می داند باید برود تا به مقصد برسد.

—خودت نمی خوری؟

—نه.

داوود کنار سفره نشست و نگاه نگرفت از نازنینی که کمی چهره اش گرفته بود:

— خوردی؟

— نه.

— چرا؟ سنگ داره توش؟

— نه اشتها نداشتم.

— بیا یه لقمه بخور اشتها تم خودبخود میاد.

نازنین خواست مخالفت کند که نگاه خیره ی داوود با همان جدیتش، از رفتن منصرفش کرد و بی صدا روبرویش نشست.

نه د ست طرف نان برد و نه چشمش به کوکوها افتاد، د ست داوود با لقمه ای کوچک سمتش دراز شد.

— خودم می گیرم لقمه.

— اگه این کاره بودی که تا حالا گرفته بودی، بگیر دستم افتاد دختر.

نازنین دستش را پیش برد و لقمه را از میان انگشتان داوود بیرون کشید، به طرف دهانش برد و گاز کوچکی به نان زد؛ طوری که داوود به شک افتاد اصلاً نان خالی را سق می زند یا کوکو هم هست!

— چیزی شده؟

نگاهش را بالا کشید و آرام لب زد:

__نه.

__چیزی نشده اینی، چیزی شده باشی دیگه چه جوری می شی رو نمی دونم.

این را گفت و مشغول خوردن شد اما حواس و نگاه تیزش متوجه بی حالی نازنین بود.

خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است، حالش که خوب بود یا حداقل این طور به نظر می رسید.
دقیقاً تا قبل ورود داوود روبراه بود و خندان، چه چیزی کم شد از نگاهش که خالی ماند؟

__دستت درد نکنه.

__نوش جان.

داوود پر خور نبود اما به قدر لازم می خورد، غذایش را کامل تمام کرده بود اما نازنین هنوز گیر همان لقمه ی کوچک گاز زده بود.
در دستش آن را می چرخاند که داوود گرفت و خیلی راحت بلعیدش!

—دهنی بود، آگه گشنه موندی یه چیز دیگه درست کنم.

بلند شد تا رختخوابی بیاورد و ساعتی بخوابد:

—نه سیر شدم، اونم آگه نمی خوردم تا صبح باهاش یه قل دوقل می کردی!
حیف روزی خدا بود که بندازیش قاطی زباله ها، وقتی هنوز قابل خوردن بود.
—آره حیف می شد.

داوود فقط پتو و بالشی آورد، سرش را روی آن گذاشت و بدنش را کامل کشید.
آنقدر خم و راست می شد که وقتی دراز به دراز می افتاد، کمرش به فغان می نشست.

کمی چهره اش در هم شد، نازنین سفره را جمع کرد و آبی به ظرف زد و با اسکاچ شست.

دست های خیسش را با دستمالی خشک کرد و به اتاق برگشت.
چشم های داوود بسته بود، اما اخم خانه کرده بین ابروهایش او را نگه داشت:

—جاییت درد می کنه؟

—طبیعی؟

—نه ولی پرسیدن عیب نیست، ندونستن عیبه.

زبان‌ش شیرین بود، اخم باز کرد و پلک هایش از هم فاصله گرفت:

— یکم کمرم درد می‌کنه، مال خم و راست شدنای تو تعمیرگاهه.

— خیلی درد داره؟

— نه زیاد.

— از یک تا ده بگو چند؟

داوود خنده اش را مهار کرد:

— دونه‌ها زیاد شدن، سر آدم به باد می‌ره با زیادی فهمیدن.

— طوری نیست، باز نمی‌گن طرف نفهم بود.

— هفت.

— دردش زیاده و می‌گی کم؟

زیادش چنده؟

— زیادش عدد نداره... مال من رو عدد نمی‌چرخه.

— یه پماد دارم واسه درد عضلانی خوبه، همرام باید آورده باشم. بزنی و بری

زیر پتو، زود اثرشو می‌ذاره.

— برو بیار دکتر خونگی.

نازنین تکانی به خود داد و کیف کوچک داروهاش را باز کرد، این پماد را

گاهی به پای نرگس می‌مالید که دردش کم شود اما یادش رفته بود بگذارد.

کاش پای نرگش درد نگرفته باشد...
 پماد را برداشت و کیف را سر جایش برگرداند.

—اینه، خیلی خوبه.

دستش را دراز کرد تا پماد را داوود از دستش بگیرد اما او فقط نگاهش می کرد.

—نمی زنی یا به حرف من شک داری؟
 —خواستو که می خوام، منتها دستم به پشتم نمی رسه که پماد بزنم. تو که
 طبابت کردی، درمونشم پای خودت.

نازنین با چشم های گرد شده به داوود خیره شد.

کمی با احتیاط نشست و دست برد دکمه های لباس را یک به یک باز کند.
 نازنین پشتش را برگردند که او را در حالت دیگری نبیند.

—دیره واسه پشت کردن، پیشنهاد دادی و تعارف کردی؛ منم رو هوا زدمش پس
 بیا بزن شاید دست معجزه کرد و سر راحت زمین گذاشتم امشب.

—آخه، یعنی خب؛ بگم ماهرخ خانم بیان؟

_اگه من می خواستم اون چیزی بفهمه و نگران شه که می رفتم و اسم ضما
خونگی درست کنه!

یه نگاه حلاله تو که دیگه محرمی پس خلاف شرع نمی کنی.

نازنین دست و پایش را گم کرد و سرش را به سینه چسباند و رویش را به طرف
داوود کرد.

_بدنم تو سرما داره بیشتر می بنده!

بیا اگه می زنی بز، اگر نه که بگو لباس بپوشیم و کپه مونو بذاریم.

_واقعاً من بزمن؟

_کس دیگه ای جز خودت می بینی اینجا؟ اگه هست بگو بیاد بزنه.

بالآخره دل به دریا زد و نشست، درب پماد را لرزان باز کرد؛ کمی از ژل را روی
سرانگشتانش ریخت و با احتیاط به پشت داوود رساند:

_کجا بیشتر درد داره؟

_پایین کتف چپم، با پهلوی راستم.

دستانش سرد بودند، ژل را آرام روی محل درد زد و با بسم الله گفتن شروع به
مالیدن روی موضع کرد.

یخش که باز شد، کارش را با خاطری جمع تر و دقتی بیشتر انجام داد.

—تموم شد، همین جوری بری زیر پتو بخوابی بهتره، چون لباست کثیف می شه پوشیش.

—ممنون.

—خواهش می کنم.

پماد را دم دست گذاشت که اگر مجدد لازم شد دنبالش نگردند.
کاری نداشت و نمی دانست چه کند، داوود روی پهلوی دراز کشید و کامل زیر پتو رفت:

—بیا بخواب اگه کاری نداری.

—نه کاری نیست انجام بدم، ولی خوابم نمیاد.

—به شرط چاقو من می گم خوابت می بره.

—مگه هندونه م؟

—وقتی کاریو مجبور می شی انجام بدی بعدش می شی هندونه.

کنایه اش به چهره ی سرخش بود.

—اگه نمی خوابی پس بیا کنارم دراز بکش.

نازنین ایستاده دست هایش را در هم قفل کرد:

—را حتم همین جور.

داوود با یک چشم باز نگاهش کرد:

—چه جور؟ سر پا؟

مگه لک لکی؟

نازنین دندان هایش را به هم سایید که حرفی از دهانش خارج نشود، محال بود

داوود جواب دندان شکنی حواله ات نکند.

نازنین بند بند انگشتانش را لمس می کرد که داوود کلافه از ایستادنش لب زد:

—جوابش خوب اومد؟

—جواب چی؟

—استخاره ت؟!

—حتماً باید تیکه بندازی؟

—نه ولی گاهی لازم می شه، دختر جان وقتی می خوام بخوابم حواسم پرت

چیزی شه خوابم می پره.

خب بیا دراز بکش و اصلاً نخواب، بذار من یه ساعت چشم رو هم بذارم.

نازنین درک نمی کرد این اصرار را، وقتی می دانست نزدیک شدن به داوود تازگی ها ذهنش را بیش از اندازه درگیر می کند.

داوود که دید نازنین از موضعش کوتاه نمی آید، حرفش را تکرار نکرد و چشم بست.

عادت نداشت برخلاف میل قلبی کسی، خواسته های خود را به اجابت برساند.

یک دقیقه سکوت بین شان سایه انداخت تا این که نازنین پیشقدم شد:

_وقتی دعوت می کنی یکم فضا بذار واسه اون بی نوایی که می خواد بیاد همسایه ت شه.

صدای لرزان و آرام نازنین لبخندی شد روی لبش، چشم هایش را باز نکرد و کمی عقب کشید.

نازنین آن چنان هیکلی نداشت که جای زیادی بخواهد.

گرمای تن او را حس کرد و پتو را کنار زد.

بالش فرورفت و نفس های مقطع نازنین پوست صورت زبر و مردانه اش را نوازش داد.

آن قدر تمام لحظه های عمر را تنها مانده بود که زیر یک سقف و بودن نازنین،
تاب همچنان تنها ماندن را از تن و فکرش می گرفت.

نازنین وقتی زیر پتورفت تازه یادش آمد داوود لباسی به تن ندارد، لبش را گاز
گرفت و کمی عقب رفت.

_مالاریا ندارم که بین مون خط کشی می کنی همسایه!
_مردا شبیه آژیر پلیس می مونن، خطرناکن.

داوود غافلگیرش کرد و رویش خم شد، بالا تنه اش بدون ایجاد فشار، روی
قفسه ی سینه اش نشست:

_شبیه ساحل داوودی، شبیه شیشه ی عمر منی...

نازنین چشم های سیاه داوود را از نگاه گذراند، غمش طوفان بود و کاش می
دانست چه به روز این داوود آمده است.

_تو چرا غمگینی؟

شکست عشقی داشتی؟

قالت گذاشته؟

هر زنی امنیت می خواست بی توجه به میزان علاقه ی میان شان، باید دلش را آرام می کرد:

_تموم عشق داوود بند دل ساحلش بود...

_بود؟

_بود.

_حالا نیست؟

داوود لبخند تلخی به لب آورد:

_هست ولی اونی که باید باشه، دیگه نیست...

_رفته؟

سرش را پایین تر برد و مماس گونه ی نازنین، با لب هایش نوازش شد برای صورتش؛ روی چانه اش ب*و*س*ه ای زد:

_رفته...

_دلت واسش تنگ شده؟

بغض مردانه اش سیبک گلپیش را به لرز انداخت، فقط سر تکان داد.

—خب با هم بریم دیدنش، نمی شه؟

—می شه...

—پس غمگین نباش، می ریم دیدنش.

داوود نفسی کشید و حرفی نزد، وقتش رسیده بود که نازنین را به دیدار ساحل ببرد.

سرش را روی سینه ی نازنین قرار داد و پلک بست، تلخ شدن کنار منبع آرامش این روزهایش، از محالات ممکن بود و خوب می فهمید دلش دارد می رود و کاری از دستش برنمی آید.

دلش دو کبوتر داشت، هر دو خط قرمزش بودند؛ یکی رفت و یکی هست. این کبوتر را نگه می داشت به هر قیمتی، با هر توانی، با هر دلیلی...

محمد که از لحظه ی دادن نامه، پا تند کرده بود طرف خانه تا پای سیستم بنشیند و منتظر معجزه ای باشد که شاید ساحل چشم به گوشه ی پایین نامه بیندازد و جوابی برایش بفرستد.

هنوز از او آن اندازه نمی دانست که کامپیوتر شخصی دارد یا نه. پایش را بی وقفه و عصبی تکان می داد و از حاج رضا خواسته بود آن روز به او تلویحاً مرخصی بدهد و چند کار انجام نشده ردیف کرده بود تا پدرش مجاب شود.

حرفی نزد و اجازه ی رفتن داد اما می دانست که این رفتن برای انجام کاری نیست، بچه هایش را مثل کف دست می شناخت.

این پسر مدتی ست زیادی در خودش فرو می رود، این عزلت نشینی ها کار دل بود؛ خودش هم این روزها و حال و احوال را از سر گذرانده بود.

باید مردانه حرف می زدند تا محمد خدای ناکرده به هوای دلش سمت ناجنسش کشیده نشود.

محمد ببخود ایمیلش را هر پنج دقیقه یک باز به بهانه ای باز می کرد و ایمیل های دریافتی و ارسالی اش را ده باری می خواند تا زمان بگذرد.

گاهی آرزوی زود گذر کردنش را به دل داریم و گاه آسه رفتن و توقف عبورش را...

دو ساعتی از دیدارشان می گذشت و با احتساب زمان، ساحل یک ساعت و نیم قبل باید رسیده باشد.

در پس ذهنش ثانیه های کش آمده را میان لباس عوض کردن و همصحبتی با خانواده و کارهای جزئی دیگرش تقسیم کرد اما زمان اضافی را نمی دانست او در حال انجام چه کاری ست.

همچنان به تیک تیک ساعت شماطه دار اتاقش گوش می داد که ایمیل جدیدی با نام ساحل دریا روی صفحه خودنمایی می کرد.

به سرعت صندلی به عقب کشیده شده را با تنه اش به جلو هل داد و کلیک کرد تا ایمیل باز شود، فقط شش کلمه بود اما دنیایی معنا خوابیده بود پشت آن کلمات...

لبخندش دلنشین بود، نفسی که با تمام قوا بیرون داد هم عمیق. پس می شد روزهایی که نمی توانست ببیندش، با هم در ارتباط باشند. گزینه ی پاسخ را زد:

و ...

خیال باور زرد من

از ...

باران سبز نگاهت

به گل نشست

ای ...

از خیال رسیده

تا مرز امکان

به

گلریزان باورم

خوش آمدی ...

پایین ترین قسمت، آیکون قلبی گذاشت و ارسال زد.

با خیالی خوش از پشت صندلی و میز بلند شده و *و*س شیرینی خامه ای کرد دلش.

کامش شیرین شده بود با مال خود کردن دل ساحل محبوبش.

باید به زودی با حاج رضا حرف می زد و از سر خوردن دلش حرف به میان می آورد.

—محمد تو خونه چیکار می کنی؟

محمد که جلوی آینه ی اتاقش موهایش را مرتب می کرد، جواب چشم های کنجکاو حسین را داد:

—به تو چه بچه، باید بهت جواب پس بدم؟

حسین در هم رفت از لفظ بچه:

—تازگیا نور بالا می زنی، گفتم اگه خبر مبریه من قبل بقیه بشنوم.

محمد لبخند پر نشاطی زد:

—خبرارو به بچه ها نمی دن، بذار وقتش که شد از بابا می شنوی.

حالام بر بر نگام نکن برو بشین سر درسات، تا سال دیگه کنکور رتبه بیاری.

حسین که حسابی با این بچه بچه گفتن های محمد حرصی شده بود،

نزدیکش ایستاد و مشتت به شانه اش زد و از اتاقش بیرون زد.

ساحل با ذوق عجیبی به پیام آمده نگاه می کرد، دلش زیر و رو می شد از این
حس خوب دوست داشته شدن.

—ساحل؟

قلبش ریخت، با دستپاچگی تمام دکمه ی خاموش شدن سیستم را بدون بستن
برنامه ها زد و از روی صندلی پرید:

—بله؟ اومدم مامان.

دست روی قلبش گذاشت تا نفسش راست شود، در اتاق را باز کرد و چشم
چشم کرد برای دیدن مادرش.

—کجایی مامان؟

—تو حیاط، بیا بهم کمک برسون. جارو زدم، یه آبی با شیلنگ بریز خاک بشینه.

با خودش غری زد و پاکوبان به حیاط رفت.

—آخه این کارا مال منه؟

ماهرخ با دهان باز مانده او را برانداز کرد:

— بیخشید تو زحمت افتادی شاه پریون، پس کی کمک بده دختر؟
 یه دو تا کار انجام بده پس فردا بری سر خونه زندگیت، مادرشوهر و خواهر
 شوهر روت عیبی و ایرادی نداره.
 — مگه قراره همچین خونه ای برم؟
 — پس کجا؟ کاخ سعدآباد می خوای بری؟
 — اگه قرار باشه از اینجا در پیام و برم یه جای شبیه به همین خونه، اصلاً نمی
 رم.

— به کارت برس زبون دراز، اصلاً تو رو چه به این حرفا. فعلاً بچسب به
 درسات که کنکور قبول شی و زحمت داوودم به باد نره.

ساحل دست به کمر و شاکی به حرف آمد:

— مامان من دیگه بزرگ شدم. همسن و سالای من همه دارن عروس می شن.

ماهرخ با ریزبینی به او زل زد:

— نکنه توأم دلت به جای درس، پی عروسک بازی خونه شوهر رفته؟ آره؟

ساحل آنی سرخ شد و شیر آب را باز کرد تا جریان پیدا کند در شلنگ:

— نه ولی بهم نقد نگو بچه.

— من به داوود با اون سن و سالشم میگم بچه م، اونم باید بهش بربخوره.

— اون بچه با این بچه فرق داره، راستی سبحان زنگ زده؟

نباید تا اقدامی از جانب محمد ندیده، خودش را سنگ روی یخ کند. بنابراین حرف را به مسیر دیگری هدایت کرد.

— نه مادر، با داوود یه بار حرف زده و گفته زودتر کاراشو سر و سامون می ده که بیاد.

— ان شاء الله.

— اون طرفم آب پاش.

— من اون طرفی نمی رم!

— لولو داره؟

— آره به اون بزرگی! مگه ندیدیش؟

— شما دو تا نمی فهمم چرا هیچی سرتون نمی شه، باباته.

— می خوام نباشه!

— که هر غلطی دلت خواست بکنی؟

شلنگ آب از دستش رها شد و خود را به ماهرخ رساند و پشت او سنگر گرفت، سهراب با قیافه ای ژولیده به آن ها نگاه می کرد.

_در ست حرف بزن پشت بچه ت، عمری آبروی اینو و اونو ناحق بردی. دیگه خجالت بکش و حرف مفت پشت بچه ت نزن.

ماهرخ مادرانه پشت فرزندانش می ایستاد، بارها جسم کبودش را به خانه رسانده بود اما باز هم کوتاه نمی آمد.

_دختره ی بی حیا با کی هر و کر راه انداختی که یه لات لاجون بیاد بگه دخترتو از کوچه خیابون جمع کن؟

قلب ساحل نمی زد، او کی با کسی خندیده بود؟ چه کسی او را دیده و به سهراب بی غیرت گزارش داده است؟
آلارم خطر ذهنش فعال شد، یاد روزی افتاد که پنهان از بقیه محمد با او گرم صحبت بود و شاهرخ از راه رسیده بود!

آن مردک بی شرف چرا آمارش را به سهراب داده بود؟!
حس نفرت انگیزی به او داشت، نگاهش از اشعه ی لیزر هم دقیق تر بود.

—چی می گی؟ نکنه حرفاتون ته کشیده و توی بی وجود حرف بچه هاتو پیش

کشیدی که سرشون گرم شه؟!

اونایه بار روی دخترتو ندیدن، از کجا رفتن پی رفت و اومد این بچه؟

سهراب با کشیدن نفس های عصبانی به او نزدیک تر شد:

—ماهرخ رو اعصاب سگی من نرو، می دونی که بزنه به سرم؛ دیگه نگاتم نمی

کنم و یه بلایی سرت میارم.

تو زبونش نشو، بذار خود اون تخم جن جواب بده.

—حرفی نداره وقتی چیزی نیست، خجالت بکش. بچه ت وقت شوهر کردنشه،

واسش خواستگار اومده.

اسمشو بد نکن که سرمونو نتونیم تو محله بلند کنیم.

—زودتر جفتشو پیدا کن گورشو گم کنه از این خونه، قبل اینکه خودم

بفرستمش جایی که عرب نی انداخت.

با اینکه بعید می دونم بهتر از خودت از آب دربیاد...!

ماهرخ زبانش بند آمد، این اولین باری بود که سهراب چیزی را مستقیم به

رویش می آورد آن هم جلوی روی فرزندش و بدتر از آن وارونه جلوه دادن

حقیقت!

— حرف دهن تو بفهم سهراب، هر چقد پدری نکردی واسشون؛ ولی گفتم حرمت نگه دارن.

حرفی رو پیش نکش که دهن وامونده م باز نشه به زیر و رو کشیدن اون پرونده سیاهی که منم پاش سوزوندی.

سهراب پوزخندی صدادار زد:

— پای خودت گیره پس خودتو خوبه نشون نده و با سهراب در نیفت. خوب می دونی چه کارایی ازم برمیاد. نگا به حال و روزم نکن، تو که می فهمی همیشه یه چند تا آس دارم واسه رو کردن!

ماهرخ آب دهانش را فرو برد، ترس از تکرار آن روزها دلش را به تکاپو انداخت و ضربانش بالا رفت. کم نکشیده بود از این مرد سیاه روزه‌های رنگی اش...

سهراب عادتش بود، تهدیدش را می کرد و روی نقطه ضعفی دست می گذاشت تا طرف لال شود. این بار هم دل ماهرخ را لرزان کرد، راهش را کشید و رفت.

_مامان منظور بابا چی بود؟

مگه تو چی کار کردی که گفت من بهتر از تو نمی شم؟

ماهرخ رویش را سمت ساحل گرداند:

_از همه حرفاش همینو گوش دادی؟ نشنیدی پشتت حرف در اومده؟

ساحل خوب حواستو جمع کن، اگه بینم کاری کردی که با آبرومون بازی شه؛
به سر خودت قسم که نمی دارم پاتواز در این خونه بذاری بیرون، حتی اگه
داوود پشتت در آد.

نمی دارم به اشتباه واسه بار دوم کمرمو بشکنه.

ساحل از این لحن جدی و خشک ماهرخ جا خورد، چرا تمام بالاها یک باره
بر سرش نازل می شد؟!!

حال که راهی برای نزدیکی بیشتر به محمد پیدا کرده بود، تهدید سهراب و
ماهرخ را فقط در این بین کم داشت تا شیرینی زمزمه های عاشقانه ی محمد
به کامش زهر شود...

_چرا اون جا خشکت زده؟ نمی بینی شیلنگ همین جور باز مونده؟

نمی خواد بقیه شو انجام بدی جمعش کن و زود بیا تو، به درس و مشقت برس.

ماهرخ از این رو به آن رو شده بود، از همان بچگی متوجه شده بود چیزی کم دارند.

عدم ارتباط فامیلی با اقوام پدر و مادری که حرف نمی زدند و آن ها عادت شان بود که بچه ی دایی و عمو و عمه و خاله ای نداشته باشند.

در جواب سؤال بعضی دوستانش فقط می گفت پدر و مادرش تک فرزند هستند نگاه های سؤالی دوستانش با گفتن چه جالب؛ به او ختم می شد.

شلنگ آب را گوشه ی حیاط روی هم جمع کرد و دستانش را شست و داخل خانه رفت.

باید به محمد کمی از شرایطش را می گفت تا ناخواسته به او دروغی نگفته باشد و یا به حرفی، دلخوشش نکند.

آهی کشید و کتابش را باز کرد و به فرمول های شیمی زل زد.
هر کار می کرد حواسش پی درس نمی رفت، دانش آموز درس خوانی بود اما این مدت کمی افت داشت و می ترسید داوود چیزی بداند.

سر هر چیزی شاید به خطر لوس شدن ساحل، چشم می بست اما به همان اندازه سر درس و نمرات پایان هر ترمش حساسی حساس بود. توبیخش با داد و بیداد نبود، کم توجهی اش به حدی غلیظ می شد که ساحل به التماس می افتاد.

جنس داوود این گونه بود، می دانست اثر این تنبیه روی خواهرش بیشتر است. کم توجهی اش به ظاهر بود و در باطن جان می داد برای لبخندی که گوشه لب نقل بادامش بنشیند.

ساحل طاقت یک روز دوری از او را نداشت، نشده بود به تنهایی سفر برود. همیشه عزیزانش را با خود همراه می کرد، ساحل همیشه برای دوستانش، از داوود و مهربانی هایش می گفت و دل آب می کرد.

نازنین در فکر درست کردن ناهار امروزشان بود، باید دست می جنباند. آن قدر دیشب خود را با کتاب خواندن خسته کرده بود تا داوود خوابش ببرد.

می دانست زن ناز و مرد نیاز است اما غریزه چیزی نبود که نادیده اش انگاشت.

سعی می کرد دوری خود را خیلی واضح نشان ندهد اما داوود زیادی دقیق بود، حرف نمی زد اما هر حرکت را به مرز پیش بینی هم می رساند؛ این بار او هم سکوت در پیش گرفته بود.

کاری به کتاب خواندن های وقت و بی وقت نازنین نداشت، خود را بی تفاوت نشان می داد.

او قلب نازنین را هدف گرفته بود، ماندنش آن هم به اصرار؛ دلش را نمی لرزاند.

مردها تا پای نخواستن ها می روند که پایش را به خواستن تعبیر کنند. سهو الوصول بودن از ممنوعات قلب مردان بود و نازنین هم این گوشه از عادات رفتاری شان را می دانست به لطف خواندن کتاب های روانشناسی.

داوود هم با دست پس زدن ها و با پا پیش کشیدن های نازنین را به چشم می دید و حس خواستش غوغا می کرد در باغ دلش...

نازنین ناهار را کمی بیشتر درست کرد تا برای شام هم بماند، باید مراعات جیب داوود را هم می کرد.

صدای در آمد، ابروهایش بالا پرید. سبحان که نیم ساعت قبل آمده و سلامی به او هم با صدای بلند داده بود.

معمولاً میهمانی هم نداشتند، شالی دم دستش بود؛ روی موهایش را پوشاند و لای در را به آرامی باز کرد.

داوود از طرف خانه ی مادرش سر به زیر به آن سمت می رفت، از این ساعت آمدنش دلشوره ای به دلش نشست.

در را بست و با برگشتن به آشپزخانه، خود را با قابلمه ی غذایش سرگرم کرد.

داوود کفش هایش را مثل همیشه جفت کرد و وارد شد.
با این که خانه ی خودش بود و نامحرمی هم برای رفت و آمد نداشتند اما یالاله محکم و آرامی ورد زبانش بود.

برای تعویض لباس به اتاق کناری رفت، امروز را مرخصی گرفته بود تا کمی به انجام وعده هایش به نازنین برسد.

هوا کمی گرم تر شده بود اما هنوز سوز داشت، داوود ذاتاً گرم بود و زیاد در سرما اذیت نمی شد.

تیشرتی به تن کرد و شلوارش را هم در آورد و روی چوب لباسی قرار داد.

حدسش سخت نبود که نازنین الان خود را به چه کاری و کجا مشغول کرده است.

تمام وقتش را با آشپزی پر نی کرد و کمتر با او همصحبت می شد.

کنار در آشپزخانه ایستاد و به تیغه اش تکیه داد، به قامت نازنین نگاه می کرد. خانم خانه اش کنار گاز؛ حتی فکر دیدن این روزها هم در مخیله اش نمی گنجید و جایی نداشت.

جلوتر رفت و دست هایش را روی پهلوهایی نازنین قفل کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت، سرهای شان مماس هم بود.

نازنین عطر خاصی که بویش تا هفت کوچه و محله آن طرف تر برود نمی زد اما بوی تنش او را به یاد نوزادان چند روزه می انداخت.

—سلام، خسته نباشی.

سرش را کمی روی شانه ی نازنین جابجا کرد و لبش را به گوشش چسباند:

—تو که بلدی از این حرفا بزنی، چرا تا منو دیدی در خونه رو بستنی و چپیدی کنج آشپزخونه ی دو وجبی این خونه؟!

فکر نمی کرد داوود متوجهش شده باشد، برای توجیح زبان باز کرد که داوود
پیش دستی کرد:

— توضیحی نده که بخوای منو قانع کنه، مجبور نیستی کاری که دلت نمی خواد
انجامش بدی.
— من نمی دونستم اومدی، فقط سر کشیدم بینم کی اومده.

داوود شالش را برداشت، دست هایش را جلوتر برد و روی شکم نازنین قفل
کرد.

— گشنت شده؟
دیگه چیزی نمونه الان میکشم.
— اون که آره ولی عجله ای نیست.

نازنین تا روی سینه اش بود، کاملاً میان بازوان داوود جای می شد.

— بهت چند تا قول دادم؟
— یه دونه.

— و اون چی بود؟
— دیدن خواهرت بریم.

_دیگه؟

نازنین فراموشکار نبود و قول دوم را هم خوب به یاد داشت اما لزومی برای به زبان آوردنش نمی دید، شرمش می شد از خرید حلقه چیزی بگوید وقتی هنوز حضور داوود را در زندگی اش نپذیرفته بود.

_خودت بگو.

داوود صورت نازنین را به سمت خود برگرداند، به تار و پود نگاهش نفوذ می کرد این سیاهی ژرف چشم های داوود...

دستش را میان موهای او برد:

_می دونم که یادته، حالا چرا نمی گی الله اعلم.

_خب چون اجباری به انجامش نیست.

_قول دادم و نشد، داوود قول رو هوا نمی ده، عصر می زنیم بیرون.

هم یکم هوا به سرت بخوره، هم من قولم قول باشه.

_فقط به سر من؟

_من که هر روز باد به کله م می خوره، امروز می خوام حلقه تو بگیرم.

از اون ورم بریم دیدن خواهرم، خوبه؟

_حتماً، خوشحال می شم ببینمش. از من بزرگتره؟

__نه...

__پس شاید زود ازدواج کرده، مشکلی هست که نمیداد دیدن مامان و شماها؟

داوود دست هایش را از دور نازنین باز کرد و فاصله انداخت میان تن خودش

با او...

اسم محمد در سرش چرخ می زد و طعم خوش بودن شان کنار هم را گس می کرد.

__من می خوام به سفر بریم مشهد، مشکلی نداری؟

نازنین شوکه سرش را چرخاند و زل زد به داوود، مثل تمام کارهایش؛ این هم سورپرایزش کرد:

__مشهد؟

__آره.

__الان؟

__ایرادی داره؟

کمی هضمش سخت بود:

— نه غیر منتظره بود.

— نظرت چیه؟

— باید مرخصی بگیرین؟

— من یه نفرم.

— آقا سبCHAN مگه باهامون نمیان؟

— لازمه که باشه؟

— نه یعنی....

منظورم این بود که فقط ماهرخ خانم همرامون هستن؟

داوود که تازه دوزاری اش افتاده بود، کمی سکوت اختیار کرد و بعد به آرامی به حرف آمد:

— من تصمیمی برای همراه کردن مامان و سبCHAN نداشتم، سفر دو نفره تو فکرم بود اما اگه تو می خواهی باشن حرفی نیست.

— شاید دل شون بخواد بیان، بهتر نیست دعوت کنی از شون؟

— مشکلی نداره، می رم باهاشون حرف می زنم؛ فقط مطمئنی مشکلی نداره بودن شون؟

نازنین در دل گفت نبودن شان هزار مشکل دارد اما بودن شان همراه ما هزاران خوبی، بشقاب برداشت و گفت:

__نه دوس دارم باشن.

داوود که علتش را فهمیده بود دیگر به بحث ادامه نداد، ناهارشان را هم در بی حرفی دوجانبه ای خوردند.

کمی سرش را با گوشی گرم کرد، قرار بود آقا منوچهر امروز ماشین خود را به او قرض دهد تا بتواند راحت تر نازنین را به خرید و دیدن ساحل ببرد.

قصه دشت زمان برگشتن به خانه هم بلیط جور کند تا کارهایشان سر وقت انجام شود و بتواند مرخصی خودش را سر تاریخ رفتن بگیرد.

کمی که نشست، تصمیم گرفت پیشنهاد نازنین را با ماهرخ در میان بگذارد. جوابش را از بر بود اما باید می گفت و مطمئن تر می شد.

__مامان؟

__جان پسرم؟

__کجایی؟

—تو اتاقم.

مسیر اتاق ساحل را طی کرد، ماهرخ روی تخت نشسته بود و احتمالاً با این سکوت؛ سبجان خوابیده بود.

روبرویش روی دوزانو نشست و مستقیم اصل حرف را زد:

—می خوام نازی رو ببرم مشهد، ولی اومدم بگم تو و سبجانم پاشین بیان. خیلی وقته سفر رفتین، الانم هوا اونقد بد نیست که اذیت کنه.

ماهرخ از این تصمیم پسرش خوشحال شد:

—نه مادر، شما دو تایی برین. می دونی که چند ساله نرفتم و دلم پر می زنه واسه پنجره فولادش، ولی اول زندگی تونه با هم برین. اون دخترم اینجا اسیر مونده، هفته به هفته بیرون نمی ره. تازه عروسه، ببرش یه زیارت دل تون سبک شه اول زندگی. —ولی اون مشکلی با اومدن تو و سبجان نداره، اومدن تون پیشنهاد خودش بود.

—مادر اون از رو خوش قلبی ش گفته، ولی زنه.

تنهایی و خلوت با شوهرشو دوس داره، یه وقت دیگه منم با سبجان پا می شم می رم استخون سبک کنم.

داوود که می دانست علاوه بر خوش قلبی، علت اصلی پیشنهاد دعوت از ماهرخ و سبجان از زبان نازنین، بیشتر به علت تنها نماندن شان بود.

احساس می کرد نازنین از چیزی در دلش هراس دارد، اما این سفر را لازم می دانست برای رابطه شان، برای عهده‌ای که با خودش بسته بود. نگاهی به ماهرخ انداخت:

_لازمه بیشتر اصرار کنم؟

_نه دورت بگردم پسر، برین با دل خوش و منم دعا کنین.

_باشه پس به نازنین می گم ساک ببنده واسه دو سه روز دیگه، اول برم ببینم تو این هوا بلیط قطار گیر میاد یا نه.

_داوود؟

داوود حسابی فکرش مشغول بود، با شنیدن اسمش از زبان ماهرخ به کوتاهی لب زد:

_هوم؟

_چرا نمی ذاری بره دیدن خونواده ش؟

زن تموم دلخوشیش بعد عروسی به شوهره ولی باز اون که نمی تونه جای پدر و مادر آدمو پر کنه.

لب به هم فشرد و سکوت کرد، هنوز وقت دیدار نرسیده بود و شاید به بعد از برگشت شان موکول می کرد.

_ مادر گ*ن*ا*ه داره، خونواده ش بد کردن بهتون؟ راضی به این وصلت نبودن؟

رفتی گرفتیش و گفתי سر فرصت همه چیو واسم تعریف می کنی اما یه بارم زبون باز نکردی.

داوود از جایش بلند شد:

_ می گم مادر من، ولی الان نمی خوام فکرم بره رو اون موضوع؛ بریم سفر و برگردیم فرصت پیش بیاد بهت می گم.

نمی دانست چه چیزی منتظر شان است و دنیا چه طومار طوفانی ای برایشان پیچیده!

_ با شه مادر، پس برو خبر شو بهش بده. منم برم یه استانبولی بار بذارم واسه شام بیان این ور.

داوود دست در جیب فرو برد، با لبخندی زیرپوستی جواب ماهرخ را داد:

__نازنین شام درست کرده مامان.

__خب اشکال نداره اونم بیارین اینجا، اگه خلوت نمی کنین بیاین با هم سر

سفره بشینیم.

عادت کردم بهتون مادر، سبحانم که شما رو می بینه انگار اشتهاش بازتر می

شه.

سفره رو با این ماشینا چی ان؟ بزرگن

__بولدوزر؟

__ها همینا، معده ش می شه بولدوزر و صاف می کنه هر چی تو سفره ست.

داوود خنده ی آرامی زد:

__چشم میایم این ور.

__چشمت بی بلا مادر.

داوود در اتاق را بست و از آن جا در آمد. به طرف اتاق شان رفت و در را باز

کرد، نازنین سرش را بالا آورد و لبخند نامحسوسی روی لبش نشست؛ تازگی

ها حضور داوود ناراحتش نمی کرد اما باز هم درگیری های روزانه ی ذهن و قلبش سر جای خود بود.

_گفت سر فرصت خودتون می رن، نتونستم نظرشو عوض کنم.

_نتونستی یا نخواستی؟

_منظورت چیه؟ رک حرفتو بزن.

نازنین اطمینان قلبی داشت به این که ماهرخ روی حرف داوود حرف نمی آورد.

اما این جواب که ناخشنودی او را در پی داشت، باعث شد واکنشش سریع تر و بی فکر تر باشد.

سرش را پایین انداخت و نجوا کرد:

_منظوری نداشتم.

داوود که می دانست برداشتش از حرف نازنین کاملاً درست و به جا بوده، اخم به ابرو نشانده:

_ببین من اگه بخوام کاری بکنم نیاز چندانی به تنهایی ندارم، زنی و شرع می

گه باید تمکین کنی، پس شعورم وزیر سؤال نبر!

بعد از آن ماجرا، داوود با گفتن ساعت پنج آماده باش؛ راهش را به طرف اتاق دیگر کج کرد و در را پشت سرش بست.

حرفی و خشمی در دلش لانه نکرده بود اما باید نازنین می فهمید او حیوان نیست که فقط پی هوای نفس خود، لباس به تنش پاره کند و به زنانگی اش شییخون بزند.

اگر پای آن نفرت به میان نبود، شاید برای داشتن و مال خود کردن نازنین؛ زمین را به آسمان می دوخت.

ته دلش از پیشنهاد سفر کمی پشیمان و دل زده شده بود، واقعاً تصور این برخورد را نداشت هر چند که خیلی هم امیدوارانه به آن فکر نکرده بود.

نازنین با اعصابی خراب گوشه ی اتاق کز کرده بود و دلش می خواست کسی با شد که نازش را بکشد، کسی از جنس نرگس؛ نمی خواست علناً علت تنها رفتن شان به مسافرت را به روی داوود بیاورد، دختر بود و شرم داشت اما خراب کرده بود.

دفتر خاطراتش را ورق زد و صفحه ای خالی برای به قلم دست گرفتن پیدا کرد.

بالای صفحه طبق عادت همیشگی اش از ترس این که مبادا نوشته هایش جایی بیفتد و به اسم خدا توهین شود، با "به نام او..." نوشتنش را شروع کرد و از ته دل می دانست اوی خطاب هایش؛ مهربان تر از این هاست که به او سخت بگیرد.

با نوشتن هایش، همیشه خود را کنترل می کرد.
دلش ه*و*س مشهود کرده بود، دو سالی می شد که نتوانسته بود حتی با کاروان راهی شود؛ چه برسد به سفر خانوادگی.

او می دانست که داوود برخلاف ارتکاب کار وحشتناکش، بسیار محتاط پیش می رود و حتی نگاهش هم پر از آرامش است؛ اما دست خودش نبود که با هر بار نزدیک شدن های او، دلش می ریخت و انگار وزنه ای به پای دلش بسته اند...

از آن زمان چیزی خاطرش نبود اما دلهره امانش را می برید.

اولین هایش را همه با این مرد داشت، اولین آغوش...

اولین ارتباط...

اولین دعوا...

اولین نفرت...

اولین مهربانی با نگاهی دیگر و از جنس مخالف.

اولین هایش رسیده بود به نوازش، لمس شدن، در آغوش رفتن...

هر چقدر که سنگ می بود، باز هم ته دلش قلقلک می شد با این احساسات
نوظهور.

خودش خوب می دانست با قبول داوود، خودش و ته مانده ی غرورش را زیر
پا می اندازد و این را منصفانه و عادلانه نمی دانست.

داوود را مقصر نگاه و رفتار امروزش می دانست، اگر او بی رحمانه با هست و
نیستش بازی راه نمی انداخت؛ اگر خانواده اش را تا مرز شکستن نمی کشاند،
شاید امروز پروانه می شد به گرد وجود مرد با ملاحظه و آرامی چون داوود.

اما هیچ کدام نمی دانستند گردبادی که یک بار از بیخ و بن ریشه را در آورد،
ممکن است باز هم این اتفاق را تکرار کند.

داوود نگاهی به ساعتش انداخت، هنوز یک ربع به ساعت پنج مانده بود.

لباس های تمیزش را انتخاب کرد و پوشید، در میان دو اتاق را که باز کرد؛ نازنین را آماده و حاضر در حالی که قرص صورتش میان چادر قاب گرفته شده بود، دید.

—بریم.

نازنین فقط سری تکان داد و پشت سرش از خانه خارج شد، کفش های تختش را پوشید. عادت به پوشیدن کفش پاشنه دار نداشت، چون قد مناسبی داشت خود را شبیه نردبان دزدها نمی آراست.

اما اگر شخصی سلیقه ی فکری اش کاملاً در تضاد می بود هم نگاه سرزنش باری از جانب نازنین دریافت نمی کرد.

—به سلامتی کجا شال و کلاه کردین بی معرفتا؟

داوود نگاهش را به سبCHAN داد که با چشم های پف دار به سر تا پای آن ها خیره شده بود.

—می ریم خرید، از اون ورم یه جای دیگه کار داریم.

—حالا این ته جمله تو گفتمی که من نخوام باهاتون پیام؟

—گفتم که بدونی قرار نیست باهامون بیای!

—شاید دل منم هوای آزاد بخواد.

داوود در حیاط را باز کرد و دستش را نامحسوس پشت کمر نازنین گذاشت:

—از حالا افسار دلتو دستت بگیر که پس فردا هوچی گری کنه، کار دستت می ده.

—مگه اسبه که افسار بندازم بهش؟

داوود پایش را بیرون گذاشت و قبل از بستن در جواب آخرشم را هم داد:

—اسب چموش رام می شه ولی دل لامصب تو با افسار و غل و زنجیرم رام نمی شه.

—بی معرفت.

کنار حوض نشست و آبی به صورتش زد، از ماهرخ جریان سفرشان را شنیده بود. از همراهی کردن با آن دو لذت می برد اما به قول مادرش، سفر دو نفره برای رابطه شان بهتر بود.

داوود ماشین را جایی نزدیک به چند مغازه ی طلافروشی پارک کرد، بالای شهر و پایین شهر ندارد؛ کشف جای پارک از معجزات تهران است.

داوود ماشین را خاموش کرد و مکشی داشت، انگشتانش را روی فرمان ماشین گذاشت و به هم پیچاند:

— نمی تونم برلیان بگیرم ولی هر انگشتی که چشمتمو گرفت بردارش، فکر قیمتش نباش.

— هنوزم می گم واجب نیست.

— واجب بودنشو من تعیین می کنم.

این حرف را با جدیت به زبان آورد و پیاده شد، نازنین کلافه از تغییر رفتار داوود پایش را از ماشین بیرون گذاشت و در را بست.

— از این ور.

نازنین چشم چرخاند و چند مغازه ی طلافروشی مجاور هم دید، همقدم با داوود به آن سمت رفت.

داوود در را باز کرد و منتظر ماند نازنین وارد شود، پایین شهر بزرگ شده بود اما می دانست عهد قدیم نیست که مرد سیبیل تاب دهد و جلوتر از ضعیفه راه برود.

همین مراعات کردن ها و ریزبینی اش دل نازنین را نرم تر کرده بود، زنگوله ی بالای سردر به صدا در آمد و توجه صاحب مغازه را به خود جلب کرد.

با دیدن شان لبخندی زد و پیش رفت:

_سلام خوش اومدین بفرمایین.

داوود سلامی داد و تقاضای حلقه کرد، جواهر فروش چندین ست برایشان آورد.

نازنین به هر کدام با دقت خاصی نگاه می انداخت اما توجهش جلب نمی شد تا اینکه چشمش به حلقه ی ستی پلاتین افتاد که فقط یک تک نگین روی آن بود.

تصمیم داشت خرابکاری اش را درست کند بنابراین همان ست را درخواست کرد.

__ست واسه چی می خوای؟

داوود بسیار آرام این را کنار گوشش گفت، نازنین لبخند کمرنگی به نگاه خیره و منتظر جواهر فروش زد و رو به داوود حرف دلش را زد:

__اگه تعهد معنایش با حلقه بیشتر و پر رنگ تر می شه، پس دلیل نداره فقط من پای این تعهد بمونم و حلقه بندازم دستم که بقیه چشم نچرخونن روم...

داوود که معنای حرف نازنین را فهمیده بود، از آن خشکی و گرفتگی لحنش کمی زدود:

__کسی چشمش دنبال منم هست مگه؟

نازنین با حرص به او زل زد:

__نخیر کلی گفتم.

__متوجه شدم، واقعاً کلی بود!

من نه تر سی دارم از قایم کردنش، نه چشمم کسی رو گرفته؛ فقط چون محل کارم همه از جنس خودم نیازی نبود به شون نشون بدم متاهلم که نگاه چپ بهم نندازن دختر جان!

هر سستی که خوششت میاد بردار، نهایتش منم حلقه دار می شم. یه تیر، دو نشون.

اون ست پلاتین خوبه ولی قیمتشون نمی دونم، قیمت بگیر اگه مناسب بود امتحان کنیم.

داوود به رد نگاه نازنین چشم دوخت، دست روی ساده ترین حلقه گذاشته بود. حرفی نزد و با دست آن را پیش کشید و انگشتر زنانه را در آورد، دست نازنین را به دست گرفت و حلقه را با ملایمت به انگشت نازنین نشاند.

طرح ساده ای داشت اما به دستش می آمد، فشار خفیفی به انگشتانش وارد کرد:

— چطوره؟

نازنین که خوشی ریزی به دلش چسبیده بود، چشم هایش را بالا کشید و میخ نگاه نرم شده ی داوود؛ سری به نشانه ی تأیید تکان داد و لبخندی گرم صورتش را پوشانده.

نمی توانست با تمام سر سختی اش منکر حس خوب حلقه انداختن داوود به دستش شود، داوود هم لبخند کمرنگی زد و حلقه ی ست مردانه اش را برداشت و به دست انداخت.

تقریباً به سایز دست هر دو می خورد، نگاه سؤالی اش را به نازنین دوخت:

_اندازه ست؟

_خوبه.

_تنگ نباشه، با گشاد بودنش می شه راهکار پیدا کرد.

_نه تنگ نیست، تو انگشتم آزاده یکم می چرخه.

اگه گشاد باشه چی کار می شه کرد، چسب منظوره؟

داوود خنده اش از گیجی نازنین را خورد، منظور او با بیچه دار شدن و تپل شدن نازنین کجا؛ فکر نازنین و چسب ریختن روی آن کجا؟!

_زیادم فرقی با چسب نداشت منظورم.

_پسند شد جناب؟

_بله خانم پسندیدن، همین ست رو برمی داریم.

_مبارک تون باشه ان شاءالله، چشم همینو وزن می کنم و تو جعبه می دارم.

_جعبه نمی خواد!

فروشنده با تعجب نگاه شان کرد، نازنین هم دست کمی از او نداشت و هر دو چرخیدند به سمت داوود.

— ترجیح می دم از همین جا حساب بشه و مستقیم بره تو انگشت هم سرم، جعبه نمی خوایم.

لبخندی روی لب فروشنده نشست و چه اندازه این حرف به دل نازنین چسبید هم بحثش جدا بود.

قیمت ست کمی بالا بود اما انتخاب نازنین را پسندیده بود، کارت بانکی اش را به دست فروشنده داد و رمزش را گفت.

رمز دار و ندارش تاریخ تولد ساحلش بود، با هر بار تکرار یا مرورش؛ یادش را در تک تک ثانیه هایش زنده نگه می داشت.

بعد از حساب، لبخند فروشنده بدرقه شان کرد.

نفسی گرفت از این که همان مغازه ی اول، خریدشان انجام شد.

قفل مرکزی ماشین را زد و سوار شدند، نازنین حلقه اش را دور انگشت می چرخاند و در حال مزه مزه کردن حرفی بود که تمایل داشت به زبان بیاورد:

— من می خوام یه چیزی بگم، اما برداشت بد نداشته باش لطفاً.
 — اگه پشتش حرفی نباشه که دوپهلوه به نظر برسه، برداشت منم بد نمی شه. در
 هر صورت حرفتو بزن.
 — حلقه خریدن رسم داره، من یه کارت بانکی دارم از بابام. به اندازه ی حلقه ی
 دست هست، اگه اون جویری حسابش کنی خیلی بهتره.

داوود نفس عمیقی کشید و به روبرو چشم دوخت:

— اون وقتی رسمیت پیدا می کنه که همه راه هارو طبق رسوم جلو رفته باشی.
 نه تو عروس شدنن اون مدلی بود، نه من داماد شدنم. پس فراموش کن و منم
 فراموش می کنم چی شنیدم.

چشم های نازنین پر آب شد، دلش خانواده اش را می خواست. صبرش به سر
 رسیده بود، باران باریدن گرفت و مسیر همیشگی را تا چانه اش طی کردند...

داوود خواست حرفی بزند که با دیدن سر پایین افتاده ی نازنین و تکان های
 آرام شانه اش، لب هایش باد کرد و نفس بلند و کشداری کشید:

— چی شد؟

سرش را به به پشتی صندلی چسباند و نیمرخش را به سمت او چرخاند:

_نازی چت شد؟

شما زنا همون قد که با گریه خالی می شین، کاش می فهمیدین ما با دیدنش
بیشتر پر می شیم.

نازنین حاج رضا و آ*غ*و*ش گرم پدرانہ اش را می خواست.
ذوق نرگس از خرید حلقه را می خواست.
لبخند پر از حمایت محمد و دلتنگی حسین را می خواست.

_حرف نمی زنی؟

علم غیب ندارم واسه فهمیدن حالت، یه وقتایی همه چی با گفتن راحت تر
حل می شه.

نازنین با چشم هایی پر از شبنم به داوود پریشان و گرفته نگاه کرد:

_دلم بابامو می خواد، مامانمو، داداشامو.

می تونی بهم بدی شون؟

من می خوام پیش اونا باشم، برشون گردون.

صدای حق هقش بلندتر می شد و پنجه های داوود به دور فرمان سفت تر و
رگ های سر و گردنش برجسته تر...

بی حرف راه افتاد و پا را روی پدال گاز کمی بیشتر از معمول فشار داد، راه آمده
را نمی توانست برگردد.

نازنین سرش را به شیشه ی سرد و بخار گرفته ی ماشین چسبانده بود، غم
هایش را به زبان آورده بود.

اندوه های یک مرد را

گاهی

چند نخ سیگار هم می تواند

به هم بدوزد و از لب هایش بشکافد

و بیرون ببرد از پنجره...

اندوه های زنانه اما

خانگی تر از این حرف ها هستند

درست مثل شیشه های مربا

مثل سبزی های خشک معطر

که می کوشند

یک تکه از بهار را

برای زمستان کنار بگذارند...!

— بعد از سفر می خواستم بفرستم بری دیدن شون، آگه انقده نامیزونی؛ بهتره الان بری شاید یکم روبراه شدی واسه سفر.

نازنین پلک زد و از حالت قبلی اش درآمد، با دست گوشه ی چادرش را میان چنگش گرفت:

— یعنی ببینم شون؟

داوود به واکنش نازنین لبخند تلخی زد:

— آره.

ذوقش پولک های براقی نشانده در چشمانش، باورش نمی شد به دیدن نفس هایش می رفت.

با نگاه دقیقی مسیر را می کاوید، خیابان ها کم رنگی آشنا به خود گرفتند و لبخندش وسیع تر شد.

قول و دیدار با ساحل را به آسانی به فراموشی سپرد، تمام فکر و ذکرش رویارویی با جان های جانش بود.

حدود یک ساعت در مسیر بودند تا اینکه سر کوچه شان پا را روی ترمز گذاشت و ماشین متوقف شد:

_ ساعت هفت شده، برو ببین شون. ساعت ده میام دنبالت، نمی خواد بیای سر کوچه. میام پشت در، گوشت باهاته؟

نازنین سری تکان داد.

_ به گوشت تک می ندازم، بیای بیرون. برو به سلامت.

نازنین دو بال کم داشت برای پروانه شدن، کیفش را در دستش فشرد و با عجله از تمام شدن وقتش در ماشین را گشود و بدون خدا حافظی پر کشید سمت در خانه شان.

داوود به قد و بالایش زل زده بود، راه رفتنش هم شبیه ساحل بود. آزاد بود و رها، شاپرکی که بال گشودنش فقط برای حاج رضا بود.

منتظر ماند در به رویش باز شود تا از آن محیط دور گردد، نفسش سخت بالا می آمد که او هم هوای جنون به سرش زده بود... که او هم دلش ساحل شیرین زبانش را می خواست.

در که بسته شد پرشتاب پا روی گاز فشرد و اثر لاستیک و دود آگروز ماند پشت سرش.

بغض مردانه اش را کجا می شکست تا زیر بار حجم این سکوت دردآور، نشکند.

سقوط او، سقوط ماهرخ و سبحان را در پی داشت.

خلوتی با ساحل نیاز داشت، شب های زیادی خود را به بهشت زهار ر ساند بود؛ وقت و بی وقت...

گاو پیشانی سفید قبرستان شده بود، نگهبان هم با دیدنش قوت می گرفت و از شب های تار بی یار بودنش زبان به شکوه باز می کرد.

داوود برای همه بود و هیچ کس برای او و مال او نبود.

سرش را روی فرمان گذاشت، دل نداشت اگر حق نمی کرد؟

مرد نبود اگر شانه هایش پدرانه برای ساحلش می لرزید؟

نمی دانست سبCHAN را بگیرد تا سر به دیوار نکوبد یا دست های ماهرخ را، که
 روی صورتش چنگ نیندازد؛ یا...
 خودش که مرد همیشه تنها بود و باید ویرانه را می ساخت.

یکی در من
 در فنجانهای تنهایی
 نفس می کشد
 هجویات زمانه را می جَوَد
 در نیستی مستانه غرق می شود
 و سر به تنهایی می جنباند

یکی در من
 در تنگنای کوچه های باریک
 راه می رود
 شب را
 در استکان چایش می نوشد
 و در شاعرانگی دنیا می ر*ق* صد

در من یکی دارد
 دیوانگی اش را

توی خیابانهای یکطرفه

داد می زند

کیسه بر سر می کشد

وزباله های ذهنش را

به بیرون تراوش می کند

یکی مثل من

روزهایش را

کنج اتاقش

با یک لیوان شعر

نشخوار می کند

و می داند

که دنیا "بیشعوری" را جار میزند...

شاید باید

خودم را به دار بیاویزم

و به کام دنیا ناکام شوم

یکی در من

از "حیای زمانه"

مستانه می خندد
 "یکی های زیادی" در من هست

یکی مثل من
 دارد به تو زل می زند

یکی
 مثل
 من ...
 دارد برای تو می میرد

چطور
 تو را
 از یکی
 خودم هایم
 بیرون بکشم

یکی مثل من
 دارد برای تو می میرد...

یک ساعت و نیم تمام همان جا ماند، بی حرف چشم هایش پر و خالی شدند.

@shahregoftegoo

سر که به آسمان می گرفت، دل خدا هم برایش می لرزید...

پر بود و دم نمی زد و عمرش به مدارا گذشت، راضی بود از این که نازنین
بخندد و او از دور تماشا کند؛ که خودش تلخ باشد و تلخی نکند، که برای
ساحلش تلخ نمی شد...

کف دست هایش را روی چشم های سرخش فشار داد و شکری زیر لب گفت
و راه افتاد.

برق تک نگین حلقه توجهش را به خود جلب کرد، با بند ابتدایی انگشت سبابه
ی دست دیگرش لمسش کرد.

تعهد داشت به نگاه بارانی نازنین، او به همه عالم تعهد داشت...
حرکت کرد تا به موقع برسد، هر چند مسلماً نازنین هر چه او دیرتر می رسید
یا اصلاً نمی رسید را شاید بیشتر می پسندید.

رسید و تک زد...

از زمانی که نازنین خودش کلید انداخت و با پاهای لرزان پیش رفت، تا زمان خداحافظی؛ همه به دورش می چرخیدند و او را برانداز می کردند که مثقالی از وزنش کم نشده باشد.

یک ساعت کامل، فقط سیل اشک های نرگس را به جان خرید و دانه به دانه را با سر انگشتانش پاک می کرد.

محمد هم که به کارهای مغازه سر و سامان می داد، با تماس حسین همه را به حال خود رها کرد و سر از پا نشناخته؛ به سوی منزل رفت.

نازنین تک تک چهره ها را از نظر می گذراند و نفس هایش تازه ریتم گرفته بود. حاج رضا با سکوت چشم دوخته بود به انگشتر دست نازنین که از همان ابتدای ورودش می درخشید روی انگشت کشیده ی دخترش.

انگار نرگس تازه متوجه آن شد، دست نازنین را میان دست های گرم و مادرانه اش گرفت:

—اینو واست خریده؟

نازنین که سرگرم شیطنت و مزه پرانی های حسین و کل کل او با محمد بود، روی از آن ها گرفت و به مادرش چشم دوخت:

—امروز قبل اینکه بیارتم اینجا، گرفت.

سرش را پایین انداخت و به نور ساطع شده از تک نگین خیره شد، نرگس دوباره نگاهی به دست دخترش انداخت:

—مبارکت باشه مادر، الهی دلت شاد باشه تو خونه ش.

خانواده ش که اذیتت نمی کنن؟

—نه، خیلی خوبن.

نرگس سرش را بالا گرفت:

—الهی شکر مادر، همین که خانواده شوهر باهات جفت و جور شن نصف

مشکلات شروع نشده؛ تموم می شه.

—داداشش مثل محمد و حسین می مونه برام، هوامو داره.

مامانش ماهرخ خانم بیشتر وقتا ما رو می بره خونه ش، شام و ناهار نمی دارن

زیاد دوست کنم.

نرگس با شنیدن اسم ماهرخ، آه پر سوز و گدازی کشید:

— جوونی کجایی که یادت بخیر، یه دوستی داشتم اون زمونا؛ اسمش ماهرخ بود.

دسته گلی بود واسه خودش، خواهر بودیم.

— خب چی شد؟ الان کجان؟

— نفهمیدم یه هفته رفتن من شیراز خونه عمه جهان آرا برابر شد با غیب شدن این دختر!

انقد رفتم در خونه شون و ناامید برم گردوندن، جواب سر بالا می دادن تا این که یه روز داداششو دیدم؛ قسمش دادم سر ماهرخ که راستشو بگه.

جونش بند ماهرخ بود، گفت مجبور شدن شوهرش دادن به یه مزدور دولت؛ ولی از چند و چونش نگفت.

رضا که جمله ی آخر نرگس به گوشش رسید، سؤالی پرسید:

— چی می گین مادر و دختر؟ دیگ غیبت کیو بار گذاشتین؟

نرگس دستش را گزید:

— وا چه غیبتی، نازنین از مادرشوهرش دو کلام گفت؛ یاد ماهرخ افتادم و دلم تنگش شد.

اگه بود الان بچه هامون با هم دوست بودن.

رضا مکشی کرد و با مخاطب قرار دادن محمد، بحث را عوض کرد.
کنار هم شام خوردند و نازنین با اشتها یی بیشتر بشقابش را پر کرد و نرگس
ذوق کرد.

_نازی کی میاد دنبالت؟

نازنین نگاهی به ساعت انداخت، ده دقیقه ای بیشتر نمانده بود. همان را بلند
گفت و گره اخم محمد کور تر شد:

_می خواد هر سری دو ساعت وقت بده جناب نامرد؟

_محمد جان بذار خنده هام بمونن دیگه.

جمع ساکت شدند و کم کم لباس پوشید، یاد قرارشان با ساحل افتاد؛ این که
به کل فراموش کرده بود اما داوود سخنی به زبان نیاورد.

نرگس آجیل و مغز برایش در ظرف در بسته ای ریخت و به دستش داد.

_مامان قحطی که نمی رم.

_خداروشکر که بهت می رسه ولی ببری دل من خوش می شه.

نازنین تنگ ب*غ*ل*ش گرفت که صدای گوشی اش بلند شد.
 آهی کشید و پلک زد تا دلش نرفته بی تابى نکند.
 کیفش را روی شانه انداخت و تک به تک با تمام قلب در آ*غ*و*ش*شان
 کشید.

پا که بیرون گذاشت، داوود دستش را به چانه اش تکیه داده و نگاهش به روبرو
 بود.
 آرام قدم برداشت و در را باز کرد:

—سلام.

—سلام.

صدای داوود بی نهایت خش داشت، نازنین کمی سرش را چرخاند؛ گرفتگی
 چهره اش کاملاً مشهود بود.

—روبراه شدی؟

—خیلی خوب بود، خیلی.

لبخند داوود کمرنگ بود اما خوشحال شد.

—توبرو خونه، من یه سر بزنم به مامان اینا.

—منم پیام؟

—نه نمی خواد.

ذوق نازنین برای او پوشیده نبود، زیادی عیان بود.
حداقل او امروز حالش خوب بود، داوود هم خدایی داشت.

در زد و کسی در را باز نکرد، ماهرخ را صدا زد اما باز هم خبری نشد.
فشاری آورد و با صدای تق خفیفی لنگه ی در باز شد، سوت و کور بودن خانه
اشان نشان از نبودن ماهرخ و سبحان بود، گوشی را از جیب بغل شلوارش در
آورد و شماره ی سبحان را گرفت.

می ترسید فشار ماهرخ بالا برود، بعد از رفتن ساحل بارها پیش آمده بود که
حالش عوض شود و در نهایت فشارخون هم درد جدید نشسته در تنش شد.

بعد از شنیدن چند بوق متوالی، دلش با الو گفتن سبحان آرام گرفت.

وقتی پرسید کجا هستند، سبحان توضیح داد که یک ساعت بعد از رفتن آن ها؛ مادرش را برای زیارت شاه عبدالعظیم آورده و چیزی تا برگشت شان نمانده است.

خدا روشکری گفت و تماس را قطع کرد. خواست بیرون برود که صدای جیغ نازنین هراس به دلش انداخت و سراسیمه از در خانه ی مادرش خارج شد، با پاهای لخت و بدون پوشیدن کفش هایش؛ به سمت در اتاق شان رفت و آن را با صدا و تمام قدرت باز کرد.

نازنین وسط اتاق خشکش زده بود، مسیر نگاه نازنین را تعقیب کرد و چشم هایش میان چشم های قهوه ای رنگ سهراب میخکوب شد!

هنوز باورش نمی شد سهراب گوشه ی اتاق شان پا روی پا انداخته با شد و بساطش به راه!

نازنین نمی توانست قدم از قدم بردارد، وقتی وارد خانه شان شده بود؛ در حال در آوردن چادرش بود که چشمش به نگاه تیز و خمار سهراب افتاده و با تمام توان جیغ کشیده بود.

داوود به زحمت جلوتر رفت و دست نازنین را در دست گرفت و او را به خود چسباند.

— چته پسر، خشکت زده؟

این پری خانوم کیه؟

نیشش را باز کرد و دندان های یکی در میان زردش حسابی توی ذوق می زد:

— توأم رفتی تو اون خطا کلک؟

داوود با شنیدن جمله ی آخر اخم کرد و تشر زد:

— حرف دهنتو بفهم، زنمه.

— اوه تو رو چه به زن گرفتن؟

لله گی ماهرخ و سبCHAN تموم شده مگه؟

سهراب چشم چرخاند دور خانه و ادامه داد:

— دیدم واسه بابات از این خرجا نمی کنی! نگو واسه یار این جا رو جادار تر

کردی و پر زرق و برق تر.

حالا که برگشتم پس فعلاً خودم تو خونه م می مونم.

داوود نفس های عمیقی می کشید که صدایش بلند نشود:

— کی از زندان در اومدی؟ کلید از کجا آوردی؟

سهراب پوکی زد و از میان دود به داوود خیره شد:

— مام بالاخره راه خودمونو داریم واسه اومدن به خونه مون!

دو روزی هست مرخصی اومدم، امروز گفتم یه سر بزنم بهتون که دیدم

سهراب نیست و شما چه عشقی می کنین واسه خودتون!

— این جا شده خونه ی من و زنم، فعلاً منتظر می مونم مامان و سبجان بیان؛

بعد تصمیم می گیریم کجا بمونی.

رویش را سمت نازنین چرخاند، هنوز شوکه به صحنه ی استعمال مواد سهراب

نگاه می کرد.

داوود دستش را بیشتر فشرد و او را به سمت در کشید:

— برو خونه مامان اینا، الانا پیداشون می شه.

منم چند کلام باهاش حرف بزنم میام.

— کیه؟

داوود سری به شرم تکان داد:

__بابامه.

نازنین لال شد، اصلاً به سرو تیپ و رفتار سبحان و داوود و ماهرخ نمی خورد با این چنین معتادی دمخور با شند آن هم وقتی لقب هم سر و پدر را یدک می کشید.

__نازی با توأم، برو اون ور. من اینو درستش می کنم.

نازنین درست مثل کودکی که تازه راه رفتن را یاد گرفته، سست قدم برمی داشت تا از آن فضای مسموم دور شود.

در تمام عمرش جز در سریال های تلویزیونی، این مدل بساط داشتن را به چشم ندیده بود.

کفش هایش را پوشید و راه خانه ی ماهرخ را در پیش گرفت.

به در تکیه داد و چشم بست، نفس کشید و در نیم باز را کامل باز کرد و وارد شد.

خواست گوشه ای بنشیند اما خود را به اولین اتاق رساند، هیچ گاه کنجکاوی نکرده بود و اتاق های خواب شان را ندیده بود.

به آرامی دستش روی دستگیره ی در نشست و آن را پایین کشید.
صدای قیژ قیژ در باعث شد کمی مردد شود اما دل به دریا زد، می دانست اتاق ماهرخ است چون دیده بود برای استراحت این اتاق را انتخاب می کند.

با دیدن وسایل اتاق، ابرویش بالا پرید. کمد و تخت و کامپیوتر و تمام وسایلی که فریاد می زد این جا اتاق دختری کم سن و سال بوده است.

جلوتر رفت و به قاب عکس بزرگی خیره شد که در آن داوود با همان جدیت همیشگی در کنار دخترکی ظریف و کم سن و سال ایستاده است و سبوحان از پشت سر برای دختر شاخ گذاشته است.

به چهره ی دختر دقیق شد، شباهتی به داوود نداشت اما اجزای صورتش یادآور چهره ی ماهرخ بود.

چشم هایش حتی در عکس هم برای بیننده دلبری می کرد، احتمالاً باید همان خواهرشان باشد که قرار بود عصر به دیدنش بروند.

چهره اش آن قدر آرام به نظر می رسید که نازنین در میان تصوراتش، قبول نمی کرد اگر این دختر به خاطر عشقش به جنس مخالف؛ این خانواده را ترک کرده باشد.

این فرضیه ی ذهنش مطرود بود، اما علت مهمی که باعث این دوری شود پیدا نمی کرد.

— به چی زل زدی؟

وایی گفت و با ترس برگشت، داوود بود که قاب در تکیه گاهش شده بود.

— هیچی، راستش اوادم این جا. با دیدن عکس رو دیوار کنجکاو شدم.

— حالا جوابم داد کنجکاویت؟

نازنین با دست اشاره ای به قاب عکس زد:

— به نظرم باید خواهرت باشه، همون که امروز قرار شد دیدنش بریم.

— آره.

نازنین از سر عادت همیشگی اش، بی تعارف حرفش را زد:

—خواهر نازی داری.

داوود جلوتر آمد و دست در جیب به قاب عکس و خاطره ی آن روز فکر می کرد. چقدر به همه خوش گذشته بود:

—زیبایی ساحلم واسه ظاهرش نبود، کم نداشت ولی همه خوبیش به دلش بود.

—چون ازتون به یه دلیلی که نمی دونم چیه، دور مونده؛ از فعل گذشته استفاده می کنی؟

داوود از پشت سر به او نزدیک تر شد، هیچ تماسی میان شان نبود؛ سؤالش را پرسید:

—تو چی فکر می کنی؟

—نمی دونم، شاید عاشق شده و شما مخالف بودین.

ولی به چهره ی دوست داشتنی خواهرتون نمی خوره اهل دل کردن از شماها باشه.

کمی سرش را کج کرد:

__بابات کجا بوده؟

داوود مسیر نگاهش را از قاب به چهره ی نازنین تغییر داد:

__همون جا که ملت می رن پی آب خنک خوردن.

__به خاطر اعتیادشون؟

داوود به چهره اش دقیق شد، نازنین زیادی از دنیای سیاه شان فاصله داشت:

__واسه خاطر جنس این ور و اون ور بردن گرفتنش.

__اون جا خونه شون بوده؟

داوود پوفی کشید و دست میان موهایش برد، چه می گفت...

__واسه این که بچه ها به بوی دود و دمنش عادت نکنن یه اتاق گوشه حیاط

واسش درست کردم، بقیه شو وقتی اضافه کردم که قرار شد بیای این جا.

نازنین انگشتانش را در هم چلانند، کنار ماهرخ و سبجان اذیت نمی شد اما

دلش حریم کوچک خودش را می خواست که وقتی داوود نیست؛ به کارهایش

برسد.

اما حرفی نزد که او احساس کند از بودن یا زندگی کردن کنار خانواده اش ناراحت می شود.

—سرتو بگیر بالا.

نازنین چشم از ناخن هایش گرفت و به او نگاه کرد. داوود جلوتر آمد:

—قرار نیست موندگار شه، دوروز دندون رو جیگر بذار به جایی واسش ردیف می کنم.

نازنین که هول شده بود از خواندن فکرش توسط داوود، شتاب زده جواب داد:

—من مشکلی ندارم، هر چقدر دوس داشتن بمونن.

داوود نگاه کوتاه و عمیقی به او انداخت:

—می دونم مشکلی نداری، اصولا با هر چیزی که منوازت دورتر کنه راضی تری.

این را گفت و از اتاق خارج شد، چون صدای باز شدن در حیاط به گوشش رسید.

— کجا موندین شما؟

— سلام داداش.

— سلام مادر.

داوود که خیالش از آمدن شان راحت شده بود، دست به سینه ایستاد:

— سلام، زیارت قبول.

ماهرخ چادرش را از سر برداشت و کنار در کفش از پا کند:

— قبول حق باشه مادر، واستون کلی دعا کردم.

سبحان جستی زد و پشت سر ماهرخ قرار گرفت، دست روی شانه هایش گذاشت و با چهره ای خندان به داوود نگاه کرد:

— دیگه سر شاه عبدالعظیمو برد! هر چی می گم مادر من بسه جای همه ملت دعا کردی، مگه ول کن بود!

آخرش همه فکر می کردن اومده واسه من شفا بگیره بس که ازش آویزون بودم
ول کنه و اون دست برنمی داشت.

داوود سری تکان داد و آرام خندید:

_شفای تو که از واجباته، ولی اونا شفا نمی دن وسیله می شن. بعید می دونم
واسه تو یکی راه گشا باشه بچه.
_آره ولله، زورش میومد دو دقیقه صبر کنه من یه دل سیر زیارت کنم.

سبحان با دهانی باز به ماهرخ نگاه می کرد، چند ساعت آن جا خشک شده
بود اینم عاقبت زحمتش.

_دستی که نمک نداره زیر ساطور باید قطع شه ماهرخ خانم!
_خدا نکنه بچه، بیا برو تو؛ نیومده مخ مونو بردی.
مادر داوود، زنت کجاست؟ بگو بیاد این جا شام یه چیز حاضری درست می
کنم با هم بخوریم.
_همین جاست.
_وقتی شما نیستین، ما کی سرمونو انداختیم پایین و اومدیم خونه تونو گشت
زدیم؟

—زشته سبحان، کم سن و سالم نیستی بگم نمی فهمی. اینا چیه به دادا شت می گی؟!

خوش اومده مادر، بریم تو.

داوود اجازه داد ماهرخ و سبحان وارد شوند اما دیر یا زود می فهمیدند پس چه بهتر که الان می گفت:

—سهراب اومده...

گردن سبحان به آنی چرخید، ماهرخ هم چادر به دست خشکش زده بود.

—کدوم گوری دیدیش؟ چند وقته رسماً زندگی می کردیم بدون سر خر!

با نگاه تیز داوود، صدایش بیشتر در آمد:

—چیه؟ دروغ می گم؟

ندیدی واسه این که دخترش با اون وضع رفت، کم مونده بود سر من و تو خراب شه که بد رسوندیمش؟

که اگه اون بالاسرش می موند، دخترش اون مدلی نمی رفت!

ندیدی با خفت اومدن بردنش و آبروی من و توأم کشک؟!
واقعاً اینارو ندیدی داوود؟

تو صبرت زیاده من نمی کشم برادر من، کم خجالتش عرق به پیشونیم نیاورده
که الان تنبک بگیرم دستم و واسش دوماد کاکل به سر وای وای، بخونم و برم
وسط!

حتی داوود هم به این لحن شاکی اعتراضی نکرد، ماهرخ با لب های خشک
پرسید:

_کجا دیدیش مادر؟ مگه حبشش تموم شده؟

نگاهش چهره ی نازنین را که کنار در اتاق و پشت سر ماهرخ و سبحان ایستاده
بود، قاب گرفت:

_تو خونه ی منه...!

سبحان خیز برداشت سمت در که داوود جلویش سینه سپر کرد:

_کجا راه افتادی؟

خشم تمام وجودش را در بر گرفته بود، سهراب تداعی کننده ی تمام ریز و درشت های تلخ زندگی اش بود، مرد نبود.

—اون هیچی ندار حقی واسه این جا موندن نداره، خودتم خوب می دونی.
—چند روزی مرخصی اومده، تموم شد برمی گرده.
—بره گمشه بغل دست همون رفقای از ما بهترونش، این جا اومده دنبال چی؟
تیر و تخته اضاف شده به در و دیوار که اومده واسه آب کردن شون!؟

نازنین تصمیم به دخالت نداشت، اما چون اسم خانه ی آن ها وسط بود به حرف آمد:

—سلام، ببخشید نباید نظر بدم ولی تا وقتی هستن مشکلی نداره خونه مون بمونن.
اگه اشکال نداره ما میایم این جا.

سبحان و ماهرخ که تازه متوجه حضور نازنین شدند، جواب سلامش را دادند.
داوود به این جواب هر چند که می دانست شاید پشتش رضایت قلبی چندانی نداشته باشد، لبخندی از سر رضایت زد.

زن داداش بحث سر این جا و اون جا موندنش نیست، مشکل خودش؛ نفس
 که می کشه هوا نمی مونه و سه من و تو که بخوایم مثل آدمیزاد به زندگی مون
 برسیم.

ماهرخ با قیافه ای گرفته چادرش را کنجی گذاشت و بی حرف به آشپزخانه
 رفت تا برای شام شان فکری کند.

هر کدام گوشه ای نشستند و فکرشان به هزار جا رفت و برگشت.

_داوود یه لحظه میای؟

این اولین بار بود که شنیدن نامش از زبان نازنین برایش خوشایند به نظر رسید.
 از جایش تکانی خورد و چند قدم فاصله تا او را پر کرد:

_بله؟

نمی شد جانمی می گفت و نازنین جان می گرفت؟!!

_اگه این جا می مونیم، من یه چیزایی لازم دارم. می شه باهام بیای برشون
 دارم؟

حدس این که از رویارویی با سهراب ترس به دلش نشسته چندان برای داوود سخت نبود و شرمنده ترش می کرد:

—آره بریم.

رویش را سمت سبحانی کرد که لام تا کام حرف نمی زد و به نقطه ای خیره مانده بود:

—یه زحمت واست دارم، برو واسه شام از بیرون یه چیزی بگیر. نمی خواد این وقت شب مامان خودشو تو آشپزخونه خفه کنه.
منم برم یه سری وسایل خودمو نازی رو بیارم.

دست در جیبش کرد تا کارت بانکی اش را در آورد اما آن چه توجه سبحان را به خود برانگیخت، برق انگشتر دامادی داوود بود:

—بالآخره کار خودتو کردی داوود؟ نمی تونی صبر کنی من دوماه شم بعد حلقه بندازی؟!

داوود که چهره اش سؤالی شده بود، با شنیدن بخش پایانی جمله؛ لبخند مردانه ای زد:

— نمی دونم قاره کدوم بدبختی رو بدبخت تر کنی ولی حلقه انداختن من
دخلی به دومادیت نداره.

یه کم رو اخلاقیاتت کار کنی خودم آستین بالا می زنم واست.
بیا کارتو بگیر و زود برو تا در مغازه رو تخته نکردن.

سبحان نیشش باز شد:

— نمی خواد بذار جیت، شیرینی حلقه تون با من. من رفتم.
— سبحان؟

در حال پوشیدن کفش هایش جواب داد:

— حواسم هست که باید فکر شکم اونم باشم، همه مثل خودش زالو و بی
صفت نیستن. فعلاً.

— چرا از باباتون این همه بدش میاد؟

داوود تنش را چرخاند، لبخندی زد و سرش را به صورت نازنین نزدیک کرد:

_آن چه عیان است چه حاجت به بیان است؟
 کم نکشیده از دست اون پدر، تلخی زبونش از صدقه سر روزاییه که نذاشته
 آب خوش از گلوی کسی پایین بره.
 سبحان زیاد اهل مدارا کردن باهاش نیست.
 _ولی تو هستی، چرا؟
 _پشت بابام نباشم چون پدری کردن بلد نیست؟
 _نه، چرا این همه تفاوت؟
 _شاید چون بزرگتر باید بیشتر مراعات حال همه رو بکنن.
 حلالم بی زحمت برو بگو مامان چیزی درست نکنه و بیا بریم واسه کوچ دو
 سه روزه وسیله جمع کنیم.

نازنین سری تکان داد:

_باشه.

_راستی.

نازنین برگشت و منتظر ماند داوود حرفش را تکمیل کند:

_شاید چند روزی سفر مون بیفته عقب.

نازنین که کل حال خوش را از داوود و توجهش داشت، کمی بدجنسی را چاشنی حرفش کرد و تحویلش داد:

— ایراد نداره، امام رضا هر وقت بخواد طلب می کنه دلی که هواشو کرده باشه. شایدم حکمتی داره و قراره همه خانواده با هم بریم.

داوود نگاهی به خنده ی تا پشت لب های نازنین آمده، کرد و ملایم و بی صدا خندید:

— نازی بی شرف نشو، لنگه ی سبحانی دختر!

نازنین که از این بازی برای عوض شدن حال داوود استفاده کرد و خوشش آمد، لب گزید:

— حرف زشت؟

بزرگ خونه حرف بد بزنه طوری نیست؟

داوود چپ چپ نگاهش کرد و با سر به آشپزخانه اشاره زد:

— برو تا نیومدم یه لقمه ت نکردم.

نازنین که دید کمی برای تغییر حال و روز داوود تا حدودی موفق شده بود، لبخندی زد و سراغ ماهرخ رفت.

دلش غنچ می رفت برای شیطنت های ساحل، که نازنین در دلش تداعی کرد. دستی پشت گردنش کشید، چه روز پر ماجرای را از سر گذراندند.

—من اومدم، بریم لباس بردارم؟

داوود سری تکان داد و همراهش شد.
پشت در توقف کرد و دست نازنین را در دست گرفت:

—اون بابامه، بخوام نخوام باید قبولش کنم. اگه هضمش واست سخته، سعی کن ندیده بگیری.

دو سه سال دیگه حبس داره، امیدوارم تا اون موقع خیلی چیزا عوض شده باشه.

نگاهی به دور و برش انداخت:

—مثل این خونه.

پس اگه حرفی زد یه گوشتو بکن دروازه که نشنوی و اگه شنیدی، انگار نشنیدی.

در را باز کرد و یالله گفت، با این که مطمئن بود سهراب در حال چرت زدن است.

با باز شدن در و سرک کشیدن، حدسش به یقین مبدل شد.
دستش را روی تیغه ی بینی اش را گذاشت:

— سعی کن تورفتیم، بی سر و صدا وسایلتو جمع و جور کنی؛ خوابه.

نازنین هم به تبعیت از داوود، صدایش را پایین آورد:

— باشه.

داوود دستش را محکم تر فشرد و با خود همراهش کرد.
شرمش میشد حرف پشت زبانش را بگوید اما برای پیش نیامدن اتفاقات پیش بینی نشده، لبش را به گوش نازنین رساند:

— اگه وسیله ی قیمتی داری بهتره برشون داری، این جا نمونن.

نازنین با بهت به چشم های پر حرف داوود خیره ماند، باورش نمی شد تا این حد این پدر اسباب نفرت فرزنداناش باشد که حتی به او اعتماد نداشتند و دست کجی اش را با شرمساری معترف بودند...

—چیز خاصی ندارم، فقط یه کارت و پس انداز.

—خوبه، بردار که نمون.

تا تو پی وسایلت می گردی منم برم دو دست لباس بیرون و شلوار تو خونه بردارم.

نازنین سری تکان داد و کنار چمدانش زانو زد، کلیدش را برداشت و آرام قفل باز شد.

دو سه دست لباس کافی بود، فقط باید پوشیده و بلند می بود چون هر لحظه ممکن بود سبхан پیش چشمش باشد.

شال و روسری تقریباً هم رنگ لباس هایش هم برداشت، چشمش به جلد دفتر خاطراتش افتاد.

عکس خانوادگی شان هم میان آن جا خوش کرده بود، آن را هم برداشت و خواست در چمدان را ببندد که با شنیدن صدای سهراب؛ دلش هری پایین ریخت:

— از ترس من داری بار و بندیتو جمع می کنی دختر رضا؟

بهت گفتن دستم کجبه؟

دیگه چیا ازم شنیدی که افتادی به جون وسایلت؟

به دختر اون پدر نمی خوره ترسو و بزدل بودن!

اونی که من می شناختم، حساب می کشید اما حساب پس نمی داد به خلق.

نازنین چشم بست و پلک هایش را روی هم فشار داد، نمی دانست او دیگر

پدرش را از کجا می شناسد!

اشک پشت پلک هایش خانه کرد از این که شاید داوود قصه اش را پیش او

بازگو کرده باشد!

اما داوود همان شب اول گفته بود حرف بین شان در همین اتاق چال می شود،

مردی نبود که حرفش با دروغ جمع شود و به خورد کسی بدهد.

برای احترام هم که شده، تکان خفیفی خورد و با سری فرو افتاده سلامی دست

و پا شکسته از انتهای حنجره اش به گوش رسید.

— می دونستی من و بابات دوست بودیم؟

از اون رفیقای گرمابه و گلستون که پشت شون به هم گرمه.

خواست جوابی به سهراب بدهد و دنبال کلمات مناسب می گشت که داوود سر و کله اش پیدا شد.

شنیدن صدای خمارآلود سهراب و هم صحبتی اش با نازنین آخرین خواسته اش بود!

از آن ها که هیچ وقت نمی خواهی اتفاق بیفتد اما گاهی سرنوشت طوری دستت را می گیرد که خود م سبب آن افتادن اتفاق و پیامدهای ناخوشایندش باشی...

_نازی وسایلتو جمع کردی؟

_بله یعنی الان تموم می شه.

نگاه سهراب به قد و قواره ی کشیده و بلند داوود بود، حرف ها داشت اما وقتی که می توانست تاوان تمام این سال هایش را یک جا از آن ها بگیرد!

کینه ای بودنش را از پدر به میراث برده بود و سبب حان هم همین طور از خودش...

داوود که می خواست زودتر از اتاق بروند، سروقت نازنین رفت:

__تموم نشد؟

نازنین که ترس سهراب بد به دلش نشست بود، رویش هم نمی شد بگوید لباس زیر مانده و هنوز برنداشته!

داوود دست های لرزان نازنین را دید که چیزی را زیر لباس هایش پنهان می کند، به گمان این که شاید وسیله ای قیمتی ست؛ کنارش و پشت به سهراب نشست و دست برد سمت شی مخفی شده.

وقتی دست نازنین با هول و ولا روی دستش نشست، مکث کرد. صدایش را بی نهایت پایین آورد تا به گوش سهراب نرسد:

__گفتم چیز قیمتی نداری این جا.

چیو داری اون زیر پنهون می کنی؟

نازنین عزا گرفته بود، مگر لباس زیر هم قیمتی محسوب می شد! تا لب از هم باز کرد، داوود کار خود را کرد و تونیک سبزش را کنار زد و همان طور خشک ماند!

مردمک چشمش می چرخید و رنگ های لباس ها را با نگاه مردانه اش قیاس می کرد.

دستش را کنار کشید تا نازنین بیشتر از این خجالت زده نشود و خودش هم!

—می رم یه ساک کوچیک بیارم از اون یکی اتاق، زود میام.

نازنین لبش را به دندان گرفت و تونیک را برگرداند تا بیشتر از این، آبرویش نرود.

داوود با سرعت برگشت و ساک سیاه رنگ کوچکی که بیشتر مناسب با شگاه رفتن بود روی پای نازنین قرار داد:

—وسیله هاتو بذار تو این، فقط یه کم دست بجنبون.
سبحان پیداش می شه الان و ما هنوز این جاییم.

از او یک قدم فاصله گرفت و به پهلوی استاد تا نازنین با خیال راحت به کارش برسد.

رنگ ها در مغزش جولان می دادند و او سرش را تکان می داد تا فراموش کند آن چه را دیده.

میان این هیاهوی هر روزه، برانگیخته شدن حس مردانگی اش دیگر نوبر بود!

—تموم شد.

سر برنگرداند و فقط به راه افتاد اما سهراب را مخاطب قرار داد:

—سبحان رفته از بیرون یه چیزی بگیره، اومد شام تو میارم.

در ضمن...

نگاه جدی اش را حواله اش کرد:

—تا وقتی این جایی، دلم نمی خواد دور و ور بقیه مخصوصاً نازی بینمت.

همون که افتخار آشنایی با بابامو پیدا کرد و فهمید شوهرش از زیر بته عمل

نیومده، واسش کافیه!

—فعلاً دور توئه پسر، بتازون که وقتش سر میاد همین روزا.

داوود دندان هایش را روی هم قفل کرد تا حرفی نزند، ساک نازنین را از دستش

گرفت و جلوتر راه افتاد.

نازنین حتی از نگاه کردن مستقیم به چهره ی سهراب اجتناب می کرد، حس خوبی به او نمی داد.

خواستند وارد خانه ی مادرش شوند که نازنین انگشت کوچک دستش را گرفت، داوود با تعجب نگاهی به حرکت نازنین و بعد خودش انداخت.

— چیه؟

— بابات از کجا منو می شناخت؟

تو بهش چیزی گفتی؟

داوود که علاقه ای به برملا شدن حقایق، آن هم از زبان سهراب نداشت؛ فقط به گفتن یک جمله اکتفا کرد:

— حرفمو شب اول بهت زدم.

و این یعنی من حرفی نزده ام، این یعنی خیالت راحت کسی از نحوه ی آمدنت خبر ندارد و این یعنی ته آرامش...

— من رسیدم، شما تازه ساک جمع کردن تون تموم شد؟

مگه اومدین چند وقت لنگر بندازین مسلمونا؟

فکر جیب صاحب خونه رو کردین و اون همه لباس چپوندین تو ساک؟

نازنین خنده ی خجالت زده ای زد، داوود هم بزغاله ای بارش کرد و داخل رفت.

ظرف غذای سهراب را گرفت و برد، فکرش پرت این بی خبر آمدنش شده بود و جلوی بقیه بروز نمی داد.

در را باز کرد و غذا را همراه با قاشق و چنگالی جلویش گذاشت.
عقب گرد کرد که سهراب مخاطبش قرار داد:

_واسه چی رفتی سراغ این دختره؟
می دونی اگه باباش بیفته دنبالت و به این خونه برسه، دمار از روزگارت درمیاره؟

_من نگران چیزی نیستم، از کسی خرده برده ندارم که تنم بلرزه.

اونم زنمه، پس اختیارش الان دست باباش نیست.
_فقط موندم تو چطوری راضیش کردی بیاد واسه عقد رضایت بده!

داوود به طرفش برگشت و دست هایش را به کمر زد:

— اینم برو از همونایی پیرس که آمار دوماد شدنم، عروس من شدن دختر حاج
رضا رو بهت دادن!

سهراب نیشخندی زد، می دانست داوود زیادی باهوش است؛ به پدرش
کشیده بود دیگر:

— سهراب همیشه چند تا چشم داره واسه پاییدن تون، تو حلفدونی؛ هالو نشدم
که بیکار بمونم و بی خبر.

جای این که بری پسر شو از دور بزنی کنار، رفتی دختر شو گرفتی؛ جفت شو
نگه داشتی تو مشتت پسر!

هم این دنیا تو آباد کردی با زن و زندگی، هم رفتی پی انتقام خواهرت...

— اونش که باید چی کار می کردم، به خودم مربوطه.

داوود برای عوض شدن بحث و دور زدن سهراب گفت:

— به هر حال منم آدمم، خواجه که نیستم!

— اینم حرفیه، زیادی دست کم گرفتمت.

داوود ساکت راهش را کشید و رفت، الان دیگر دلش نمی خواست از سهراب کمک دیگری بگیرد.

یک بار در طول زندگی اش به او اعتماد کرد و پیش رفت، آن هم درست زمانی که داغون تر از همیشه به دنبال کسی بود که ساحلش را از او گرفته بود.

— داوود غذا از دهن افتاد، وسط حیاط موندی منتظر رحمت الهی؟

داوود نگاهش کرد، حرفی نزد و به طرفش رفت.
دستش را روی شانه اش گذاشت و به داخل خانه هلش داد:

— برو تو، حرف مفت زن.

— زورت فقط به من رسیده، مامان جونت منو فرستاد دنبالت. مگه نه ماهرخ خانم؟

— نه پر حرف، من که داشتم با دخترم حرف می زدم.

سبحان که کف شده بود، کنار سفره نشست:

— بذار وقتی دوماد شدم و رفتم، بعد قدرمو می دونی ماهرخ خانم.

— تو دوماد شو، هر روز با دود اسپند خفه ت می کنم یه دور.

به این حرف ماهرخ، لبخند عمیقی روی لب های شان جان گرفت.

بعد از صرف شام، نازنین به اصرار برای آماده کردن چای رفت و ماهرخ را کنار داوود نشاند.

_مادر انگشتر دست جفت تون ماشاءالله خیلی قشنگه.

داوود حواسش را به ماهرخ داد:

_سلیقه ی نازیه.

_خدا نگهش داره، خیلی فهمیده ست.

راستی داشت می گفت قرار بوده ببریش پیش خواهرت، یه جوری حرف می زد انگار ساحل زنده ست و دو تا خیابون اون طرف تر زندگی می کنه.

_هنوز بهش چیزی نگفتم، قراره ببرمش سر مزار.

_بیچه م پرپر شد، هی روزگار. فکرشم نمی کردم سیا بیچه مو تنم کنم وقتی خودم سر و مر و گنده نشستم.

هیچ مادری دلش طاقت نمیاره عزیزش بره زیر خاک، من چه مادری ام که هنوز زنده م.

داوود دستش را پیش برد و سر مادرش را جلوتر کشید.
به پیشانی ماهرخ ب*و*س*ه ای نشانند و دستش را دورش حلقه کرد.

_داوود منم می خوام.

سرش را بالا گرفت و به دست سبحان چشم دوخت که روی لپش می کشید و
ب*و*س*ه می خواست.

_کنده بک مگه عقده ی ماچ شدن داری؟

_یعنی مامان عقده داشت دیگه؟

_بحث مامان از عالم و آدم سواست.

_پس زن داداش چی؟

نگاهش سخت شد و خشک، جوابی نداد که نازنین سینی به دست آمد و به
هر سه نفر تعارف زد و کنار داوود جای گرفت:

_بحث سر چی بود؟

سبحان با قیافه ی آویزانی به او زل زد:

_والا من یادم نمیاد آخرین بار کی داوود منوب*و*س*ی*ده! می گم جای
این که مدام محبت می کنی به مامان، منم دریاب.

نازنین لبخندی زد و رویش را به سمت داوود گرداند:

_خب چرا در نمی یابی شون؟

داوود تک خنده ی آرامی زد:

_مامان عروس و اون یکی پسرت عین همن، تن شون می خاره واسه کل کل!

ماهرخ نگاه مهربانی نثار جفت شان کرد.

_زن داداش شما بی زحمت لپتو ببر جلو که داداش ب*ب*و*سه، می خوام
مطمئن شم داوود همه رو می بینه الا منو!

نازنین شوک زده سرش را پایین گرفت و ماهرخ زبانش شد:

_به تو چه بی حیا!

می ترسم زن بگیری و جلو همه.....الله اکبر!

— نه من حوا سم هست، دیگه همه عشقمو جلوی شما که نشونش نمی دم؛
اصل کاری رو واسه خلوت مون می دارم!

ماهرخ به گونه اش زد و داوود خنده اش را با تمام قوا پنهان کرد، نازنین هم
نخودی می خندید.

— چیه چرا این جوری شدین شما؟
لا مصبا اونو نگفتم که!
لباشو گفتم، شما چقده منحرفین!

داوود قندان را بالا گرفت و سبحان پشت تیغه ی دیوار سنگر گرفت:

— به جان داوود اون ب*و*س*و* گفتم، وگرنه لپاشو جلو شمام می ب*و*س*م.
تو که یه پا درختی، یا زن داداش خیلی صبوره.

داوود که می دانست این فیلم سبحان است، دنبال آن را گرفت و دست دیگرش
را پشت نازنین قرار داد و او را به خود چسباند.

— اینو که منم بلدم، ماچ بفرما!

داوود لبخندی زد و سرش را کنار سر نازنین برد و ب*و*س*ه ی ظریفی روی گونه اش کاشت.

— نه مثل این که کارتو خوب بلدی، بیا با منم یه کم تمرین کن فردا جلو خانمم ضایع نشم.

داوود با لبخندی عمق گرفته، گفت:

— همین دیدنش بسه، هنوز واست زوده!

سبحان چشم و ابرویی برای داوود آمد:

— از اون یکیا چی؟

داوود دستانش را آزاد کرد و بلند شد، سبحان بی هوا پرید در آشپزخانه و داوود به دنبالش؛ نازنین از خجالت و ماهرخ از شیطنت پسرانش با هم خندیدند.

کاش دنیا برایشان روی این خوشی می ماند و قدم به مسیر تاریک پیش رو نمی گذاشت...

— ساحل دیر نکنیا، می خوام بیرمت یه قواره چادری واست بگیرم.
این یکی رنگ سرخ به خودش گرفته، داوود پول داد پارچه بگیرم و خودم
بدوزم.

ساحل در حال بستن بندهای کفش اسپرت ورزشی سفیدش، جوابش را داد:

— باشه مامان، امروز جلسه مون زودتر تموم می شه.
— تو خیابون حواستو به خودت بگیر، تاکسی خطی سوار شی.

ساحل پوفی کشید و دست به کمرش گرفت، همیشه باید مواظب نگاه دیگران
باشد که به طرفش جلب نشود!

دلش می خواست بگوید خب آن ها چشم نیندازند به او، اما نمی توانست با
منطق خود منطق فکری ماهرخ را زیر سؤال ببرد:

— باشه مامان، هر روز تکرار می کنی اینارو.
دیگه حفظ شدم، می خوام دیکته بنویسم یه واو جا نمی دارم!

ماهرخ با ابروهای نیمه در هم رفته، دست از شستن لباس داوود برداشت:

— هزار بارم بگم باز تو سر به هوایی مادر، می بینی که همه منتظرن پشت دختر
نجیشم حرف در بیان؛ توأم که فعلاً داداشات زیاد دور و ورت نیستن که بقیه
چشم بگیرن و حیا کنن.

خودت باید حوا ستویه شتر جمع کنی، با آبرو بزرگ تون کردم قربونت برم؛ ان
شاءالله با آبرو بری سر خونه و زندگیت و خیالم راحت شه.

ساحل از شرمندگی دروغی که گفته بود، سرش را پایین انداخت و دلش جمع
شد.

تا به حال زبان به دروغ باز نکرده بود، اما برای صحبت کردن با محمد بهانه ی
دیگری نمی توانست جور کند و از خانه بیرون برود.

دیشب با هم چت کرده بودند و محمد به او قول مساعد داده بود جایی نزدیک
به آموزشگاهش او را ببیند.

— باشه حواسم هست، فقط موندم خونه شوهر دیگه خبری از این مواظب بودن
نیست که همه می گن رفتی خونه خودت؛ تمومه!؟

ماهرخ دو مرتبه مشغول سابیدن یقه ی لباس کار داوود شد:

اون جا دیگه شوهرت باید پشتت در بیاد مادر، ولی تا وقتی خونه پدر
مادرتی؛ باید فقط متانت بشه حرف دهن مردم.

با زبون شون می تونن زندگیا رو بیاشن از هم، هی مادر.
برو دیگه دیرت نشه، بی وقت حرف از من می کشی. برو در پناه خدا.

ساحل خدا حافظی کرد و از در بیرون زد، گاه تأثیر حرف ها آن قدر زیاد است
که ناخواسته حساس تر می شویم.

چادرش را محکم تر گرفت و نگاهش را موازات پاهایش تنظیم کرد و قدم
برداشت.

داوود و سبّحان چند باری همراهی اش کرده بودند و کسی در محله ی
خودشان مزاحمش نمی شد.

شانس آورد که تاکسی یک نفر خالی داشت، پرید و سوارش شد.
کیفش را کنارش چپاند که مرد بغل دستی اش به او نچسبد.

در دل خدا خدا می کرد محمد به موقع برسد و حرف هایش غده ای مانده در
گلویش نشود.

دلش سیراب شدن از محبت او را می خواست اما احترام و حرمت برادر پدر شده اش هم برایش خط قرمز بود و حفظش واجب.

بالآخره با آن ترافیک همه گیر رسید، کرایه اش را حساب کرد و کیف پول کوچک صورتی رنگش را در زیپ کناری کیفش برگرداند.

کمی با احتیاط چشم چرخاند، محمد را ندید. دلش می لرزید، اولین قرار آن هم عاشقانه دنیای عجیبی برایش بود که تجربه اش تاوان سنگینی از او گرفت.

—پشت سرتم یه نگاه بنداز ساحل خانم.

هینی کشید و نیم متر به عقب پرید، با دیدن لبخند محتاطانه ولی گرم محمد نفس هایش راه شان را پیدا کردند و دست از روی سینه اش برداشت.

—ترسیدی؟ شرمنده خانم.

—سلام.

—علیک سلام ساحل دریا.

ساحل لبخندی ظریف و پر استرس زد، نیم نگاهی به اطراف انداخت و محمد انگار متوجه موقعیت شان گوشه ی پیاده رو شد.

—بریم اون پارکه بغل آموزشگاه تون؟

ساحل با بی قراری پا به پا کرد، واقعاً می ترسید که تمام مصیبت ها به سرش آید.

دلش ضربان گرفته بود، هر سمت را که می دید چشم می دوخت به نگاه عابران؛ که ناگاه داوود میان شان نباشد. دل دل می زد برای این هم قدم شدن:

—مشکلی پیش نمیاد؟

محمد عاشق همین پاکی و بی آلاچی ساحل شده بود، که محمد برایش اولین است و او قدم برداشته تا آخرین هم باشد.

نگاهی سمت چپ انداخت، کافه ای به چشمش خورد. شاید بهتر بود اولین قرار شان را در یک محیط بسته تجربه کنند تا ساحل هم دلش قرار گیرد. دستش را آن سمت گرفت تا ساحل رد دستش را بگیرد:

—بهمراه بریم اون کافه، خیالت توأم راحت می شه که کسی نمی بینت.

ساحل ذوق زده قبول کرد و سری با شادی تکان داد، انگار از چشم همه پنهان می ماند که ای کاش می ماند!

— خب چه خبرا گل خانم؟

ساحل هنوز به این واژه ها از زبانی غیر از داوود و سبحان عادت نداشت، کمی غریبگی می کرد که گوش به حرف مردی غیر از محرم هایش نداده بود.

— خبری نیست، سلامتی تون.

محمد خنده اش گرفت از این کتایی و رسمی حرف زدن عزیزدل این روزهایش، می دانست می تواند بله را از حاج رضا و نرگس بگیرد.

ساحل مظهر پاکی بود برایش، درست شبیه نازنینی که نرگس تربیت کرده بود و افتخار دل برادرانش بود.

به کافه رسیدند، در را باز کرد و منتظر ماند ساحل وارد شود اما او هم در انتظار قدم برداشتن محمد بود.

— برو تو دختر خوب.

_اول شما برین.

_این جا واسه تعارف کردن جای ردیفی نیست، من پشت میام.

دستش دراز کرد و او را به سمت میزی که خالی بود، هدایت کرد. ساحل جلو رفت.

پشت میزی نشستند و ساحل به اطرافش نگاهش انداخت که خودش را ساده ترین میان شان یافت، با بند کیفش بازی می کرد و آن را حتی با اصرار محمد؛ روی صندلی کنار نگذاشت و سفت روی پاهایش به آن چسبید.

محمد آرنج هر دو دست را روی لبه ی میز تکیه داد و کمی بالاتنه اش را جلو کشید:

_خوبی؟

ساحل دلش با هر جمله ای که می شنید و رنگ محبت داشت، می ریخت و سرخ تر می شد و نمی دانست محمد بیهوشتر کیف می کند و برای دا شتش ملتهب تر...

_خوبم، شما خوبین؟

—منم خوبم دختر گل، حالا اگه بخوام یه کم از این حالت رسمی در بیای؛ نه
که نمیاری؟

ساحل دستپاچه دست به مقنعه اش برد و سر صافش را صاف تر کرد:

—آخه نمی شه.

محمد سرش را پیش کشید و آرام تر لب زد:

—چرا؟

عطر ملایم محمد شامه اش را نوازش کرد، یادش نمی آمد هیچ وقت از عطر
استفاده کرده باشد.

داوودش گفته بود شاید توجهی جلب شود و خواسته بود به همیشه تمیز و
مرتب بودنش بها دهد، که در آن صورت نیاز به هیچ عطری نبود وقتی مسیرش
فقط مدرسه بود و خانه.

—خب نامحرمین.

—یعنی وقتی محرم شدم امیدی به تغییر لحت هست؟

ساحل سرش را بالا گرفت و با ذوقی کودکانه گفت:

— زن و شوهر که این مدلی حرف نمی زنن، خیلی رله ترن!

سکوت ایجاد شده باعث شد ساحل مجدد نگاه محمد را قاب بگیرد و چین های افتاده گوشه ی چشم هایش از خندیدن را شکار کند.

جمله اش را در مغزش مجدد تکرار کرد و دست هایش را سریع روی لب هایش گرفت و با چشم های باز و مردمک های گشاد شده؛ به محمد خیره شد که خنده ی آرامش تمامی نداشت.
دستش را پایین کشید و با شرمندگی لب زد:

— ببخشید.

محمد صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد:

— چی رو؟

همه دار و ندارم یه دله، اونم همه ش سند منگوله دار به اسم خودت شده؛ هر چی محمد داره واسه ساحل خانم باشه حرفی نیست، به دیده ی منت.

ساحل دیگر ساحل نبود، پاهایش بند زمین نبود؛ پشت نگاه های نصفه و نیمه اش چشم های محمد را دیده بود که روی تنش نمی چرخد و نهایتاً به چشم هایش زل می زند.

نگاهش اطمینان داشت و زیبایی های دنیا را نشانش می داد، ذهنش درگیر سهراب و خمار شدن هایش شد و انگار به دلش چنگ کشیدند.

در نگاهش درد نشست، با گوشه های چادرش ور می رفت. محمد حس کرد خودش باید بحث را پیش ببرد وگرنه همین فرصت کم را هم از دست می داد و نمی دانست برای دوباره دیدنش باید چند خان رد کند.

برای سفارش دادن هم هنگامی نظر ساحل را پرسید و او گفت هر چی شما می خورین، سفارش بستنی شکلاتی برای او و قهوه ای با کیک برای خودش داد.

از برق نشسته در چشمان ساحل مطمئن شد از آن دسته است که بستنی را در یخبندان، به هر نوشیدنی گرمی ترجیح می دهد.

— خیلی وقت نداریم، تا صبحم بشینیم و همو نگاه کنیم یا زل بزنیم به در و دیوار؛ جای پیشرفت نداریم.

دیشب گفתי یه حرفایی هست که می خوام بهم بگی، تا سفار شویارن من سراپاگوشم.

ساحل مضطرب به چهره اش نگاهی انداخت و کیفش را چسبید:

_راستش من دادا شام درس خونده ن، یعنی بی سواد نیستن. بزرگه می ره سر کار، دومی سربازه یعنی چند روز دیگه تموم می شه میاد. مامانمم خونه داره، فقط...

چقدر شرح حال سهراب گفتن برایش زجرآور بود، محمد به کمکش رفت:

_از همه گفתי، سلامت باشن ان شاءالله.

از بابات حرفی نزدی، اونه که سخته گفتنش؟

ساحل با غم سری تکان داد، سفارش رسید و روی میز چیده شد.

محمد دستانش را دور فنجان قهوه اش چرخاند:

_می دونم چی می خوام بگی.

ساحل با شگفتی سرش را بالا آورد:

—چی رو می دونین؟

—این که یه مقدار مشکل داره، که اونم از وجاهت دخترش چیزی کم نمی کنه
به چشم من.

ان شاء الله اگه قابل باشم و نسبت پیدا کنیم، برای درمان پدر هم کوتاهی نمی
کنم.

باری از روی شانه های ظرفش برداشته شد، نامحسوس نفسی کشید:

—داداش خیلی گفته و چند باری بردتش، ولی روز بعد یه پاتوق دیگه با
دوستاش مشغول بوده.

فکر ماها نیست، همه زندگی رو دوش داداشمه.

محمد لبخند محزونی زد، روی نگاه ساحلش گرد غم پاشیده بود پدری که
فقط اسمش را یدک می کشید.

— شما افتخار بده خانوم خونه ی ما شو، خودم پشتتم ساحل خانم؛ که دیگه
داداشم اذیت نباشه. منم یه باری رو به دوش می گیرم. خوبه؟

ساحل لبخندی زد و با بستنی اش خود را مشغول کرد.

— بخور الان همه ش آب می شه و مزه ی بستنی می ره اگه با نی بخوریش.

— مرسی.

— خب این مشکل اول که ان شاءالله مشکل نمی مونه و حل می شه، بعدی رو بگو که واسش راه پیدا کنیم.

تمام این جمع شدن ها ، ما شدن ها به همراه طعم بستنی، به دلش می چسبید و اشتهايش بیشتر شد.

بی حواس قاشق را پر می کرد و در دهانش می گذاشت و متوجه نگاه خیره و پر از عشق محمد نبود.

هر دو سرخیم ولی

فاصله ی ما از هم...

پرده هایی ست که در قلب انار افتاده!

کاش خدا نگاه شوم آدمک های آدم نما را از این پاکی می گرفت، شاید مسیرشان به جنون می رسید و می شدند فرهاد و شیرینی به هم رسیده!

کاش خوشبختی شان رنگ نمی باخت و سیاهی دست از سرشان بر می داشت...

ساحل دست از خوردن و رویابافی برداشت و به دنبال نگاه محمد، سرش را کمی بالاتر گرفت و نگاه مانده‌ی محمد روی چشم هایش؛ باعث شد دستش را بی اراده روی صورتش بکشد.

— چیزی رو صورت نیست، میخ‌یه جای دیگه بودم.
خب نگفتی؟ دیگه چی فکرتو مشغول کرده؟

ساحل با شرم دستش را پاک کرد و لبه‌ی میز را با انگشتانش محصور کرد:

— راستش مامان و داداشم دور از چشم من یه خواستگار رد کردن.

— دور از چشم تو؟

— یعنی بهم چیزی نگفتن و خودشون جواب دادن، گفتن واسم زوده هنوز به این چیزا فکر کنم.

— اون وقت اگه نگفتن چه طوری فهمیدی؟

ساحل با شیطننت ریز خندید:

— گوش وایستادم آخه! چون وقتی مامان و داداش می‌شینن تو گوش‌ی حرف می‌زنی یعنی موضوع مهمیه.

منم که دلم طاقت نمیاره نفهمم، می چسبم پشت در اتاقم.
_ که این طور، پس ساحل خانم خیلی کارا بلده که نشون ما نمی ده.

ساحل لبخندی زد:

_ داداش می گه نباید بیرون بلند بخندی ولی عوضش تو خونه هر چقد دلت
می خواد شلوغ کن.
_ داداشت حرف خوبی زده، خیلی مشتاقم زودتر ببینمش.

ساحل سرش را نگران بالا گرفت:

_ که چی کار کنین؟ اگه داداش بفهمه با شما حرف زدم باهام اصلاً حرف نمی
زنه، یعنی قهر نمی کنه ولی دیگه باهام نمی خنده و دوسم نداره.
_ تنبیهش اینه؟

ساحل ناراحت لب از هم وا کرد:

_ آره یعنی حاضرم کتکم بزنه ولی اون جوری بی محلم نکنه.
_ دست هیچ کس رو شما نباید بلند شه خانم، خانما، راه حل بدی نیست.
اما منظور من واسه حرف زدن باهاش، فقط برای وقتی که بابا و مامان آمادگی
شونو اعلام کنن و بیایم منزل؛ واسه خواستگاری گل سرسبدشون.

اون وقت اجازه ی داداش بزرگه لازمه دیگه، نیست؟

رنگ گرفت صورت گندمی اش، لبخند ملیحی جان گرفت روی لب های نازکش.

محمد با لذتی وافر به این رنگ و وا رنگ شدنش چشم می دوخت و نگاه بر گرفتن سخت تر می شد برایش...

_ خجالت تونم دوس داریم ساحل دریا، الان که خرما بر نخیل و دست ما کوتاهه؛ به وقتش از خجالت همه این خجالتات در میام ان شاءالله.

ساحل شکوفه ی انار شد در دل زمستان و اوج یخ زدن ها، گرم شد به نوازش حرف های محمدی که نزدیک و نزدیک تر می شد و دوری از او سخت تر و تحمل نبودنش فاجعه آمیزتر و غیر ممکن تر.

_ خب دیگه کم کم بریم که دیرت نشه.

ساحل آستین چادرش را بالاتر کشید و ساعت مچی اش را چک کرد، یک ساعت و نیم گذشته بود و داشت دیرش می شد.

_ داره دیرم می شه، به مامان قول دادم برم باهاش خرید.

—اگه دیگه چیزی نمی خوری بریم برسونمت.

—نه چیزی نمی خورم ولی خودم با تاکسی می رم. خوب نیست شما منو برسونین.

—به جایی که اصلاً به محله تون دید نداشته باشه پیاده ت می کنم ولی نمی تونم تنها بفرستم.

این جوری خیالم راحت تره، باشه؟

ساحل به ناچار سری تکان داد و از پشت میز بلند شدند، محمد برای حساب میز رفت و ساحل کنار در منتظرش ایستاد.

همان لحظه شخصی به او تنه زد و او به خاطر نداشتن تمرکز و آمادگی، پخش زمین شد و صدای آخ گفتن آرامش باعث شد سرها سمتش بچرخد.

اما کسی که تنه زد راهش را گرفت و بی توجه رفت، محمد که برای کنجکاوی سرش چرخیده بود با دیدن ساحل؛ بی خیال باقی مانده ی پولش شد و به طرفش دوید.

کنارش روی زانو نشست:

—چت شد ساحل؟

اشک در چشمانش جمع شده بود از درد کف دست های پوست پوست شده اش:

—یکی تنه زد و رفت، منم افتادم.

—حتماً طرف کور بوده، خوبی حالا؟

—خوبم.

—بذار کمک بدم بلند شی.

—نه مرسی، الان بلند می شم.

دستانش را روی کوله پشتی اش گذاشت تا روی پاهایش بایستد، اما دردش آمد.

محمد نزدیک تر رفت و دست زیر بازویش گرفت و به سبکی پر معلق مانده در هوا؛ بلندش کرد.

اولین تماس لرزاند دل ساحل را، زود خودش را از او دور کرد. محمد خم شد و کوله اش را به دست گرفت و کنارش به راه افتاد.

محل توقف ماشین را نشان داد و گفت منتظرش بماند که جلوتر بیاورد اما ساحل با او ماندن را به تنهایی ترجیح می داد. محمد هم با گام هایی کوتاه تر کنارش قدم برداشت.

—پات که درد نمی کنه؟

—نه رو دستام فرود اومدم.

محمد مردانه خندید:

—باز فرودت خوب بوده، زیاد خش بهت نیفتاد.

در ماشین که باز شد، منتظر ماند ساحل بشیند. در را بست و خودش هم، قدم تند کرد و پشت فرمان نشست و کمر بندش را بست.

—سردته بخاری شو بزنم؟

—نه خوبه.

—من همین دوسه روزه با بابا و مامان حرفشو می زنم، ان شاءالله گرفتن رضایت شون زیاد سخت نیست.

خبر شو دیگه بهت با ایمیل می دم، تو هم حواست رو بده به در ست؛ امسال باید یه رشته ی خوب قبول شی که سر خونه مون رفتیم خانم دانشجو باشی. —یکی از دلایل داداش که می گه زوده، اینه که می خواد قبول شم.

محمد فرمان را پیچاند و دنده عوض کرد:

—من مشکلی با درست ندارم، تا هر کجا که بخونی می شه افتخار من.

ساحل با خیالی راحت سرش را عقب برد و به فضای روبرویش زل زد، به نظرش آمد زندگی آنقدرها هم پیچیده نیست.

اگر همه یک محمد داشته باشند، زندگی خوب تر از خوب می گذرد.

—کجایی ساحل خانم؟

—همین جام، فقط داشتم به یه چیزی فکر می کردم.

—اون وقت به چی؟

—به این که همه سخت می گیرن ولی خب زندگی با سخت گرفتن، بدتر می شه.

—بله حرف سرکار خانم درسته.

کمی جلوتر، محمد کنار کشید و پارک کرد، صورتش را چرخاند:

—خیلی عالی بود خانم خانما، جز درس به هیچی فکر نکن.

مواظب خودتم باش، برو تا مامان نگرانت نشده.

نگاه ساحل رنگ داشت، حرف داشت؛ اما هنوز باید بیشتر به خود فرصت می داد:

—مرسی، روز خوبی بود.

دستش را به دستگیره گرفت و از ماشین پیاده شد. قبل از بستن در مکتی کرد و با دلهره سرش را پایین برد و به محمد منتظر نگاه مختصری کرد و حرفش را به سرعت بر زبان راند:

—شمام مواظب خودتون باشین.

چشم گفتن محمد دلنشین بود و قند کنار چای اش شد، در را بست و قدم هایش را تند کرد تا صدای ماهرخ در نیاید و به جانش غر بزند.

محمد منتظر ماند از دیدش کامل محو شد، بعد حرکت کرد. لحظه هایش زیادی خوب بود، زمان کاش می ایستاد تا لذت نشسته در دلش؛ ته نشین شود و گوشه ی قلبش خاطره ی این روز بماند تا روزی برای فرزندان شان تعریف کنند.

داوود خسته از کار، لباسش را عوض کرد و در حال مرتب کردن موهایش بود. منوچهر که این مدت مرتب با دادن ماشینش دست داوود، کارش را راه انداخته بود؛ فکری در سر داشت که می خواست با او در میان بگذارد:

__داوود بیا بشین دو دقیقه حرف دارم.

داوود دست هایش را پایین انداخت و روی صندلی نشست:

__بله اوستا؟

__ببین خدا رو شکر الان یه خورده دست و بالم باز شده، می خواستم ماشینو عوض کنم ولی گفتم به تو قرضش بدم یه وسیله دست دو ردیف کنی باهاش.

داوود با ابروهای بالا آمده به چهره ی جدی منوچهر خیره ماند:

__اوستا خودت که بهتر می دونی، دستم فعلاً خالیه.

همه پس اندازم به سه چهار تومن نمی رسه، همون دست دو که واست کار کنه کلی پولش می شه.

بعید می دونم از پشش بر پیام، با این که واقعاً این روزا لازمه و چرخ زندگی مون می لنگه بدون وسیله.

—اون قدی دارم که بتونی رو پولت بذاری و باهاش یه دسته دوم درست درمون بگیری، اونم خودم از آشنا واست ردیف می کنم.

سر پس دادنشم یه کم دستت جلو افتاد، کم کم پسم بده.
ما شین هنوز سرپاست، تا اون زمان که برگردونی؛ بیشتر می ذارم روش که یه وسیله بهتر بگیرم.

—این جوری نمی شه اوستا، پولت حروم می شه.
—نترس صدقه نمی دم بهت، فکر کن وام قرض الحسنه گرفتی و باید ماه به ماه پیشش بدی.

فعلاً که تو همون خونه هستی و کرایه و این جور چیزا نداری، ماشینه رو ردیف کن بعدش برو سراغ عوض کردن خونه.

داوود دو دو تایی کرد و از این پیشنهاد سخاوت منداانه ی منوچهر بدش نیامد، اما رضایت نازنین هم شرط بود چون باید قید سفرشان را می زدند.

—با خانمم یه مشورت کنم بینم حرفش چی، اگه راه او مد که مثل همیشه شرمنده ت می شم اوستا.

—دشمنت شرمنده، گره کار تو و اشه؛ انگار گره از زندگی خودم و ا شده.
برو دیگه که رییس منزل منتظره.

—رییس بازی رو بلد نیست، تو خمیره ش نیست.

منوچهر با خوشنودی سر تکان داد:

—الحمدالله بابا جان، حرفش از زبون خانمم نمیفته و هر کی میاد از کمال
زنت حرف پیش می کشه.
—لطف دارن، پس با اجازه من دیگه برم.
خبرشو فردا که اوادم می دم.

منوچهر دستش را گرم و پدرا نه فشرد:

—منتظر خبر خوشت می مونم، بله و رضایتو گرفتی؛ از همین جا مستقیم می
ریم بانک و پولو می کشیم بیرون واسه خرید نقد ماشین.
—ان شاءالله هر چی خیره همون پیش بیاد.

از دفتر بیرون آمد و جواب بعضی از شاگردانش را داد و بیرون دستی برای
تاکسی بالا گرفت.

زود رسیدن به خانه را این روزها دوست داشت، لبخندشان مثل دل هایشان
گرم بود و از ته دل...

سر خیابان پیاده شد و به راهش ادامه داد، حسابی فکرش درگیر پیشنهاد منوچهر بود.

اگر می توانست ماشین را جور کند، نصف بیشتر مشکلات شان حل می شد.

چند قدم بیشتر تا رسیدنش نمانده بود، کلیدش را از جیب در آورد و با آن ها بازی می کرد.

پشت در، در حال انداختن کلید بود که صدایی توجهش را جلب کرد؛ صدای سهراب بود.

با عجله در را باز کرد و وارد شد، دستش را روی لنگه اش گذاشت و هلی داد تا بسته شود.

سهراب کنار در خانه شان ایستاده بود و تهدید کنان با کسی حرف می زد:

— این جا رو کردین خونه فساد و بعد واسه بساط من قمپز در می کنین؟

ماهرخ هم تازه از اتاق در آمد، انگار این موضوع تازه پیش آمده بود.

— بیا برو گمشو پسره ی جعلق، اینه عاقبت اون داداشت با تربیت کردن شماها.

اون از خواهرت که حیثیت نداشت، اینم شما دو تا.

داوود جلوتر رفت، منظور سهراب از کدام دو نفر بود!
هنوز صدایش در نیامده بود که سبحان با خشم خارج شد و یقه ی سهراب را
چسبید:

— تو چی زر می زنی بی شرف؟
منو با خودت اشتباه گرفتی!

سهراب را به دیوار چسبانند و خواست روی سرش خراب شود که داد داوود او
را از جا پراند:

— چه مرگ تونه شماها؟

ماهرخ که انگار نور امیدی به دلش تابیده بود، با چشم های پر خواهش به
داوود چشم دوخت بلکه این بساط دعوای پدر و پسر را جمع کند...

مردمک چشم های سبحان روی او ثابت ماند، سهراب دستش را روی دست
های قوی سبحان قرار داد و به زور از خود جدا کرد.
به داوود نگاه کرد و زبان باز کرد:

—یه ساعت رفتم و او مدم، دیدم خان داداشت با زنت چپیدن کنج اتاق و با هم
چیک تو چیکن!
رفتی چش بازارو کور کردی با زن گرفتنت، این که نیومده با داداشت تیک می
زنه پسر!

همه خشک شده بودند، سبCHAN با دهانی باز به سهراب و داوود به نوبت نگاه
می کرد.
کمی بعد نازنین هم با چهره ای پر از اشک کنار در ایستاد و به او زل زد.

تنها چیزی که حس می کرد، پمپاژ خون به چشم هایش بود.
تمامی حس های بدش دانه به دانه زنده شد، صحنه ی دریده شدن لباس و تن
ساحل؛ صحنه ی دیدن عکس خواهرش با محمد وقتی کنار هم گام بر می
داشتند و حتی لحظه ای که بازویش گیر دست نامحرم محمد بود.

همه در سرش رژه می رفتند، چشم هایش را چرخاند روی چهره ی برافروخته
ی سبCHAN و گریان نازنین...
سبCHAN که می دانست چه فکری مغز داوود را می خورد جلوتر رفت:

—داوود به ولای علی دروغ می گه، من اصلاً کاری نداشتم فقط یه لحظه....

صدایش میان سؤال داوود گم شد:

—وقتی می دونی من خونه نیستم، با زخم چه حرفی داشتی که رفتی تو؟

شوکه شده نگاهش می کرد، باورش نمی شد داوود به او شک کند.
خواست حرفی بزند که سهراب پیش دستی کرد و شعله ور ترش کرد:

—اون جور که اونا به هم چسبیده بودن، نمی دونم چی بغل گوش هم می گفتن.

سبحان طاقت نیاورد نگاه پر خشم و دست های گره شده ی داوود را، جستی زد و سهراب را با مشتی روی زمین پرت کرد.
داد نمی زد، عربده می زد:

—بی همه چیز بی ناموس، رو عروست عیب نذار کثافت بی وجود.
من اگه رگ تو توی تنمه شاید برم پی الواتی، ولی اسم رو دختر مردم نذار که ناموس داوود؛ ناموس منه.
دهن تو آب بکش وقتی اسم زن داداشو میاری.

داوود جلورفت، هیچ تلاشی برای جدا کردن شان از خود نشان نداد و ماهرخ همچنان ملتمس نگاهش می کرد.

می دانست میان دعوای آن ها حرف زدنش خشم داوود را در پی دارد.

سبحان که پاهای داوود را نزدیک به خودش دید، از روی تن لاجون سهراب بلند شد و تقی پرت کرد کنارش:

__ لایق زنده موندنم نیستی چه برسه بابا بودن مرتیکه ی مفنگی.

سرش را که بالا گرفت، فقط صدای ضرب سیلی داوود بود که در گوش شان پیچید.

اشک نازنین بند آمد، ماهرخ خشکش زد؛ سهراب جا خورد و لذت برد اما سبحان...

اشکش مردانه ریخت، همان طور که از چشم داوود ریخت...

حرف هایش را جمع کرد و با سیلی جواب شد.

نازنین بدون پایو شی جلوی داوود ایستاد و به لبها سش چنگ زد، باران باریدن گرفت:

__ به خدا حرف شون راست نیست. به جون مامانم من رفتم آلبوم عکسامو بردارم به مرگ خودم واسه این که تنها نباشم آقا سبحان باهام اومدن.

نازنین فقط التماس می کرد و اشک و بغض مردانه ی داوود و سبحان را نمی دید، سبحان را نشانه گرفت و ادامه داد:

— به مرگ بابام فقط یه عکسمو دیدن که بچه بودم بهش خندیدن، همون موقع باباتون اومد.

ما کاری نکردیم، به مرگ همه عزیزام ما کاری نکردیم.

دستش شل شد و روی دو زانو کف حیاط افتاد و ضجه زد، دلش باور می خواست.

— برو تو خونه.

همین کلام دستوری داوود بس بود برای نازنین، با بی حالی از جایش بلند شد و ناامید و دل شکسته رفت.

سبحان بی حرف آمد از کنار داوود و اعتماد خراب شده اش رد شود که بازویش گیر دست داوود ماند.

سرش را با غم بالا گرفت، داوود همه چیزش بود؛ کاری نکرده بود که شرمنده شود اما داوود و نگاهش....

داوود مستقیم به چشمان سبحانی که خودش او را بزرگ کرده بود، زل زد:

زدم نه واسه این که اعتمادمو شکونده باشی، اینو خوردی که بفهمی با یه
مشت حرف؛ کسی نمی تونه داداشمو ازم بگیره.
زدم که بفهمی سوی جفت چشامی، اونی که بخواد ازم بگیرت؛ نفس شو می
برم.

برق نشست در نگاه گریان سبحانش، لبخند زد؛ زنده شد، خود را سپرد به
آغوش پر صلابت برادرش...
ماهرخ هم به اشک شوق نشست، فقط نازنین مانده بود.

از سبCHAN فاصله گرفت و به سهرابی که با حرص دندان های نصفه اش را به
هم می سایید، گفت:

— جوابت بمونه واسه وقتی از در اون خونه زدم بیرون.

و با گام هایی راسخ به خانه اشان رفت، در باز بود؛ فقط به داخل هلش داد و
وارد شد با همان کفش هایش.
نازنین گوشه ای در خود مچاله شده بود، دلش نیامد با کفش هایش گند بزند؛
در آوردشان.

— هنوز اون قد خالی نشدم و می تونم یه توگوشی حروم توی احمقم بکنم که

بفهمی تو ز نمی.

اگه بهت یه جو اعتماد نداشته باشم که تا حالا جات تو این خونه نبود، چی فکر کردی در مورد من؟

که سگ می شم و حالیم نیست دور و ورم چه خبره؟
اونو سبحان خورد که آدم شه و بفهمه بیشتر از جفت چشام به اون و پاکیش
ایمان دارم.

— من فقط پاک نیستم!

منم که خوب نیستم.

داوود کنارش نشست، دستش را گرفت و او را در آغوشش حل کرد:

— نازی هنوز آمادگی شو دارم یه ور صورت تورم سرخ کنم پس حرف مفت
نزن.

روی سرش را ب*و*س*ی*د:

— جون داوود شماها یین، به حرف یه عملی نمی فروشه نفساشو...

نازنین هنوز گریه اش تمام نشده بود اما جواب سهراب اگر در دلش می ماند،
غده ی سرطانی می شد و او را می کشت.

دستش روی بازوی نازنین نشست، سرش را بالاتر گرفت تا چشمانش را ببیند.
سفیدی چشمانش سرخ بود، نمی دانست به درگاه خدا چه گ*ن*ا*هی
مرتکب شده اند که هنوز قبلی را هضم نکرده؛ اتفاق بعدی سرشان هوار می
شد.

سرش را پیش برد و روی جفت پلک های مرطوب همسرش را گرم
ب*و*س*ی*د:

—می گن گریه کن سبک شی ولی نه دیگه سیل راه بندازی، فکر کن حالا سیل
بند از کجا بیارم؟
یه چند دقیقه تنها بمونی ایراد نداره؟
جواب یه نفر مونده که ندادم.

نازنین چشم هایش را به لب های او دوخت:

—دعوا نکنین.

—نمی‌کنم، ولی اون حرفا اگه بی جواب بمونن؛ می‌رن روی رگ بودن من.

—چرا این جووری می‌کنن؟

بابای ناتنی شماهان؟

داوود سرش را به سر نازنین تکیه داد و آه حسرت باری کشید:

—بعضی وقتا اون‌ی که از خون شی، باهات از صد تا غریبه؛ غریبه تره.

—تو وقتی عصبانی می‌شی، می‌زنی؟

داوود کمی بدجنس شد:

—اگه اذیتم کنن آره، تنبیه بدنی انواع و اقسام داره؛ همه شونو بلدم پیاده کنم.

نازنین از روی حرص مشتی وسط سینه ی داوود نشاند:

—زورت فقط به ضعیف تر ت می‌رسه؟

—ماشاءالله دست به زنت خوبه، ضعیف کشی تو خون داوود نیست.

لبخند نازنین پر کشید، نگاهش معنا گرفت و آرام لب زد:

_واقعاً نیست؟

داوود سکوت کرد، به صورت نازنین خیره شد. سرش را جلو کشید، ارتباط نگاهش را از او نگرفت.

این بار دیگر رضایت او را می خواست، نگاه نازنین در ر*ق*ص مردمک های چشم داوود؛ راهی به نور باز کرد.

دستانش روی دست های داوود که صورتش را به میان گرفته بود، نشست. دلگیر، زخمی، اما دل داده بود...

نم نم دل داده بودند، مسیرشان پر از سنگلاخ بود اما دست به دست هم می دادند تا از آن عبور کنند.

مکث داوود طولانی شد، نگاه از نقطه ی ثقل روبرویش گرفت و دست هایش پایین افتاد.

_من می رم زود برمی گردم، باهات حرف دارم.

نازنین نمی دانست حال داوود را، این پس کشیدن در عین خواستن را نمی فهمید.

حرفی نزد و داوود از او جدا شد، نفسش را با صدا از سینه بیرون داد و رفت با
سهراب کمی حرف بزند.

نگاهی به گوش تا گوش حیاط انداخت، اثری از سهراب و بقیه نبود.
ناگزیر به سمت خانه ی مادرش رفت و سبحان را صدا زد.

سبحان بی معطلی، انگار پشت در مانده باشد؛ بیرون آمد و هراسان به داوود
نگاه کرد.

_بابا کو؟

سبحان بی توجه پرسید:

_داوود مرگ من، زن داداشو که اذیت نکردی؛ ها؟

_می گم بابا کو؟

_چه می دونم کدوم قبرستونی رفت، فقط از ترسش که په دونه از همون سیلی
آبدار میل نکنه با یه لنگه کفش رفت!

_خیله خب، ببین می تونی واسم یه وام جور کنی؟

به شرکت درخواست بدی؟

_وام می خوای چی کار؟

که از این جا بری؟

—سبحان باز مرضت عود کرد؟

یه سؤال پرسیدم، عین آدم جواب بده بعد برو سر درد دل خودت!

—باشه فردا که رفتم درخواست وام و پر می کنم منتها باید مقدارشم بنویسم.

داوود دستی روی چانه اش کشید:

—اوستا گفت با پس انداز خودم و یه پولی که قرض دستم بده، می تونم یه پراید

دست دوم جور کنم.

—جدی جدی دستی می ده بهت؟

—به چند میلیون دیگه پول دستی نمی گن باهوش!

آره خودش گفت، می خوام وام بردارم که پولشو آروم آروم برگردونم.

—دمش گرم، می گم دختر نداره به درد من بخوره؟

—داره ولی چشای کور شده تو به خودت بگیر.

—الان که نیستش، دارم هیکل تو رو و جب می کنم که!

—پس من برم سراغ نازی، فعلاً.

سبحان لبخندی زد:

—می ری واسه ناز کشی؟

دستش را روی صورتش گذاشت و عاجزانه حرفش را زد:

— این تن بمیره، یه دو قلمم یاد من بده. دست و بالم خالیه، دختره همون شب اول می گرخته!

— برو پیش مامان، بعد میام بهش سر می زنم.
— برادر من نییچون دیگه، دو جمله می خوام بگی؛ باید ندی بدم دست مردم؟

— ما باید جلوت لنگ بندازیم بچه، برو خودتو سیاه کن.

سبحان خنده ای زد و داوود روی برگرداند.
باید در مورد ماشین با او مشورت می کرد، به اتاق شان رفت.
نازنین خودش را جمع و جورتر کرده بود، نشست و به پشتی تکیه داد.

— اوستا که یادته؟

نازنین شالش را مرتب کرد و نگاه از قالی کف اتاق گرفت:

— بله یادمه، خوبن؟

— آره خوبن، امروز یه پیشنهاد داد بهم. به نظرم بد نبود ولی گفتم نظر تو رو بدونم بعد جوابشو بدم.

— چه پیشنهادی؟

— یه مقدار پول تو حسابش خوابیده، گفت لازم شون نداره. خودمم سه چهار تومنی دارم، رو هم بذاریم می شه یه ماشین دست دوم پیدا کرد.

سرش را چرخاند و سؤالی به چهره اش نگاه کرد.
نازنین در فکر فرو رفت:

— واسه پس دادنش؟

— وام می گیرم نصف شو می دم، بقیه شم گفت خورد خورد بدم.
— پیشنهاد شون که خوبه ولی این که بتونیم پس بدیم و تو جور کردنش نمونیم،
یه کم دودل می کنه.
— خودمم بهش فکر کردم، اگه همه پولو بدم باید قید سفر روزد. ناراحت که
نمی شی؟

— نه به هر حال نمی شه همه چیو با هم داشت.

— اگه صرفه جویی کنم با حقوقم از پس وام برمیام، ولی واسه باقیش زمان
لازمه که بشه پس داد. خب نظرت؟

نازنین در فکر فرو رفته بود، می توانست به داوود کمی کمک کند اما می
دانست مرد قبول کردن نیست.

باید از راهی پیش می رفت که به مقصودش برسد، پس با همان قیافه ی متفکر پرسید:

— چرا اینو بهم گفتی؟

داوود نگاهش را بالا داد و مستقیم چهره اش را از نظر گذراند:

— یه نسبت داریم الان، همون دلیل واسه این مشورت گرفتن کفایت می کنه.

— پس این یعنی منم اگه کاری از دستم بریاد می تونم انجامش بدم.

— چه کاری منظورته؟ حرفتو لقمه نکن و دور سرت نچرخون، راحت بگو.

— شرط گفتنش، قبول کردنشه.

— دختر جان داوود نشنیده و روش فکر نکرده، حرف خودشم قبول نمی کنه.

— ولی حرفم به ضررمون تموم نمی شه، تو این شرایط پیشنهاد خوبیه.

— بگو.

نازنین از جلوی پای داوود برخاست و سراغ کیف دستی اش رفت، کارت بانکی اش را برداشت و کیف را همان جا رها کرد.

نشست و کارت را روی پای داوود گذاشت و در انتظار واکنشش ماند.

داوود با دیدن کارت بانکی، نیت نازنین را فهمید اما آدم زیر بار رفتن نبود.

—نیازی بهش نیست، درست می شه ان شاءالله.

نازنین که انتظار این برخورد سرد و غیرمنعطف داوود را داشت، بی تفاوت بلند شد و خود را با آشپزخانه و آماده کردن شام سرگرم کرد اما قبل رفتن، حرفش را زد:

—پس مشورت کردن و نظر پرسیدناتم مثل کارای دیگه ت، نپرس و هر طور صلاح خودته واسه زندگیت تصمیم بگیر. روزی که آوردی کنیز زر خرید بودم، جای حرف و گله نمونده.

کمی این لحن تند و تیز به داوود برخورد، چشم دوخت به کارت روی پایش؛ او زیر دین حاج رضا نمی رفت.

اصرار نازنین برای کمک را درک می کرد اما او حال داوود را نه... همین موافقت ضمنی نازنین برایش کافی بود، فردا شاید با ما شین خودش به خانه برگردد.

کارت را کناری گذاشت و برای خرید نان سنگک از خانه بیرون رفت، آن قدر درگیر کار بود که تمام زحمت خریده به عهده ی سبحان بود.

نازنین هم در حال سرخ کردن سیب زمینی برای دورچین غذایش بود، یک قدم برداشته بود ولی داوود نخواسته بود.

—خب تصمیم شور دیشبت با خانمت به کجا رسید؟

داوود دستی به گردنش کشید:

—موافق بود فقط سر برگردوندن اصل پول مردد بود.

—اونم که دیروز با هم سرش به اندازه کافی حرف زدیم، فعلاً بهش نیاز ندارم.

—اوستا مدیونی اگه بخوای از گلو و زندگی زن و بچه ت بزنی بدی به من.

منوچهر لبخندی پاشید به روی داوود و نجابتش، دستی روی شانه اش زد:

—برو لباس تو عوض کن پدر آمرزیده، با هیئت منصفه هماهنگ شده.

داوود آرام خندید و سراغ کمد رفت.

ماشین یکی از اقوام منوچهر بود، و تا جایی که اطلاع داشت به پول فروش

ماشین نیاز ضروری داشت که خرج عمل همسرش را فراهم کند.

وقتی با او روبرو شدند، داوود غم چشم هایش را دید.
نیاز به کنکاش بیشتری نبود تا بداند از فروش اجباری ماشین راضی نیست اما
نمی تواند از همسرش بگذرد.

با کمی چک و چانه زدن به همان قیمت پیشنهادی منوچهر رضایت داد و
داوود صدایش زد، چشم در چشم شدند:

— من صبح زود می رم سر کار و تا چهار پنج غروب همون جام.
می تونی صبح به صبح بیای ماشینو ببری باهاش خرج خودتو در بیاری و
عصر بر سونی د ستم، فقط یه وقتایی ممکنه لازم باشه کل روز بمونه؛ که اونم
باهات هماهنگ می کنم. راضی هستی؟

چیزی فراتر از راضی بود، توقع نداشت رایگان ماشین را بگیرد و خرجی خانه
اش را در آورد.

منوچهر عمیق شاد بود، برای بودن داوود و نگه داشتن و حامی اش بودن؛ به
خود می بالید.
احمد او را تنگ در آغوش گرفت و کنار گوشش سخن گفت:

— خیلی مردی که پیش زن و بچه روسیاه و شرمنده م نکردی.

ان شاء الله چرخ ماشین واست بچرخه داداش.

داوود پشت شانه اش ضربه ای مردانه زد:

—همین که از ته دل راضی باشی، واسه جفت مون می چرخه.

—احمد آقا دیدی واست مشتری بد نیاوردم؟

—دستت درد نکنه منوچهر خان.

مردانه دست دادند و از هم جدا شدند، قرار بود ماشین تا انتقال اسناد و کارهای محضری برای تعویض پلاک؛ دست داوود بماند.

سوییچ ماشین را به داوود داد و از هم جدا شدند، منوچهر سوار ماشینش شد اما با اصرار به داوود گفت خانه برو و خانواده اش شاد شوند.

پشت فرمان نشست و لبخندش گرم بود، مدت ها بود چشمش دنبال جور کردن ماشین بود اما دستش نمی رسید.

کمک خرج شدن سبحان برای او کمک بزرگی بود، بسم اللهی به زبان آورد و سویچ را چرخاند.

حالش حسایی روپراه بود، شاید وقت بردن نازنین به سر مزار و دیدن قبر ساحلش رسیده بود.

مسیر را با فکر به جوانب کارش طی کرد و قبل از رفتن به خانه، برای گرفتن دو کیلو شیرینی کنار قنادی توقف کرد.

جعبه را روی صندلی کنار گذاشت و حرکت کرد.

از ماشین پیاده شد و کلید انداخت، پشت چفت بالایی در قفلی زده بودند که زنگ زده بود.

نیاز به کلیدی داشت که معلوم نبود کجا انداخته اند، ناچار سبحان را صدا زد.

ساعت سه بود و سبحان تا دو و نیم ظهر خود را به خانه می رساند.

_سلام، چه عجب زود تشریف فرما شدی. کاری داری؟

_سلام، کلید این قفل سر در رو داریم؟

—اونو می خوای چی کار؟

اون که بعد این همه سال حتماً زنگ زده.

داوود دست به کمر به قفل زل زد:

—ماشینو که نمی شه بیرون گذاشت، برو از مامان بپرس شاید یه گوشه موشه
ای نگهش داشته باشه.

—ماشین از کجا؟

ببینم نکنه گرفتیش؟

—آره با همون اومدم.

سبحان خود را به اورسانید و از پشت شانه ی پهنش ماشین را دید:

—ای ول بابا، چه زود جور شد.

مبارکت باشه داداش، شیرینیش کو؟

—اگه کلید پیدا کنی، شیرینی تو ماشینه.

—بذار برم از مامان بپرسم، فوقش نشد میام با یه چیزی می شکونمش.

تو بیا تو، فقط سوییچ شو بده خودم حلش می کنم.

—مطمئنی؟

سبحان داوود را هل داد تا برود، با هم رفتند و به ماهرخ سلامی داد و او هم برای پسرش خوشحال شد و اسفند به دست؛ کنار در رفت.

کلید که پیدا نشد، سبحان با چکش به سراغ قفل رفت.
داوود سر مادرش را ب*و*س*س*ی*د و به طرف اتاق خودشان رفت.

صدایی نمی آمد، نمی دانست نازنین همیشه بی سر و صدا زندگی می کند یا هنوز این زندگی را به رسمیت نمی شناسد.

کاپشن را از تنش در آورد و به اتاق کناری رفت، نازنین بدون پتو و بالش؛ روی زمین در خود جمع شده بود.

پتو را روی شانه هایش انداخت، تکان خوردنش را حس کرد پس بیدار بود یا در حال بیدار شدن.

_نازی؟

بیداری دختر؟

تکانش بیشتر شد و چشم باز کرد، چشم های سیاه داوود روبرویش بود.
نیم خیز شد و سلام آرامی داد.

_سلام، ساعت خواب!

نکنه همیشه این موقع می خوابی و اون وقت عصر که می گم یه ساعت باهام
بخواب، می گی خوابت نمیداد؟

نازنین به بدنش کش و قوسی داد و صاف نشست:

_نه، نمی دونم چرا یهو خوابم برد.

داوود کنارش نشست و پاهایش را جمع کرد:

_اگه خسته ای بخواب.

نازنین پتو را تا زد و آن را سر جایش را برگرداند:

_نه می رم ناهار و بذارم گرم شه.

_خسته نشدی فقط فکر شام و ناهار بودی؟

_کار دیگه ای نیست که انجام بدم، باید یه جوری سر خودمو گرم کنم.

_برو با مامان حرف بزن.

صدای نازنین از آشپزخانه ی نقلی شان می آمد:

— تقریباً هر روز اون ورم، ولی خب حرفایه جا تموم می شن وقتی عالم و آدمو
نمی بینی بالطبع حرفاتم ته می کشن.
— برو کلاس.

سر نازنین از در آشپزخانه بیرون آمد:

— چه کلاسی؟

داوود شانه ای بالا انداخت:

— هر هنری که دوس داری.

— واقعاً برم؟

— آره برو، اسیری نیاوردمت؛ فقط محدودیت گذاشتم.

نازنین برای برداشتن بشقاب ها رفت و لبخند زد، می توازت دوباره با مریم
به کلاس گلیم بافی اش برود؟

از وقتی آمده بود، سراغ دو ست صمیمی اش را هم نگرفته بود اما عجیب بود که مریم هم با او تماس نمی گرفت چون در این صورت وقتی گوشی روشن بود، می شد پیگیر شدنش را دید.

سری تکان داد و سفره را پهن کرد. دستپختش خوب بود و داوود به آن ها عادت کرده بود، با ساده ترین ها؛ بهترین ها را آماده می کرد و این از دختر حاج رضا با آن مکنت و دارایی بعید به نظر می رسید.

صدای ماشین که در حیاط پیچید، نازنین دست از خوردن کشید:

__مهمون اومد؟

داوود همچنان سرگرم خوردن غذایش بود:

__نه.

__آخه صدای ماشینه.

__سبحانه.

__ماشین خریدن؟

__نه.

— چرا نسیه حرف می زنی؟

داوود ابروهایش را بالاتر داد:

— از وقتی نازی خانم رگ کنجکاویش گرفته.

نازنین سرش را پایین گرفت:

— ببخشید، نباید سؤال می پرسیدم.

— تو چرا زود بهت بر می خوره دختر؟

نخیر ماشین ماست، امروز کاراشو کردیم و قرار شد تا سند خوردنش؛ دست من بمونه.

— انقد که تلخی، آدم فرق بین شوخی و جدی تو نمی تونه بفهمه.

کنار کشید و به گفتن مبارک باشه ای، قناعت کرد.

— فقط مال من نیست که مبارک شو می گی، وقتی اسم من میاد؛ یعنی از خانم این خونه م هست.

نازنین جوابی نداد و به قول محمد باد کرد، روی شلوارش با ناخن خط می انداخت که داوود الهی شکر گفت و از پای سفره بلند شد:

—ممنون، خوشمزه بود.

—نوش جان.

در حال جمع کردن سفره بود که کمرش را داوود از پشت گرفت و مجبورش کرد صاف بایستد، دست دور شکمش قفل کرد و فکش را روی سر نازنین گذاشت و بی حرکت ماند.

—اگه پولو ازت نگرفتم واسه این بود که اونو واسه دخترشون هزینه کردن، داوود دست به مالی که رضایت صاحبش توش نباشه نمی زنه؛ این جدا از اون حسیه که به خانواده ت دارم.

بغض صدای نازنین از تارهای صوتی لرزانش هویدا بود:

—چرا از خانواده م بدت میاد؟

یه دلیل بیار و منوقانع کن چرا جورکش همه من شدم و صدام نباید در بیاد؟
نازی حق کیو خورده که باید تاوان بده جای همه؟

یه زندونی رو که می برن اعدامش کنن می گن این جرمت، من واسه چی زندونی شدم؟

— واقعاً فکر می کنی زندونی شدی؟

نازنین سرش را تکان داد، داوود خم تر شد و لبش را روی گونه ی نازنین قرار داد:

— میای بریم یه جایی؟

— کجا؟

— نپرس، فقط اگه میای لباس عوض کن.

شاید جواب بعضی سؤالاتو گرفتی.

دستانش را از دور نازنین آزاد کرد، اجازه داد تا تصمیمش را بگیرد.

نازنین دو بشقاب را برداشت و حین رفتن موافقت خود را برای رفتن اعلام کرد. ذهنش عجیب درگیر شده بود، اگر به جوابی می رسید برای رفع این سردرگمی به او کمک می شد.

به مسیر پیش رو نگاه می کرد و مردمک هایش گشادتر می شدند، بهشت زهرا آن هم وسط هفته؟

— چرا این جا می ریم؟

داوود حواسش را به رانندگی اش داده بود:

— بریم می فهمی.

نازنین سر جایش کمی تکان خورد و از پنجره ی کنار به شاخه های خشک و شکننده ای زل زد که روزی برگ برگ شان مایه ی حیات و نفس کشیدن شان بودند.

زمستان ها را دوست داشت، چون پشتش به سبزی و زندگی ختم می شد و این خود دنیایی امید بود و رنگ های پاشیده شده به هستی...

داوود مسیر را رفت و جایی برای پارک ماشین پیدا کرد.
وسط هفته و در آن سرما، قبرستان هم چندان مشتری نداشت.

با هم پیاده شدند و نازنین کلی سؤال داشت و داوود میزان زیادی غم...

— الانم نمی گی چرا این جا رو انتخاب کردی واسه جواب سؤالای من؟

داوود دستش را گرفت و با خود همراهش کرد:

_اگه به من بود نمیآوردمت این جا، ولی جوابتو باید از همین قبرستون بگیری.

از کنار قبرهای یخ زده رد می شدند، داوود سست تر قدم بر می داشت و نازنین راسخ تر...

کنار یکی از همان سنگ ها پاهای داوود ایستاد و از رمق افتاد، دست نازنینی که همچنان می رفت کشیده شد.
برگشت و به موازات داوود، شانه به شانه اش ایستاد.

هنوز متوجه سرمای نگاه داوود نشده بود اما وقتی دستش رها شد، سرش را پایین آورد و چشمش روی اسم سنگ ماند.
با خطی نستعلیق نام ساحل بختیاری فرزند سهراب حک شده بود.

مردمک هایش لغزید و با چشم های باز مانده از حیرت، چهره ی داوود را که فک قفل شده اش نشان تمام تلاشش برای بغض نکردن بود؛ دید.

آرام نشست و دو انگشتش را روی قبر گذاشت و به فاتحه خوانی مشغول شد.
تاریخ تولد ساحل، دلش را به درد می آورد.

— چرا فوت شده؟

پلک بست و سرش را رو به بالا گرفت، چه می گفت؟
دلش به درد می آمد از به زبان آوردن...

— خودکشی کرد.

نازنین بهت زده ایستاد، با ناباوری چهره ی داوود را کاوید؛ دنبال اثر مضحکی
از شوخی بود.

— چرا؟

— عاشق شد...

— چون عاشق شد خودشو کشت؟

داوود سرش را پایین آورد، نگاهش کرد:

— چون عشقش چیزی واسش نداشت که بخواد بمونه، چون یه نامرد به پستش
خورد، چون من حواسم پی کار و چرخ زندگی نکبت مون بود.

چون سبب‌حانم نبود که حمایتش کنه، چون یه عوضی قاپ دلشوزد، چون تن ناموس منو لمس کرد، چون لقمه های دهنش همچین حلال نبودن.

حرص بود، خشم بود، گرفتگی و بمی صدا بود، اما اشکی نبود؛ دلش داشت می ترکید و ساحل دو سال زیر خاک بود.

نازنین سردرگم به قبر زل زد، دوباره نشست.
یک دختر بچه ی دبیرستانی را کسی اغفال کرده بود؟

— چه جور دلش اومده؟ خواهرت سنی نداشته آخه.
— برو ازش بپرس.

نازنین دستش روی قبر ماند، از که باید می پرسید؟!

— من پرسم؟ مگه میشناسمش؟

چند عکس روی قبر افتاد، با تعجب یکی را که پشت و رو کنار پایش بود؛ برداشت و برگرداند.

تمام تنش زمستان شد، یخ بست نگاهش؛ محال بود عاشق جانی، عزیزترینش باشد.

محال بود محمدش دلی را اسیر و آبرویی را به باد داده باشد اما عکس
برخلاف باورهای خواهرانه اش بود.

عکس بعدی و بعدی را برداشت، همه جا ساحل بود و محمد؛ خجالت
ساحل و لبخند محمد، دست محمد، نگاه محمد، ماشین حاج رضا زیر پای
محمد، عشق محمد.

عکس آخری را برداشت، ساحل به خون نشسته کف حمام!
تنش نیمه برهنه و دستانش رگ زده...
دست خودش نبود که از دیدن چهره ی بی رنگ و رو و تن پر از خون ساحل،
عق زد.

عکس ها از دستش افتادند و او عق می زد، تمام معده اش را به یک باره بالا
آورد گلویش سوخت؛ اما دستی روی شانه اش نشست.

داوود سرد بود، تکه سنگی پر از انجماد...

گاهی برای کسی که
همه چیزش را از دست داده ؛

اتفاق می افتد

که خودش را هم از دست بدهد...

_منم همین حالو داشتم وقتی ساحلو بغل زدم و از تو حموم در آوردمش...

مامانم همین حالو داشت.

سبحانم همین حالو داشت.

طعمش تلخه نه؟

واسه من تلخ تر بود، که حرفای به مفنگی معتاد رو سرم خراب شد که دخترشو

من بد رسوندم.

که من کوتاهی کردم...

که داوود کم گذاشته و عاقبت خواهرش شده این...

سختیش به این بود که پدری کردم واسه خواهرم، تموم مویرگای مغزم ترکید

وقتی لباسمو لباس تن شیشه ی عمرم کردم...

قلب حاج رضا سوخت از رفتنت؛ من آتیش گرفتم که تن عمرموبی لباس

دیدم.

مادرت بلا کش حرف آشنا و غریبه شد و طاقت نیاورد، دلتو سوزوند؛ مادرم

یک سال سیاه دخترشو از تن در نیاورد و بخت سیاهشو نفرین کرد.

اونی که باخت تو نبودی، داوود بود.

هق هق سوزناک نازنین گلویش را بیشتر می آزد، دلش همان بحث قبل آمدن
را می خواست؛ همان شیرینی لب نزنه را...
اصرار دانستنش شد تلافی دو مرد و نتیجه اش فاجعه ی نابودی او.

به سختی روی پاهایش ایستاد، تعادل نداشت اما سمج وار پیش رفت.
چادر سیاهش سپید شده بود، دو قدم تا رسیدن به داوود داشت.
مقابلش ایستاد و با چانه ای لرزان، صدای ضعیفش را بلند کرد:

_محمد این کارو کرده؟

تو اومدی دنبالم که تلافی کار داداشمو دریاری؟

الان حالت خوبه؟

دیگه کینه تو دلت نمونده؟

دو ماه بازیم دادی که پام سست شه پیام طرفت که بشم دهن کجی تو به

محمد؟ به بابام؟

صدایش اوج می گرفت و مشت هایش سینه ی داوود را نشانه می رفت:

—حاضرم به تموم زندگیم قسم بخورم که محمدم این کاره نیست، ولی تو فرقت باهاس چیه؟

لعنتی فرقت چیه وقتی تاختی به آبروی خواهرش؟
تو که کثیف تری، تو که لجن تری؛ می خواستی بگی مردی؟
این جوری آبروی خواهرتو جمع کردی؟

با بردن آبروی من؟
با عرق شرم بابام؟
با بازی کردن با غیرت داداشام؟

تک و توک کسانی که سر قبر عزیز شان نشسته و گلاب به خورد سنگ می دادند، به صدای نازنین برگشته و نگاه شان می کردند.

—با توأم، حیوونشم این جوری تلافی نمی کنه که تو کردی.

سست شد و با ته مانده ی انرژی اش سر خورد کنار پاهای داوود، به پاچه ی شلوارش چنگ زد و با تمام قلبش نالید:

—چرا مرد و مردونه با خودش روبرو نشدی؟
مگه همه سر اسمت قسم نمی خورن؟

پس چرا منو چزونندی؟

ازت داشت خوشم می اومد، دلم داشت از توی نامرد قصه می ساخت واسه خودش؛ خار شدنم کیف داره نه؟

سرش را پایین انداخت و به پایش تکیه داد، گ*ن*ا*هش خواهر بودن بود؟
گ*ن*ا*هش نجیب بودن بود؟

داوود چشم دوخت به چادر نازنین که پر از خاک بود و او قول داده بود خاک به چادرش نشینند...

روز تلافی نبود، از دلش گفت و خالی تر شد.
از آن چه حناق شده بود در گلایش هم، باید می گفت:

رفتم سراغش ولی تو رو دیدم، فکر کردم زنشی و برگشتم که خونه شو رو
سرش خراب نکنم.
ولی آبجی صدات زد و من برگشتم، یک سال دنبال نشونی تون بودم که پیداتون
کردم.

تموم زندگی تونو در آوردم، ساعت رفت و آمدتونو؛ ثانیه به ثانیه زندگی تونو.

داداشت رفت تو حاشیه و تو شدی مرکز سیبل زندگی بابات، اومدم سمتت که
بینم طعم نامردی چه مزه ای داره که داداشت سر کشید!

افتادم دنبالته که بدونم چه حالی داره دنبال ناموس یکی افتادن!
با این عکسا هر روز زندگی کردم، هر روز نفس کشیدم که اون داداشتو از
زندگی و نفس بندازم.

که بابات بفهمه زندگی همیشه رو خوشی نمی چرخه، که بدیاشم باید بچشه.

نازنین سرش را از پای داوود جدا کرد و دست هایش را روی دوزانو گذاشت:

— من چی بودم واست؟

وسيله بازیت؟

سرگرم بودی باهام؟

من به فکر حرف زدن با بابا بودم و تو فکر در بدر کردنم؟

گریه اش دیگر بی صدا شده بود، صدایش به سختی از حنجره خارج می شد:

— منو ارزون تو مشتت گرفتی، حالا حالت شده همونی که وقتی خواهرت زنده
بود؟

داوود خم شد و عکس ها را جمع کرد، دلش اسیر نگاه محجوب نازنین شده بود که او را طعمه کرد.

نگفت و در دلش ماند علاقه ای که از بیخ و بن نادرست بود.
داوود دنیایی حرف در سینه اش بود و ریشه اش را خشکانده بود، به خواهر قاتل ساحلش دل داده بود و این زندگی را به کامش زهرتر می کرد...

مرا میشناسی؟ منم کرم عَصیان
هیولایِ لولیده در سیبِ اِنسان
نشد در جنونِ شعری از خونِ بَرایم
منم شاعرِ مُرده در مُشتِ هذیان

ترک خورده از خشک، قلبم، لبانم
اگر خیس - خیسم از این چشم - جوشان
چه اقلیم - گنگی درونم نشسته
که نیمم خلیج است و نیمم بیابان

تو آتشفشان در دهانم نشاندی
چگونه نسوزم به خط خط - هذیان

به دوزخ بکش شعر - مُردابی ام را
که آتش بگیرم نیستان، نیستان

اگر نی به نی استخوان استخوانم
بکش مشعلت را بسوزان، بسوزان
که رنگین کمانم پس از سیل - سیلی
کبود - کبودم پس از مُشتِ باران

...بین انتهای غزل را که از ما
نفس ماند و محبس، گلو ماند و دندان
بین تیغ و شریان مرا می چلانند
بیا خونِ من را بنوش و بنوشان

قرار - فراری ندارم از اینجا
فقط یک دقیقه رها کن نگهبان
به تکرار - یک فصل - دائم رسیدم
"زمستان، زمستان، زمستان، زمستان"

دستش را حائل بازوی نازنین کرد او را روی پاهایش نگه داشت و وزنش را
روی خود انداخت.

نازنین بی قرار و بی تاب و بی جان و بی دل...
 نه تاب سخن بودش و نه حرف از ملال...
 خالی بود از عشق کمرنگ لانه کرده در انتهای ترین زاویه ی دلش، خالی بود
 از حس خواهرانه ی همیشه گرمش، خالی بود از زندگی...

_می ری دکتر بیرمت؟
 _که بگی دستمال کاغذی خونه م حالش خوب نیست؟

فشار دست داوود دور بازویش زیاد شد و چهره ی بی رنگ نازنین در هم رفت
 اما ناله نکرد، تازه داشت از نهان ترین دردهای رو آمده اش سخن می گفت.

_نازی لطف کن خفه شو.
 _حرفامو به شوهرم نگم به کی بگم آقا داوود محرم تر از همه؟
 تتمو مادرمم ندیده ولی تو دیدی، پس محرم حرفامم تویی.

صدای داد داوود، در سکوت قبرستان پیچید:

_خفه شو.

اما نازنین در ست مثل آدمی از خود بیخود شده، حرف می زد و شعله ی زیر خاکستر داوود را فروزان تر می کرد:

— طعمم بد بود که دیگه نیومدی سراغم؟
زنتما، تمکین نکردم ازت.

داوود چشم هایش را روی هم فشار داد، نازنین را روبرویش کشاند و با خشم زل زد به چهره ی زردش:

— یه کلمه دیگه حرف بزنی، کاری می کنم که تا زنده ای با هیچ مدل غلط کردمی نتونی جمعش کنی.
پس لال شو و راه بیفت، جواب خواستی دادم اما دیگه صداتو نشنوم.

نازنین دستش را با بی حالی کشید اما نتوانست از میان انگشتان داوود در بیاورد:

— ولم کن.

داوود دندان هایش را چفت هم کرد:

— نازی محض رضای خدا حرف نزن.

—گفتم ولم کن، من با تو هیچ قبرستونی نمیام.

داوود ناخودآگاه رهایش کرد و نازنین تلو تلو خوران گامی به عقب برداشت،
دست به کمر زد:

—کدوم گوری می خوای بری؟

نازنین مسیرش را تغییر داد:

—هر جا که تو نباشی.

سه قدم رفت و داوود وحشیانه بازویش را گرفت و چرخاندش:

—به ولای علی، به جان خودت یه بلایی سرت میارم نازی؛ نرو رو مغز من.
الان وقتش نیست، الان مردش نیستم واسه حرف نزدن و ساکت موندن؛ بدم
بدترم نکن.
—حق ندارم؟

داوود ولش کرد و نیم چرخشی زد:

— به هر چی می پرستی داری ولی ادامه نده.

دستانش را دو طرف سرش گذاشت و چندین بار ضربه زد:

— نیا رو اعصابم.

— چرا دیگه باهام نخوابیدی؟

خوشت نیومد؟

— نازی نازی نازی...

صدایش گیر کرده بود در گلو، خسته بود از این فشار.

کاش خدا جانش را همین لحظه می گرفت تا دنیا بماند برای اهلش...

مرد بود اما خسته، جانش بند سه نفر بود اما دلش رها شدن از تمامی قید و بندها را می خواست.

— اون لحظه ها خیلی خوب بود واست؟

دیگه چیزی واسه حریم خواهر محمد نذاشتی، جبران همه دردت شد لباس تن من شدن؟

دیگر توان و صبری برایش نمانده بود، به حد اعلائی کم آوردن رسیده بود و گنجایشش بیشتر نبود.

انگار امروز شیرینی ماشین را باید به هلاهل می رساندند برایش، نگاهی خیره کرد به نازنین که بی صدا اشک رد می انداخت روی گونه ی کرخت و بی حسش.

—می خوای بدونی حسمو اون لحظه؟

نازنین دیگر آن نازنینی نبود که پا به گورستان گذاشته بود، دستانش دو طرفش آویزان بودند و فقط چشم بود و حنجره.

هر حرف رد زخمی می انداخت روی گلویش، او به عمرش حرفی از این قبیل نگفته و نشنیده بود اما دنیا بد با او سر جنگ داشت.

—اون لحظه چهره ی ساحل نیومد جلو چشات؟

حس نکردی منم عین اونم؟

می خواستی منم یه چاقو بگیرم و تموم؟

دل بابامو داداشمو بسوزونی و بگی دیدی منم بلدم؟

—گفتم می خوای بدونی یا نه؟

یا آره ست یا نه.

—اونم مثل این دونسته؟

جون ندارم به جون مامانم، سوزوندی بازم باید بسوزم؟

داوود هم گریه خواست، بغض خفه اش کرده بود؛ با تمام وجود و توانش
فریادی زد و خدا را صدا زد...

اگر برای ابد
هوای دیدن تو
نیوفتد از سر من چه کنم؟

نازنین می بارید و داوود باز هم باید مرد می ماند و قوی،
نازنین جان در بدن نداشت و داوود توان،
نازنین روح از تنش رفته بود و داوود هوش از سرش...

_ ساحل عمرم بود، حاصل همه زندگی سوخته ی من؛ یه لبخندش منو می برد
عرش خدا و برم می گردوند.

یکی منه داوود از همه جا مونده و رونده رو ببینه، تو ببین که زخم شدی.
دیگه باید چی کار می کردم که نکردم؟
نفهمیدم زندگی و عشق و عاشقی چه مزخرفیه، فقط دوییدم که جا نمونم از
چرخ دنیا...

ساحل شکوفه بود تو دلم، پرشو چیدن.
 داغونم نازی، به اسم مادرم خرابم.
 ساحل فقط هیجده سالش بود، می خواست خانم دکترم شه...
 خواهرم بود، بچه م بود؛ هست و نیستم بود.
 _منم عزیز بابا بودم، منم افتخار داداشام و دردونه ی مامانم بودم.

داوود بقیه ی حرف هایش را فرستاد پایین، همان جا که بودند؛ ته دلش...

_ می ریم یه جا دیگه مونده، بعدش هر جا خواستی برو؛ دیگه داوود کاریت
 نداره.

طنابی نبود، همون تار موئی اگه هست؛ اونم قطع شه بهتره.

نازنین کشان کشان خود را به داوود رساند و هر دو سر به پایین انداخته، قدم
 برداشتند.

یکی تنش می لرزید و دیگری دلش...
 رفتند که داوود خط بیندازد روی افکار نازنین، رفتند که بدانند داوود؛ حرف ها
 دارد و عمری به سکوت نشسته است.

در ماشین را از سمت شاگرد باز کرد تا نازنین بنشیند، در را بست و خودش هم سوار شد.

این راه دیگر پایان مسیر شان بود، تنها حقیقت مانده که شاید گفتنش مرهمی می شد؛ که شاید نفسش آزاد می شد زیر فشار شنیده هایش.

سکوت مرگ آوری با دیواری به بلندای حاشا، میان شان سایه انداخته بود. نازنین زنانه کم آورده بود، دردها روی گلویش چنبره زده بودند و یک به یک نیش می زدند و بی حس می شد از هجوم درد...
تپش تند قلبش دیگر برای چه بود؟

من به آواره شدن معتقدم، حق دارم

گره افتاده از این فلسفه ها در کارم

فکر آواره ی من حاصل یک عاشقی است

عشق، "یک غده ی بدخیم ته افکارم...."

شهر خالی شده از عشق؛ پُر از آدم هاست!

شاعرم... آفت یک مزرعه آدم زارم

سرِ هر کوچه دلم می شکند، می فهمم

کار عشق است که من این همه خود آزارم

پشت هر پنجره دیوار کشیدم حتی

تا که ثابت کنم ، از خود چه قدر بی زارم

ترس از عشق شکستن، به تنم می افتد

گاه مدفون غزل های پر از آوارم

بغض نا بالغ غم می رسد و می ترکد

کودکی توی دلم می شوم و می بارم

بعد می بارم و در ذهن خودم تلخترین...

غزلم می شوم و... درررد ته افکارم...

ساعت هنوز به هفت نرسیده بود، سرعتش بالا بود و هوای گرفته ی شهر هم مزید علت بود برای حال و روز نزارش...

آدرسی داشت و امیدوار بود بتواند ببیندش، می دانست گاه تا ده شب هم می ماند و جوابگوی ارباب رجوع هایش می شود.

یک ساعتی زمان برد تا به آدرس برسند، ترمز کرد و از نازنین خواست پیاده شود تا ماشین را در کوچه ی کناری پارک کند.

نازنین بی حرف پیاده شد و حتی کنجکاو نبود بداند کجا هستند و چه چیزی قرار است بداند.

پنج دقیقه ای منتظر ماند تا سر و کله ی داوود از کوچه ی کناری پیدا شود.

داوود با دستش به دری اشاره زد و او هم با سری افتادی و بی انرژی راه افتاد. باز هم ماند که نازنین قدم اول را بردارد، نفس بی صدایی کشید و پشت سرش داخل رفت.

از پله ها بالا رفتند و چشمش به تابلوی سر در افتاد، سپاهی چشمانش را با پلک بستن نادیده انگاشت و دست نازنین را در دست گرفت.

وارد شدند، دو نفر نشسته بودند و مجله ای را ورق می زدند. نازنین را روی صندلی نشانده و سمت منشی رفت، سراغش را گرفت و منشی گفت هست و می تواند منتظر بماند اما داوود سراغ آن دو مراجعه کننده رفت و دو دقیقه ای حرف زد.

هر دو با نگاهی حزین به نازنین نگاهی انداختند و سری به قبول تکان دادند و داوود تشکر کنان به سمت منشی رفت و هزینه را پرداخت کرد.

برگشت و کنار نازنین نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و چشم بست. ظرفیتش دیگر تکمیل شده بود، در زندگی چه چیزی برایش مانده بود که نازنین بماند و مرهم زخم های نشسته به جانش شود؟

اگر این بودن قرار بود خط پایانی داشته باشد، همین امروز باید می بود. اگر به فردا می رسید، دیگر محال بود او را حتی دست دنیا و بازی هایش بسپارد.

باید این بند را همین امشب از پای نازنین باز می کرد تا رها شود، تا دوباره بخندد؛ او به همان از راه دور دیدنش هم قانع بود...

عشق را که نمی شود عمومی اش کرد.
نمی شود داد بزنی که به قول حافظ، دل به جگر گوشه ی مردم داده ای.

عشق را باید "ها" کنی زیر گوش کسی که فکرش را هم نمی کند که تو چقدر فکرش را می کنی.

—آقای بختیاری بفرمایین.

بین پلک هایش فاصله افتاد، مراجعه کننده ی قبلی خارج شد.

—پاشو بریم.

نازنین زیادی ساکت شده بود، حرفش نمی آمد. می ترسید چیز دیگری بگوید و بپرسد، باز غم همه ی عالم روی دلش تلنبار شود.

—یه لحظه این جا بمون، زود میام.

داوود او را کنار میز منشی تنها گذاشت و خودش وارد شد، منشی که زن میانسالی بود؛ مادرانه پرسید:

—خوبی دخترم؟

نازنین گیج نگاهی کرد و تلخندی زد:

—تا خوبو چی تعبیر کنین.

سرش به دوران افتاده بود، توان سر پا ایستادن نداشت؛ دلش می خواست همان کف روی موزاییک های سرد بنشیند.

—نازی بیا تو.

قدم هایش کوتاه بود، داوود به کمکش آمد و زیر بازویش را گرفت. با دیدن زن خوش سیمای روبرویش با روپوشی سفید دلهره به دلش نشست.

—سلام خانوم زیبا، خوبی؟

—منشی تونم همینو پرسید، حالشو ندارم که تکرارش کنم.

لبخند مهربانی به رویش پاشید و با دست به داوود اجازه ی خروج داد.

—من پشت در منتظرم، کارت تموم شد یا نیاز بود صدام بزن.

رفت و در را پشت سرش بست.

دکتر با خودکار ضربه ی آرامی روی میز زد:

—یه چیزایی از همسرت شنیدم، این آقا داوود ما برخلاف قیافه ی بی روحش؛

دل گنده ای داره عزیزم.

نازنین پوزخندی زد:

—که تو اون دل گنده جا واسه امثال من نیست.

—اونو دیگه باید خودت پیدا کنی جوابشو، بهتره بری دراز بکشی؛ لباسم در

بیار عزیزم.

—نکنه دارم مامان می شم و خودم خبر ندارم؟

البته زیاد مهمم نیست، از اصلشم بی خبر بودم؛ این که دیگه چیزی نیست.

—دختری به خوبی تو که نباید این همه ناامید باشه.

برو عزیزم، آماده شدی صدام بزن.

دیگر فرقی به حالش نمی کرد اگر می گفتند مادر پنج قلو خواهد شد یا بیشتر،
به سستی با لباسش ور رفت و دکتر را صدا زد.

دلش این تجربه های وحشتناک را نمی خواست، تصورش هم سخت بود؛ چه
برسد به حس کردنش.

کمی دردش آمد و فشاری به پلک های خسته اش وارد کرد.
کار دکتر که تمام شد، او را رها کرد:

—پاشو گلم، لباس تو بپوش بیا اون ور.

نازنین ربات وار اطاعت کرد و لباسش را پوشید و بلند شد، ضعف داشت؛
گریه ها و ضجه ها کار دستش داده بودند.

انگار قطره ای آب در تنش نمانده بود، کویر خشکی در سینه اش بود.
روبروی دکتر نشست و چشم چرخاند روی نگاه لبریز از آرامش زن، در دلش
آرزو کرد کاش لحظه ای جایشان با هم عوض شود تا بتواند حتی به قدر لحظه
ای؛ صاحب آن آرامش شود...

—چرا از شوهرت دلگیری؟

— بحث روانشناسی بعد از معاینه ست؟

روش نوین درمانه؟

باز هم لبخند کذایی سراسر آرامش را تکرار کرد:

— فکر کن این طوره، چی دوس داری بشنوی؟

— این که بگن همین جا، همین حالا قراره افقی ببرم بیرون...

— نگاهتو عوض کن عزیزم، شوهرت تا حدودی منو در جریان گذاشت.

— در جریان چی؟

— این که با هم رابطه ای نداشتین و نیاز به معاینه داری واسه اطمینان...!

نفس های نازنین جا ماندند، پلک هم نمی زد...

مغزش دیگر از حالت شمارش گر و حس گر در آمده بود، قدرت پردازشش

زیر صفر بود و میل به بی نهایت داشت.

با همان قدرت تحلیل رفته دست هایش را عصای بلند شدنش کرد، قد کشید

انگار...

جلورفت و روی میز خم شد:

—تکرارش کنین.

دکتر عینکش را در آورد و با ملایمت روی میز گذاشت، دست هایش را زیر چانه حائل کرد:

—چیو عزیزم؟

این که شوهرت تا حالا بهت دست نزده و شما یه دوشیزه ای؟

نازنین دستش را مشت کرد:

—این چیزی نیست که باهاش شوخی راه بندازین.

دکتر قاب عکس کوچکی را در دست گرفت و به نازنین نشانش داد.
در عکس پسر بچه ای روی ویلچر کنار خودش نشسته بود:

—این پسرمه، به جون همین پسر؛ که شما یه دختر خانومی که شوهرش خیلی دوشش داره که تا حالا تونسته غرایزشو کنترل کنه و بهش نزدیک نشه.

تار می دید چهره ی پر نشاطش را:

—یه بار دیگه بگین.

—برو بذار شوهرت اینو بهت بگه، داوود خیلی آقااست عزیزم؛ حیف بهش قول دادم حرفی غیر اون چیزی که لازم بود رو بهت نگم وگرنه این پسر حرف زیاد داره واسه ازش گفتن...

دستش روی دهانش بود و مثل کودکانی که سر صف بهشان جایزه ای می دهند، ذوق زده کمر صاف کرد.

قوایش برگشت، کاب*و*شش تمام شد؟

داوود فقط زهر چشم گرفته بود؟

همان گوشه ای ترین جای دلش، تپش داشت و رنگ به رخسارش برگشت.

داوود مرد نامردی کردن نبود و همین قلبش را می سوزاند که چرا برای همه خوب است و برای او قدیسه ای سیاه...

—برو به سلامت، یه کم بیشتر به خودت برس عزیزم.

ازدواج درست، اصولاً روی رابطه نمی چرخه اما برای بقای اون لازمه.

سعی کن با این موضوع کنار بیای و همراهی کنی باهاش.

حرف دکتر را شنید و دانه به دانه رج می زد سطر جدید زندگی اش را.

لبخندی کمرنگ دکتر را میهمان کرد و رفت، در را باز کرد.

داوود به دیوار روبرو تکیه زده بود و خیره خیره نگاهش می کرد.
شاید در حال پس انداز کردن نگاه های نازنینش بود برای وعده های دلتنگی
اش...

جلو رفت و دست داوود را گرفت و کشید به سمت در خروجی، داوود می
خواست ثانیه ها برای بیشتر بودنش با نازنین کش بیاید اما قدرتی نداشت برای
گرفتن سرعت از عقربه های دنیا.

در ورودی را که بستند، نازنین دستش را رها کرد و طوفان به راه افتاده در
چشمانش را به رخ دل دردمند داوود کشید:

— چه جوری دلت اومد؟

می دونی هنوز گوشه گوشه تنم زخمه انقد که تو حموم با لیف و صابون و
چنگ کشیدن خودمو از نجسی می خواستم در بیارم؟!

بینی اش را بالا کشید و پر رنج تر ادامه داد:

— نمازمو با شک و وسواس می خوندم که مبادا خدا همه رو بکوبه تو سرم.

داوود؟

عسل تر از عسل بود داوود گفتنش، یک جان می خواست اما داوود جانی
نداشت که آن را به زبان بیاورد.

باید غزل خدا حافظی سر می داد و هنوز تشنه بود برای داشتنش...

— خیلی دلم می خواست تلافی کنم ولی نشد، ساحل خوشحال نبود.
من خوشحال نبودم، ولی زورموزدم که بعد پشیمون نشم.

لباساتو پاره کردم ولی....
من آدمش نبودم که دست درازی کنم به ناموس یکی دیگه حتی اگه اون یه بی
وجود مثل پسر حاج رضا باشه.

سرش را بالا گرفت، حرف آخر را همین اول باید می زد:

— دیگه چیزی پنهن از تو ندارم که ناگفته مونده باشه، می تونی برگردی خونه
بابات.

تا همین جا واسم بسه، همین قد استرس و غصه بسه واسشون.

برو پی زندگیت، شناسنامه ت سیاه شد که اونو نمی تونم جبرانم کنم.

لبخند تلخش، خنده را گرفت از لبان لرزان نازنین...

_خوشبخت باشی ان شاءالله، واسه طلاق کاراشو انجام می دم.
بریم تا دیر نشده برسونت خونه تون، خوشحال می شن.

راه پله ها را در پیش گرفت، نازنین ماند و برکه ی تنهایی اش که انگار قرار نبود
با هیچ آبی پر شود.

هر پله یک سقوط بود میان هجوم خاطرات کوتاه با داوود بودنش، خنده های
سبحان و مهربانی های مداوم ماهرخ و چشم های گیرای ساحل در سرش می
چرخیدند.

داوود آمد، رد پای گذاشت روی سیمان خیس دلش و حال می خواست
برود؟

ندانست چه وقت پله ها تمام شدند و او هوا را نفس کشید.

_بیا سوار شو دیر می شه.

مدام تلنگری به دلش می زد، هوا را رها کرد و سوار شد.

مسیر همیشگی بود اما نمی دانست چرا در سرش یک مسیر دیگر هم سرک می کشد از پستو...

رسیدند و داوود حرفی نزد، فقط منتظر بود برود.

نازنین کج نشست تا تسلط بهتری روی او داشته باشد، لب زد:

_فقط تلافی بود؟

منو واسه حقی که نداشتی، قصاص کردی حالام داری دوباره حکم می دی؟

داوود حرف داشت اما دل گفتش نبود، شرم زده ی ساحلش بود اگر به زبان می آورد خواستش او را به تلافی کشانده است.

_تو فکر کن آره، دنبال چی می گردی؟

نازنین مظلوم تر شد و محزون تر:

_همه دروغ بود؟ تمومش؟

دست داوود را با بی حالی بالا آورد و روی سرش گذاشت:

— به سرم قسم بخور که دلت وسط نبود.

داوود کلافه از اوضاعی که در آن گیر کرده بود، زبان باز کرد:

— نازی برو دنبال زندگیت، همین اندازه دونستی؛ دیگه دنبال بقیه اش نباش.

نازنین مصمم تر پرسید:

— قسم بخور که فقط اومدی واسه آزارم...

به جون بابا رضام، اگه راست حسینی بگی نیت همونی بود که نشون دادی؛

پیاده شم دیگه هیچ وقت پشت سرمو نگاه نمی کنم.

تو که می گی چیزی نبوده، به جون من قسم بخور هیچی نبوده؟

تن من

پیش تو فهمید

بغل

یعنی چه ...

داوود نه می توانست داشته باشدش و نه می توانست نداشته باشد.

برزخ بود و داوود وسطش افتاده بود و دست و پا می زد.

—اگه بگم، می ری؟

نازنین چندین بار پیاپی پلک زد تا اشکی نیاید وسط کار:

—راستشو بگی و حرفت اونو باشه که من فکر نمی کنم، آره...

هنوز دست داوود روی سرش مانده بود و چشمانش هم به او.

نه دروغ به کارش می آمد و نه راست.

او که در هر صورت از بند و بساط زندگی اش رفتنی بود، آخرین راست زندگی

داوود جسارت گفتن و شهادت ماندن می خواست.

—نه...

—چی نه؟

داوود نگاه مهربانش را به او دوخت:

—فقط تلافی نبود.

پولک به پولک دوخت، قهوه ای چشم هایش زلال تر شد. هنوز جایی برای امید بود، صاف نشست و به کوچه ی تاریک زل زد.

— نمی خوای پیاده شی نازی؟

نازنین لبخندی زد و کمر بندش را بست، دست هایش را روی سینه قلاب کرد و فقط گفت:

— گشمنه.

داوود از این تغییر حالت تعجب کرد، نگاهی به ساعت انداخت؛ تقریباً ده شب بود و در مطب با سبجان حرف زده بود که نگران نشوند.

— چی می خوری؟

— بیتزا خانواده.

— اون وقت واسه همش جا داری؟

— دارم نگران نباش.

لبخندی خسته نشست گوشه ی لبانش و ماشین را روشن کرد.

نازنین باید یکی را انتخاب می کرد، بودن و رفتن با هم نمی خواندند.

زیرچشمی براندازش کرد، این چهره ی خسته و داغان را دوست داشت.

این نگاه سخت و سرد را دوست داشت.

باید از پيله ی تن رها می شد، برای پروانه شدن راهی نمانده بود...

داوود به این بیشتر ماندن دلش خوش شد، این دختر شیرین بود؛ بودن با او مزه

و طعم خوشایندی داشت.

بگذار

به خودت معرفی ات کنم!

تا قبل از من، تو، فقط، تو بودی!

اما حالا

توفیر دارد قصه ات...

تو همان لحظه ای هستی که دلم فال حافظ خواست!

همان وقت که چشمهایم بین ابرها دنبال باران گشت!

تو دلیل نفس نکشیدن منی وقتی عطر موهایت را حبس کرده ام در سینه ام!

مرا ببین...

ذوق کودکانه ی منی از دیدن برف!

لبخند منی از دیدن روزهای قرمز تقویم!

تکان دادن سرم از شنیدن "الهه ی ناز!"

توی قبل از من را بیخیال اصلاً!
 این که با منی را با دنیا عوض میکنی؟
 خداوکیلی راستش را بگو...
 تو با من بکری
 زلالی
 تو با من تازه شدی خودت!

— من زیاد اهل پیتزا و فست فود نیستم، نمی دونم این جا قراره پیتزا بخوری یا
 آت و آشغال به اسم اون؛ بریم؟
 — مهم نیست، کنار میام. بریم.

همین که قصد پیاده شدن داشتند، داوود برگشت و نگاهی به سر و وضع نازنین
 کرد:

— این چادر دیگه واست چادر بشو نیست، چه جوری بریم اون تو؛ بین ملت؟
 نازنین هم وجب به وجب چادر را چک کرد و با لب هایی آویزان سر جایش
 نشست.

— اشکال نداره، می رم می گیرم تو ماشین بخور.

__باشه.

داوود در حال پیاده شدن گفت:

__مانتوی تنم یه مقدار کوتاهه وگرنه بدون چادر ایرادی نداشت.

ارزشش را داشت، به امتحانش می ارزید و به داشتش.

حلقه اش می درخشید و تمایلی برای پس دادنش نداشت، باید برای ساحل کاری می کرد؛ محمد مرد این کثافت کاری نبود.

چقدر چشم هایش درد می کرد، یک خواب طولانی برایش آرزو بود.
ده دقیقه ای در حال چرت زدن بود که داوود سوار شد و در را بست.

__اینم پیتزای خانواده ت، بمونم می خوری یا حرکت کنم؟

__بریم زودتر خونه.

لبخند نزد اما باشه ای مختصر گفت و راه افتاد.

شاید با برادرانش به او بیشتر می چسبید.

__کجا داری می ری؟ مگه خونه از این وره؟

—شهر تهرانو مثل کف دست می شناسم، مسیر خونه تون تو نیم ساعت عوض نمی شه.

—می دونم ولی آدرس خونه ی خودمون خیلی فرق داره با این مسیر.
واسه این که دوبار نری نیای، پس از اولین دور برگردون سر فرمونو کج کن.

داوود صدایش زد اما نازنین دستش را به معنای سکوت جلوی صورتش بالا آورد:

—یه بار بی اجازه و با خواست خودت، منو کشوندی وسط زندگیت؛ ولی دیگه بهت اجازه نمی دم برام بدون شنیدن نظرم، تصمیم بگیری.

دست به سینه نشست:

—دیگه هیچ کس حق نداره به جای من، برای من تصمیم بگیره و من بشم عروسک خیمه شب بازیش.

—تهدید بود؟

—اینو هر چیزی که روت جواب می ده، حساب کن.

داوود راهنما زد و ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد.

به چهره ی نازنین دقیق شد:

—ببین اگه گفتم بری واسه خاطر این بدبختیات بود که از وقتی باهام افتادی،
صد برابر شده.

اگه می گم برو، واسه خاطر پشیمونی یه روز بعدته که از همه چی زده می شی
و دلت خونه راحت باباتو می خواد.

اگه از راه مستقیم مسیر خونه تونو رفتم، واسه اینه که....

نگاهش سخت شد و غریب:

—اگه بمونی، دیگه محاله بذارم بری حتی به دلخواهت!

ته دلش تکانی خورد، خانه ی دلش گرم شد:

—اگه اشتباه باشه، می خوام اشتباه کنم ولی خودم تصمیم بگیرم.
حق منه، دیگه نمی دارم حقم زیر دست و پای کسی بمونه.
واسم تکلیف مشخص نکنین.

دست روی گونه اش کشید و قطره اشک آمده را با سرانگشت زدود، می دانست
این با هم ساختن آسان نیست.

در دلش طبل می کوبیدند، به اجبار آمد اما حال می خواست به اصرار بماند.

کامل برگشت و جعبه ی پیتزا را روی دستانش جابجا کرد:

_اذیتم نکنین، به خدا خیلی کشیدم.

اگه اشتباهی، حداقل انتخاب خودمی...

داوود که لب پایینی اش را می گزید و عمیقاً در فکر بود، دست از بازی با

افکارش برداشت.

مرگ یک بار، شیون هم یک بار!

سرش را کج کرد سمت نازنین، لبخندی وسعت گرفت روی لب هایش:

_نازی بمونی، رفتنت از خونه داوود با کفنه اونم بعد صد سال!

تا حالا شناختی که حرفم عوض نمی شه، عجله نکن.

بشین خوب فکراتو بکن که بعد پشت و رو دهننتو سرویس کنی، از تو خونه

داوود بیرون برو نیستی.

نازنین لطافتی به صدایش داد:

__ فقط از خونه ت؟

داوود پایش را فشرده روی پدال گاز، اگر هر روز این همه مصیبت سرشان می آمد؛ پدال گاز مستهلک می شد!

نیم نگاهی خرج چهره ی او کرد:

__ خونه خونه ست، حالا می تونه هر جایی باشه.

پیتزات از دهن افتاد، باز کن یه کم بخور.

__ نه می دارم یهو خونه بخورم.

__ دختر معده ت چه جادار شد یهو!

__ اینم بذارش رو امتیازم.

__ ورشکستم می کنی با این امتیازت سرکار خانم!

نازنین چیز دیگری نگفت و چشم دوخت به اسامی کوچه ها و خیابان ها، باید بلد می شد مسیر خانه اش را تا هر کجایی که داوود نبا شد و او باید به تنهایی قدم بردارد.

دیروقت بود و ماشین را همان پشت در خاموش کرد تا با هل دادن و خلاص کردن دنده، توی حیاط بیاورد.

نازنین در را باز کرد و با ایستادن روی پنجه ی پاهایش تلاش کرد چفت در را پایین بکشد، دستش را درازتر کرد تا این که داوود از پشت کمرش را گرفت و کمی بالاتر فرستادش:

_قد کوتاهم دردسر داره.

نازنین چفت را انداخت و خود را از میان حصار آ*غ*و*ش داوود آزاد کرد:

_قد من خوبه، تو سرو صنوبری!

_زبونت دراز شد ضعیفه!

_بود!

داوود نیشگون ظریفی از گونه اش گرفت و به سمت ماشین رفت.

فرمان را صاف کرد و به دریچه ی پنجره ی باز ماشین فشاری وارد کرد تا حرکت کند.

—پیام کمک؟

داوود خنده اش گرفت:

—پس بدو بیا کمک بده ببریمش بیرون، چون سرم لازم می شی!

نازنین برخلاف انتظارش اعتراضی نکرد اما برای هل دادن پشت ماشین ایستاد و به سمت جلو خیز برداشت.

داوود در دل لجبازی بارش کرد و از حرکت ایستاد، شیشه را بالا داد و جعبه ی پیتزا را از روی صندلی برداشت و در را قفل کرد.

نازنین به سمت داوود رفت و با گام هایی آهسته خود را به خانه اشان رساندند. در را باز کرد و دعا کرد سهراب پیدایش نشده باشد.

سر کشید و فضای سوت و کور و سرد خانه نوید نبودن او بود، نفسش راست شد.

کفش هایشان را در آوردند و وارد خانه شدند.

داوود جعبه را دست نازنین داد و خودش برای روشن کردن بخاری رفت.

بی نهایت خسته بود، دستی روی کمرش کشید.

نازنین مخاطب قرارش داد:

— بیا بشین دیگه.

— پیام خوردنتو تماشا کنم؟

— نه با هم بخوریم.

— نوش، من گرسنه م نیست. تو بخور که ضعف کردی.

نازنین جعبه را کناری گذاشت و سرش را گرم پیله های روی لباسش کرد.

— چرا نخوردی؟

— اشتها ندارم.

— تو مسیر می خواستی منم بخوری، یه دفعه گره کور خورد معده ت؟

نازنین دستش را به پشتی گرفت و با وجود ضعفی که همه ی وجودش را احاطه

کرده بود، ایستاد و برای برداشتن مسواک راهی اتاق کناری شد.

از کنار داوود رد شد:

— نازی گشنه نمی خوابی، گفتم که بدونی.

—گفتم که دیگه گشنه م نیست، خوابم میاد.

داوود لبخند بدجنسی زد:

—خوابت میاد یا نازکش میخوای؟

صدای غرغره‌های آرام نازنین می آمد، سری تکان داد و سراغ جعبه رفت.
کنارش نشست و چشم به در دوخت تا نازنین افتخار بدهد.

نازنین مسواک به دست آمد و داوود را جای چند لحظه پیش خود دید.

—معهده م سنگین می شه بچه، واسه همین گفتم نمی خورم چون صبح اذیتم
می کنه.

—من که حرفی نزد، برو بخواب.

—زایرامون کردی، بیا بشین با هم ترتیشو بدیم.

ده دقیقه این ور اون ور مسواک زدن، رو مینای دندونات اثر مخرب نمی ذاره!

نازنین از خدا خواسته به خاطر ضعفی که داشت، کنارش نشست.

سس قرمز را باز کرد و روی یک برش را کامل پوشاند، داوود هم یک برش
دیگر برداشت و مشغول خوردن شد.

نازنین با سرعت لقمه را نجویده، گاز بعدی را می زد.

—خفه نشی دختر، کی دنبالت کرده؟

—گشمنه.

—نبودی که!

نازنین خندید:

—اون مال وقتی بود که قرار بود تنها بخورم، از تنها خوری خوشم نمیاد.

داوود دستش را دراز کرد و سس مالیده شده به گوشه ی لب نازنین را با سرانگشتش پاک کرد.

کمی شرمنده ی طرز خوردنش شد، لقمه اش را آهسته تر جوید.
خوردن شان که تمام شد، هر دو همان جا ولو شدند و نازنین دست روی معده اش داشت.

—درد می کنه؟

—یه کوچولو، زیاده روی کردم.

—گفتم کم کم بخور، تند خوردنت باعث این حالت.

—یه کم دراز بکشم، خوب می شه الان.

داوود غلٹی زد و به نازنین نزدیک تر شد، سرش را میان گودی گردنش فرو برد

و دست راستش را روی شکمش گذاشت...

نازنین خجالت زده نه راه پس داشت و نه راه پیش، قدرت تکان خوردن

نداشت.

دست داوود روی معده اش کشیده می شد و تناوبی می چرخید، ب*و*س*ه

ی ریزی روی گردنش زد:

—بهتری؟

—خوبم.

—خوابم میاد نازی.

—پاشو رختخواب بندازم بخواب.

داوود کمی سرش را جابجا کرد:

—می خوام همین جا بخوابم.

—آخه...

داوود سرش را بالا آورد:

_خوشت نمیداد؟

سؤال بود که می پرسید؟!

اما سر داوود روی جناغ سینه اش بود و دردش می آمد.

_نه، ایراد نداره.

داوود درست مانند یک پسر بچه ی تخس، مجدد سرش را روی قفسه ی سینه ی او گذاشت و بی صدا ماند.

نازنین سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد اما جز انبوه موهای شب رنگش چیز دیگری به چشمش نمی خورد.

هیكل داوود روی تنش سنگینی می کرد و نمی دانست چه بگوید که به غرور مردانه اش بر نخورد.

نازنین نجوا کنان پرسید:

— خوابیدی؟

چیزی شبیه هوم از گلوی داوود خارج شد و نازنین قیافه‌ی ماتم زده‌ها را به خود گرفت.

در همان لحظه داوود سرش را برداشت و به حالت چشم‌هایش دقیق شد.

— سرم سنگین بود ولی حرف نزدی، ترسیدی ناراحت شم؟

نازنین سرش را تکان مختصری داد.

داوود خود را بالاتر کشید که سنگینی‌اش از روی او کم شود، نمی‌دانست فردایش با این دختر به کجا خواهد رسید...

نگاه‌شان گیر هم بود و داوود این یک بار را دیگر کوتاه بیا نبود، سرش را پیش برد و لب‌هایش را به موازات لب نازنین قرار داد:

— این که موندی، این که نرفتی؛ می‌دونی عواقبش پای خودته؟

نازنین سرخ شد و چشم از او گرفت و به حرکت لب‌هایش زل زد و لبش کمی تکان خورد:

—می دونم...

—می دونی که من مردم و یه سری نیاز مثل خودت دارم البته بیشتر و پررنگ تر؟

نازنین داشت جان می داد از خجالت، حال که فهمیده بود دختری ست درست مثل زمانی که خانه ی پدرش بوده؛ شرمش می شد از چیزی بگوید که در وجودش به غلیان افتاده بود...

داوود روی چانه اش ب*و*س*ه زد:

—می دونی؟

صددا دار بود قورت دادن آب دهانش و خنده ی مردانه ی داوود و لرزیدن شانه هایش را در پی داشت:

—چرا ترسیدی؟

خون آشام نیستم، فقط از نیازی گفتم که خوب می دونی هست و با این کنار هم بودن؛ نمی شه نادیده ش گرفت.

—تو مطب، به اون دو تا خانوم چی گفتی؟

—چرا می پرسی؟

نازنین سرش را کج کرد:

— چون مثل این فلک زده های بدبخت بهم نگاه کردن.

لبخند داوود رنگ داشت، سبز بود:

— گفتم خانمم ح*ا*م*ل*ه ست ولی داره بچه شو از دست میده!
— دروغ گفتی؟

داوود نیم خیز شد و موهایش را با سرانگشت هایش مرتب تر کرد:

— واسه این یکی، خدا زیر سیبیلی رد می کنه.

دستش را دراز کرد و بالش کوچکی را برداشت، سر نازنین را بالاتر گرفت و
زیر سرش گذاشت تا گردنش اذیت نشود.

— امروز اذیت شدی؟

نازنین پلکی زد:

_داشتم می مردم...

داوود دیگر نتوانست جلوی خواسته ی دلش را بگیرد، سرش رو بروی سر نازنین بود و مهر نشانند روی لب هایش...

جایی برای نفس نبود و نازنین، دست هایش را روی کمر داوود برد و چنگ زد به لباس تنش.

این مرد خواستنی بود و اگر امروز می رفت، یقین داشت فردا حسرت به دل و آه بر زبانش می ماند.

زخم هایش را سپرد به دست خودش، که درد بود و درمان هم... فرصت می خواست برای با خیلی هایش کنار آمدن، شاید این بار گذر زمان به نفع شان باشد.

داوود بعد از گذشت وقفه ای که افتاد، با چشم های مخمورش نوازش کرد نگاه همسرش را؛ لب زد:

_بعد داوود.

نفس هایشان پی در پی و عمیق بود، داوود باز به حرف آمد و نازنین گوش شد
برای این مرد خسته:

_ساحل...

_محمد شاید عاشق بوده ولی اونی که تو ذهنت ازش ساختی، نیست.
به مرگ خودم محمدم این جوری نیست، با هم می ریم دنبالش.
خوبه؟

داوود آهی کشید:

_خوبه...

_بخوابیم؟

_بخوابیم.

_همین جا؟ همین طوری؟

_آره اگه اذیت نمی شی. سرده؟

نازنین سرش را بالا و پایین کرد و داوود از جایش بلند شد.
رختخوابی از اتاق آورد و پهن کرد، پتویی هم آورد و همان بالش نازنین را برای
هر دو نفرشان گذاشت.

_من برم مسواک بزنم، تو نمی زنی؟

داوود خودش را روی تشک انداخت و دست هایش را از دو طرف باز کرد و چشم بست:

— نه یه امشب رو حسش نیست.

— تنبل نشو.

داوود که موقعیت نازنین را قبل از پلک بستن دیده بود، دست انداخت و میچش را گرفت.

کشیدش، نازنین که انتظار این حرکت را نداشت، روی او پرت شد.

— بگیر بخواب، امشب بی خیال همه چی.

— یعنی تا صبح این مدلی باشم؟

— آره، تشک که اندازه هیکل منه؛ جات همین جاست.

نازنین سرش را با احتیاط روی سینه ی داوود گذاشت و نفس کشید بوی تنش را...

با انگشتش روی سینه اش خط خطی های ذهنش را می کشید.

—نازی نکن.

—قلقلکت میاد؟

—نه.

—پس طوری نیست اگه باز تکرارش کنم.

داوود اسمش را هشدار دهنده صدا زد اما نازنین تازه داشت آن رویش را به

نمایش می گذاشت.

داوود دستش را اسیر کرد:

—نازی صبح زود باید پاشم، بخواب.

—من می تونم تا ظهر بخوابم، الان خوابم نمیداد.

—نخواب ولی اذیت نکن، بذار بخوابم.

—اگه نذارم؟

داوود سر به گوشش نزدیک کرد و موهایش را کنار زد:

—اون وقت خواب چشمای منم می پره و اگه خواب چشم داوود بپره واسه

خودت بد می شه.

نازنین چانه اش را روی قفسه ی سینه اش چسبانده:

— چرا بد می شه؟

داوود چشم دوخت به دو تيله ی قهوه ای اش، نازنین هوایی اش می کرد:

— چون اون وقت تا نی نی دارت نکنم دست از سرت بر نمی دارم!

نازنین گر گرفت و سرش را چرخاند، فقط موهایش در معرض دید داوود ماند.
با صدایی ضعیف شده گفت:

— بخوابیم.

داوود لبخندی زد و دستش را دورش انداخت:

— بخوابیم...

داوود سرش را بالا گرفت و به ساعت دیواری نیم نگاهی خواب آلود انداخت،
صدای اذان از مسجد محل شان می آمد.

سر نازنین هنوز روی سینه اش بود و صدای نفس های عمیقش می آمد.
با تکیه بر آرنج دستش، خود را بالا کشید؛ کمی جابجا شد تا سر نازنین را
روی بالش بگذارد و برای وضو گرفتن برود.

همین که خواست دستش را رها کند، نازنین سرش را روی بازویش گذاشت و
سفت به آن چسبید.

خنده اش را خورد، کش موهایش را قبل خواب برایش در آورده بود.

نازنین شبیه دختر بچه ها در خود جمع شده بود، این حس را به ساحل هم
داشت وقتی با شنیدن غر زدن های ماهرخ؛ باز هم خود را به داوود می رساند
و روزهای تعطیل تا خود صبح روی بازویش می خوابید.

—نازی سرتو رو بالش بذار، من نماز بخونم پیام. باشه؟

نازنین گیج خواب بود، سرش را جابجا کرد و به خوابش ادامه داد.
نه دلش می آمد او را بد خواب کند، نه نمازش را قضا بخواند.

دستش را آرام کشید و این بار نازنین مقاومتی نشان نداد و به بالش چسبید.
داوود نگاهی به تنش کرد، با همان لباس های بیرونش به خواب رفته بود؛
درست مثل خودش.

از زیر پتو در آمد و آن را تا زیر چانه ی نازنین بالا آورد.
و ضوییی گرفت و شیر آب را بست، همان موقع سبCHAN با قیافه ی ژولیده ای
بیرون آمد اما این بار داوود را دید:

_سلام، چه عجب دیدیمت.

ستاره ی سهیل شدی داداش!

اگه متاهلی انقده خوش می گذره، بگو منم یه فکر اساسی بکنم واسه خودم.

_علیک سلام، تموم شد؟

_چی؟

_وراجیت!

سبCHAN لبه ی حوض نشست و نچ نچی کرد:

_این ادبیات سخیف رو کی یادت داده؟

_وضوتو بگیر برو نماز بخون، که خدا فرجی کنه دری به روت واسه؛ شاید

بختتم باز شد.

_اگه به دعا بود که تا حالا کلی نذر کردم ولی حیرونم چرا جواب نمی گیرم.

داوود به طرف خانه اش رفت:

—واسه خاطر اینکه که بنده ها شو دوس داره، دلش رضا نمی ده با تو یکی شونو
بیچاره کنه!

—اون وقت واسه تو که انقده گنده دماغی، از آسمون پری می ندازه تو کاسه ت!
—برو بچسب به دعا و ثنات، شاید بالأخره جوابتو داد.

سبحان سرش را بالا گرفت و آسمان ابری را با نگاهی کاوید:

—یه دونه ستاره ی کم سو واسه دل خوشیم نمونده تو آسمونت، داداش خوش
خیال ما می گه برو دعا کن.

نفسش از جای گرم در میاد، منم کنارم شب به شب یه زن داشتم؛ بقیه رو می
فرستادم دنبال دعا و دوا!

هی کشداری گفت و رفت.

داوود جانمازش را پهن کرد، در حال بلند شدن بود که دستی روی شانه اش
نشست.

سرش را کامل چرخاند، نازنین با چشم های پف دار نگاهی می کرد:

— چرا بیدارم نکردی؟

— خواب بودی، به زور از خودم جدات کردم.

— منو؟

داوود دست روی زانوهایش کشید:

— نه دختر همسایه بغلی رو!

گفتن همانا و یورش آوردن نازنین همان!

روی داوود پرید و یقه اش را به چنگ کشید و سرش را پیش برد:

— به بار دیگه بگو چی گفتی؟!

داوود که به هیچ وجه تصور همچین حرکتی را نداشت، کنار جانماز کمرش

خم شد و نازنین هم رویش.

شانس آورد که نازنین زورش را نداشت وگرنه همان جا پخش زمین می شدند!

— چته تو؟

نازنین که کامل خواب از سرش پریده بود، چشم هایش را ریز کرد:

— حرف زدی پاش وایستا.

— من که منکرش نشدم.

چشمان نازنین از حلقه در آمد، داوود چه ناجنسی از آب در آمده بود:

— بگو شوخی کردم.

داوود با سر انگشت خط ابرویش را کشید تا به انتهایش رسید:

— خانم نمی خوان یه ذره به خودشون برسند؟

چیزی که زیاده، اینجا دختر همسایه ست.

نازنین با صدای پر حرصی اسمش را صدا زد و جوابش نیشخند داوود بود.

— دختر بذار دو رکعت نماز مونو بخونیم.

— اگه ندارم؟

— نازی الان بی خیال ما شو، برو وضو بگیر بیا نمازتو بخون.

نازنین با نگاه تیزی از روی داوود خود را کنار کشید:

—بمون منم وضو بگیرم با هم بخونیم.

—باشه فقط زود برگرد.

—تا ده بشمر اومدم.

سری کلافه تکان داد، نازنین حال مردان را نمی دانست که شوخی هایش رنگ طنازی به خود می گرفت و او باید خود را نگه می داشت که دست از پا خطا نکند.

—اومدم.

چادر و سجاده ی آبی رنگش را برداشت و قدمی عقب تر ایستاد و به مردش، به تکیه گاهش اقتدا کرد و نماز عشق خواند.

سلام که دادند، نازنین قبل از برخاستن داوود، پیش رفت و دست هایش را از دو طرف دور بازوان داوود پیچاند و با چشمانی بسته خدا را شاهد گرفت برای دل شان، برای حس شان...

داوود سرش را به او چسباند و تضمین داد کوتاهی نکند در حق امانت نرگس.

غرق شمردن خواسته هایشان بودند که نازنین ب*و*س*ه کاشت روی گونه ی
داوود!

داوود بعد از آن تجربه ی گرم، دلش مردانه درگیر نازنین شد.
خجالت نگاه های قهوه ای رنگش را به جان می خرید، ندانست آن لحظه در
دل نازنین چه گذشت که تجربه کرد دوست داشتن را با حسی شکوفاتر و دل
انگیز تر و بیش از پیش عوض کردن حال او...

حواسش پی کار بود اما ذهنش هر چند دقیقه گریزی می زد به نماز صبح
شان، به با هم بودن شان آن هم با بدرقه ی نو و بکر نازنینش.

لبخندی روی لبش جان گرفت و پلک بست، آن قدر حسش قوی بود که می
توانست سیاهی های زنگار گرفته ای که سر تا پایش را پوشانده بود؛ از روحش
بزداید.

_اوستا خیلی امروز خوشحالین، خبریه؟

فقط میثم را کم داشت تا حال و روزش به سمع و نظر همه برساند!
لبخندش را جمع کرد و با اخمی تیز، او را برانداز کرد:

— سمت عوض شده؟

میثم سرش را خاراند و گیج نگاهش را چرخاند میان مردمک های سیاه رنگ
داوود:

— نه من کلی باید وردست شما بمونم که یه روزی واسه خودم اوستا شم.
— خوبه که اینو فهمیدی، گفتم شاید رفتی تو کار هواشناسی حال و هوای بقیه!
میثم تک خنده ای زد:

— اوستا یعنی عاشق این تیکه بار کردنام، هر چیو می گی چند بار تکرار می
کنم و شب می رم تو دفترم می نویسم.

داوود با چشم های گشاد شده، سر تا پایش را از نظر گذراند:

— به جای این کارا، برو کنار یکی وایستا بهت دو تا چیز یاد بده که اوستا شدن
آرزو نشه و نمونه تو دلت!

— چشم می رم ولی نگفتین واسه چی خوشحالین؟

— باید گزارش روزانه بهت بدم بچه جان؟!

— نه ولی کنجکاوم اوستا، دست خودم نیست.

— کنجکاویتو تو راهش هزینه کن، اگه استراحت کردنت تموم شد برو پیش امید و آچار ده و دوازده رو بگیر واسم بیار.

میثم که هنوز قانع نشده بود و جوابی نگرفته بود، ناچار از او فاصله گرفت و داوود زیر لب سیریشی گفت و به کارش پرداخت.

فکرش روی محمد و قسم های نازنین چرخید، مغزش را دست سهراب سپرده بود و قدم در راهی گذاشته بود که حال به درست بودنش شک کرده بود.

از سهراب هم خبری نبود که کدام پاتوق خود را می سازد تا مجدد به زندان برگردد.

باید برخلاف میلش به دیدار محمد می رفت و از زبان خودش می شنید آن چه را که ندانسته و ندیده و با استناد به چند عکس، پذیرفته بود و حال شک به دلش نشسته بود.

مرد پا پس کشیدن نبود حتی اگر به خطا می رفت، ابرازش را مایه ی خجالت نمی دانست.

تا عصر به تمامی تازه کارها نکات کلیدی برای تعمیر و تشخیص مشکل موتور ماشین و کاربراتور را توضیح داد و تک به تک قطعات جلوبندی اتومبیل های خوابیده در تعمیرگاه را نام برد و کارکردشان را تشریح کرد.

منوچهر عملاً با حضور داوود، فقط دفتر می نشست و سفارش و سایل مورد نیازشان را که داوود لیست شده تحویلش می داد، به فروشنده های همیشگی می داد و هر ماه حقوق شان را پرداخت می کرد.

داوود لباس کارش را عوض کرد و آن را در کیسه ی پلاستیکی گذاشت تا برای شستن ببرد.

منتظر احمد بود که با هم برای وکالت به محضر بروند و کا های سند و پلاک ماشین روی غلطک بیفتد، کارهایش باید داغ داغ انجام می شدند.

با دستش روی میز ضرب گرفته بود که صدای گواشی اش در آمد، از روی میز برداشت و با دیدن اسم غسل بانو که زینت بخش شماره ی نازنین شده بود؛ جفت ابروهایش بالا پرید.

سابقه نداشت با او تماس بگیرد و طبق عادت همیشه منتظرش می ماند، دکمه ی اتصال تماس را زد و الویی گفت.

—سلام.

—سلام، خوبی؟

نازنین شرم زده از پیش قدم شدن داوود برای جویای احوالش شدن، لبخند خجولی زد:

—خوبم، خسته نباشی.

—سلامت باشی، کاری داری؟

—حدوداً کی می رسی؟

—با احمد قرار دارم واسه محضر، شاید دو ساعت یا یه کم بیشتر طول بکشه رفت و برگشت مون.

چیزی لازم داری؟

نازنین برای اولین بار نشسته بود لیست گرفته بود و این بار خرید رفتن با همسرش را می خواست امتحان کند و زحمتش را به سبحان نداد.

—راستش یه کم خرید دارم، گفتم وقتی بیای بریم بگیریم.

—خب واسه این که دیر نشه، می خوام واسم پیامک بفرست تو مسیر بگیرم
بیارم.

نازنین دستش را روی دهنه ی گوشی گذاشت و پوفی کشید، باید چگونه
 درخواستش را می گفت؟
 با این سن و سال، شرم آور بود این همه ضعف به خرج دادن!

— نازی داری می شمیری شون که یادت نرن؟
 — نمی شه با پیامک، زیادن.
 — یا حضرت عباس!
 خونه خراب مون نکنی اولیا مخدره!
 — نه در اون حد نیستن، بعد خودم باید باشم.
 — یعنی ما جنس بنجل می گیریم که باید خودتم حضور به هم برسونی دیگه؟
 نازنین که علت ا صلی را پشت حرف هایش پنهان کرده بود، از حرف خودش
 استفاده کرد:

— به آقایون بگی برو شنبلیله بگیر، با تربچه بر می گردن!

داوود خندید:

— جرأت داری تو چشم اینارو بگو، بعد سه طلاقه کردم فرستادمت خونه
 بابات!

می دانست شوخی بود اما دلش فکر بد نمی خواست، صدایش را پایین آورد:

— شوخی شم قشنگ نیست...

داوود از حالت بذله گویی اش در آمد، دستی به پشت گردنش کشید و دنبال جمله ای بود برای درست کردن حرفش:

— حرف حق جواب نداره، ولی نامردیتو یادم نمی ره که چی بارمون کردی زبون درا.

با شه کارمون تموم شد می رسونمش خونه و میام دنبالت، نزدیک برسم تک میزنم پیری بیرون.

— نپرم، نمی شه؟

راه نداره قدم زنان بیام؟

زیادی حس شوخ طبعی اش گل کرده بود و داوود برای چلانندنش میان بازوان ستبرش جان می داد اما به زبان آوردن حس و حالش، کمی بیشتر از کمی برایش سخت بود.

لازم نیست مرا دوست داشته باشی...!

من،

تورا،

به اندازه ی هر دوی مان

دوست دارم...!

داوود نگاهی به بیرون دفتر انداخت که ناگافل صدایش به گوش کسی نرسد:

_نازی بدهیات داره زیاد می شه، همه رویه جا وصول شون می کنم!

این حرفم یادت نره!

نازنین دلش ضعف می رفت برای حساب رسی های مهربانانه ی داوودی که

صبوری خرج دلش می کرد و خواسته های شرعی اش را زیر پا می گذاشت...

صدایش را کمی لطیف کرد:

_شرخری مگه آقا داوود؟

من از شش جهت خودم هستم

اما...

از سمتی که صدایم می زنی

پرنده ام...!

نه ولی...

احمد پشت خطه، جوابشو بدم بعد شب جواب حرفتو می دم.

باشه تونستی بده، پس فعلاً.

شانس آورد که احمد وقت شناس تماس گرفت و او را از گفتن حرفش بازداشت..._

وسایل را چک کرد و چراغ دفتر را خاموش کرد، منوچهر به خاطر سرماخوردگی شدید پسرش زودتر رفته بود؛ کلید را چرخاند و قفل را هم پشت حلقه ی در انداخت.

داری می ری داوود؟

برگشت، امید از قدیمی های آن جا بود.

آره داداش، به نگهبان بگو درو ببنده؛ نشه مثل امروز که چهار طاق باز مونده بود.

مال مردم این جا امانته، خجالتش می مونه واسمون.

خیالت تخت برو به سلامت، خودم چک می کنم بعد می رم خونه.

داوود روی شانه اش ضربه ای زد و راه افتاد.

حال هم سر احمد را جویا شد، گفت در حال گذراندن دوره ی نقاht بعد از
 عمل است و دکتر از اوضاعش راضی ست.
 الهی شکری گفت و در سکوت به صدای گوینده ی اخبار رادیوی ماشین
 گوش سپردند.
 مح ضردار از دو ستان قدیمی احمد بود و آن طور که شنیده بود، می دانست
 زیاد زمان شان آن جا در انتظار نمی گذرد.

_خب آدرس بده برسوئمت.

احمد دستش را پیش کشید برای دست دادن:

_مخلصتم، خودم می رم.

داوود دستش را کمی کشید:

_بیا بشین اهل تعارف باشی، رفیق ما نمی شی.

احمد لبخندی به این گشاده رویی داوود زد و سوار شد، را ضی بود از فروش ماشین که زنش رو براه شود؛ خوشحال بود که بیکار نمی ماند و می تواند اندازه ی آب باریکه ای خرجی شان را فراهم کند و منتظر طعنه ای از جانب خانواده ی همسرش نمی ماند...

_ مسیرت کدوم وره؟

_ طرفای دروازه دولاب می شینیم.

داوود سری تکان داد و مسیرش را عوض کرد تا سریع تر برسند. ترافیک امروز کمی روان تر بود و مردم می توانستند به موقع به کارهایشان برسند.

نیمی از عمر ماشین سواران در گذر از ترافیک سرسام آور تهران می گذشت اما همچنان وسیله ی نقلیه ی عمومی را چندان مناسب خود نمی دانستند و آسمان روز به روز خاکستری تر می شد و آلوده تر...

زمان حکم طلا داشت برایش، همسر شدن هوای دیگری در سر می انداخت. با پیاده شدن احمد، ماشین را به حرکت در آورد و مقصدش صید دل نازنین.

یک ساعت و نیم فقط دنده عوض کرده بود و پایش از کلاچ روی گاز و ترمز در حرکت بود.

تقریباً نزدیک شده بود، شماره ی نازنین را گرفت و منتظر قطع تماس ماند.

گوشی را روی دا شبوردا انداخت و دستش را لبه ی پنجره ی نیمه باز گیر چانه اش قرار داد.

سرکی کشید تا چشمش به نازنین و قدم هایش افتاد، زیر نظر گرفتش و متوجه عمدی آرام قدم زدنش شد.
در دل تخس بلایی نثارش کرد و نیشخندی زد.

نازنین هم با گام های شمرده پیش می رفت و در دل به این میزان شیطنتش کارت صد آفرین آن هم از نوع زنانه اش می داد.
زندگی که همه اش به لوندی و مورنگ کردن نبود تا مرد را سمت خود بکشاند، همین شیطنتهای ریز و جزیی؛ می شد خاطره ای در دل شان تا به ابد.

که هر وقت مشابهنش را لمس کردند، مروری شود گذشته و لبخندی خوش بنشیند بر لبان شان...
در ماشین را باز کرد و همراه با نفس بلندی سلام داد.

_علیک سلام خانم، می گم اگه مسابقه می دادی با لاک پشت؛ شک نداشتم لاک پشت زودتر رسیده بود.
_خانم باید سنگین راه بره، پیر پیر واسه تو خونه ست.

داوود ماشین را روشن کرد و لبخندی یک وری تحویلش داد:

— اینم حرفیه، امروز زبونت خوب قد کشیده؛ تو آب نمک خیسوندیش؟
— اونقده نمک دارم که دیگه نرم پی آب نمک جور کردن و توش شنای قورباغه
رفتن!

اصطلاحات به کار برده اش جالب بود و داوود را از قالب پوسته ی سختش در
می آورد:

— نازی شب بدهیاتو می دی تا خود صبح.
تا دم اذون بمونی بی خمیردندون یا چه می دونم، گلاب به روت دم به دقیقه
دست به آب بری و بیای؛ کوتاه بیا نیستم.

نازنین که از اشارات غیر مستقیم وزیر پوستی داوود، عرق شرم بر تیره ی
کمرش می نشست؛ خود را به آن راه می زد و جوابش چیزی نبود که داوود می
خواست بشنود:

— بدهی رو که صبح پاس می کنن، شب که نمی شه.
شعبه ی بانک نزدیک تو خونه؛ که کارت بکشم و طلبتو بدم.

داوود چشم به مسیر دوخت و سرش را متمایل کرد به سمت نازنین:

_دارم برات!

مسیر چندانی تا رسیدن به فروشگاه جمع و جور نزدیک خانه نبود، داوود راهنما زد و پشت پژویی پارک کرد.

با هم از ماشین پیاده شدند و داوود برای رد شدن از جوی بزرگ میان خیابان و پیاده رو، دست نازنین را گرفت و با حرکت سریع خودش؛ او را هم کشید. بعضی عادت ها زمان می خواست برای عادت شدن و هنوز سختش بود دست نازنین را در کوچه و خیابان بگیرد.

نازنین که متوجه حرکت داوود شد، حس زنانه اش بر او قالب گشت و خود قدمی سمت داوود برداشت تا به مرور او هم دستی به سر و روی عقایدش بکشد.

دستش را دور بازوی داوود انداخت و بدون زیادی چسباندن خود به او، به راه رفتنش ادامه داد.

نمی دانست از صبح در دل داوود چه غوغایی به پا کرده بود با برداشتن اولین قدم ها از نوع زنانه اش به سمت او...

لیست را از کیفش بیرون کشید و به دست داوود سپرد، داشت محکش می زد؛ فهمیدن سلايق و توجه شخص مقابلت لم دارد که آن هم کار بلدی می خواهد و کمی چاشنی زیرکی.

داوود اول کار به تاریخ تولید و انقضای خریدش نگاه می کرد و سپس به مارک و نوعش.

رسماً نازنین کیش و مات شد از این همه دقت جمع شده در مرد زندگی اش.

از وقتی داوود از خانه بیرون زده بود و تماس با خانواده اش را آزاد کرده بود؛ نازنین با هر کدام شان نیم ساعتی حرف زده بود.

پدرش گفت حواسش به زندگی شان هست و در مورد داوود پرس و جو کرده و محل کارش را از نظر گذرانده است.

این که حاج رضا نتوانسته بود ایرادی شگرف و بزرگ در او پیدا کند، زیر پوستی ذوقی در دلش زنده شده بود.

—نازی بیا اینو ببین.

سریع به سمت داوود قدم برداشت و چشمش به آلوچه های کنار دست داوود افتاد.

زن باشی، دختر خانه ی پدری باشی و چشم هایت از دیدن آلوچه برق نگیرد؟
مگر ممکن بود؟

_حواست کجاست دختر؟

واسه چی چشات چپ شده؟

این بسته شکرش دونه درشت تره، اون یکی ریز تر؛ کدومو ور دارم؟
_می شه آلوچه برداریم؟

داوود سرش را سمت نگاه خیره ی نازنین چرخاند و دستش را بند کمرش کرد:

_جون به جون شماها بکنن، فقط پی لواشک و آلوچه این!

اول تکلیف این بسته شکر رو مشخص کن بعد برو سر وقت هله هوله.

نازنین لبخند حرص در آری زد و شکر دانه ریز تر را برداشت و در سبد گذاشت.

داوود از فروشنده خواست مقداری آلوچه در نایلونی بریزد و سرش را پرس کند.

_تمومی نازی؟ لیستتو به دور چک کن چیزی نمونه.

نازنین لیست را بالا و پایین کرد، وسایل درون سبد چرخ دار شان را هم مطابق داد و گفت چیزی از قلم نیفتاده است.

— پس بریم واسه حساب.

نازنین بازویش را گرفت و وادارش کرد بایستد:

— چیزی یادت افتاد؟

— نه، فقط یه لحظه صبر کن.

کارتش را در آورد و سمت او گرفت، داوود اخمی به چهره نشاند و بازویش را از حصار دست نازنین بیرون کشید و خواست قدمی بردارد که نازنین گفت:

— تازه پول دادی واسه ماشین، الان دیگه دیروز نیست که کلی بهونه بیاری واسه

این که بگی این پول فلانه و بهمان!

فکر کن سر کار می رم و اینم حقوقمه، نمی شه؟

— نازی دلیلمو روشن بهت گفتم، هنوز اون قده دست و بالم خالی نشده که دست به پول تو بزنم.

بذارش واسه روز مبادات، برو واسه خودت خرید کن من نه نمی گم ولی دور

این کارتو خط بگیر که هیچ رقمه تو کت من نمی ره.

نازنین مغموم و سر خورده دستش را پایین گرفت و پشت سر داوود حرکت کرد.

آخ که چقدر دلش می خواست به جانش بیفتد و بفهماند کمک قبول کردن، گدایی نیست که نخواهد و پس بزند.

گاهی تمامی یک مرد را که بچلانی، فقط ابر غرورش می بارد و شراره ی کوتاه نیامدن هایش...!

مغزشان گاهی شست و شویی از نوع چنگ زدن به یقه ی سیاه شده ی لباس سفید شان آن هم لب حوض می خواهد که مادری با تمام توان آن را کف مال می کند و به جانش می افتد...!

افکار انسان های اولیه در وجودشان نهاده شده بود و هنوز خود را کنار ورودی غاری حس می کردند که وظیفه شان حفاظت از همسر و فرزندان شان بود که با چاشنی غرور در آمیخته بود.

— تو چرا امروز حیرونی؟

دو بار صدات زدم دختر، بریم دیگه.

نازنین آهانی گفت و یک کیسه ی خرید را با اخم از دستش گرفت.
در قانون غارنشینان، دیگر حمل چندین کیسه ی خرید جزو وظایف مردان
ذکر نشده بود.

_نازی بیا سوییچو از دستم بگیر و صندوق عقبو باز کن.

خودش را جلو کشید و سوییچ را که به بند انگشت داوود بود، گرفت و در
صندوق را بالا زد.
کیسه ی خرید مانده در دستش را گذاشت و رفت سوار شد.

داوود هم پس از جابجا کردن و سایل، پشت فرمان جا گیر شد و با بسم الله
سوییچ را چرخاند.
کل مسیر را نازنین در فکر بود و داوود به دنبال راهی برای عوض کردن حال
او...
...

نمی توانست حسش را منتقل کند وقتی مردانگی اش را با کشیدن کارت زنش،
زیر سؤال رفته تصور می کرد.
قواعد خودش را داشت، از مرز فکری اش رد شدن و ساختار شکنی جزو مرام
و مسلکش نبود.

مرد بود و هزینه های زندگی به پایش نوشته شده بود.

آن قدر وجودش را داشت که تن به استراحت مداوم نسپارد و کار کردن عارش نباشد.

درک تفاوت ها، اوج احترام به هم دیگر است...

قفل بالای در را فقط آخر شب ها می انداخت و این گونه نازنین هم می توانست در را باز کند.

کلید خانه را گرفت و پیاده شد، در که باز کرد؛ صدای سهراب و ماهرخ تش را لرزاند و به سمت داوود منتظر چرخید و حیران نگاهش کرد.

داوود با تعجب از تعلل نازنین، شیشه را پایین داد و سرش را بیرون برد:

_نازی چرا در رو باز نمی کنی؟

نازنین انگشت اشاره اش را سمت در حیاط و داخل خانه نشانه رفت و آرام لب هایش تکان خورد.

ما شین خاموش شد و خودش پیش رفت، خواست حرفی بزند که صدای پر خش ناشی از عمری دود کردن و کشیدن سهراب؛ گره انداخت به ابروهایش. با دست نازنین را آرام کنار زد و با گفتن بیا تو، جلوتر رفت.

نازنین با ترس به پشت داوود چسبید و لباسش را در مشت گرفت، از این صداها و فریادها بوی خوبی به مشامش نمی رسید.

این چیست که چون دلهره افتاده به جانم؟

حال همه خوب است من اما نگرانم...

— زنیکه ی مزخرف، پا رو دم من نذار که بد می خوری ازم.
اون کوفتیو بده دستم و خلاص.

ماهرخ با صدایی خشمگین جوابش را داد:

— سند این جا به اسم منه، تا وقتی رضایت ندی نمی تونی ببریش بذاری واسه ضمانت و آزاد شدنت.

هر چی از من و بچه هام دورتر باشی، همه چی سر جاشه.
اون باقی مونده ی حبستم بکش بعد برگرد.

صدای نعره ی سهراب به هوا بلند شد:

— ماهرخ بیار بده وگرنه تیکه تیکه های تن تو می دم دست بچه هات!

داوود که بیش از این سکوت کردن را جایز نمی دانست و خرده حساب جنجال قبلی را هم هنوز با او صاف نکرده بود، با سه قدم بلند خود را به در خانه ی ماهرخ رساند و چهار طاق بازش کرد:

—اون وقت کی وجودشو داره چپ نگاه بندازه به مادرم؟!

صدایش به حدی رسا و دلهره آور بود که صدای سهراب برای لحظه ای در میان سینه اش خفه شد.

ماهرخ رنگ پریده نفسی تازه کرد و خیالش از تنها نبودن راحت شد.

سهراب اما به سیم آخر زده بود، سند خانه را می خواست و ماهرخ نمی داد. خودش روزی آن را به او باج داده بود و امروز که نیازش داشت، ماهرخ کوتاه نمی آمد.

—این بحث دخلی به تو نداره بچه، برو بشین تو خونه ت.

داوود خشمگین به او چشم دوخت:

—داغ بچگی کردنامو رو دلم گذاشتی ولی الان دیگه گذشته اون دوران که زور بگی و نه نشنوی!

یه بار باهات اتمام حجت کرده بودم که دور این دو تا رو خط بکش و پر به پرم
نده که دودمان تو به باد می دم.

سهراب پوزخندی زد و سر تا پایش را با تحقیر نگاه کرد:

_واسه کسی شاخ و شونه بکش که صنمی باهاش داشته باشی، نه واسه من!
_همون زحمت تولید مثل کشیدی کافیه واسه مدعی بودنم.

ماهرخ که از حرف زدن سهراب نگران بود، به حرف آمد:

_سهراب الان برو، فردا بیا. سند خونه دستم نیست.

داوود از این عقب نشینی ناگهانی مادرش جا خورد اما بروز نداد و در عوض
به او توپید:

_حق این که سند این خونه کلنگی رو بدی دستش نداری مامان، خبط کرده
حالا داره جور گند خودشو می کشه.

قرار نیست پشت سرش یه بند راه بیفتیم و خراب کاریا شو ماله بکشیم و اون
راست راست راه بره به ریش من و تو بخنده!

ماهرخ نگاهی پر هراس به او انداخت، سهراب لحظه به لحظه به جانش آتش می انداخت.

سهراب از در تهدید وارد شد:

—ماهرخ به این بگو بره و خودت اون سند گور به گور شده رو بیار، نذار دهن
وا کنم که واست خیلی بد می شه.
—منم گفتم خبری نیست، خوش اومدی.

با دست مسیر حیاط را نشانش داد، دیگر توان خماری نداشت و امروز دست
خالی مانده بود.

—یه بار گفتم با من به بحث نشین، صدامو در نیار که حسابی می خوره تو
برجکت!

ماهرخ جلورفت و بازوی سهراب را کشید:

—گفتم برو فردا بیا، شر درست نکن.
—مامان به خاک ساحل نمی ذارم دستش به سند برسه.
حالا تو بهش وعده ی سر خرمن بده.

ماهرخ نگاهی به نازنین انداخت که کنار در نگران به بحث پدر و پسر خیره شده بود.

انگار از او کمک می خواست بلکه داوود از دنده ی لج پایین بیاید و سهراب از خر شیطان پیاده شود!

— داوود جان بذار دهن شو ببنده، زشته جلو در و همسایه.
تو کوتاه بیا مادر، تا ابد که اون تو موندگار نیست؛ بذار بدم بیاد بیرون که شر بخوابه.

داوود سری تکان داد:

— حرف همونیه که گفتم، من سند بده نیستم.

سهراب خیز برداشت سمتش، خمیده شده بود اما روزگاری او هم رشید و بلند بود:

— تو اصلاً چی کاره ای که اومدی وسط معرکه؟

سر پیازی یا تهش بچه جون؟

سهراب چیز یو بخواد، همون می شه.

داوود دستانش را از خود جدا کرد و نیشخندی تحویلش داد:

_منم لنگه خودتم، تا نخوام هیچ کس قدم از قدم بر نمی داره.
بالآخره یه شباهت بین مون پیدا می شه که همه بدونن پدر و پسریم.

ماهرخ جلورفت که جلوی حرف زدن سهراب را بگیرد اما کمی دیر اقدام کرد
و دنیایش از هم پا شید با شنیدن صدای سهراب که پر بود از حب و بغض و
کینه های تلنبار شده...!

_وقتی نطفه ت مال یکی دیگه ست پس یه مواز منم تو نت نیست پسر!

زمان از حرکت ایستاد، خون در رگ های داوود یخ بست...
نازنین دستش را به در گرفت تا از پا نیفتد.
ماهرخ روی دو زانو نشست...

داوود حیران شنیده هایش بود، زیادی نو بود...

زیادی هضم نمی شد...

من

تکه تکه از دست رفتم؛

در روز روز زندگی ام...

قلبش ضربان نداشت...

خدا با او شوخی اش گرفته بود؟!

ذره ذره از وجودش چون آوار می ریخت و کوه شانه هایش در حال متلاشی شدن بود.

فرزند سهراب نبود؟

فرزند ماهرخ چه؟

نکند مصداق ضرب المثل زیر بته عمل آمدن بود!

هویت داشت؟

چه کرده بودند با او؟!

سهراب که عمری دندان روی جگر گذاشته بود، سر به عصیان زد و راز سالیان دورشان را برملا کرد...

رازی که ماهرخ برای حفظ کردنش، برای دور ماندن داوود از آن؛ تاوان ها داده بود...

سبحان با نیشی باز حاصل از گردش مردانه با همکارانش و درکه رفتن، از گرد راه نرسیده؛ صدایش را از خوشی روی سرش فرستاد:

_ اهل خونه کجایی؟

ماشاءالله چه بی صدایی!

مامان؟

هیچ کس صدایی نداشت، حنجره ای نمانده بود برای فریاد...

—سلام، زن داداش چرا دم در وایستادی؟

نازنین دستش را فشرده به چارچوب در، نمی دانست چرا شانه های داوود که خم شد؛ کمر او هم به صدا درآمد...
دل چشم برداشتن از هیبت خشک شده ی داوود را نداشت، تاب تحمل کردن راز مگوی ماهرخ را هم همین طور...

—زن داداش؟ نازی خانم؟

سرکی کشید و همه را دید، خون به چشمانش هجوم برد با دیدن سهراب:

—باز اومدی چه آتیشی بسوزونی مرتیکه جلنبر؟

سهراب که کارش آن جا تمام شده بود، حداقل حالا که کمی دلش به عیش رسیده بود؛ از کنار شانه های فرو افتاده ی داوود گذشت و نگاهی خوفناک به نازنین درمانده و بی رنگ و رخ انداخت:

— به بابات خیلی سلام برسون دختر جون!
حالام برو اون طرف، برم پی زندگیم.

نازنین تابی به کمرش داد تا جلوی مسیرش نبا شد، به حد مرگ از نگاه هایش
می ترسید.

ماهرخ که مثل چوب خمیده و خشک شده ی شاخه ی درختی در اوج
زمستان، نفس هایش به شماره افتاده بود و زندگی اش را بر باد رفته می دید؛
ناگهان مویه سر داد و زبان به نفرین سهراب باز کرد:

— خبر مرگتو بیارن سهراب که خونه خرابم کردی...
خدا به زمین گرم بزنه که عمری باهات سوختم که خفه شی و نشدی...
خدا تقاص همه روزای سیامو ازت بگیره که روسیام کردی جلو بچه م...!

دهان سبCHAN باز مانده بود، ماهرخ از کدام روسیاهی می گفت؟!

سهراب بی توقف نیش می زد، مسیر برایش هموار شده بود.
داوود را شکست، سال ها انتظار کشیده بود:

_مونده بود بیخ گلوم، عوضش با لگد از خونه م ننداختمش بیرون؛ حالا زندون رفتنم می چسبه.

یه عمر پس انداخته ی یکی دیگه رو به ریشم بستی و پای خاطرخواهیت گردن گرفتم و بزرگش کردم.

دیگه زیادی تو خونه ی من قد کشیده، وقت پروندنش بود...

اون موقع گندم کاشتی؛ ولی حالا جو درو کردی!

عزم رفتن کرد که سبحان به جانش پرید:

_هوی کجا سرتو انداختی پایین و عین خر مش صفدر داری می ری؟

هر دفعه میای زندگیو به هم می پیچی و تن لشتو با خودت می بری؟

دیگر صدای اعتراض داوود نمی پیچید، او پدرش نبود که بخواهد به پسرش تذکر دهد...

پدرش نبود؟!

سهراب تیز نگاهش کرد:

_زیدای زبونت تو دهننت بچرخه، زبون از حلقومت کشیدن واسم کاری نداره.

فعلاً یال و کوپال داداشت دود شد رفت هوا و کرک و پرش ریخت!

برو تا پس نیفتاده، زیر بازو شو بگیر.

با این که از داداش بودن فقط با اسمش به هم سنجاق شدین، خبری از خون و
رگ و پی مثل هم نیست!

سبحان غرید:

— تو چی داری دری وری می گی؟

زیادی انداختی بالا یا نوعشو عوض کردی که افتادی به هذیون گفتن؟!

سهراب محلش نداد و کفش های کهنه اش را به پا کرد و با هر قدم، صدای
کشیده شدن ته کفش ها روی موزاییک ها؛ خط می انداخت روی مغزشان...

صدایش ناقوس مرگ بود برای گوش های داوود...

— داوود این چی واسه خودش به هم می بافت؟

حتی صدای نفس کشیدنش هم نمی آمد و نازنین اشک می ریخت به حال دل
پر درد این مرد...

از دار دنیا همین کمترین ها را داشت و آن هم از کف رفت...

عمری دویده بود برای آشناترین غریبه های دلش؟

بچه های سهراب را به دندان گرفته بود؟!

بدون هیچ نسبتی؟

صورتش سرخ شده بود و هر کدام گوشه ای مات بازی خوردن از سهراب بودند...

آمد لباس به قامت مردانه اش درید و رفت...

آمد او را رسماً کشت و مانده هایش را گذاشت برای بقیه تا جمعش کنند؟! پلک نمی زد، خیره مانده بود به ضجه های ماهرخ؛ برای او گریه سر می داد یا خودش...؟!

از ریشه سوزاندش و خندید و آب زندان برایش گوارا شد؟! در میان ناباوری چشم های سبحان و نازنین، ماهرخ خود را به روی پاهای داوود انداخت...

_ماهرخ دورت بگرده مادر، روم سیا که نگفتم.

_مامانمی؟

بیست و نه سال مطمئن بود و امروز حتی به موجودیتش هم شک داشت... درد از این سنگین تر؟ که از مادرت بپرسی مادرت هست یا نیست!

ماهرخ سر برداشت و با صورت خیس، نگاه کرد به لب های کبود داوود:

بچه می داوود، به مرگ ساحلم پاره ی تنمی...

پس زیادم از زیر بته نیامده بود، فقط نسبتی با برادر و خواهر و پدرش نداشت؛

خیلی درکش سخت نبود، بود؟!_

اصلاً نسبت به چه کار می آمد؟_

حاصل عمر کسی دیگر بود!_

ماهرخ با التماس صدایش زد، داوود به پاهایش تکانی داد.

باز هم صدا زد و داوود پشت کرد به او، چشم نینداخت در چشم های سبحانی

که دیگر برادر خونی اش نبود تا برایش برادری کند و پدرانه های دلش را

خرجش..._

حتی به نازنین هم نگاهی نکرد، شوهر زوری بود اما بی کس و کار بودنش به

مزاق خودش هم خوش نیامد..._

قصه شان نیامده به سر رسیده بود و چه شب نحسی..._

صدا زدن های ماهرخ افاقه نکرد جز این که یک جمله شنید:

_نمی خوام هیچی بشنوم.

مادرمی؟_

باشه مادر باش ولی هیچی نگو...

چیستم من؟!

زاده ی یک شام لذتبار

ناشناسی میکشد هر دم در این راهم...

روزگاری، پیکری بر پیکری پیچید

من به دنیا آمدم

بی آنکه خود، خواهم...!

_داداش کجا داری می ری؟

مردک یه چرتی پروند و تو سفت چسبیدیش؟

داوود؟

جوابی نیامد و داوود کفش پوشید، بوی تنش ماند و نازنینی که آرام اسمش را

ناله زد.

کمر راست کردن کار حال الانش نبود، دلش دیگر نباید می رفت برای داوود

گفتن های نازنین...

یک راه پیش رویش بود، همان را می رفت...

باید می رفت و به پشت سرش نگاهی نمی انداخت.

این درختان هُویتَم بودند... من ، تَبَر... انتخاب سختی بود؛
 ترسم از مَرگ بیشتر می شد...
 تا تَبَر روی دوش چَرخاندم؛
 هر درختی که ضربه‌ای می خورد...
 زیرِ آوارِ درد می ماندم...

یادش آمد سویچ را روی ماشین جا گذاشته بود، نگاهی به آن کرد و بی تفاوت
 از کنارش عبور کرد...

راه رفت و راه رفت و سبحان دیر به خود آمد و پیدایش نکرد، سراغ ماهرخ رفت
 اما زبان باز نکرد و سیاه از دست رفتن پسر رشیدش را به جان و دلش پوشاند.

سهراب مادری اش را به یک کینه، از او گرفت.
 اگر سهراب می مرد، خاک هم او را پس می فرستاد بس که متعفن بود و دنیا را
 آلوده کرده بود.
 دلش به بی تابي رباب بود برای لب تشنه ی علی اصغرش.

تمام زندگی اش را داد تا داوود را دا شته با شد، پا روی خانواده اش گذاشت تا
 داوودش بماند.
 داوود نفس بود برای هر نفسش، هوا بود برای هر ضربان قلب نشسته در سینه
 اش...

_آقا سبCHAN؟

سبCHAN حیران سرش را چرخاند و زاویه ی نگاهش از ماهرخ به نازنین و
خمودگی اش نشست:

_جان؟

نازنین بی داوود چگونه کنج خانه تاب می آورد؟

_کجا برم دنبالش؟

_شما بمونین خونه، شاید برگرده.

من می رم سراغ چند تا از رفقا، شاید اون طرفا رفته باشه واسه آروم شدن.

_طوری اگه بشه؟

_نمی شه ان شاءالله، بچه که نیست.

در خونه رو قفل کن و بمون پیش مامان، چیزی پیش اومد یا خبری ازش شد

بهم یه تک زنگ بزن.

می رم ببینم کجا رفته.

_سبCHAN؟

هر کدام به نوعی سر به جنون زده بود.

—جانم مامان؟

—بی داوودم برگرد که من می میرم مادر.

ظرفیت نداشت برای ماندن و شنیدن:

—خدا نکنه، می رم توکل به خدا.

از در خانه خارج شد و پشت فرمان نشست، از یک طرف خدا را شکر کرد که با آن وضع ماشین را نبرده و از یک طرف چیزی به دهنش هجوم می آورد که مگر می شود برادرش دیگر برادرش نباشد؟!

روی دوشش او را نشانده بود وقتی او حسرت بار به بچه های محل چشم می دوخت، بچه بود و بزرگی می کرد؛ مگر می شد او برادرش نباشد؟

از جان به او نزدیک تر بود، داوود اسم و رسم و اعتبارش بود؛ تنها علت گرمای دلش زمزمه ی اسم داوود بود.

داغ ساحل را داوود برایش آسان کرد، دانه به دانه کمبودهایش را جبران کرد؛ امروز اگر سری میان سرها در آورده بود از حمایت او بود...

نازنین با همان لباس ها گوشه ای چمباتمه زده بود و در دل، هزار و یک بار داوود را به اسم خوانده بود و جوابش سکوت خفقان آور در و دیوارهای خانه بود.

ماهرخ به اتاقش رفت و نازنین دلش نیامد خلوتش را بر هم زند. خیلی بی شرمی بود اگر دلش آ*غ* و *ش داوود را طلب می کرد؟ عقربه ها پیش می رفت اما کند تر، نگاهش روی ثانیه شمار بود.

ساعت سه صبح بود و خبری از سبحان و داوود نبود. سرش روی بازویش بود و دل آشوبه اش کم نمی شد و دست از سرش بر نمی داشت...

صدای در آمد و نازنین پرید، پرواز کرد به سمت در؛ قفل را باز کرد و همه تن چشم شد.

سبحان با چهره ای درهم در را پشت سرش بست و با دیدن نازنین ایستاد، نمی دانست چه بگوید.

نازنین با تمام وجود وا رفت و پاهایش سست شد:

_داوود کجاست؟ پیداش نکردین؟

— نبود، هر جا به عقل ناقصم می رسید سر زدم ولی نبود.
حتی سراغ اوستاشم نرفته بود، رفیق رفقا شم بعضیا دیروز دیده بودنش.

— کجا رفته؟

سبحان کلافه سرش را میان دست هایش فشرد:

— نمی دونم، مغزم کار نمی کنه. هر چی طوفان تو راهه، قبلش یه سری خونه
مام می زنه.

نازنین کنار در نشست و چهره ی داوود را مجسم کرد، می ترسید برای جاننش؛
در این شهر درندشت و دهشناک...

— پاشو زن داداش، برو یه کم بخواب؛ صبح دوباره می رم دنبالش. عاقله، هر
چقدرم حالش بد باشه ولی بازم جای بد نمی ره.

نازنین صدایش آرام بود:

— خوابم نمیداد، شما بخوابین.

سبحان کنار پایش نشست:

_دختر خوب واسه پیدا کردن داوود باید رو پا باشی.

جنابِ شعر های من حواست هست دلتنگم
برای حجم آغوش تمام عمر می جنگم...

سبحان سر در گوش ماهرخ برد:

_مامان مرگ سبحان تو یه کم باهات حرف بزن، دختره دو روزه لب به هیچی
نزده.

لام تا کامم که حرف نمی زنه، تو رو خدا تو یکی باهام راه بیا.
دیگه فقط کویر لوت مونده که نگشتم.
دعا کن چشمم به چشم شازده پسرت نیفته، سبحان نیستم اگه کلفت بارش
نکنم!

ماهرخ روح در بدن نداشت، شب و روزش به هم دوخته شده بود و چشمش
به در سفید...

خانه زندگی ندا شت بی داوود و این تنها چیزی بود که جگرش را می سوزاند،
ساحل رفت و داوود هم...

—پسرم جایی رونداره، تو که می دونی اصلاً اهل رفیق بازی نبود.

صبحان سه روز مرخصی گرفته بود که داوود را بیابد، خواست جواب مادرش
را بدهد که صدای زنگ در حیاط بلند شد.
هر صدایی نگاه شان را می کشاند سمت در و دعا می کردند هیبت داوود
پشت در باشد.

—من برم بینم کیه.

کفش هایش را پوشید و به طرف در رفت. با دیدن پستیچی ابروهایش را بالا
فرستاد، شاید هر چند سال یک بار خانه شان رنگ پستیچی به خود می دید.

—سلام.

—سلام، خانم نازنین محمدی این جا ساکن هستن؟

—بله، چطور؟

—نامه از دادگاه دارن.

—دادگاه؟

—بله، دادگاه خانواده.

— خانوم داداشم هستن ولی الان رفتن بیرون.
— پس شما به جاشون امضاء بزنین که تحویل گرفتین.

سبحان نگران بود که آنچه نباید، به سر نازنین نیاید.
دفتر را امضاء زد و نامه را گرفت. در را بست و به آن زل زد.
مهر دادگاه زیادی خودنمایی می کرد، با تصمیم آنی پاکت را باز کرد و دهانش
از این حماقت داوود باز ماند.

دادخواست طلاق، آن هم از نازنینی که از غم رفتن داوود؛ نفس کشیدن هم
اگر به یادش نمی آوردند، فراموش می کرد؟!
این دیگر اوج بی انصافی و قساوت قلب برادرش بود، تنها یک راه داشت برای
پیدا کردن داوود؛ نامه را در دستش مچاله کرد و بی خبر رفت.
آخرین تیر ترکش بود، شاید این بار ذکاوتش جواب می داد.

داوود رکعت آخر نمازش را خواند و سلام داد، جانماز منوچهر را جمع کرد که
در دفتر باز شد.

— چیزی می خوای هاشم؟

—آره، دنبال یه داداش بی غیرتم؛ گفتن سراغشو از تو بگیرم.

دستش روی جانماز خشک ماند، پس منوچهر کار خودش را کرده بود. قسم که نداده بود، فقط جا خواست و شب ها را کنار نگهبان به صبح رساند و صدایش جز برای جوابی ضروری؛ به گوش کسی نمی رسید.

—آدرس اشتباه دادن.

بغض سبحان با دیدن شانه های داوود، با شنیدن صدای داوود، با بوییدن بوی تن داوود ترکیب و با پشت دست اشک را از چشم هایش پاک کرد.

جاننش وصل او بود، می دانست تنها فرد مورد اعتماد زندگی داوود؛ منوچهر است.

ناچار شد برای پیدا کردنش، نامه را نشان دهد.

منوچهر غصب کرد و او را به دفتر فرستاد، از داوود انتظار این حرکت نابجا را نداشت.

پدرش سهراب نبود که نبود، وجهی اجتماعی اش از درجه ی اعتبار ساقط شده بود؟!

مگر پدر بودن سهراب لکه ی ننگش نبود؟

مگر نقطه ی سیاه پاکی اشان به او وصل نبود؟

کسی حال دل داوود را نمی دانست، یک شبه بی کس شده بود و حتی ساحلش؛ ساحل او نبود...

درکش برای کسی که حال او را ندیده و زندگی اش را لمس نکرده بود، سخت که نه؛ غیر ممکن بود...

از ماهرخش دلگیر بود، از عزیزجانش...

دو روز بود ندیده بودشان و شب ها سیبک گلویش بالا و پایین می رفت و بغض های مردانه اش را فرو می برد.

اگر غیر این می بود که او دیگر داوود نبود، لبخند نازنین را نداشت و شب ها کنار چراغ آترای نگهبان؛ به موهای بلندش فکر می کرد و همه خواسته هایش را در خود می ریخت.

او گ*ن*ا*هی نداشت که بیش از این پاسوز زندگی پر از تعفن او شود...

بانداژ دستش را هم منوچهر انجام داده بود وقتی صبح خون خشک شده روی دستش، نمای بدی پیدا کرده بود.

پایش به دادگاه باز نشده بود که آن هم اتفاق افتاد، سه بار راه رفته را برگشته بود اما دلش راضی به این نمی شد که نازنین عمرش را حیف او و مجهول الهویه بودنش کند.

بعد از دادگاه، یک راست راهی قبرستان شد و تکه های قلبش را کنار ساحل دفن کرد...

فریاد زد و از خدایش گله کرد که امتحاناتش دیگر بیش از صبر و قرار دل اوست...

مردانه کم آورده بود و با زبان بی زبانی به روی معبودش آورد که رهايش کند.

که بس است کیسه بوکس روزگار و مردمانش بودن...

که قلبش در سینه سنگینی می کرد.

که ماهرخ و سبحان و نازنین وزن داشتند، بیست و چهار عیار بودند و تمام مکنت و هستی اش...

حسرت دست محبت پدر بر سرش مانده بود و حال پدری داشت که نبود و شاید حتی زنده هم نبود...!

جای خالی اش را با ماهرخ و ساحل و سبحان پر کرده بود تا زیاد به چشمش نیاید.

داوود تنهاترین بود و بی کس ترین...

پشت شیشه برف می بارد

پشت شیشه برف می بارد

در سکوت سینه ام دستی

دانه ی اندوه می کارد...

چون نهالی سست می لرزد
روحم از سرمای تنهایی
می خزد در ظلمت قلبم
وحشت دنیای تنهایی...

—برو سبحان.

گفت و لابلای واژه ها خودش را دفن کرد...
گفت و تمایلش برای دیدن چشم های براق سبحانش را در دل کشت...

—خیلی نامردی داوود.

تارهای صوتی لرزان سبحان، آتش می زد به جانس...

دست هایش را حائل بدنش کرد و پشت به او ایستاد و جانماز را در کشوی میز
گذاشت.

—گفتی حرفتو، منم شنیدم. برو به سلامت.

طاقت نداشت چشم های مظلوم و پر آب سبحان، را ببیند و او را به آغوش
نگیرد....

_تا دو روز پیش که وجدان داشتی، این دو روز با کی گشتی که اونم از تلت پر
داده؟

سهراب بابات نیست، گور باباشم کردن؛ ولی من که داداشتم، تو که داداشمی.
دو تا زن زرزرو رو بغل گوشم گذاشتی و اومدی این جا اتراق کردی؟!

رگ شوخی سبحانش گرفته بود و این یعنی حال برادرش خوب نیست درست
مثل او....

_من یه عمر مرید داداشم بودم و هر کی تو کوچه خیابون چپ نگام کرد، پشتم
گرم تو بود.

زیر دست و پای بابای بی همه چیزم کبود می شدم و تو می شدی مرهم شون.

دلت همون بابایی رو می خواد که من راضی ام هم سفره ی شیطون باشم ولی
اون نباشه، نیست شه، دود شه بره هوا؟!

_برو بچه....

بچه گفتن هایش یعنی او هم دلش تنگ سبجان است و با دل و دینش در
جدال...

باید قلقلک دهد رگ گردن و ضربان قلبش را، حتی به بهای غضب کردنش...

_ کی قراره طلاقش بدی؟

باید عده نگه داره دیگه، نه؟

اونم چند ماه بیشتر طول نمی کشه، اگه اون قد جنم نداری که یه فرشته تو
دامنت افتاده نگهش داری؛ خودم نوکری شو می کنم.

داوود با چنان شدت و حدتی برگشت که سبجان یکه خورد اما قوایش را جمع
کرد در پاهایش که بایستند...

خیالش راحت شد، چشم دوخت به چشم های ابری داوودش...
حتی مردن پیش پای این برادر غیرت دار هم ارزش داشت...

_ به بار دیگه بشنوم همچین غلطی کردی، چشم می بندم رو نسبت مون و زنده
ت نمی دارم سبجان.

گوشه ی لبش بالا پرید، می دانست قلبش برای نازنین آن قدر پر قدرت می
زند که نبض بگیرد از تکرار اسمش...

—خوش غیرت، رگ گردنت جواب من نیست.

دو روزه زنت یه قطره آب از گلوش نرفته پایین، دو روزه صداشو نشنیدیم، فقط یه عکس خواست ازم که تو باشی.

که اون ساده دل، دلش خوش عکس شوهرش بشه و تو فکرشم نگنجه شوهر جاننش دادخواست طلاق داده!

این را گفت و نامه ی مجاله شده را پیش پای داوود انداخت:

—اینو ندیده، نذاشتم بی لیاقتی برادرمو ببینه که از پس یه زن و زندگی برنیومد و شبونه همه رو به امون خدا ول کرد و رفت.

حالت بد بود؟

می زدی تو گوش من، میفتادی به جون من؛ به علی آخ نمی گفتم که تو آرام بگیری.

بد کردی داوود، مامان هیچی نمی گه ولی دوباره مرده؛ بعد ساحل فقط واسه خاطر تو سر پا شد.

نباشی همه اون جا دفن می شن با اسمت، خیلی دیده می شی.

می دونستم مامان همه مونو می خواد ولی تو رویه جور دیگه، اگه به حسودی بود که من باید می ترکیدم ولی انقده پرم کرده بودی از محبت و حمایت؛ که

عشق می کردم می دیدم تو رو که می بینه انگار دنیا رو دو دستی دادی بهش با
همه خوشیاش.

نامرد ماها واست کمیم؟
دلت بابای از ما بهترون می خواد که از مون رد شدی؟
خودم میفتم دنبال بابات، دست شو می دارم تو دستت ولی پشتمو خالی نکن
بی معرفت...

سهراب باده، نمی شه بهش تکیه کرد. یه عمره همه جوهر خواستم حسابش
کنم و نشده، گفتمی مرد باش و خودت قید همه مردونگیارو زدی و تو این لونه
موش؛ نشستی به استغفار؟

می تونی حق دل زنت رو بهش بدی؟
می تونی این همه مادری کردن اون زن بدبخت رو ندیده بگیری؟
بهت نگفته پرسیدی چرا؟
خودخواهی یادم ندادی ولی خودت کم نداریش.

چکید قطره ی اول، دومی در راه بود و پلک می زد تا به چشم سبحان ضعیف
نباشد...

میدانی حال بد کجایش درد دارد؟

"انکارش..."

_داوود ما رو دیگه نمی خوای، نه؟

_مزخرف نگو...

_پس واسه چی دل کنیدی؟

دستش را فرستاد در جیبش، ماندن بس بود؛ حرف زدن هم همین طور...
داوود را به اجبار نمی خواست حتی اگر تمام عمر قرار بود او را نداشته باشد...
قدمی به عقب برداشت و فقط یک جمله گفت:

_مسخره ست که یادت بندازم زبون که وا کردم، به داداشی که فقط سه سال
ازم بزرگ تر بود گفتم بابا...!
خوشی این جا و بی ما؟
ما خوشی تو می خوایم، به زندگیت برس.

گفت و در را باز کرد، نفس محب*و*س شده در گلویش را بیرون فرستاد و
رفت...

چند نفس عمیق هم از دم داوود برایش کافی بود.

صبح که اومدم و فهمیدم این جا صبح کردی، گفتم اباالفضللی بگو حالت چرا اینه؟

گفتی واسه این که بابا نداری و سهراب کلفت بارت کرده واسه موندن تو خونه ش.
 ننگته اون جا بری؟

اون قد دور و برم رفیق و معتمد و آشنا دارم که بتونم بسپریم یه خونه واست ردیف کنن.

خودتم می دونی که سندش شیش دنگ به اسم مادرت، بفروشین و برین دو تا کوچه بالاتر.
 سخته؟ تو کمک بگیر و خونه زندگی تو سوا کن ازشون.

کسی میاد کنج عزلت که دیگه راهی پیش پاش نمونده باشه، تو و این همه راه با منطق و درست؛ فرارت واسه چیه؟
 مردی، مسئول زنت سبحان و مادرت نیستن که پناهش بشن.

می ری تو زندگی دختر مردم، یعنی باید واسش باباش باشی مادرش باشی شوهر باشی؛ همه کس و کارش می شی تو.

گذاشتیش به امون کی؟

منوچهر خم شد و نامه را بالا آورد:

اینه جوابش اول زندگی؟

زندگی فقط شناسنامه طرف رو سیا

نه لات چاله میدونی بودی نه رسوای عالم، درس خوندی بابا جان؛ چند کلوم بیشتر از منه پیرمرد می فهمی.

این رسمش نیست داوود، تا حالا پشتت بودم که اگه سهراب مرد نیست ولی حداقل تو دیگه هم پیاله ش نشی.

اون به رفیق و آشنا رحم نمی کرد، یه بار بشین پای درد دل مادرت که چیا از سرش گذشته؛ بعد چرتکه بنداز واسه حق و ناحق بودن کارش...

مادره، چیزی رو می بینه که من و تو نمی بینیم.

اگه سهراب زبون به دهن نگرفته و ازش حرف شنیدی، پای مادرت ننویس.

اگه نمی خواستت، سهراب هیچ وقت تو زندگیش نبود و عمری دلش به درد نمی یومد.

واسه چی این بچه رو می ندازی به جز زدن؟

گ*ن*ا*ه یکی رو نوشتی پای همه؟

جلو رفت و شانه ی داوود را فشرد:

_من آن چه شرط بلاغ است با تو می گویم
 تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال...
 نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
 به گوش مردم نادان چو آب در غربال...
 ان شاءالله جزو اون مردم نادون نباشی پسر، پشت زنت باش که نامرد واسه پر
 کردن جات کم نیست.
 غیرت اینو بر می داره، همین جا بمون و به کارت برس.

ضربه ی آرامی روی همان شانه اش زد و از دفتر خارج شد.
 داوود با شنیدن صدایی از جا بلند شد و پشت شیشه ی دفتر ایستاد و چشم
 دوخت به باران، به ابر رحمت...

نازنین چه می کرد، چرا سراغ خانواده اش نرفته بود؟
 ماهرخ با که حرف می زد و دلش را خالی می کرد؟
 سبحان به که تکیه می زد؟

دستش روی دستگیره نشست و آن را پایین کشید، شاید باران و دل شکسته با
 هم دست به یکی می کردند و او اجابت می شد...

بگذار ابرها
چترشان را
بالای سرمان باز کنند ؛
باران
همیشه ما را به هم
نزدیک تر می کند...

باید غبار می شست از ته مانده های وجودش، پاک تر از باران؛ سراغ نداشت.
ابرها باران زاییدند و او را در خود بلعیدند...

نازنین هم چشم به استعجاب دعای دلش داشت، قطرات باران را می شمرد و با
خدا نرد عشق می باخت...
کاش کمی لیلی بود که داوود او را رها نمی کرد.
کاش کمی شیرین می بود که داوود به عشق او کوه می کند.
کاش کمی زن تر می بود که دل شوهرش کبوتر جلد خانه ی کوچک شان می
شد...

از صبح جواب تماس های مادر را نداده و فقط پیام داده بود خوب است و به
دیدن شان می رود.
اگر داوود دیگر نمی آمد چه؟

نمی توانست آن جا بماند، اما خانه ی پدری برای حجم زن بودنش کم بود و
دلش طاقت نمی آورد.

شاید او باید به بیابان می زد و مجنون مردش می شد.
پای دل که به میان باشد، جنون مرد و زن نمی شناسد.
فقط دل پاک می خواهد و یک خدا...

_کجا؟
_می رم سوییچ ماشین رو از سبجان بگیرم و سه احمد، اونم از نون خوردن
انداختم.
_بر می گردی؟

داوود دکمه های لباسش را بست و نگاهش بالا آمد:

_نه.

نگاه و لب های منوچهر هم زمان ته رنگ شادی به خود گرفتند، داوود مرد پا
پس کشیدن و وسط میدان به حال خود رها کردن نبود...

داوود پیش آمد و منوچهر را در آغوش گرفت:

— پدری رو در حقم تموم کردی اوستا.

— اگه لایق پدری کردم، جای خالی اونی که عمری دلت خواسته و نداشتی رو واست پر می کنم.

همین برایش بس بود، مگر چه می خواست از این دنیای دو روزه؟

چند صبح مانده را هم با پدرانه های منوچهر می گذراند.

با روحیه ی بهتری از همه خدا حافظی کرد و سر پیرمرد نگهبان را جانانه ب*و*سید که اتاقش را با او تقسیم کرده بود.

دلش زیارت می خواست و دو رکعت نماز شکر، برای داشتن نفس های ماهرخش؛ برای یک دانه برادرش، برای همسری کردن های کمرنگ و ملایم نازنینش...

کنجی نشسته بود و چشم دوخته بود به سقف پر از نقش و نگار بالای سرش، شاه عبدالعظیم حسنی هم می دانسته کجای تهران پاگیر شود تا عطر حضورش پیچد میان کوچه ها و خانه های قدیمی شهر.

خود را مرور کرد، حمام عمومی رفتنش خنده دار بود وقتی مجبور شده بود دوباره همان لباس ها را تن بزند.

عزم رفتن کرد، سبحان آمد هوایی اش کرد به هوای دو زن که تمام موجودیش بودند و رفت.

مگر می شد از غم صدای سبحان بگذرد؟

یا دل پر خون مادرش؟

و یا دل زدن های همسرش؟

یا علی گفت و راه افتاد، باید تمام مسیر را پای پیاده می رفت و مادرش را قبله می کرد برای پرستیدن که به حق بعد از خدا، او لایق پرستش بود...

پدری ندا شت که از خدا برایش چیزی بالاتر از بهشت بخواهد اما همسر که داشت، برادر که داشت و خواهری که تن به خاک سپرده بود و در دل او تا به ابد مأوا داشت...

چشام تاره تار و دلم روشنه

دلم روشنه چون خدا با من

اون هر چیزی می خواد، منم راضی ام

یه عمره با یادش، من همبازی ام

می دونم یه کاری برام می کنه

اونی که همیشه نگام می کنه

می تونم بینم که نزدیکمه
دووش دارم، هر چی بگم باز کمه...

قلبش در سینه تند و بی وقفه می کوبید، فقط دو روز ندیده بودشان و انگار
سالی به سفر رفته بود.
رنگ آشنای کوچه، چشمک می زد به رویش.

این خانه حرمش بود، باید به طواف می رفت و دورشان می گشت که با
رفتنش؛ باز هم بی تابی اش را می کردند.
خوشبختی مگر چیست؟
همین رنگی شدن لحظه هایت...

کلید نداشت، دست نازنین سپرد که در را باز کند و حال باید زنگ خانه را می
زد.

مرد بود اما کمی که اشکال نداشت دست و دلش بلرزد، داشت؟

دلش جلا گرفته بود به این خواستش، با مکث زنگ را فشرد و دستش را پایین
آورد.

سرش پایین بود و دلش منتظر...

_کيه؟

اگر می گفت جان گرفتنش به دم مسیحایی مادرش بود، کفر بود؟
دلش نیامد منی بگوید و منتظر تکرار صدای پر خش ماهرخ ماند.

—می گم کیه؟

در به روی پاشنه چرخید و قامت داوود را پشت ابر سیاه خانه کرده در
چشمانش، دید و دلش رفت برای مردی کردنش و برگشتنش...

—ماهرخ پیش مرگت شه مادر.

قبل از قدم برداشتن ماهرخ، او جلوتر رفت و شد آغوشی که ماهرخ از پدرش
نداشت، از برادرش نداشت، از شوهرش نداشت...
امن بود و پر از گرما، جانش هم اگر می رفت برای حفظ این پسر؛ با روی
گشاده استقبال می کرد.

—رفتی ماهرخ بی سایه ی سر شد داوود.

—شرمنده تم...

صدایش شرحی دریا بود و بم، مونس مادرش بود.

چادر ماهرخ روی شانه اش افتاده بود، خم شدن پیش پای مادر؛ یعنی اوج سعادت.

از آغوشش جدا شد و خمیده، پایین چادرش را به رخ چشمانش کشید و ب*و*سید.

چادر را ب*و*سید و بویید، مادر سرش را ب*و*سید و تنش را بویید.
دنيا اگر در همین لحظه متوقف می شد، تصویرش در ذهن خدا هم حک می شد...

—خوبی؟

—نور چشمی، به هوات خوبم.

گرم چشیدن محبت مادر بود که صدای سبحان از پشت سرش آمد:

—باز اینو دیدی نیشخند حواله ش می دی؟

منم که قد تفاله چایی تونم حساب نمی شم!

برگشت و سبحان را با دست های پر از خرید دید.

لبخندشان رنگ و بوی ماندن و پشت بودن و همان برادرانه های رازآلود میان آن دو داشت...

—بار زدی مغازه هارو؟ قحطی در پیشه؟

سبحان به دست هایش نگاهی انداخت:

—گفتم شاید گشنه مونده باشی، بهت برسم جون بگیری چون قراره بمبارونت

کنم با نیش و کنایه؛ بلکه م این دلم خنک شه!

—خودت واجب تری، فقط پوست به استخونت مونده.

—گفتی ها، از دست این دو تا پیر شدم من.

یکی یه دونه دستمال تو هر دستم بود، یکی به ماهرخ خانم می دادم و یکی

نازی خانم؛ خودمم که شانسم در حد خر ملانصرالدین، با گوشه آستینم پاک

می کردم!

—زیر پای پسر علف سبز شد، بیا تو و در رو ببند.

—منو از گوشه خیابون ورداشتی آوردی که اون باز شد پسرت؟!

تا همین بیست دقیقه پیش که سبحان جان گفتات تمومی نداشت.

داوود تمام مدت فقط گوش بود برای دل پر سبحانش که با شوخی، به هوا می

فرستادشان.

جلورفت و پلاستیک های یک دستش را گرفت و دست دور شانه اش

انداخت.

—اگه نمی یومدی، به داوود بودند شک می کردم.

— باد رسوند دارم میام که رفتی میدون میوه بار زدی آوردی؟

— آره تازگیا بادی به اسم میثم خیلی سمت خونه مون می یاد و می ره.

داوود که تصور می کرد منوچهر شاید خبرش کرده باشد، با شنیدن نام کاراگاه کوچک تعمیرگاه؛ لبخندی زد از این که خدا در و تخته را خوب با هم جور کرده است.

— شباهت تون زیاده، اون رومخه؛ تورو اعصابی.

— هر دو مونم یه دنیا مرام داریم.

خوش اومدی داداش.

از او هم فاصله گرفت:

— خوش باشی.

— بریم خونه مادر، حتماً خسته و کوفته ای.

— نه خوبم.

— آره راست می گه، با اون بالا بالاها می پره پسرت.

به سمت در خانه رفتند که سبجان با یک دست جلویش را گرفت، پلاستیک ها را از دستش گرفت:

_کجا؟

نخود نخود، هر که رود خانه ی خود.

با چشم اشاره ی نامحسوسی به اتاق شان زد و او رویش نمی شد با نازنین
مواجه شود.

_راست می گه، هلاک شد بس که مثل مار به خودش پیچید و صدایش در
نیومد.

برو از دلش درآر مادر، انتظار داره ازت.

بعدش پاشین بیاین این ور که امشب یه قورمه سبزی بدم بهتون که جون به تن
تون برگرده.

_با لوبیاهاش خودمون جون می گیریم یا معده هامون؟!

شانه های داوود می لرزید از خنده هایش، سبحان یکی بود و عوض نشدنی.

ماهرخ به حرف آمد و در را کامل باز کرد:

_بیا برو تو، تا صبح به فضل بشین همین جا!

نه حواسم هست، ولی خداوکیلی دل منم از اونا می خواد که الان داوود قاره مزه کنه...!

ماهرخ با چهره ی سؤالی به داوود نگاه انداخت:

— چی رو می گه این؟

داوود ضربه ی محکمی به کمرش وارد کرد:

— یه کم آدم باش، فقط یه کم.

سبحان کمرش را به در مالید و غر زد:

— باز اومد و زورش به من رسید، ضرب دستت رویه بار بچه ت بچشه عاقت می کنه از پدر بودن! گفتم که بدونی.

داوود لبخندی زد از لمس و حس این واژه، پدر بودن عمری بود که به او می آمد...

به طرف خانه ی کوچک خودشان رفت، عجیب بود که حتی برای کنجکاوی هم بیرون نیامده بود.

در را با کمترین صدای ممکن باز کرد، هیچ نوری نبود جز روشنایی آسمان و رد شدن شعاع همان نور از در به داخل خانه.

هنوز هوا تاریک نشده بود، در را پشت سرش بست و به آن تکیه زد.
این اتاق درست مثل روزی که رفت، مرتب بود.
به سمت آن یکی رفت، دستگیره را پایین کشید و حیرت کرد از آن چه دید.

نازنین پیچیده در لباس آبی رنگ داوود جلوی بخاری در خود جمع شده و به خواب رفته بود.
موهایش روی فرش رها شده و طرح زده بود.

خارج از محدوده ی باورش بود...
پاهایش جان دار و محکم قدم برداشتند، کنارش زانو زد.
دستش را مماس با صورتش قرار داد، لمس کردن آیه ی مهربانی ها؛ باید حال خوبی داشته باشد...
...

لمس کرد و پلک نازنین پرید، موهایش را نوازش کرد و نازنین دستش را گرفت.
حرکت دستش متوقف شد و دست نازنین پوست خشک دست داوود را لمس کرد.

ناگهان از جا پرید و با دیدن چهره ای که بی نهایت به داوود شباهت داشت، دست روی دهانش گذاشت تا جیغ نکشد و چشم هایش به نور کم اتاق عادت کند.

خودش بود، کبوتر همین خانه بود این مرد.

نمی دانست ذوق کند یا رو برگرداند، خودش را قاضی کرد:

— پشت کنم بهت یا بگم شکر که سالمی؟

نوش دارو بود صدایش، لحن شاکی اش؛ نگاه محزونش...

— هر کدوم به مذاقت خوش تر میاد، همون کارو بکن.

— هر دو تاش با هم باشه و ندونی کدوم مهم تره و لازم الاجرا تر، اون وقت

حکم به چی می دی؟

سو سوزدن های سمج اشک هایش، ساکتش کرد تا تمام دلتنگی اش را بالا
نیاورد...

— من بودم یه دل سیر طرفو می زدم بعد به دلتنگیم می رسیدم.

میان اشک، لبخند نشانند روی لب های خشکیده و سردش...
 بعضی ها حامی به دنیا می آیند، حامی وار سایه می افکنند بر گستره ی زندگی
 عزیزان شان؛ همسرش از آن دسته بود و خوش به حالش که در این وانفسا، دل
 داده بود به مردی که مردانه دست می گرفت و بی چشمداشت از کرده هایش
 می گذشت به یک شکوفه ی سیب کاشته شده روی لب هایشان...

_اگه نمی زنی، من به کار خودم برسم.

نازنین بغ کرده به حرف آمد، انتظار نداشت نیامده رهایش کند و به کارهایش
 بپردازد:

_کدوم کارت؟

_می خوای بدونی؟

_اگه زحمت نمی شه.

موهایش را پشت سرش جمع کرد و گفت برگردد.
 نازنین با تردید جلوی پاهایش نشست و هیچ نگفت.
 داوود چند بار با سرانگشت میان موهایش کشید تا گره نخورده باشند، شروع
 به بافتن شان کرد.

نرم می بافت و موهایش کشیده نمی شد، اما دل نازنین پر کشید به سودای او...

کارش که تمام شد، کمی به اطرافش نگاه انداخت تا شاید اثری از کش موهایش پیدا کند که نازنین دستش را به سمت او گرفت. کش را دور میچ دستش پیچانده بود، از دستش کشید و چند بار چرخاند تا موهایش را در بر گرفت.

—این از کار من.

نازنین تقریباً به پهلوی سعی به چرخیدن داشت که داوود او را همان طور بالاتر کشاند و روی پاهایش نشاند. موی بافته اش را به جلو فرستاد و تنش را به خود فشرد:

—شرمنده م که خونه رو ول کردم رفتم.
شرمنده ترم که زن این خونه شدی و من رفتم پی دل خودم.
—نشدم.

داوود ب*و*س*ه ی عمیق و همسرانه ای روی گردنش زد:

—چی نشدی؟

صدای نازنین از قعر چاه می رسید انگار:

—زن خونه ت.

—اگه نیستی الان چفت منو تو ب*غ*ل*م کی نشسته؟

—دختر حاج رضا.

داوود لبخندی زد و نفس هایش را روی پوست گردن نازنین رها کرد و

سوزاندش:

—دخترش زن منه.

—دخترش وقتی زنه که همه جوره با شوهرش باشه نه مثل من نسیه...!

داوود باهوش بود اما تازه متوجه عمق منظور نازنین شد، تنش گر گرفت اما آب

روی آتش دلش ریخت.

با نرمه ی انگشت شصت، روی پوست نازنین خطی از عشق ترسیم کرد:

—به وقتش می شی، هم همنفسم، هم راه نفسم، هم مادر بچه هام؛ دیگه؟

فقط باش، همه ی اینا می شی...

با توام
ای لنگر تسکین!
ای تکانهای دل!
ای آرامش ساحل!

با توام
ای نور!
ای منشور!
ای تمام طیفهای آفتابی!
ای کبود ارغوانی!
ای بنفشابی!
با تو ای دلشوره ی شیرین!

با توام
ای شادی غمگین!

با توام
ای غم!
غم مبهم!
ای نمیدانم!

هرچه هستی باش!

اما کاش...

نه جز اینم آرزویی نیست

هرچه هستی باش!

اما باش...

— همه شون باشم؟

داوود نرمة ی گوشش را ب*و*س*ی*د:

— همه شونو باش.

— بعد تو چی می شی واسه من؟

— سایه سرت می شم ضعیفه!

سقلمه ای جانانه نثار شکم داوود کرد و صدای خنده اش را در آورد:

— سایه نمی خوام، شونه می خوام...

داوود از بازوانش پیچکی ساخت دور تنه ی درخت تازه ریشه گرفته در خاک
دلش:

—خواستنش با تو؛ شونه شدنش با من.
دیگه غصه نخورین، همین واسم کافیه.

نازنین سرش را به شانه ی داوود تکیه داد:

—زنگ زدم، گوشیتو جواب ندادی؛ حتی یه بار قطع نکردیش که بدونم خوبی
یا نه.

داوود گونه اش را نوازش کرد:

—اگه جواب می دادم، سخت می شد.
—چی؟

جواب داوود به او، آه عمیقی بود که کشید.

نازنین دست داوود را میان دست هایش گرفت و با کمی لمس و نوازش، متوجه برجستگی روی بند انگشتانش شد:

— دست چی شده؟

داوود با یادآوری مشت زدن هایش به دیوار دفتر بعد از دادن درخواست طلاق، سرش را به سر نازنین چسباند:

— چیزی نیست، زخم شد اوستا بستش ولی اذیت می کرد در آوردمش.

زن باش تا برایت مرد باشد، این جمله مدام در سرش می چرخید.
دستش را بالا آورد و ب*و*س*ه ای روی زخم زد.

— نکن دختر، این چه کاریه؟

نازنین جوابی نداد و دست داوود را دور خود پیچید.

— وقت نمازه، پاشو بریم وضو بگیریم و نماز بخونیم.
مامان گفت شب شامو اون ور باشیم.

نازنین با سرانگشتان ظریفش، بند بند انگشتان داوود را لمس می کرد؛ حس لطیفی زیر پوستش دوید.

—خیلی بد بود این روزا...

داوود او را برگرداند و کامل در آغوش گرفت و ب*و*س*ه های ریزی روی موهایش زد:

—فرصت بدین، جبران می کنم.

مروارید غلطانی از صدف چشمانش روی دست داوود چکید:

—جبران نمی خواد، فقط تنها جایی نرو.

در اندک من؛

تویی فراوان...

نازنین دل داده بود به دلش، حال امشبش جبران تمام بدبیری هایش شد.

—نمی رم...

حالا نگفتی واسه چی لباس منو تنت کردی دختر؟

نازنین که تازه هوا سش سر جایش آمده بود، لبش را به زیر دندان کشید و در دل خاک بر سری نثار خودش کرد:

— صبح حموم رفتم، بعد دیدم لباست دم دسته؛ دیگه حوصله م نگرفت برم سراغ چمدون.

نیش داوود باز شد، سر نازنین را به سمت خود برگرداند و با چشم هایی پر از خنده، واو به واو حرفش را هجی کرد:

— این پیرهنم که تنت کردی، مگه همون نبود که تو سبد چرکا انداخته بودم؟
دم دستت بود، یعنی شستی و پوشیدیش دیگه؟ نه؟

نازنین متوجه سوتی لفظی اش شد و صورتش را برگرداند و خنده اش از دید داوود پنهان ماند.

— حالا چرا انقده بخیلی که نمی داری خنده هاتو ببینیم بچه جان!؟
تن منم ریتم گرفته از خنده هات، بذار خود جنسم ببینیم.

نازنین سرش را به چپ و راست تکان داد.

_باشه، بالآخره یه روز همه خنده هات مال داوود می شه.
راستی فردا عصر هماهنگ کن با داداشت؛ می خوام بینمش.

خنده ی نازنین محو شد و صورتش چرخید و نگرانی هایش هویدا شد:

_محمد به خدا ته خلافتش، رفته گردش دسته جمعی با رفقا شه که همراهشون دخترم میارن که همونم خیلی وقته نمی ره.
به جون نازنین، محمد کاری نکرده؛ تو رو خدا به پر و پای هم نیچی.
باهاش حرف بزن، محمدم مثل خودت اهل دروغ و دغل نیست؛ هر چی ته دلش باشه صاف می ذاره کف دستت.

با کف هر دو دست صورتش را قاب گرفت و آرامش به قلبش تزریق کرد:

_گفتی آدم بده ی فکر من داداشت نیست، قبول ولی من باید با خودش حرف
بزنم و بهم ثابت بشه.
با ساحل که رابطه داشته، جواب اونو باید بده.

بعدشم وقتی دو تا مرد با زبون بدن با هم حرف می زنن که یکی زیرآبی بره،
وقتی مشکلی نباشه و خیال شون از هم راحت؛ به دعوا و کتک کاری ختم نمی
شه دختر خوب.

اگه واقعاً پای اون وسط نباشه بازم یه توضیح بهم بدهکاره.
فردا بهش بگو هر جا باشه فقط آدرس و ساعت بده، تو رو می برم خونه بابات
که ببینی شون.

حرفامون تموم شد، میام دنبالت. حالام پاشو بریم وضو بگیریم دیر شد.

نازنین از روی پاهای داوود بلند شد و نفس پر صدایی کشید. دلش یک روز
راحت و بی دغدغه آرزو داشت، که صبح سفره ای پهن کند؛ داوود غرق
خواب را بیدار.

از سبزی های پلاسیده ی سبزی فروشی بگویند و قسط وام شان که باید
پرداخت شود و یا از پس انداز کردن برای آتیه ی فرزندان شان حرف بزنند.

کاش دغدغه هایشان شبیه خیلی های دیگر، عادی می بود.

بعد از خواندن نماز، نازنین از داوود خواست او را به آرایشگاه برساند.
موهای بافته اش را پشت سرش به شکل گلی جمع کرد و شال سفید رنگی
پوشید.

صورتش به لبخندی مزین شده بود و احساس می کرد دنیا طیفی از رنگ میان
چشمانش نشانده است.

داوود از شر لباس هایش بعد از سه روز راحت شد و لباس تمیزی برداشت،
احساس کرد برای لباس هایشان به کمد نیاز است.

فکر کرد تا موافقت درخواست وام شرکت، بهتر است از حقوق آخر ماه کمد
بگیرد تا نازنین برای لباس هایش مرتب سر در چمدانش فرو نکند.

باید به احمد هم خبر می داد از فردا برای تحویل گرفتن ماشین و سوییچ
بیاید.

ترجیح داد همان لحظه پیامکی به او بدهد تا بعد شرمنده اش نشود.

__نازی آماده ای؟

__بله الان میام.

در حال ارسال پیام بود که چشمانش با حس حضور نازنین بالا آمد، بی تعارف می توانست بگوید تضاد رنگ سفید با مشکی موهایش؛ خواستی ترش می کند...

نازنین روبروی آینه ی کوچک روی دیوار، ایستاد و موهایش را به نرمی به داخل شال هدایت کرد و آن را جلو کشید.

همسرش کنارش بود و دغدغه ای نداشت جز آن چیزی که حق داوود بود و او با متانت می گذشت.

—من خوبم؟

داوود گوشی اش را روی میز تلویزیون قرار داد و رو به نازنین، لبخند موزیانه ای زد.

—واسه کی؟ من یا آرایشگر؟

نازنین با شرمی زیر پوستی ابروهایش را بالا برد:

—آرایشگر هر روز صد تا تیپ مختلف می بینم، منو می خواد چی کار؟

— پس منظور سرکار خانوم من بودم.

جلوتر رفت و چادر نازنین را پیش رویش گرفت و با لبخند گرمی جوابش را داد:

— اگه همه اینا واسه من باشه، آره خیلی خوبی الان.

نازنین چینی به بینی اش داد و در حین گرفتن چادر، گفت:

— مردا همه شون از دم قسط خودخواهن!

داوود تک خنده ای زد و دستش را پیش برد و لب نازنین را کشید:

— بله؟ یه بار دیگه تکرار کن.

نازنین خندید و کش چادر را روی سرش تنظیم کرد:

— دروغه مگه؟

عین حقیقت رو گفتم، یه قشر نجسب و خودپسند و مغرور و خودشیفته و خودمحور و.....

نازنین در حال نطق بود که داوود او را درگیر عطر تنش کرد و میان حرفش پرید:

— چیزی موند که نسبت نداده باشی؟

یه وقت خودتو اذیت نکن، بی رو دروایسی همه رو بگو؛ چیزی اون ته دلت

نمونه بیوکی!

اصلاً چطور تا حالا لب وا نکردی من حیرون موندم!

نازنین که تجربه ی این محب*و*س شدن ها برایش حکم قند در دلش آب

کردن داشت، دستانش را روی دستان داوود قفل کرد و به شانه اش تکیه زد و

سکوت اختیار کرد.

جهان استوار نمی ماند؛

مگر با سری خمیده ؛

بر روی شانه ی کسی که دوستش داریم...

— ساکت شدی چرا؟

— خب آدم با اون قشر که جزو خواص هستن، نباید دهن به دهن بذاره و کل

کل کنه!

باید از در سیاست تو روشن در بیاد که افاقه کنه.

داوود او را بیشتر فشرد و آرام زمزمه کرد:

_کاش قد سر سوزن همون سیاستی که می گی رو داشتی دختر.

نازنین میان دستان داوود چرخید و دست هایش را دور کمرش حلقه کرد و سفت به او چسبید.

می خواست خود را با گرمای تنش بد عادت کند تا یادش نرود جانش با تمام تار و پودش گیر دل این مرد همیشه پر غصه است.

پیلای تنیده شده به دور قلب داوود را با همین کمترین ها و اولین ها از او دور می کرد، می دانست این دختر به طوری کاملاً غریزی بلد است زن بودن را.

اصلاً همه ی زن ها، از بدو تولد می دانند روزی زن می شوند و مادر. مادر پدر می شوند، مادری می کنند برای همسران شان و آخر آمال و آرزوهایشان مادر شدن برای نیمه ی جان شریک زندگی شان می شود و دنیا را برایش فرش می کنند که مبادا چینی نازک دلش ترک بردارد... زن ها مادرانه عشق می ورزند.

تمام ذرات عالم و کائنات به "نوازش" احتیاج دارند، نگاه کن به حال خوب اسباب و اثاث خانه بعد از گردگیری،

بعد از این که نوازش شده اند و غبار بی توجهی از رخ شان گرفته شده...
 ببین چقدر شادند و زیبا،

من و تو که آدمیم و جای خود داریم عزیز!
 برای داشتن " حال خوب "، همه مان محتاجیم به " نوازش "!
 بیایید کم پنهان کنیم خودمان را زیر این ماسک زمخت "بی تفاوتی"!

—بریم برسونمت؟

نازنین دست هایش را از هم باز کرد و چانه اش را روی سینه ی داوود چسباند:

—بوی خوبی می دی...

داوود دست زیر چانه اش برد و نرم نوازش کردش:

—اون وقت بوی صابونو می گی یا شامپوی موهامو؟

نازنین نفسی گرفت و سرش را بالا انداخت و از او فاصله گرفت:

—تن خودتو می گم.

—اون وقت چه بویی می ده؟

نازنین برای پوشیدن کفش هایش کنار در رفت و از جاکفشی در آوردشان.
سرش را چرخاند و زل زد به چشمان منتظر داوود:

—نم بارون...

داوود مهر پاشید به رویش، تنها ماندن دیگر به صلاح شان نبود:

—بریم دیر می شه، فقط شمسای خانوم نری و کبری خانوم برگردی!
—یعنی چی؟

داوود کفش هایش را زود پوشید و دست پشت کمر نازنین قرار داد:

—یعنی یه جوری باشی که وقتی اومدی شناساییت بشه کرد.

نازنین مشتی حواله ی بازوی داوود کرد و بیرون رفت.
می دانست غم پنهان و همیشگی دل داوود هنوز پشت ابر مهربانی اش جا
خوش کرده اما به طرز ماهرانه ای جو را تلطیف تر می کند.

دلش می خواست کاری کند که او هم برای یک بار هم که شده، تنش و فشار
و غم پشت پلک هایش خانه نکرده باشند.

— تو فانتزیات غرق شدی یا کشتی هات موتور سوزوندن؟

نازنین نگاهش را از چشم هایش نگرفت و لب زد:

— می خوام شاد باشی.

— نیستم مگه؟

— نه، حداقل مثل باقی آدم‌ها شاد نیستی...

ظرافت رفتار و احساس نازنین، از حال این روزهایش؛ بس بود تا غم را در
پستوخانه‌ی دل مدفون کند، حتی برای یک روز...

من به غمگین‌ترین

حالت ممکن شادم!

تو به آشوبِ دلم

ثائیه‌ای فکر نکن...

— با شماها من خوبم، بدو که قراره لولو تحویل بدیم و هلو تحویل بگیریم.

نازنین وسط غصه خوردن هایش برای غصه های داوود، قهقهه ای زد و تصورش از لولو خنده اش را شدت بخشید.

داوود فقط چشم بود برای دیدن خوشی نازنینی که روزی تا سر حد مرگ ترسانده بودش و شکر می گفت که دل به شیطان نسپرد و همسرش، همسرش ماند.

— خنده تم دیدیم، گفتم مال من می شه همش.

در حیات را باز کرد و موج سرمای لذت بخشی به صورتش خورد.

— می گم کارت چقد طول می کشه؟

— نمی دونم، مشتری نباشه؛ کم.

— اون وقت اگه مشتری باشه، خیلی؟

نازنین که دوست نداشت در مورد تصمیمش حرفی بزند، شانه ای به ندانستن بالا انداخت و هم قدم با او سمت آرایشگاهی رفت که دو سه خیابان بالاتر، به چشمش خورده بود.

چهره ی دخترانه اش، باعث می شد در نگاه اول؛ تصور شود مجرد است.

پا به پای هم رفتند تا چشمش به همان آرایشگاه افتاد و با اشاره ی دست به داوود نشان داد.

— برو بین اوضاعش ردیفه یا نه؟
 اگه دیدی خوب نیست بیا بریم یه جا دیگه پیدا کنیم.
 — نه خوبه می رم همین جا، کارشون که همه یکیه.

داوود با وسواس خاصی زبان باز کرد:

— شاید بهداشت رعایت نکنه، اگه صورتتو بزنه داغون کنه؛ چی؟
 من این جا منتظر می مونم، برو یه سر و گوشی آب بده اگه خوب بود بیا بهم یه ندا بده.

این توجه و دقت داوود به دلش غسل شد، لبخندی زد و سرش را جلو برد:

— باشه ولی اگه دیدم یه جوری نگام می کنه، بهش می گم شوهرم دوره ی تخصصی آرایشگری رفته واسه همین وسواس داره!
 — هر چی دلت می خواد بگو ولی حواست باشه تمیز باشه وسایلت.

نازنین پرده را کنار زد و وارد شد، چند صندلی بزرگ و کوچک کنار هم و با فاصله چیده شده بود.

کف که تمیز بود و فقط سه نفر نشسته بودند.

بد نبود، سرش را بیرون برد و رو به داوود اشاره کرد برگردد. داوود هم با دستش علامت تماس گرفتن را نشانش داد و با تکان خوردن سر نازنین، قدم به عقب گذاشت و مسیر برگشت را طی کرد.

نازنین هم مجدد برگشت و با کنجکاوی چشم دوخت به آرایشگر که مشغول رنگ کردن موی خانمی میانسال بود.

سلام آرامی داد و روی یکی از صندلی های ردیف شده ی کنار دیوار، نشست.

_مال همین محلی؟

سرش چرخید، زن جوانی این سؤال را از او پرسید. لبخندی زد:

_سلام، بله.

_دیدم چهره ت خیلی آشنا نیست، واسه همین کنجکاو شدم.

نازنین مجدد لبخندی مسکوت میهمانش کرد و با دسته ی کیفش بازی کرد.

یاد حرف داوود و خواسته اش برای ترتیب دادن قراری با محمد افتاد و بهترین فرصت دانست تا با او تماس بگیرد اما ته دلش می دانست هر دو از هم دلخورند و می ترسید بین شان اصطکاک به وجود آید...

—مجردی گل دختر؟

نازنین گوشی را از کیفش بیرون کشید و متعجب از این کنجکاوی، جواب داد:

—نه متأهلم.

—عروس کی هستی؟

چون این جا همه همدیگرو می شناسن.

در دلش گفت عروس داوود! اما فقط به گفتن عروس ماهرخ خانم بسنده کرد.

—پس عروس پسر بزرگش شمایی؟

توجه همان دوسه مشتری هم به مکالمه ی میان آن دو نفر جلب شده بود و نازنین زیر نگاه های کنجکاوانه ی جمع شان، معذب شد و کمی خودش را جمع و جورتر کرد.

__بله.

__ماهرخ هر چی از شوهر شانس نداشت، اما بچه هاش یکی از یکی آبرو دار تر و آقا تر.

اسم شون سر زبون همه ست، همینم باعث شد چشم بخورن و دختر دسته گل ش پرپر شد و هیشکی نفهمید کدوم بی ناموسی اون کارو کرد. قصه شو که می دونی آره؟

نازنین که یاد عکس ساحل و ربط محمد به او افتاد، چهره اش در هم رفت و خلاصه و مفید گفت:

__اون قدی که لازمه می دونم ولی نمی خام در موردش حرفی زده بشه.

چهره ی جدی شده ی نازنین که حتی همان لبخند چند لحظه ی قبل را هم نداشت، زن جوان را ساکت کرد.

__دختر جان واسه اصلاح اومدی یا رنگ؟

نازنین کمی دو دل بود اما دلش را به دریا زد:

__هر دوش.

آرایشگر سری تکان داد و صندلی مخصوص را تنظیم کرد:

— پس تا کار رنگ موی اون دو نفر تموم می شه، بیا دخترم یه کارت حداقل تموم شه تا نوبت رنگت برسه.

نازنین چادرش را از سر در آورد و همراه کیفش روی صندلی گذاشت اما همان زن جوان به حرف آمد و با صدایی پیچ پیچ وار گفت:

— با خودت باشه بهتره، الان دیگه دست همه کج شده.

نازنین وا رفته به او زل زد، پر تردید همراهش برد. روی صندلی نشست و روی پایش نگه داشت، شال را هم از سر کند و دلش گرفت از این که جای دست داوود روی موهایش خوش نشسته بود و باید آن را باز می کرد.

چشم بست و خود را به دست آرایشگر سپرد، این تغییر لازم بود برای دل خودش و قوت گرفتن حس زنانگی اش...

برای داوود و نگاه های پر حرفش که با سکوتی سنگین همراه بود.

ر*ق*ص باد میان موج موهایش و پریشانی دل به همراه داشت امشب...

صدای پیامک گوشی اش بلند شد، چشمش را نیمه باز کرد و رمزش را وارد کرد.

با باز شدن صفحه ی پیامک های گوشی و با دیدن اسم داوود، دلش شکوفه زد...

_نازی قبل این که کارت تموم بشه، بهم خبر بدی زود پیام.
تا بهت تک زنگ نزدم، نیای بیرون؛ باشه؟

تمام اتفاقات افتاده میان شان با یک پلک زدن از ذهنش عبور کرد، پشت پلک دلش سوخت از این مسیر پر از سیلابی که از سرشان گذشت.
عجیب این مرد به دلش نشست بود. با همه ی سرسختی هایش، با همه ی دوست دارم های نگفته اش؛ عجیب به دل می نشست مرامش...
شاید طی این مسیر نیاز بود که کمی از پوسته ی محافظی که در تمام زندگی اش، حاج رضا دورش ساخته بود؛ خارج شود.

این ابرهای سرخ، این کوچه های سرد
این جاده ی سپید، این باد دوره گرد
این ها بهانه اند، تا با تو سر کنم
تا جز تو از جهان، صرف نظر کنم...

—نازی من رسیدم، بیا منتظرم.

نازنین در حال درست کردن حجابش، جلوی نگاه تحسین آمیز دیگران را گرفت.

این تغییر به مذاقش خوش آمده بود و دل در دلش نبود تا عکس العمل داوود را ببیند.

هزینه اش را حساب کرد و با شتابی ناخواسته و دلهره ای عجیب که دلش را به پیچ و تاب می انداخت، پرده را کنار زد و چشم چرخاند که داوود را ببیند.

—بغل دستم، کجا رو دید می زنی؟

نازنین ترسید، داوود دقیقاً کنار در آرایشگاه ایستاده بود. کمی در چهره ی نازنین دقیق شد اما با نگاه خیره ی او، به پاهایش فرمان داد و نازنین هم پشت سرش رفت.

—چرا این همه تند می ری؟ دنبال مون افتادن؟

داوود از سرعتش کاست و منتظر ماند قدم هایشان به یک سطح برسد:

__واسه سؤال تو اون چشمت، باید برسیم خونه که بتونم جوابشو بدم دیگه.

نازنین از این باهوشی زیاد داوود حرص می خورد، فکرش را می خواند و با خونسردی؛ واژه ها روی زبانش ردیف می شدند.
ساعت هشت شده بود و فقط کافی بود، برسند، لباس عوض کند و بروند خانه ی ماهرخ.

__بفرما سرکار خانوم.

داوود کلید انداخته و در حیاط را باز کرده بود.
منتظر ماند نازنین داخل برود و خودش پشت بند او.
د ستش را گرفت و قدم های شان تندتر شد، سبحان سرش را از لای در خانه بیرون آورد:

__داوود مردم از دل ضعفه، زن داداش این برادر ما همه جوهره خرابته ها.

نازنین شرم زده لب هایش را روی هم فشرد و داوود جوابش آماده در آستین بود:

__سبحان بخوای چرت به هم ببافی، خودت می ری جیگرکی و از قورمه میفتی؛ حالا انتخاب با خودت.

سبحان سرش را به داخل برد:

— من هی کمبودامو به روتون میارم، دریغ از یه اپسیلون درک!

ولی سبحان رو کفن کردین بیاین بابا، گشتمه به قرآن!

— سفره رو بندازی ما او مدیم.

— ای بابا، همه کاراشم من باید بکنم!

جهنم و ضرر، بدویین بیاین.

نازنین جلوتر رفت و ته دلش نبض گرفته بود، نمی دانست از عکس العمل

داوود و کمی مضطرب بود.

— خب حالا رخ بنما که جواب بگیری.

دست به کمر زده بود و با کنجکاوی به نازنین چشم دوخته بود و مردمک

هایش روی تغییر واضح چهره اش می لغزیدند...

نازنین با کمی هول، چادر و شال را در آورد و با دست موهایش را مرتب کرد.

داوود حیران مانده بود، این موهای زیتونی رنگ که دیگر حتی یک تار شب
رنگ میان شان دیده نمی شد؛ از او نازنین دیگری ساخته بود.
نازنین مشغول بازی با مفصل های هر دو دستش بود.

—چه کردی دختر، دکوراسیونو کامل به هم ریختی.

نازنین چشم های دزدیه اش را به او دوخت:

—بد شده؟

داوود دستش را گرفت، به خود نزدیک ترش کرد. دلش همان موهای شب
رنگ را می خواست اما این تغییر هم از نازنین بودن همسرش چیزی کم نکرده
بود.

دستش را به میان موهای او برد و دورش رها کرد.

باران!

انگشت های مردی ست

لا به لای موهایت

موسیقی بی کلام چشم هایت را

بنواز...

سرش را جلو کشید، زمزمه اش مثل نسیم بود به گوش نازنین:

_موهای مشکیت یه جور دل می بره، این رنگ یه جور دیگه...

اولین تعریف داوود همان شوقی بود که نشسته گوشت لبش، با کلی ذوق نهفته که در دلش بمب شادی می ترکاند.

زن به همین حداقل ها پروانه می شود، جنگ و دعوا و نزاع سر موهای پریشان و چشمان مخمورش هم این اندازه به دلش چنگ نمی اندازد و قلبش را ملتهب نمی کند...

زن بلد بودن نمی خواهد، همین که بدانی شادی اش بند لبخند مردانه و گرم مردش است؛ همین که بدانی فهمیدنش به نگاهی و حالش به بیقراری دلت گره خورده، او برایت به اندازه ی تمامی حجم و وسعت دنیا؛ زنانگی خرج می کند...

_نازی خانم؟

نازنین لبخند زد، نگاهش گرم بود و پر از اشتیاقی که به دلش سنجاق شده بود:

__بله؟

داوود تیر آخر را زد:

__ناز شدی نازگل خانم...

حتی اگر نباشی می آفرینمت
چونان که التهاب بیابان سراب را...

ای خواهشی که خواستنی تر ز پاسخی
با چون تو پرسشی چه نیازی جواب را!

ستاره باران چشمانش را دیگر چگونه پنهان می کرد؟
روبرویش بی سلاح بود و بیقرار، داوود هم حالش به کلافگی رسید.

__بریم تا سبхан سفره رو با کل محتویاتش نلمبونده و یه آبم روش.

نازنین تردیدش را کنار گذاشت و صدایش زد:

__داوود؟

__جان؟

— بهم اعتماد داری؟

اخم نشست میان ابروانش:

— تخم شک تو دلم نکاشتی که الان خودت تو شک مونده باشی.
— من از چیزی نمی ترسم حتی اگر طول بکشد بابا قبول کنه این رابطه رو، زمان
می بره دل مامانم صاف شه؛ یا فامیل و آشنا درک کنن این سوت و کور بودن ما
شدنو، ولی من می خوام بمونم.

اگر زخم رو دلت نشوندن، من بشم مرهم؛ بشم همدم...
ولی می ترسم ازم بدت میاد اگر داداشم خواهر تو دوست داشته یه روزی و
بهش نزدیک شده باشه.
اگر قدم پیش نمی دارم واسه ترسمه، از این که دلت پر باشه از خونواده م و
خودم.

داوود دست باز کرد و عشق شد، مردانه ماند...

پاهایم که رو به راه شود،

زخم هایش اگر

خوب شود،

دوباره راه می افتم....!

عشق ، مرا

از تمام سربالایی های "نیامدنت"

بالا می برد!

من این

پیچ و خم های به تو نرسیدن را هم

دوست دارم...

شبخ با وان یکاد خواندن مدام ماهرخ، شیرین شدن های دلبرانه ی سبجان و

نرم شدن بیش از حد تصور داوود گذشت...

این جمع کوچک شده بودند تمام دل خوشی روزهای پر از پریشانی و دودلی
اش.

ماهرخ، نرگسش بود و سبجان برادرش اما داوود همه کسش.

وقتی متوجه نگاه داوود به ساعت دیواری شد، دست روی پایش گذاشت.

داوود برگشت و سؤال گونه نگاهش کرد، سرش را تقریباً به سر داوود چسباند:

_اگه خسته شدی بریم بخوابیم، فردا باید بری سر کار.

داوود هم تغییرات محسوس نازنین را متوجه شده بود:

—امروز خیلی از اون‌ی که دیروز و پریروز بودی، فاصله گرفتی. خبریه؟

نازنین چشم هایش را در حدقه چرخاند و خواسته اش را پشت نگاهش مخفی کرد:

—نه.

—پس دیگه کم کم بریم که صبح خواب نمونم.

—مثلاً سن و سالی ازتون گذشته، شکر خدا بزرگتر حتماً رو سرتون نبوده بگه

تو جمع در گوشی نداریم؛ تبصره و ماده واسه زن و شوهرام نداشتن!

—آخه تو چی کار اونا داری بچه، ناراحتی پاشو بیا در گوش من حرف بزن.

سبحان در حال عوض کردن شبکه های تلویزیونی، نگاهی چپ چپ به

ماهرخ انداخت:

—مادر من بعضی حرفا رو صلاح نیست من در گوش تو بگم.

نا سلامتی مادرمی، زنم نیستی که... الله اکبر؛ فکر آدمو مغشوش می کنین با
این ادا و اطارتون!

— حالا حتماً باید زنت باشه که تو گوشش ورور کنی؟!

— وقتی عمق مطلبو نمی گیری، از دستم کاری برنمیاد ماهرخ خانم!

— تو سطحشو بگو مادر، عمقش پیشکش.

سبحان نسخه ی دوم شیطان بود، نیش شل شده اش نشان می داد حرف مثبتی
از دهانش بیرون نمی آید.

نگاه برزخی داوود هم فقط باعث حریص تر شدنش شد:

— چیه؟ جیگرکی که الان بسته ست، قورمه سبزی رو هم که خوردم؛ دیگه می
خوای سر چی تهدید کنی؟!

برادر من، چرچیل قد بند انگشت منم نمی شه.

— تو رؤیا بودن لزوماً برآورده نمی کنه آرزوها رو.

دستش رو حائل بدنش کرد:

— ما دیگه بریم صبح باید برم سر کار.

— موضوع فقط سر کار رفتنه داوود؟

— بخوام ترتیب فک مبارکو بدم، از هیچی دریغ نمی کنم سبحان!

— تو که دلت نمیاد خون دماغ شم، اون وقت می خوای منو آسفالت کنی؟

داوود لبخندی زد و هیچ نگفت.

سبحان هم به خیال این که او حرفی برای گفتن ندارد و حسابی خجالت زده اش کرده، یک قاچ از سیب داخل بشقاب را برداشت و مشغول خوردنش شد.

داوود هم با اشاره زدن به ماهرخ و نازنین، بی صدا جلورفت و با تمام هیكل روی سبحان پرت شد.

سیب مانده در گلولی سبحان، باعث شد چند سرفه ی بلند و پیایی داشته باشد.

داوود مهلتی برای قورت دادن تکه سیب مانده در گلویش داد و مجدداً به او حمله کرد.

دوره ی نوجوانی شان با همین کشتی گرفتن ها گذشته بود.

زور داوود می چربید اما کوتاه می آمد تا سبحان باور کند قوی ست و از پس خودش بر می آید.

چند دقیقه ای به همان سبک به هم پاتک زدند و سبحان گوشه ی پیراهن سفید رنگش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت.

— بچه تر بودیم مراعات منو می کردی، الان عرضت دولاى منه؛ نداشتی نفسم درست در بیاد.

داوود بلند شد و لبخندی عمیق به نازنین زد که دهانش باز مانده بود از این
روی چندم داوود!

—دیگه با بزرگترت در نیفت که ور میفتی و نفله می شی.
—بزرگترم بزرگترای قدیم، یورش آوردی بی خبر؛ وگرنه سبCHAN آدم دست به
دامن لباسش شدن نبود.
—همونی که تو می گی.
مامان دستت درد نکنه.

ماهرخ تکانی به هیکل لاغرش داد و لبخند مادرانه ای به روی نازنین زد:

—نوش جون تون، منم شماها رو این جوری خندون می بینم؛ سرحال می شم.

نازنین هم تشکری کرد و صورت ماهرخ را گرم ب*و*سید.
دمپایی هایشان را به پا کردند و رفتند به همان اتاق کوچک و پر خاطره ی این
روزها.

نازنین شال از سرش در آورد و مسیر رفتن داوود را چک کرد.
دلش دوباره موی بافته می خواست، ترجیح داد خودش را سرگرم کند تا داوود
هم بنشیند.

داوود در حال اتو زدن لباسش بود که گوشی اش به صدا درآمد، رو به نازنین که نزدیک تر از خودش به گوشی بود؛ کرد و خواست ببیند پیامک از طرف کیست.

— کی بود پیام داد؟

نازنین با تفکر پاسخ داد:

— آقا منوچهر.

فقط نوشتن فردا رو نیا سر کار.

دست داوود روی اتو ماند، فردا را بیکار در خانه می ماند و چه کار می کرد؟

— می خوامی بری؟

— خونه کاری نیست که بمونم، اگه چیزی لازم داری یا خرید داری می ریم.

باید به احمددم بگم بیاد در خونه سوییچ رو بگیره.

— ولی یه روز بمونی که بد نیست.

داوود اتو را سر جایش برگرداند و لباسش را آویزان کرد.

مسواکش را برداشت و دست نازنین را هم گرفت و بالا کشیدش:

— فعلاً بریم مسواک بزنیم، بعد سر موندن و رفتن من توافق می کنیم.

نازنین شدیداً فکرش مشغول بود، بساطی در سرش بود که تنها کلیدش کمی جسارت و زنیت بود.

سرش را تکان خفیفی داد تا همه چیز از سرش بیرون رود.
نوبتی مسواک زدند و با هم برگشتند، نازنین در حال پهن کردن رختخواب بود.

هوا دیگر سرمای استخوان سوزی نداشت و بوی بهار به مشام می رسید...
یاد خرید ماهی گلی و سبزه کاشتن و سمنو پختنش با نرگس، لبخند نرمی روی لبانش کاشت.

— بخوابیم؟

نازنین دستی روی چانه اش کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد، کمی شیطنت زنانه به هیچ کجای دنیا بر نمی خورد...

— پس می خوای چی کار کنیم؟

یه قل دو قل؟!

همین با هم جمع شدن یعنی شعور مردت آن قدر هست که تو را از خود جدا
نبیند...

_داری تصمیم می گیری نازی؟

نازنین با ابهام به صورتش میخ شد، رج به رج حفظ می کرد خطوط چهره ی
داوود را...

_می شه یه کار دیگه کرد.

داوود با ابروهای بالا آمده، خود را به نازنین و رختخواب پهن شده وسط اتاق
رساند:

_چی مثلاً؟

این را گفت و مشغول بازی کردن با موهای نازنین شد.
مرد بودن هایش زیادی به ضررش تمام شده بودند. نقطه ای به نام صبر، پایان
تمام خط های زندگی اش گذاشته بود.

نازنین که دلش آرام گرفته بود، تصمیم گرفت راه بسازد برای داوودی که تمام حس هایش را بنا به اجبار کشته بود.

دلش میان عقل و احساسش در مانده بود، داوود مرد به رو آوردن نبود اما باز هم ترسی موهوم به دلش نشسته بود.

برای غلبه بر حسش، خود را پیش تر کشید و به بازوی داوود تکیه اش را زد.

— نازی امشب چت شده؟

هی می خوام به روت نیارم که خودت میزون شی ولی چشمات حرف دارن.

کم مانده بود اشک ناشی از استیصال و درماندگی روی گونه هایش روان شود.

— یه چیزی رو بخوای ولی ندونی درسته یا نه، چی کار می کنی؟

داوود دست از بازی با موهای نازنین برداشت و لایه ی پتو را تا روی پاهایشان بالا آورد، دستش را دور نازنین پیچاند و دلش را هم...

— بستگی داره اونی که می خوای، واسه خودت باشه یا غیر خودت.

اگه واسه دل خودته، بین سهم تردیدت کدوم طرفی سنگین تر می شه. حد وسط نداره، یا این وری؛ یا اون وری.

— اگه اون وقت اون مربوط به خودت و یکی دیگه مشترک باشه، چی؟

— به حال طرفم نگاه می کنم، آگه کشش داشت سمت خواسته م؛ که منم دل و عقلم رو می دارم پای تصمیمم.

نازنین سرش را کمی بالاتر گرفت و خیره ی نگاه داوود شد بلکه حالش را بداند.

داوود حیران این سردرگمی نازنین بود، نمی دانست پشت سؤال هایش؛ چه می خواهد که گفتنش پریشان خاطری برایش به همراه دارد.

— نازی موضوعی که پیش اومده مربوط به من و توئه؟

نازنین سرش را بالا و پایینی کرد.

— در مورد خونه ست؟

چیزی کم و کسر داری این جا؟

— نه چیزی لازم ندارم.

داوود سر نازنین را از بازویش جدا کرد، به چشم هایش زل زد.

— من بخوام بگردم دنبالش، طول می کشه.

خودت بگو با هم سرش حرف بزنیم، حل نشدنی که نیست.

__منو دوست داری؟

داوود لبخندی زد:

__تهش رو اول بگو، از چی می ترسی؟

نازنین با زاری آب دهانش را قورت داد و پلک هایش را به هم فشرد:

__این که بگم با هم باشیم ولی تو نخواستی منو...!

نازنین سرش را روی زانوانش گذاشت و تلخی حرفش، ته گلویش را سوزاند. سکوت داوود زیادتر از حد معمول به طول انجامید و نازنین با پشت دست پای پلک هایش کشید و با زمزمه کردن شب بخیری؛ تا سر به زیر پتو رفت.

داوود گرمش شده بود اما خودداری کردن هایش، داشت کار دستش می داد. علت این خواستن بی مقدمه خارج از درکش بود و غم نازنین را پای عدم رضایش می گذاشت.

کنارش دراز کشید و پتو را از روی سرش کمی پایین تر کشید.

__نازی کسی حرفی زده؟

چرا خودتو آزار می دی وقتی می بینی من اهل مجبور کردن واسه کاری
نیستم؟

نازنین بینی اش را بالا کشید، گفتن از حس دلش سخت بود اما برای باز شدن
راه نفشش باید حرف می زد:

— کسی حرفی نزده، خودم گفتم.

داوود روی صورتش خم شد:

— نازی یادته فرصت دادم که فکر کنی، که راه برگشت و پا پس کشیدن نداری
از خونه م.

آسون نیست بهش فکر نکردن ولی کار نشد نداره، اگه چیزی این بین تغییر کنه
با هیچی نمی تونی درستش کنی.

همه اینا رو با خودت حساب و کتابش رو کردی که اینو می خوای؟

نازنین با بغض چشم دوخت به چشم های داوود، می دانست آن ها دروغ نمی
گویند:

— تو نمی خوای؟

داوود لبخندی یک وری تحویلش داد و سرش را مماس با سر او روی بالش
تنظیم کرد:

— کدوم احمقی از زنش می گذره و مرتاض می شه؟!
تو من شاخی دمی چیزی دیدی که بخوام نادیده بگیرم زنم رو؟
— جوابم این نبود...

داوود باید چگونه می فهماند اهل حرف از دل خود زدن نیست؟

— جوابت رو می خوام یه جور دیگه بدم؟

نازنین با عجله پرسید:

— چه جوری؟

سخنش به اتمام رسید و داوود سایه انداخت روی همسرش، فقط یک سؤال ته
دلش مانده بود:

— نازی پشیمون نمی شی از خواستن داوود؟ بین ته قلبت چی می گه.

نازنین همیشه حرفش را می زد و بعد خجالتش را می کشید، سرش را میان بازوان داوود پنهان کرد و نج ظریفی گفت که داوود را به خنده انداخت.

همه می دانند،

همه می دانند؛

که من و تو از آن روزنه ی سرد عب*و*س

باغ را دیدیم...

و از آن شاخه ی بازیگر دور از دست،

سیب را چیدیم...

همه می ترسند،

همه می ترسند؛

اما من و تو

به چراغ و آب و آینه پیوستیم

و تترسیدیم!...

شاید وقتش رسیده بود برای یکی شدن، برای همدم شدن؛ برای یک تن شدن...

_نازی، جواب سبحان پای خودته آگه دست گرفت واسمون!

نازنین چنان با وحشت سرش را از مخفیگاه تن داوود بیرون کشید که سرشان به هم اصابت کرد.

_نازی کورمون کردی دختر!

نفله نکن دیگه، بچه مون شاید با دوزستن علت نقص عضو باباش نتونه کنار بیاد وقتی بدونه مامانش هنر ریخته!

نازنین دنبال لانه موشی برای پنهان شدن از خنده های مردانه ی داوود و تیکه انداختن هایش بود.

وقتی جایی برای پنهان شدن نیست، به حریف حمله کن!
با تمام توان مشتی روی سینه ی داوود زد:

_بی ادب!

داوود لب چسباند به گوشش، خنده اش بند نمی آمد:

_این که بچه می خوام بی ادبیه یا اصل حرف؟

_داوود!

_نازی صبح شد، بعد نگی نگفتی!

شب داوود بود و نازنین لحظه به لحظه سرخ تر می شد و دلش کمی کتک می خواست تا درس عبرت شود دل به دل مردت نباید بدهی، چون راهی برای کیف کردن خودش دست و پا می کند تا توبیه شتر خجالت بکشی و خودش مشتاق تر شود...

— اصلاً بخوابیم.

— کجا خانم خانما، ما رو کشوندی تو راه؛ مردا دیگه از این راه در اومدن نیستن مگر تلاش واسه رسیدن به مطلب و مقصود...!

نازنین یک چشمش را باز کرد تا از چهره ی داوود جدیتش را بخواند.
داوود پیش رفت و مهر نشانده به صدایش:

— من می خوام خانم خونه م باشی، اگه دلت با منه؛ بقیه حرفا فقط واسه از اون یکی گوش در کردنه.

نازنین که هر دو چشمش باز شده بود، لبخند محوی زد از خانم خانه ی داوود شدن...

دستش را از زیر پتوروی پهلوی داوود گذاشت و دل مردش را گرم کرد به خواستش، که می ماند تا ته تهش؛ که می خواهدش تا باورهایش به خود رنگ بگیرند.

مردی که خواستن را در بلور چشم همسرش ببیند، مرد تر می شود برای پشت
و پناهِش شدن؛ قوی تر می شود برای با همه دنیا جنگیدن.

داوود پیشقدم شد و دنیای نازنین فاصله گرفت از مرز پولکی های مادرش، از
دخترانه های مانده در نوجوانی اش؛ از مرز میان خواسته ها و نخواستنه
هایش...

کلبه ای می سازم

پشت تنهایی شب

زیر این سقف سیاه

که به زیبایی دل تنهای تو باشد

پنجره هایش از عشق

سقفش از عطر بهار

رنگ دیوار اتاقش گل یاس

عکس لبخند تو را می گویم

روی ایوان حیاط

تا که هر صبح افاقی ها را

از تو سرشار کنم

همه ی دلخوشی ام بودن توست

و چراغ شب تنهایی من

نور چشمان تو است

کاشکی در سبد احساسم

شاخه ای مریم بود

عطر آن را با عشق

توشه راه گل قاصدکی می کردم

که به تنهایی تو سریزند

تو به من نزدیکی و خودت می دانی

شبم یخ زده چشمانم

در زمستان سکوت

گرمی دست تو را می طلبید...

دم دمای اذان صبح بود و داوود حتی پلک روی هم نگذاشته بود، اگر ته دلش
اعتراف می کرد حال و هوایش مثل همیشه نیست؛ حرفی جز به زبان آوردن
واقعیت نبود.

نازنین را طور دیگری دید و پای دلش کمی بیشتر از کمی، برایش لرزید...
خواستنی تر شده بود و داوود نمی توانست بفهمد دل کندن از این حجم از
خواستن همسرش، بعد از این چگونه خواهد بود.

نازنین میان بازوانش به خواب عمیقی فرو رفته بود.

تا خود صبح به چهره اش زل زد و نگاه نگرفت که مبدا از دست بدهد خاطره
ی این یکی شدن را...

تنها ترسش از زمانی بود که چهره ی پشیمان نازنین وقتی از خواب بیدار شود،
جلوی چشم هایش رژه رود و دل او بترکد از تمام تنهایی هایش...
ب*و*س*ه ای روی پیشانی نازنین زد و دست هایش شاخه های تناور درختی
شدند برای در بر گرفتنش...
شاید به بوی او، می توانست ساعتی به خواب رود.

نازنین کمی تکان خورد و اخم هایش در هم رفت، احساس کرد سرمای نبود
داوود در کنارش حسابی قابل لمس است.
فاصله ای میان پلک هایش افتاد و یخ زد از جای خالی حضور داوود.
نیم خیز شد، یاد شب و آن چه میان شان رخ داده بود؛ نبودن داوود به دلش
چنگ انداخت...!
دردش از درد تنها ماندنش بیشتر نبود، قطره اشکی چکید و صدای باز شدن در
آمد.

سر چرخاند و هیکل داوود قاب گرفت چشمانش را، نفسی کشید تا بغضش
نشکند.

همین بودن، آبی شد روی آتش دلش...

داوود ظرف میان دستانش را به آشپزخانه برد و دقیقه ای بعد سر و کله اش پیدا شد.

داوود با چهره ای گر گرفته از شرم و حیای مردانه اش گفت:

— راستش روم نشد بگم مامان کاجی ردیف کنه واست، مخم راه نیومد برم سراغش.

خودمم که والا تو این وادی نبودم و تجربه نداشتم درستش کنم.
رفتم برات حلیم گرفتم، فقط نمی دونم چقده می تونه جایگزین اون بشه.

نازنین نشست و گونه هایش خیس شد، داوود با گره افتادن میان ابروانش به او نزدیک شد و روی دو پا کنارش نشست و چانه اش را بالا کشید تا بتواند چشم هایش را بخواند:

— تو چرا این جوری شدی؟

نازنین حرفی نزد و دست روی دست های مردانه ی داوود گذاشت:

— ترسیدم نبود، فکر کردم تنهام گذاشتی.

داوود نفس بلندی کشید و خدا را شکر کرد که حدسش غلط از آب در آمده بود.

روی زمین نشست و او را به سمت خود کشید:

—روان پریش نبودی که اونم شدی نازی!

دختر خوب، بذارمت و کجا برم؟

روی موهای پریشان شده اش، ب*و*س*ه ی گرمی زد.

زمزمه اش دل نازنین را آرام کرد:

—دل ما رو هوایی کردی، اگرم می خواستم؛ دیگه پای رفتنی نبود که برم...

حالا باید قاشق بذارم دهنتم که لرز دلت کم شه؟

که فکر نکنی بابای بچه ت ولت کرده رفته پی حال و عشق خودش! آره؟

نازنین نخودی خندید و خود را میان آ*غ*و*ش داوود رها کرد.

آغوش تو مترادف امنیت است

آغوش تو ترس‌های مرا می‌بلعد

لغت‌نامه‌ها دروغ می‌گفتند...

آغوش یعنی پایان سردردها

یعنی آغاز عاشقانه‌ترین رخوت‌ها

آغوش تو یعنی «من» خوبم...

بلند نشوی بروی یک وقت!

بغلم کن؛ من از بازگشت بی‌هوای ترس‌ها می‌ترسم...!

نازنین صدایش را پایین آورد و با خنده گفت:

— دوست دارم همین اتفاق بیفته.

— بچه پررو، تعارف زدم فقط!

— اومد نیومد داشت، چسیدم که حرفت عوض نشه.

داوود لب هایش را روی شقیقه اش گذاشت و آرام تر سؤالی که در سرش
جولان می داد را پرسید:

—خوبی نازی؟

رنگ گرفت چهره ی نازنین، حس دوید زیر پوستش...

داوود موهایش را کنار زد تا صورت نازنین را بهتر ببیند:

—قبلش خجالت، بعدشم خجالت؟

نازنین سرش را به سینه چسباند:

—خوبم...

—مسکن نمی خوای بدم بهت؟

—نه.

دستش را روی شکمش قرار داد و همین لمس کردن می شد تعریف دوست
دارم هایی که روی زبانش نمی چرخید...

— می خوای یه کم دیگه بخوابی و بعدش حلیم گرم کنم بخوری؟

— نه خیلی خوابیدم.

— پس پاشو یه چیزی بخور جون بگیری، فقط یه چیز دیگه م هست.

— چی؟

— جیگرم گرفتم واست ولی اون سبحان بی شرف هنوز نرفته سر کارش، بذار

بره بعدش اونم درست می کنم.

زبون به دهن نمی تونه بگیره، کل مردونگی و هیبت ما رو می بره زیر سؤال!

نازنین موهایش را پشت گوش فرستاد:

— اشکال نداره، با هم آماده می کنیم.

داوود از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت:

— داوود که فعلاً همه کاره شده، اینم روش.

فقط نازی اینا همین جا بمونه و از در خونه بیرون نمی ره ها!

نازنین با شیطنت خندید:

— اگه بره چی می شه؟

سر داوود را دید که نگاهش تیز و موشکافانه شده بود:

_نازی شوخی ندارما، حرفی بزنی پاشو می خوری!

ابروهای نازنین از این تهدید که پشتش دنیایی شرم مردانه خوابیده بود، بالا رفت:

_تهدید بود؟

_همه جوهر حسابش کن.

نازنین کمی با درد بلند شد، خود را به در آشپزخانه رساند و به آن تکیه زد:

_مثلاً چه کاری ازت برمیاد اگه حرف گفته بشه؟

آب رفته که به جوی بر نمی گرده.

داوود با روشن کردن گاز، سر برگرداند و خبیثانه نگاهش کرد:

_اون وقت تضمین نمی کنم دفعه ی دیگه خبری از بچه نباشه!

که از داوود دو تا داشته باشی!

نازنین شرمگین خندید:

—خیلی بدی، نگو دیگه.

داوود جلو آمد:

—صفاش به همینه خانم خانما، شوهر با دیدن این حال زنش؛ هر چی که داره

رو حاضره بده ولی اینو واسه خودش داشته باشه.

حالاام تا حلیم داغ تر می شه، بیا بریم دست و صورتتو بشور.

—خودم می رم.

—نازی مطمئن باشم مشکلی نداری؟

سری تکان داد و پیش رفت، ب*و*س*ه ای روی گونه ی زبر و مردانه اش زد:

—مطمئن باش.

داوود پلک روی هم گذاشت:

—ممنونم.

نازنین لبخندش زنانه بود، با همان حس و حال؛ چقدر جای نرگس خالی بود.

— امروز می‌تونم برم دیدن مامان اینا؟

— اگه حالت روبراه بود، رو چشم.

اون قضیه ای که گفتم چی شد؟

— دیشب تو آرایشگاه که بودم بهش گفتم، انگار مشتاق تر بود واسه دیدنت.

گفت ساعت شیش تو مغازه منتظرت می‌مونه که از اون جا با هم برین یه جا که بشه حرف زد.

— خوبه.

زود بیا که آماده شد.

— قاشق تو دهن گذاشتن سر جاشه دیگه، نه؟

— تا آبروی داوود رو به باد ندی که دلت خنک نمی‌شه، قرنی یک بار این اتفاق میفته.

— نه دیگه، به پسر می‌گم هوای مامانشو داشته باشه.

داوود چشم هایش را درشت کرد و دست به کمر زد:

— نازی من فردا رو هم می‌تونم مرخصی بگیرم!

نازنین دلش را گرفت و خندید، درد جسمانی به چشمان خوشحالش خط نمی‌انداخت.

زن های عاشق نمی میرند ؛

سرگردان می شوند

درون زمان ،

اتاق ،

خانه ...

زن های عاشق نمی میرند ؛

تنها چشمان شان را می بندند

نفس نمی کشند

قلبشان را نگه می دارند

تا چشمان تو باز بماند

و قلب تو بزند ...

زن های عاشق سرگردان می شوند

حول و حوش جهان یک مرد ...

یک شبانه روز زندگی را با شیوه ای جدید چشیدند و هر دو غرق این تجربه ی شگرف، چشم می چرخاندند روی حریر مهربانی نگاه همدیگر...

نازنین باور نمی کرد روزی به داوود با آن همه غرور و جدیت و زمختی اش این اندازه نزدیک شود.

در باورش نمی گنجید مردی با آن حجم عصیان؛ لایه های وجودش پر از زخم باشد اما جرعه جرعه عشق بنوشاند به روح و جان او.

ناهار شان با خوردن آن صبحانه ی سنگین منتفی شد، حمایت و توجه داوود خش های به جا مانده در دلش را ترمیم می کرد و امیدوار تر می شد از انتخاب درستش.

فقط باید کمی سرسخت می شد برای روبرو شدن و از آن مهم تر، قانع کردن حاج رضا و نرگسی که داوود را لایق نازنیش نمی داند. چشم روی هم گذاشت تا با انرژی به دیدار خانواده اش برود و می دانست حسین برای ترم جدید به شیراز برگشته است.

_نازی ساعت چند بیدارت کنم آماده شی؟

نازنین چانه اش را سفت کرد و ساعت پنج در سرش حک شد:

_پنج خوبه، زود لباس می پوشم که سر وقت بررسی مغازه.

داوود هم دست از تعمیر ضبط ماشین برداشت و جعبه ابزار کوچکش را بست و همان گوشه ی اتاق به حال خود رها کرد. ساعت گوشی اش را تنظیم کرد و خود را کنار نازنین جای داد.

_نازی چاق شدی، جام تنگه.

چشم های نازنین باز شد و مات ماند به چهره ی تخس داوود! نگاهش را پایین کشید و به تنش نگاهی انداخت و هیچ تغییری در خود ندید:

_کوش؟ من که وزن اضافه نکردم.

داوود دست هایش را روی سینه به هم قلاب کرد و چشم بست:

— من چشم بصیرت دارم، شاید یه لحظه چند ماه دیگه رو دیدم.

نازنین مطمئن سرش را چرخاند:

— چند ماه دیگه بازم همینم، اصولاً تیم همیشه یه جوهره.

— بالأخره که تغییر می کنی، همه زنا یه جا عوض می شن.

— بعضیا خب ارثی اضافه وزن می گیرن ولی مامان و بابام که خوبن.

شلیک خنده ی داوود و تماس بازویش با نازنین، ارتعاشی به بدن او هم داد.

— چی شد؟ من حرف خنده داری زدم؟

داوود نفسی گرفت و خنده اش به لبخندی شیرین بدل شد:

— خدا این حال خوش رو ازم نگیر، زن ندادی؛ باقلواست ماشاءالله.

— مسخره می کنی؟

داوود با همان چشمان بسته، نوچی کشید.

— پس خنده ت واسه چی بود؟ تو دلت واسه خودت جوک گفتی و خنده ت گرفت؟

داوود با حفظ همان حالت خودش را به پهلوی چرخاند، مژه هایش سایه انداخته بود روی صورتش.

پلک از هم باز کرد و چشم شد برای کاویدن ذهن نازنینی که همه جوهر زن بود برایش.

قهوه ای چشمانش، تمام سیاهی ها را از دلش می پراند.
زن لباس تن نیست که با هر باد و سوز و سرمایی، عوضش کنی...

زن آیه ی پاکی ست وقتی عاشق می شود، آن وقت حتی اگر او را به آتش بکشی؛ دستت به قلبش نمی رسد و سندی تا به ابد به نام همانی که دلش را لرزاند و ماند، همانی که دلش را قرص کرد به مردانگی اش؛ همانی که همان او بود و شد، خواهد بود...

— چرا پای بابا تو کشیدی تو بحث چاق شدن زنا؟!؟

— خب گفتم اونا خوین، منم بهشون رفتم دیگه.

— و احیاناً سرکار خانم نفهمید من منظورم چی بود؟

نازنین لب برچید و اخم هایش نقطه ی کور پیشانی اش شد:

— نه نفهمیدم، مگه همین رو نمی گفتی؟

داوود سری بالا انداخت و با حرکتی ناگهانی سرش را روی شکم نازنین گذاشت و به حالت دراز کشیدن شان، زاویه ی نود درجه داد.
سرش را کج کرد و با چشم هایش به شکم نازنین اشاره زد:

— من اینو گفتم نه اونی که شما از کل حرفام فهمیدی.

— الان اگه بگم بازم نفهمیدم، تشویقم می کنی به خوردن ماهی و میگو و گردو؟!

داوود روی آرنج دستش نیم خیز شد:

— نه این جووری باعث می شم بفهمی حرفامو.

و شروع به قلقلک دادن نازنین کرد، شوکه از حرکت داوود؛ تکانی به خود داد و خواست از دست او فرار کند که میان تن داوود و فرش زیر پایشان گیر افتاد.

_کجا؟ بودی حالا، هنوز که نگرفتی حرفمو.

نازنین میان رگه های خنده ی اثر گذاشته روی تن صدایش، با خواهش خواست داوود دست بردارد اما او همچنان به کارش ادامه می داد و به شماره می افتاد نفس های حبس شده ی نازنین، که زیر دلش تیری کشید و میان خنده هایش آخی گفت و داوود خشک شد.

_نازی؟

کمی قیافه ی پر خنده اش رنگ درد به خود گرفت اما نیمچه لبخندی به رنگ نگران چشمان داوود پاشید:

_چیزی نیست، یهو درد گرفت دلم.

داوود خود را بالاتر کشید و بین تن هایشان مرزی افتاد:

_حواسم نبود نازی.

_می دونم، اشکال نداره.

داوود پوفی کشید از دست خودش و شوخی نابجایش، روی شکم نازنین ب*و*س*ه زد:

—خوب شد؟

نازنین سرش را بالا فرستاد و نه ای گفت.

—چی واست بیارم؟

—بگو چرا خندیدی؟

—هنوز درگیر اونی؟

یه گرا بدی به زنا، دیگه چسبیدن به همون.

—آفرین که می دونی اینو، حالا بگو تا خوب شم.

داوود خم شد و جایی نزدیک لب های نازنین، لب هایش تکانی خورد:

—منظورم به بارداری بود که زنا تپل می شن.

تو گفתי بابات، منم از فکرش خنده م گرفت.

—خیلی احساس بدی دارم از این که دیر می گیرم تازگیا.

—یعنی قبلنا خیلی ته هوش بودی؟

—بله بودم، ولی تنم به تن تو خورده رو مغزم اثر گذاشته!

—لااله الاالله!

در هر شرایطی نیفتی از زبون.

در ثانی اگه هوشت به من کشیده بود که متوجه می شدی من حرفم سر لوبیای
خودم بود.

نازنین با حرص نگاهش کرد:

_ لوبیات؟

_ همونی که قراره رو وزنت اثر بذاره و بشه امید دل باباش!

نازنین می خواست جواب دندان شکنی بدهد که متوجه گرفتگی داوود شد:

_ از چی ناراحت شدی؟

هیچی آرامی گفت و سرش را روی بالش برگرداند.

نازنین یک دور جمله ی داوود را در سرش مرور کرد و ذهنش روی یک کلمه
توقف زد و مجدد تکرارش کرد.

داوودش دلگیر نبودن کسی بود که رسماً پدرش بود اما اسماً وجود خارجی
نداشت.

هر شب یاد او و تصویر شدن چهره ای که هیچگاه ندیده است، برایش دغدغه
می شد و خواب را از چشمانش می گرفت.

بارها دلش وادارش کرد سروقت ماهرخ برود اما باز به خودش برای هضم آن فرصت می داد تا در نهایت آن چه به گوشش بنشیند؛ از بد، بدترش نکند.

می ترسید اوی غایب، کسی باشد که او بیشتر از سهراب و آوازه اش؛ از داشتن او شرمنده یا خشمگین شود که اگر می ماند، داوود حرف نمی شنید...

نازنین سرش را از روی بالش بلند کرد و سینه ی گرم داوود شد مأمن گرم و امنش...

آرام و شمرده شروع به حرف زدن کرد:

_شاید بابات نتونسته پیشت بمونه، نشنیده ملامتش نکن تو دلت. شاید خیلی اتفاقا افتاده و تو بی خبر موندی ازش، شاید هنوزم یه گوشه ای چشم به راه دیدن تو دوخته باشه... شاید نداشتن تو رو داشته باشه، بهش بد فکر نکن. خب؟

با آرامشش، خط می کشید روی ترس ناشناس لانه کرده در ته دل داوود؛ جایی که نبض می گرفت از تصور داشتن پدری خوب که هنوز نفس بکشد هر چند دور از او...

_باشه...

نازنین ب*و*س*ه نشانده روی سینه اش و چانه چسبانده به قفسه ی سینه داوود
و خود را بالاتر کشاند.

چشم شد برای دیدن هوای ابری دل داوود، لبخندش رنگ نداشت اما همه اش
شد نسیم خنکی که رد انداخت روی حال داوود.

دستش را پیش برد و سر نازنین را به لب هایش نزدیک کرد و پیشانی اش را
غرق کرد در حس خوب لب هایش...

_تو خوب باش، با بد بودن اونم می شه کنار اومد...

_داوود دلت بچه می خواد؟

داوود دستانش را قاب تن نازنین کرد و او را روی تن خود کشید.
به سقف زل زده بود و زمزمه می کرد حرف نازنین و تصور پدر شدنش را...

قبل از تمام نسبت های داشته و نداشته اش با خواهر و برادرش، او طعم و
حس پدر بودن را چشیده بود.

امروز ولی دلش خوش بود به همان طعم همسر بودن، جدید و تازه بود؛ حرف
داشت برایش...

_نه غزلک، فعلاً همین که هستیم خوبه واسه روزگار درب و داغونم.

_داوود؟

_هوم؟

_بابای خیلی خوبی می شی.

نگاه از سقف گرفت و زلال شد چشمان سیاهش، لبخندش درد داشت که
پدری اش برای ساحل راه به جایی نبرد...

سر چسباند به شانه ی ظریف همسرش و حرف هایش دفن شدند در
خودش...

آبستن درد بود و دنیا امانش نمی داد و پی در پی، کاری تر از همیشه؛ ضربه
می زد.

تورا به جانِ عزیزت

به «حالم خوب است» های من شک کن..!

شک کن به این «چیزی نیست» ها

«درست میشود» ها

در آغوشم بگیر و بگذار

تا میتوانم

با خیالِ راحت

خوب نباشم...

—وقتایی که بابام تو خودش می رفت و فکرش مشغول می شد، مامان زیاد سراغش نمی رفت.

می گفت وقتی حالش خوب نیست می دارم با خودش حل کنه مشککش رو، بعد میاد با همون چهره که قبل ناراحتیش دیدم.

می گفت خلق و خوی مرد با زن خیلی فرق داره، ما هر چی که می خواهیم رو می گیم نمی خواهیم ولی مردا عین خواسته شونو رو زبون میارن.
منم همین جا می خواهیم که وقتی بیدار شدم، بشی همونی که چشماش می خندیدن...

سرش را گذاشت و چشم هایش را بست که بیش از این طاقت غمبار شدن چشم های سیاه داوود را نداشت.

—بخواب...

دل داوود پریشان بود و می دانست پشت بندش، زلزله ای رخ می دهد و زندگی اش را تکانی می دهد.
چشم هایش را محکم روی هم فشرد و برای یک ساعت آرامش خواست.

—نازی تا احمد ماشین رو بر سونه دستم، تو لباساتو بپوش. من برم سر کوچه،

باطری بگیرم واسه ساعت.

—می خوای منم پیام؟

داوود کفش هایش را به پا کرد و قبل از رفتن گفت:

—نه، واست خوب نیست.

—باشه.

—راستی سبحان گفت اون آلبوم تو ببر ببینن، اون سری انگار نشده ببینن.

عکسای بچگیاته؟

—به مقدارش آره ولی عکس مامان و بابا و پسران بین شون هست.

—عکس بی حجاب نباشه.

—نیست، اونا رو دسته کردم گذاشتم تو چمدونم.

—خوبه، من رفتم.

نازنین سراغ آلبومش رفت، دوسه صفحه ی اولش را ورق زد. کاش بتواند

نظرشان را نسبت به داوود تغییر دهد.

روسری مشکی اش را پوشید و با در دست گرفتن آلبوم رفت تا قبل از رسیدن

داوود، آن را به سبحان تحویل دهد.

ضربه ای به در خانه شان زد و منتظر ماند.
با دمپایی های صورتی رنگش طرح می کشید روی موزاییک ها...

—سلام بر زن داداش گرامی، چی رو جا گذاشتی که اومدی به بهونه ش؛ این
ور پلاس شی؟

نازنین خنده ی ظریفی کرد و آلبوم را بالاتر گرفت تا سبCHAN دلیل آمدنش را
بداند:

—سلام، اینو خواسته بودین انگار.

سبCHAN لبخندی زد و دستش را دراز کرد آلبوم را بگیرد:

—چه عجب!

این داوود و قتم می کنه حرف ما رو برسونه؟!

—چرا اذیتش می کنین؟

سبCHAN خنده ی سرخوشانه ای زد:

—به خدا خیلی حال می ده، همون تیکه پرونیاش کار دستش می ده که بیشتر
سر به سرش بذارم وگرنه مخلصشم هستم.

حالا این تویه چند تا حوری هست به درد منم بخوره یا بدمش دست مامان و
خودم نینمش؟

_والا نگفتین دنبال حوری می گردین، نه از اون لحاظ آلبوم عکسم دچار فقر
شدیده.

_شدیه چی سبحان بخواد، توش مو نباشه!
دیدید غذایی که دوست داری با اشتها بخوری، پهو و سطش به مو به طول دو
متر پیدا می شه؟!
جریان اوضاع منم مثل همونه.

نازنین با آن تصور، دل آشوبه گرفت و چینی به بینی اش داد و قیافه اش مچاله
شد.
سبحان چهره اش را نشانه گرفت:

_دیدید چی شد قیافه ت؟
منم وقتی ضد حال می خورم همین شکلی می شم!

بالآخره تو در و هم سایه، یافک و فامیل تون یکی پیدا می شه منم گرد بشینم
کنارش یا قحطی اومده دور و برتون؟

نازنین نمی توانست نخندد به آه و حسرت های سبحان:

— راستش خانواده ی پدری که فقط یه عمو داشتم که فوت شدن ولی خانواده ی مادری شیراز داریم، اصلیت مامان از اون وراست.
 می تونم به مامان بسپرم واستون یه دختر خوب پیدا کنن.
 — دمت گرم، پس این که دیگه واسه من کاربرد نداره؛ می دم مامان یه نگاه بهشون بندازه، شب میارمش بهت می دم.
 راستی دارین میرین بیرون؟
 — بله، قراهِ احمد آقا ماشینو بیارن؛ دارم می رم دیدن مامان اینا.
 — داوودم میاد؟
 — نه اون یه جا دیگه کار داره، ولی شب میاد دنبالم.
 سبحان دستی به چانه اش کشید:

— می گم زن داداش، چرا خواهر نداری که من رو به غریبه نندازم؟
 — اون دیگه دست من نبوده.
 — دست طبیعت بوده! بابات چرا یه تلاش بیشتر نکرده دو تا دختر تحویل اجتماع بده؟!

نازنین سرش را پایین انداخت و خنده اش را پنهان کرد پشت این پررو بودن های سبحان که حیا سرش نمی شود و گوهر از دهانش تراوش می کند.

— ان شاء الله شما دیگه ضد حال نزنین، یه دونه پسر جفت و جور کنین واسه دختر من...!

نازنین که دیگه از خجالت نمی توانست با سبCHAN چشم در چشم شود با دستپاچگی با اجازه ای گفت و با حالت دو، خودش را به خانه رساند. نفسش را با شدت به بیرون پرتاب کرد و به پشتی تکیه داد و چشم بست. تند راه رفتن اذیتش کرده بود، اهل ناله کردن نبود.

صدای باز شدن در حیاط آمد، خودش را جمع و جور کرد و راست نشست. کیف گردنی اش را برداشت و چادرش را هم کنارش گذاشت. در خانه اشان باز شد و داوود سرش را داخل آورد:

— نازی بریم که دیر نشه.

— باشه الان میام.

دستش را روی فرش حائل بدنش کرد و روی پا ایستاد.

— دختر چته؟ چرا این مدلی شدی؟

نکنه داری ازم پنهون می کنی مشکلت رو؟

نازنین به طرف در رفت و کفش های پاشنه تختش را برداشت:

— دروغم چیه؟ باور کن خوبم.

— پس این چه اوضاعیه؟ می شه حرف زدن رو گذاشت واسه یه روز دیگه.

نازنین دستش را روی سینه ی داوود قرار داد و نوازش کرد:

— خوبم، رفتم آلبومو دادم دست آقا سبحان. طبق معمول داشت سر به سرم می

داشت واسه زن گرفتن و اینا، منم یه کم تندتر راه اومدم اذیتم کرد. فقط همین.

— مگه چی گفت که تو نتونستی آروم برسونی خودتو این جا؟

نازنین خنده اش را خورد و با خجالت لب زد:

— گفتن زن که واسم پیدا نکردی، خواهرم که نداری؛ حداقل یه پسر واسه

دخترم بیارین!

داوود تک خنده ای زد:

— بیخود کرده پسره ی بی شعور، من گوشتو بدم دست گریه؟!

دختری که اون بخواد بزرگش کنه فقط واسه یکی مثل خودش که چشم سفید

باشه خوبه!

پسر مو پاسوز اون نمی کنم، کفشاتو بپوش بریم.

نازنین چادرش را پوشید و کفش را روی شانه انداخت.

_داوود عکس از بچگیاتون ندارین؟

داوود سوییچ را در دستش چرخاند،

_زیاد نه، اون موقع ها اصلاً دوربینی نبود که بخوایم عکس داشته باشیم. اگرم
یه دوسه تایی از هر کدوم مون باشه، اونم مال وقتی که با خونواده ی اوستا
بیرون رفتیم.

نازنین کنار در ما شین منتظر بود تا داوود قفلش را باز کند، زیرچشمی نگاهی
به چهره ی آرامش کرد و حرفش را پراند هر چه باداباد:

_دختر آقا منوچهر رو دوست نداستی هیچوقت؟

داوود در ما شین را باز کرد و از این سؤال زیادی زنانه ی نازنین، لبخندی روی
لبش نشست اما چندان چشمگیر نبود که نازنین هم متوجهش بشود:

— بشین تو مسیر رفع کنجکاو می کنم.

نازنین مطیعانه روی صندلی جا خوش کرد و طبق عادت داوود، کمر بندش را بست. سرش را به طرف او چرخاند و دلواپس نگاهیست کرد.

— این جوری زل می زنی که دو قدم نرفته، خرج یه تصادفی چیزی می خوره تو گوشم!

— خدا نکنه، خب حواستو بده رانندگیت ولی اونم بگو.

سوییچ را چرخاند و پا را روی پدال فشرد:

— حالا چرا کنجکاو شدی اینو بدونی؟

نازنین لب هایش را بالا فرستاد و با تأمل پاسخ داد:

— همین جوری.

— همه زنا همین جوری کلی سؤال می شینه تو سرشون! چون محبوبه بچه ست و فرقی با ساحل واسم نداشته هیچ وقت.

نازنین رگ کنجکاویش فعال شده بود، ادامه داد:

—اون چی؟ دوست نداشته هیچ وقت؟

داوود عاقل اندر سفیه نگاهش می کند:

—گفتم واسم مثل ساحل بوده ولی نگفتم درددل دخترونه شو میومده تو گوش
من بازگو می کرده!

—چون احساس کردم ازت خوشش میاد یا این که دوست داره.

—چه جوری به این کشف بزرگ نائل شدی خانم مارپل؟

نگاهش را به بیرون و عبور ماشین ها پرتاب کرد:

—شبی که رفتیم، وقتی تو رو دید دستاش می لرزید؛ وقتی گفتمی مثل خواهرته،
قیافه ش رفت تو هم.

داوود دنده را جابجا کرد و چراغ چشمک زن را فعال کرد که بتواند دور بزند:

—نمی دونم تو دل دختر بچه ها چیا می گذره، توفاز این بند و بساط علاقه و
دختر دید زدن و بقیه ی مخلفاتش نبودم، یعنی فرصتشو نداشتم که بخوام حتی
بهش فکر بکنم.

—یعنی اگه فرصتشو داشتی، سراغ این جور بحثا می رفتی؟

—دوست داری چی بشنوی؟

نه رو؟

نمی دونم، شاید اگه یه دنیا پول خوابیده بود تو حسابم و شب تا صبح یکی بادم می زد؛ جنبه شو نمی داشتم و شرف و وجدانم رو پودر می کردم زیر پام. ولی ندا شتم و بهش فکر نکردم، اما راست حسینی شو بخوام بگم؛ مال اون حرفا نبودم.

دختری که بشه طعمه ی زیر زبون من، پس فردا ناموس منم....

سکوتش اختیاری نبود، چشم به ناموس کسی ندوخت اما خواهرش را دریدند....!

—اگه محبوبه بزرگ تر بود، بازم قبولش نمی کردی؟

داوود سرش را از افکار پوسیده ی این چند وقتش، خالی کرد:

—نازی ه*و*س هوو زده سرت، راحت بگو!

شناسنامه المثنی ندارم که باهاش برم اونم بگیرم.

یه دونه شناسنامه دارم اونم سند زدیم به نامت، دیگه چشم از عقب بگیر و بدوز به فردا که لو بیامو مرد بار بیاری!

داوود می خندید و نازنین شانه ی راستش را نشانه گرفته بود و بکوب نیشگون های جانانه می گرفت.

_ شما چرا تا میان تو زندگی، دل تون می ره واسه بچه؟
_ واسه اینه که می خوایم یکی بیاد بشه نیمه ی اونی که شریک زندگی مون شده.

نازنین لبخندی زد و چیزی نگفت.

_ اون یکی داداشت، تازه دانشجو شده؟

_ آره حسین تازه رفته ترم دوم.

_ شیراز بود؟

_ اون جا روبه اصرار مامان زد، چون مامان اهل شیرازه ولی از بچگی این جا بزرگ شده.

فامیلا اونجان، فقط یکی دو تا تهران اومدن واسه زندگی.

_ شیراز شهر خوبیه.

_ رفتی؟

داوود ماشین را به حاشیه ی خیابان کشاند و خاموش کرد. کمی متمایل به نازنین نشست:

—یه بار اونم وقتی سرباز بودم، آموزشی افتادم اون جا.

نازنین که غرق خاطره هایش از شیراز و خواجه حافظ، شاه چراغ و تخت جمشید شده بود؛ با لبخندی عمیق لب باز کرد:

—من اون جا رو خیلی دوست دارم، یه عمه جهان داریم انقده کنارش بهت خوش می گذره که اصلاً شمار روزا از دستت در می ره.
—جهان؟

نازنین خنده اش گرفت و سر تکان داد:

—اسمش جهان آراست و عمه ی مامانه ولی چون خیلی از مامان بزرگ تر نیست، ما عمه صداس می زنیم.
البته حسین رفته خوابگاه، می گفت حوصله ی بازجویی عمه رو نداره بس که هر قدم ور می داره و می پرسه کجا ان شاءالله؟!

همه پسرا عاصی می شن. ولی به دخترا گیر نمی ده، کلاً خونه ش بهشته واسه ماها.

دورتادور سرسرای خونه و حیاط پشتی، پره گل و گلدونه.

منم آگه یه چیزایی از گلا می دونم، واسه خاطر اینه که خیلی وقتا اون جا بودم
با عمه.

داوود با لبخند محوی گوش سپرده بود به بیان فصیح نازنین، آن قدر با لذت
تعریف می کرد که نرفته؛ آب دهانت راه می افتاد.

—خوبه، پس واجب شد یه روز با این عمه جهان شما آشنا بشیم.

نازنین با ذوق زایدالوصفی برگشت و زل زد به چشم های درگیر آرامش و طوفان
داوود:

—واقعاً؟

—آره، بذاریه کم که جلورفتیم و دستم پیش افتاد؛ اولین پس اندازمون می شه
خرج سفر شیراز.

—چه خوب، دلم واسه دستپختش لک زده؛ یه لواشکی درست می کرد که دیگه
بیست و چهار ساعت بس که می خوردیم همه صف دستشویی بودیم!

داوود دستی روی گونه ی نازنین کشید:

—خوبه که یکی هست باهاش خیلی خوشحالی.

نازنین نگاهش را به اطراف انداخت و متوجه شد کسی حواسش به آن دو نیست.

سرش را پیش برد و روی گردن داوود، ب*و*س*ه ی دلچسبی زد و در همان حالت زمزمه کرد:

_ با شوهرم خیلی خوشحال ترم...

خنده اش گرفت و ادامه داد:

_ خدا منو بکشه که به قول عمه جهان چشم و روم وا شده!

داوود هم لذت به جانش نشست، هم خندید به این زبان درازی نازنین که گاهی پشت خجالتش؛ پنهان می شود.

_ این جا تو خیابون ب*و*س*یدی که دست من بسته باشه؟

نازنین با ته خنده ابرویی بالا انداخت و جوابش را داد:

_ دستات که بازه!

داوود کمر بند نازنین را باز کرد و به همان بهانه پیش تر رفت:

__نازی تا خفت نکردم بدو برو پایین.

داوود تو اذهان عمومی خلاف نمی کنه، جاش فقط تو خونه ست.

__مگه خلافه؟

محرمم نیستی؟ محرمت نیستم؟

داوود حرصی زل زد به این نازنین کپی برابر با اصل شده ی سبحان!

نمی دانست نباید احساس مرد کامل شده ی یک روزه را تحریک کند؟!

__نازی دیر شد، برو که برسم به قرارم.

نازنین ادامه ی خنده اش را خورد و باور کرد سر به سر مرد مغروری مثل داوود

گذاشتن، لذتش برابر خوردن کاهو سکنجبین روی تخت کنج حیاط خانه ی

عمه جهانش است!

یک پا را بیرون گذاشت اما دوباره برگشت.

داوود دست به سینه نشست و شاکی نگاهش کرد:

__چی نگفته موند؟!

نازنین لبخند به لب، صدایش را با حفظ تمام ظرافتش به گوش داوود رساند:

— فقط خواستم امتحان کنم.

— چی رو؟

— آقا سبجان گفت خیلی سر به سرت گذاشتن مزه می ده، حس امتحان

کردنش قلقلک داد کودک درونم رو!

که البته راست گفتن!

سرش را پایین انداخت و قیافه ی سرخ از خنده اش را از داوود پنهان کرد.

— که اون تر داد و تو جوگیر شدی تست کنی کار اونو؟!

— آره، حرص خوردنت حال آدمو خوب می کنه.

داوود لنگه ی ابرویش را بالا گرفت و دست هایش را دو ور نازنین گذاشت:

— اون وقت می تونم ازت بخوام امشبم ما رو هوایی کنی که از حرکت مون به

امید خدا نتیجه بگیریم و ماهرخ خانم نوه دار شه؟

خنده اش دود شد و به هوارفت، لب های آویزش به حرکت در آمدند و

شاکي شد:

— تو چرا هی پای بچه رو وسط می کشی؟! چه کاریه، اصلاً نجسسید شوخی
کردن باهات!

داوود پشت فرمان صاف نشست و سویچ را چرخاند:

— برو بچه خودتو رنگ کن، تو اون دلت عروسی بود. به جاش من امشب
عروسی راه میدازم!
— من برم دیگه، دیرت می شه.

داوود وقت تلافی، کم نمی گذاشت.
به سلامتی گفت و منتظر ماند پایش به در خانه برسد.
حواسش پی روبرو شدن با کسی بود که ناخواسته عامل پیوند امروزشان بود!

کسی که رد پایش در ذهن داوود سیاه بود و طلبکارانه به سراغش می رفت.
پا روی پدال فشرد و رفت برای احقاق حق ساحلش، برای دانستن رابطه ی بین
شان؛ آن هم وقتی داوود حواسش به خواهرش بود و انگار نبود که دلش رفته
بود...

آدرس را چشم بسته بلد بود، بارها پپای حاج رضا و پسرش شده بود.

ماشین را باید جایی دورتر پارک می کرد تا بتواند خود را به حجره ی حاج رضا برساند و مسیری را پای پیاده طی کند.

قفلش را فعال کرد و به راه افتاد.

قدم به قدم، ساحل و چشم های بسته اش مغزش را می خورد.
حتی نتوانست برای بار آخر، چشم بدوزد به قهوه ای نگاهش.

چقدر کم داشت حضورش را در ثانیه به ثانیه ی رفت و آمد نفس هایش و
چقدر دلش می خواست عمه ساحل، بچه های او و سبحان را بغل می گرفت
و دم آن ها را می دید تا برادرزاده هایش را لوس کند درست مثل خودش که
داوود لوسش کرده بود.

متوجه گذر زمان نشد و پاهایش به زمین چسبید، حجره ی بزرگی که دو در
داشت برای ورود و خروج.
سردرش نیازی به اسم قاب گرفته ی حاج رضا نداشت، همه در آن را سته به
پایش می ایستادند و فرقی میان پیر و جوان نبود.

قدمی برداشت، به در ورودی رسید و به داخل هل داد.
چشم هایش بالا آمد و میخ چشم های منتظر و خشمگین محمد شد.
کدام یک طلبکار تر بود؟
کدام یک محق تر؟

کدام یک غیرتمند تر؟

داوود پا به درون حجره گذاشت و در پشت سرش بسته شد، دست در جیب فرو برد و تماس نگاهش حتی برای ثانیه ای قطع نشد.
محمد از پشت میز بلند شد و به جلو خم شد، دست هایش را روی میز تکیه داد و پوزخندش اعلان جنگ بود بین این دو برادر درد چشیده:

_علیک داماد زوری!

با این که ناموس دزد، یه لاقباتر از این حرفاست که سلام واجب بشنوه ولی دستم بسته ست.
حاجی یادم نداده حرمت قانون و خط و ربط خدا رو بشکونم.

خواستی منو ببینی، اومدی کادوی عروسی تو بگیری؟
می داشتی یهو دست بچه تو می گرفتی میومدی، داییش بالا بندازتش و عقو عقو کنه!

_همین قصدم داشتم اما کار واجب با زمان نمی خونه، اونو گذاشتم واسه یه موقعیت دیگه!

شمشیر هر دو از رو بسته شده بود و هیچ کدام قصد زیر پا گذاشتن خشمش و عقب نشینی نداشت...

محمد شاگرد مغازه را صدا زد و سفارش کرد تا یک ساعت دیگر در را چهار قفله کند و کلید را به خانه اشان برساند.

سوئیشرت پاییزه ای داشت، از پشت صندلی برداشت و تنش را با آن پوشاند.

—کجا می ری؟

داوود همچنان خیره نگاهش می کرد، با مکث کاشته شده میان حرف هایش؛ گفت:

—واسه حاج رضا جا و مکان تعیین نکردم و سپردم به خودش، مختاری واسه هر کجا پات رفت، بگی بریم.

ولی بعد شنفتن حرفام نمی خوام سایه تم بیفته نزدیک زنم.

—زنت؟ از کی تا حالا زوری گرفتن یه دختر، دلیل می شه واسه زنم زدنای نامردا؟!

داوود لبخندی یک وری زد، او نمی دانست نفس هایش فقط در هوای نازنین کشیده و عمیق و گرم است.

او نمی دانست نازنین از آن اوست و دل خواهرش را تصاحب کرده اما نه با زور، که با عشق دادن...

—راه بیفت، تو آگه عاطل و باطلی؛ من عوضش یه دنیا کار و مسئولیت دارم!

محمد دندان هایش را روی هم سایید و چقدر دلش می خواست آن ها را در گلولی داوود فرو کند که قباحث کارش ذره ای هم در چشمانش دیده نمی شد.

—می ریم خونه باغ لواسون ما.

—جالبه، سلیقه ی پدر و پسر با هم خیلی جوړه.

حرف در دهان محمد ماند با بلند شدن صدای گوشی داوود.

داوود وصل کرد:

—الو داوود؟

لرز صدای سبجان از چه بود؟

—سلام، بله؟

صدایی جز نفس هایش نبود...

—چی شده حرف بزنی؟

واسه چی لالمونی گرفتی؟

صدای پر نو سان سبحان اعصابش را به هم می ریخت و خاطرات تلخی در
ذهنش تداعی می کرد.
صدایش به داد بلند شد:

_سبحان چه مرگته؟

_بیا، مامان!

داوود دوید، نفس نفس زدن هایش کوبش قلبش را بیشتر می کرد اما باز هم
می دوید.

یک ماه رخ بود و جانش...

به در اورژانس رسید، دستش گیر در شد و با شدت بازش کرد و جلورفت.
چشم چرخاند برای دیدن سبحان، تند تند نفس زدن هایش او را به سرفه
انداخت.

_داوود؟

سرش زودتر از تنش چرخید، سبحان بی رنگ و رو به او چشم دوخته بود.

باید قوی می بود؟ باز هم؟

قدم تند کرد:

_مامان چش شده سبحان؟

فشارش رفته بالا؟

سبحان نم اشکش را پنهان کرد اما بغضش حنجره اش را به درد آورد:

_قلبشه داوود...کاش فشارش بود.

داوود دست میان موهایش کشید شاید فشار روی قلبش را کم کند:

_یا حسین، اون که طوریش نبود.

یهو چی شد؟

الان کجاست؟

_نمی دونم به خدا، منو فرستاد برم به چیزی واسش بگیرم.

تا رسیدم صداش زدم ولی حرف نزد، رفتم دیدم کف هال افتاده.

فقط به مغزم همین رسید که شماره اورژانش بگیرم و پشتش شماره تورو.

بیا از این ور بریم، گفتن منتظر تخت خالی موندن ببرنش مراقبت های ویژه.

سبحان هیستریک می لرزید، داوود دست پشت شانه اش گذاشت و به خودش نزدیک ترش کرد.

نفهمید چطور محمد را خشک زده میان حجره قال گذاشت و به پاهایش قدرت بخشید و سرعت...

حتی یادش نمی آمد به نازنین چه گفت که نگران نباشد اما منتظرش هم نماند.
فقط هوای ماهرخ به سرش زده بود، مادر مگر کی می شود؟

می توان انتقال به غیر زد و مادر دار شد؟
می توان مادر را جدای از خود دید و تجسم کرد؟
مادر، مادر است و مادر می ماند...

_اونجاست داوود.

داوود نگاهش را به سمت راست داد و چشم هایش سوخت، اشک که نبود!
نم باران بود که به ساحل چشمانش زد.
سبحان به پرستار نگاهی انداخت و مختصر تو ضیح نسبت داد و پنج دقیقه
زمان برای ملاقات جور کرد.

—بریم فقط گفت پنج دقیقه.

—اوضاعش چه جوریه؟

—گفتن به موقع رسوندیش ولی دیگه حرفی نزدن، دکتر شیفت باید بیاد بالاسرش.

—ان شاءالله بخیر می گذره.

دیگر خودش هم شک داشت به خیر و خوشی های این زندگی...

دست به سرم وصل شده ی ماهرخ به چشمش آمد و پاهایش سست شد.

پرده را کنار زد و لب های بی رنگش نمود پیدا کرد و خاری شد به چشمش...

جلو رفتند، داوود سمت راست و سبحان سمت چپش خیمه زدند.

داوود دستش را میان گرمای دستانش به نرمی فشرد اما جوابش فقط ریتم ضربان قلب ماهرخ بود.

—سبحان دفترچه شو آوردی؟

—نه یادم رفت، یعنی اصلاً به مغزم نرسید.

—تو این جا بمون، من می رم میارمش.

کارت بانکیم اونم خونه ست، خبری شد بهم زنگ می زنی.

— داوود کارت من همراهم، غصه پولو نخور. نازی رو بردی خونه؟

داوود دستی به پیشانی اش کشید، دلش برای نازنین هم تنگ شده بود اما
مجال دل و احساساتش نبود:

— اون جوری که باید تا خود صبح پامورو گاز فشار می دادم و دنده عوض می
کردم.

بهش گفتم همون خونه باباش بمونه، این جا شرایط درست درمون شد؛ می رم
سراغش.

— کار خوبی کردی، زنه تنها اونم تو اون خونه؛ تا صبح زهر ترک می شد.

داوود با نرمه ی انگشت شست، روی دست ظریف مادرش کشید و به صورت
بی رنگش زل زد.

کمی دلگیر بود از پنهان کاری مادرش، اما همین کمی هم با دیدنش؛ پر می
کشید از دلش.

از این مادر، نمی توانست غمی به دل بگیرد.

برایش زیادی مادرانه خرج کرده بود و با خون جگر آن ها را به ثمر رسانده بود.

— آقایون الان بیمار منتقل می شه، لطف کنین این جا رو خالی کنین تا بیان
ببرنشون.

سبحان و داوود نگاه دیگری به ماهرخ کردند و هر کدام به سمتی رفتند.
 باورش سخت بود، نیم نگاهی به آسمان زد و دمت گرمی حواله ی خدا کرد.
 فقط خودش هم نمی دانست این واژه همان شکر بود و یا گلایه...

ماشین اگر نبود، یک مشکش؛ صد و یک مشکل می شد.
 در دل برای پیشنهاد منوچهر، دعای خیر کرد و پشت فرمان نشست.

گوشی را به دست گرفت و میان مخاطبان، روی اسم نازنین متوقف شد، کمی
 حرف زدن شاید حالش را عوض می کرد.
 گوشی کنار گوشش بود و منتظر:

_الو؟

_سلام.

نازنین دو بال کم داشت برای پرواز، صدای زخمی و خسته ی داوود هم آواز
 خوش هزار بود به گوشش...

_سلام، خوبی داوود؟

ماهرخ خانم چطورن؟

فهمیدی چی شده؟

ما شین را کنار خیابان پارک کرد، حتی نمی دانست چرا دلش شنیدن صدای نازنین را خواست و دل به دلش داد.
چشم بست و نگرانی خوابیده پشت صدای آرام نازنین شد همان نوش دارویی که کاش همیشه به حالش قرار ببخشد...

_داوود خوبی؟ یه چیزی بگو، مردم از نگرانی.
_تو دیگه از مردن نگو، خسته م نازی...

دل نازنین ریش شد برای این صدا و لحن به شدت متفاوت داوود با سرحالی عصرش.
نگاه های گاه و بیگاه نرگس، دستپاچه اش می کرد. آن قدر حرف زده بود که صدایش خش برداشته بود.

حرف آخر نرگس این بود که منتظر حاج رضا بمانند تا او نظرش را بگوید.
سرش را کمی به سمت در اتاقش چرخاند تا کمتر در معرض دید مستقیم نرگس باشد.

چون بی خبر آمده بود، حاج ر ضا نبود و برای عیادت یکی از بازاریان به همراه پیش نماز مسجد و عده ای دیگر از همسایگان، رفته بود و به اجبار شام هم مانده بودند.

زنگ در خورد...

خواست با گوشی مانده در دستش بلند شود که دست نرگس روی شانه اش نشست.

خود را روی مبل مچاله کرد و داوود را با زنانه های خفته در دلش صدا زد:

_سرور؟ تاج سر؟ همسر؟

شوخی کمرنگ نازنین هم برایش خوب بود، کاش تکرار می شد با هم بودن شان. کاش دنیا کمی مهلت می داد برای توپ پراندن به دروازه ی روز و روزگار... روزگار...

در آن لحظه درگیری فکری اش آن چنان زیاد بود که لبخندی وسعت نمی گرفت روی لبانش، اما گیج نبود که نداند دل نازنین هم گیر اوست...

_داری از راه بدر می کنی نازی خانم؟

دست مون فعلاً به گوشت نمی رسه، واسه همین باید آخ و پیف کنیم واسه نخواستنش!

که خواستنش اونم حداقل تو این اوضاع، چند قلو می ذاره رو دستت دختر!
دنیا عادت کرده به چند قلو زاییدن...

کمی سکوت برقرار شد و برای حواس پرتی اش، بحث را عوض کرد:

— چیزی خوردی؟

نباید عشق را عاشقی می کرد با این مرد؟

— نه، همه فکرم پیش شماها بود.

داوود چی بگم که حالت خوب بشه؟

واست چی کار کنم وقتی پیش نیستم؟

بغلم کن

که دلم

خواب ابد میخواد...

داوود سرش را پایین کشید که ساعت ماشین را ببیند، داشت دیر می شد:

_قلب مامان گرفته، بردنش مراقبت های ویژه.
او دم دنبال دفترچه ش، باید برسونمش دست سبحان.
احتمالاً شب نمی تونم برت گردونم، مشکلی که نداری؟

مگر می شد مشکلی نداشته باشد؟
شب سرش را به غیر سینه ی او، روی کدام بالش می گذاشت که به گرمی تن
او باشد؟

بد عادت شده بود به بودنش...
اما می دانست سهم مادری های ماهرخ برایش بالاتر از طلا بود و زندگی.

_نه، مواظب خودت باش.
فقط منم می خوام هر وقت شد و اجازه دادن، عیادت شون پیام.
شماهام گرسنه نمونین، یه چیزی بخورین که ضعف نکنین.
_ضعف که واسه مرد نیست ضعیفه، شامت رو می خوری بعدشم می خوابی.
نازی گوش به حرف می دی، باشه؟

دلش لجبازی کردن می خواست، اما جایش نبود...

_باشه.

—مراقب لوبیامم باشی، بگو هواتو داشته باشه؛ شارلاتان بازی در نیاره!

تمام وجودش ضعف رفت برای لوبیای نداشته اشان، برای مراقبت باش های داوود؛ لبخندی گوشه ی لبش نشست:

—بهش می گم.

—من دیگه باید قطع کنم، خیلی وقته گوشه ی خیابون پارک کردم.

—باشه ولی من حالا حالاها بیدارم، بی خبرم نداری.

—باشه، فعلاً.

گوشی را قطع کرد و بغ کرده نشست، خود شان طبیعی نبودند یا دنیا با آن ها سر جنگ داشت که آب خوش از گلوی هیچ کدام شان پایین نمی رفت؟

—سلام آجی خانم.

سر نازنین برگشت، محمد با چهره ای در هم کنار لنگه ی در ایستاده بود.
گوشی را روی میز عسلی جلوی پایش رها کرد و ایستاد:

—سلام، خوبی؟

محمد سرش را پایین انداخت و نیسم عطرش به مشام نازنین خورد:

__نه به خوبی تو و شوهرت!

داوود از بحث و قرارشان چیزی نگفته بود، نمی دانست چه بگوید که کار خراب تر نشود اما عادت به شنیدن حرف درشت از زبان محمد نداشت.
به پشت سرش چشم دوخت:

__چرا کنایه؟

ابراز خوشحالی بود که حال خواهرت خوبه یا ناراحتی بابتش؟

محمد بی آن که برگردد، جواب داد:

__از خوشی بود که زده زیر دلم!

حرصش پنهان نمی شد زیر پوسته ی خونسردی اش، روی برگرداند و با چشمان برزخی سر تا پای نازنین را برانداز کرد.
از موهای مشکی اش دیگر اثری نمانده بود، زیبا شدنش هم غیر قابل اغماض بود.

_تو که اونو همه جوړه و با هر راهی می خوا ستیش، زندگی و روان بقیه رو چرا ریختی به هم؟

باباتو کی سیگار به دست دیدی کل عمرت، که الان مصرفش روزی یه نخ بیشتر می شه و سرفه هاشم؟

خود را به نرگسی که هاج و واج اخم های در هم پسرش بود، رساند. بازویش را گرفت و به نازنین نشان داد:

_اگه به دلت راه میاد و حرف نمی زنه، فکر نکن حرفی نداره واسه گفتن.
با خودش روزا حرف می زنه، چون شوهرش صبح تا شب گوشه اتاقش گذشته ی لامصبی که نمی دونم توش چی بوده و کی چی کار کرده، رو مرور می کنه!
چون من عین خر باید جون بکنم مغازه رو پا بمونه!
حسینم که خوش به حالش بهونه داره واسه بی خیالی طی کردن.

صدایش رگه دار شده بود از فرط دل مردگی:

_حالا اومدی این جا که پز چی رو بدی بهمون؟
رنگ و روت وا شده، نیم مثقال وزن اضاف کردی؛ بغلش خوابیدن حتماً خیلی خوبه!

_محمد حرف دهند رو بفهم.

صدای نرگس از سکوت نازنین در آمده بود، که چرا چیزی نمی گفت و دو چشم شده بود برای دیدن؟

—نازنین لال شدی که هر چی از دهنش در میاد، بارت کنه؟
سه ساعت نشستی بیخ دلم، گفتم ازش؛ دوباره بگو.

نازنین لبخند مأیوس و یخی زد:

—دوباره بگو؟ واسه چی؟ واسه کی؟
—اگه واجب شد ده باره بگو، واسه این بگو که حرف مفت ندوزه و تنت نکنه.
واسه این بگو که آبروت، گروی باور دل خونواده ته.

—چی رو بگه؟ قصه ی جدید راه افتاده؟

نازنین خم شد، گوشی اش را برداشت و به اتاقش رفت. چه زود غریبه شده بود برای جان های جانش.

مانتورا از روی آویز پشت در چنگ زد و پوشید. دکمه هایش را بست و دنبال روسری و چادرش دور خودش چرخید.

روی تختش گذاشته بود، قدم هایش دلگیر و سنگین برداشته می شد.

نشد که جلوی آمدن اشک سمج را بگیرد.
آماده شد، فقط کلید در حیاط را داشت اما خانه را نه.

باز هم ماندن و نشستن گوشه ی حیاط خانه ی کوچک شان، برایش راحت تر بود از دیدن حال غریبانه ی خودش میان عزیزترین هایش...
شاید حال شبی که داوود فهمید پدرش سهراب نیست و شبانه همه چیز را به حال خودش رها کرد، امشب می توانست با همه ی وجودش درک کند.

کیفش را هم برداشت و به سمت در اتاق رفت، دستش روی دستگیره ننشسته بود که پایین آمد و نازنین قدمی به عقب برداشت.
محمد وارد شد، پشتش را به در چسباند و دوباره و دوباره خواهرش را برانداز کرد.

نرگس یک جمله گفت و او به هم ریخت، مغزش کار نمی کرد.

_کجا؟

_خونه م.

_این جا خونه ت نیست؟

پرده ی رو آمده، چهره ی محمد را پیش رویش؛ تار کرد:

_فکر می کردم هست، ولی انگار دیگه نیست.

دست هایش دو طرفش رها شد و به طرف نازنین قدمی برداشت. مردانه،
برادرانه؛ حمایت گرانه او را به خود چسباند.

_شوهر کردی، زبونت دراز شده نازدار خانوم!

بغض کرده بود و حرفی نمی زد، بد بود که داوود کنارش نبود.

_نازی مامان چی می گه؟

نکنه واسه دفاع از اون، اینارو گفته باشی.

_نیاز به دفاع من نداره.

محمد سرش را به سینه چسباند و نفسش را با تمام قدرت بیرون داد:

_الهی شکر...

یعنی می تونی الان ازش جدا شی؟

نازنین با شتاب از میان دست های محمد بیرون آمد و با وحشت نگاهش کرد.

— چرا باید جدا شم؟

محمد یکه ای خورد و و رفت:

— آگه اون فیلم اومده و ما ساده ها باور کردیم واویلا راه انداختیم، پس الان

دلیلت واسه تو خونه ش موندن چیه؟

همه کاراتو درست می کنم، بیا بشین خونه بابات.

نه خانی اومده، نه خانی رفته.

هنوز هیچ کس خبر نداره نیستی، ماما هر دفعه یه بهونه جور کرده واسه

نبودنت.

وقتی برگردی دیگه نیاز به پنهون کاری نیست.

— من از داوود جدا نمی شم.

— نازی؟!

صدای مبهوت محمد، او را به حرف آورد.

— گفتم بهم دست نزده، گفتم فقط قصدش ترسوندن بوده؛ اما نگفتم زنش

نیستم...!

زنش شدم اونم با میل خودم، راحت پا رو پا ننذاختم این چند وقته.

کلی اتفاق افتاد و یکیش به گوش شما نرسید.
 ازش بیزار بودم ولی دلمو نرم کرد، واسه این که بدونم دست از پا خطا نکرده؛
 دستمو کشوند برد دکتر.

واسه این که بدونم چرا این بازی رو راه انداخت، منو برد سر قبر خواهرش.

محمد میخ خواهرش شده بود، دلش برای کسی رفته بود که او را غریب و
 راحت با خود برد؟

داوودی که با آبروی پدرش بازی کرد و دل همه شان را شکست، غریق نجاتش
 شد و همسر؟

صدا و نگاهش سخت شد:

_خواهرش چه دخلی به تو داره؟

نازنین کیفش را برداشت و زپیش را باز کرد. میان و سایلش دنبال چیزی بود که
 پنهان از چشم داوود برداشته بود.

باید خودش چشم در چشم محمد می دوخت و از او حرف می کشید.

مطمئن بود داوود عکسی نشان محمد نمی دهد بنابراین وقتی تنها بود، آن ها
 را از داخل پوشه ی سبزرنگ داوود برداشت و همراه خود آورد.

_واسه این که من باید می دونستم چرا دارم عذاب می کشم!
 واسه این که من باید از دهن اون بشنوم داداشم یه روزی خاطرخواه بوده!

محمد دیگه جایی برای بالا بردن ابروهایش نداشت، دست به کمر زد:

_کی همچین خزعلاتی رو تو مخت فرو کرده؟
 تو همین مدت کم، شده خدای زمینیت؟!

نازنین عکسی را انتخاب و پیش پای محمد انداخت. پوزخندی زد:

_اینو واسم تشریحش کن، درکش واسم سخته.

جدی برخورد کرد تا محمد جدی بگیرد.
 محمد با اخم، تردید و تعلل؛ خم شد. عکس را در دست گرفت و چشم
 هایش گیر چشم هایی ماند که دو سال از دیدنش محروم شده بود...
 دو سال عزاداری کردنش به هوا رفت و دلش مثل روز اول، تپید برای
 معصومیت نشسته در نگاه ساحلش...
 سرش بالا آمد، نازنین منتظر بود.
 فقط چند کلمه چسبید روی زبانش:

_اینو از کجا آوردی؟

— از تو وسایل داوود برداشتم.

— چرا اون؟

— چون ساحل خواهرشه...

چشم های محمد خیره ماند به لب های نازنین، داوود همان مردی بود که
بارها از پشت سر کنار سنگ قبر ساحل می دید؟

همان برادری که ساحل با ذوق و عشق از مردی اش، مهربانی و عطوفتش؛
حرف می زد؟

همانی که قرار بود به دیدارش برود و ساحل را از او خواستگاری کند؟

— محمد تو با ساحل فقط دوست بودی؟

من به داوود گفتم تو اهل نامردی نیستی. بهش گفتم کینه ای که ازت به دل
گرفته و با من تلافیش کرده، از پایه غلطه.

حالا تو بگو، خواهرت تو رو درست شناخته و پشتت در اومده؟

چشم بر نمی داشت از لبخند ساحل، فقط یک روز مانده بود برای از او گفتن
و راه هموار کردن...

روی زمین نشست و دلش مردانه به درد آمد از بار غمی که تنها به دوش کشیده بود و امروز نازنین هم می دانست روزی دلش برای دختری رفته است:

— مثل تو بود، خانوم بود با همه کم سن و سال بودنش.
یه بار تو مسیرم دیدمش. دیگه هر روز دنبالش بودم. به در مدرسه ش چشم ندوختن، کار من نبود.

نازنین هم با همان چند عکس مانده در دستانش، روبرویش و بی مرز و فاصله نشست.

— باهاش یه روز قرار گذاشتم، را ضی نمی شد. مدام می ترسید سر و کله ی داداش بزرگش پیدا شه.
بردمش یه کافه...

جمع حرفامون فقط چند تا جمله مختصر و مفید بود. خیلی خجالتی بود، به زور ازش باید حرف می کشیدی.

محمد اشک نشسته در چشمانش را گرفت و صدایش بم تر شد و آرام تر:

— می گفت داداشش راضی به ازدواجش تو اون سن نیست.

می گفت همه چیش بند دل داداش بزرگه ست، طاقت قهرشو نداشت...

با خودش حرف می زد انگار:

_منم طاقت دوری شو نداشتم...

بهش قول دادم دو سه روز صبر کنه که با بابا حرف بزنم.

یه بابای معتاد داشت، بابتش شرمنده بود ولی گفتم خانومی خودت به اعتیاد

بابات سرتره واسه تو چشم و دل مامان و بابام نشستن.

بهش گفتم میام اجازه خواستگاری شو از داداشش می گیرم.

یه شب نشستم تو حجره، بابا می دوزست یه دردی دارم؛ از این که یه جا بند

نمی شدم و هر روز به بهونه ای از زیر کار در می رفتم فهمیده بود.

همین که خواستم بهش بگم، دو سه تا از دو ستاش اومدن دیدنش و حرف تو

دهنم موند.

رفتم خونه ولی حواسم پی ساحل بود، گفتم برم دوباره ببینمش ولی نیومد

کلاس.

کلاس کنکور می رفت، دلم شور افتاد. رفتم دور و بر خونه شون چند باری

پلکیدم.

یه مرد چهارشونه زد بیرون، به هوای این که باباشه؛ رفتم پشت تیر چراغ برق و سرمو پایین انداختم.

پنج دقیقه بودم که یه زن چادری رفت خونه، حدس زدم مامانش باشه که از خرید بر می گشت.

موندم فایده نداشت. همین که خواستم برگردم و برم، دیدم صدای داد و هوار اومد و میون حرفا؛ اسم ساحل اومد وسط.

مرد بود ولی یک بار عزا گرفتن و درد از چشمانش بیرون ریختن پیش چشم خواهرش که هم پایش اشک می ریخت، دل سنگیش را سبک تر می کرد:

—در خونه شون یهو باز شد و همون زنه اومد بیرون.

انقد حواسم پرت اون بود که ندیدم قیافه مردی که با دوییدن رفت تو خونه، فقط صدای دادشو شنیدم و همسایه ها رفتن تو حیاط خونه شون.

نیم ساعت بعدش آمبولانس اومد، ترسیدم باباش بلایی سرش آورده باشه، ولی هیچ رقمه پام یاری نمی کرد برم سراغ در و همسایه.
یکو بردن تو آمبولانس ولی صورتشو پوشونده بودن.

صدای محمد مخملی بود و چشمش ستاره باران، عکس را پیش چشمش بالا آورد:

—همون مرد دومی با آمبولانس رفت، صدای زنه قطع نمی شد.
روز بعد دوباره رفتم، پارچه سیاه زده بودن. با ماشین افتادم دنبال شون، دو ساعت تموم پشت درخت قايم شدم که همه شون برن.
فقط همون زنه با يه مرد جوون موندن، نازی رفتم جلو ولی کاش نمی رفتم.

همین که چند متری شون رسیدم، مامانش می زد تو سر و صورتش و می گفت ساحل...

نازی شکست کمرم، به خدا شکست. دو سال تو خودم ریختم و دم نزدم، رفتم واسه کارای بورسیه؛ نمی خواستم بمونم.
حتی محض دلخوشی عکس نداشتم ازش، نازی خیلی می خواستمش.

حرفی نمانده بود، نه برای محمد و نه برای نازنین...

—سبحان پاشو برو خونه، من این جا می مونم.

سبحان بی رمق شده بود، اما دل رفتن نداشت:

— نه می مونم، خیالم راحت تره.

— تو که راه نمیدن، رو این صندلی نشستم جز خستگی چیزی نداره.

نازی که نیست نگرانش باشم، من می مونم. برو یه کم بخواب. صبح
جاها مونو عوض می کنیم.

دست روی پای سبحان گذاشت:

— پاشو پسر، فردا می رم نازی رو میارم که هم بیاد دیدن مامان؛ هم ببرمش
خونه.

— مطمئنی لازم نمی شه بمونم؟

داوود پلک روی هم گذاشت و به پشتش فشاری آورد تا برود.

سبحان بی میل بلند شد و با خدا حافظی رفت.

به منوچهر پیامی داد و سر چسبانده به دیوار سرد، یادش آمد نازنین منتظر خبر
است.

آتنن گوشی قطع و وصل می شد، پیامکی با محتوای امشب موندگار شدم و
فردا صبح میام دنبالت؛ برایش ارسال کرد و چشم دوخت به صفحه ی کوچک
گوشی تا پیام تحویل بخورد.

دو ساعتی از رفتن سبCHAN می گذشت که صدای ویرهی گوشی داوود بلند شد.

سبCHAN بود، با تعجب وصل کرد:

— سبCHAN چرا بیداری؟ چی شده؟

— داوود داداش نازی اونیه که اون بلا رو سر ساحل آورده؟ آره؟

داوود با حیرت گوشی را کمی از گوشش دور کرد، او دیگر از کجا نسبت شان را فهمید؟!

— حالت خوبه سبCHAN؟ تو داداش اونو از کجا می شناسی؟

— داوود جوابم یه کلمه ست، آره یا نه؟

نازی یهو سر و کله ش تو زندگی تویی که اهل و فکر زن گرفتن نبود، پیدا نشده.

روز اول ازت پرسیدم دنبال سر تلافی که نیستی؟

فقط بگو داداشش اون کارو کرده؟

داوود از روی صندلی بیمارستان کنده شد:

_ فعلاً مشخص نیست، فکر می کردم که هست ولی یه چیزایی با هم نمی خونه.

امشب باهاش قرار داشتم ولی تو زنگ زدی و من بی حرف ول کردم اومدم. حالا تو از کجا نصفه شبی آمار اونو در آوردی؟
_ اومدم تو خونه، رفتم اتاق ساحل بخوابم. دیدم آلبوم نازی کف اتاق افتاده، حال مامان که بد شد حواسم بهش نبود.
عکس داداشش آشنا بود برام، نیم ساعته درگیرش بودم که اسم ساحل جرقه زد تو سرم.

یه بار که با ساحل رفتم بیرون، همین پسر سر کوچه کشیک می داد. چهره ش آشنا نبود تو محل، دیدم ساحلم زیرچشمی اونو می پاد.
منکرش شد ولی شب که می خواستم باهاش حرف بزنم، قضیه ی بابا و دعواش پیش اومد. به کل یادم رفت، روز بعدشم برگشتم پادگان.

داوود مشتش را روی پیشانی گذاشت.

نازنین صبح گفته بود عکس خانوادگی هم دارد و او ساده از کنارش رد شده بود.

_ دیگه داره مغزم می پوکه، حال مامان با دیدن اون عکسها بد شده ولی چرا شو نپرس فعلاً. بذار مامان سر پا شه، باید خیلی از سؤالای منو جواب بده.

ذهنتو درگیرش نکن، بگیر بخواب تا صبح ببینیم اوضاعش چه طور پیش می
ره.

دیدنش آرام تر کرد دلش را، همین که سبجان صبح رسید؛ سوییچ را گرفت و
به نازنین پیام داد که دنبالش می‌رود.
یک ساعتی روی صندلی چرت زده بود اما فکرش درگیر حرف های مانده در
دل ماهرخ بود.

_داوود مامان خوبه؟

_دکترش که ویزیت کرد گفت خدا رو شکر از سرش گذشته خطر، نرمال شده
ضربان قلبش ولی امروز محض احتیاط آی سی یو نگهش می دارن.

نازنین خدا رو شکری گفت و تسبیح دستش دانه به دانه ذکر می شد.

گوشی داوود زنگ خورد و به دست نازنین سپرد تا جریمه نشود.

_آقا سبجان می گه کار واجب داره باهات.

_بزن رو بلندگو.

نازنین همان کار را کرد و صدای سبCHAN در اتاقک ماشین پیچید:

_داوود بیا زودتر، مامان بی قراره.

_چرا بی تابی می کنه؟ صبح که پشت شیشه دیدمش خوب بود.

_کلید کرده رو سمت، پرستاره دید داره فشارش می ره بالا؛ گفت پیدات کنم پنج دقیقه بری بالا سرش بلکه آروم شه.

_تو مسیرم، یه کم شلوغه ولی سعی می کنم خودمو زودتر برسونم. حواست باشه تا پیام.

نازنین دکمه ی قطع تماس را زد.

داوود پلک نمی زد و چشم به دهان ماهرخ دوخته بود، نمی دانست چرا از این انتظار دیوانه کننده خوشش نمی آمد.

چه می خواست بگوید که باید می دید داوود را؟

قلب ماهرخ در دهانش می زد، چشم هایش چهره ی نازنین را از پشت شیشه می کاوید.

شبهاتش به دوست همیشگی و سالیان خوش زندگی اش، غیر قابل انکار بود.

چرا به شک ساده ی دلش، بها نداده بود؟

چرا انتظار چیزی را داشت که خلافتش بعد از سال ها به او ثابت شده بود؟

چه داشت که به داوودش بگوید؟

سر پا می ماند؟

شک نداشت پسرش را به کشتن می داد...

این بین، چیزی سر جایش نبود!

دیگر نفرین سهراب هم روی زخم های استخوان سوزش ماله نمی شد.

شاید هم خودش خطا کرده بود که به اسم عشق، از حق خودش و پسرش

گذشته بود و تمام دارایی اش خانه ی کلنگی سهراب شد تا سر به مهر بماند

راز مگویشان...

دستش فشرده شد و چشم گرفت از نگرانی های نازنینی که از روز اول به دلش

نشسته بود اما نمی شد، اصلاً ممکن و دست او نبود؛ که بخواهد قانون خدا را

عوض کند.

_مامان حرفتو بزن، چی رو باید بهم می گفتی؟

غرق جدیت نشسته در نگاه دلبدش، تمام هستی اش؛ تمام آمال و آرزوهای
رفته اش، لب از هم باز کرد:

—زنت نباید بمونه...!

اخم های داوود در هم رفت:

—چی می گی مامان؟ نمی خوام نازی رو ببینی؟ باهات مشکل داری مگه؟

ضرب ضربان زمین، قلبش را به تلاطم وا می داشت. نفش می گرفت اما
راهی نبود جز این...

—دوسش دارم مادر، ولی تو باید طلاقش بدی!

صاعقه زد به جان و دل پسرش!
رگ حیاتش را با تیغ خواسته اش زد!

داوود چشم باریک کرد و دیگر جایی برای اخم نمانده بود روی گره ابروانش:

—می فهمی چی می گی مامان؟

زنمو طلاق بدم؟

مگه زده به سرم؟

اشک هایش روان شد و باز تیغ کشید روی رگ برآمده ی گردن پسر پر غیرتش.

چه می گفت که فکر آتیه ی پسرش، علت دوری و فراموشی و تلخی زندگی اش شد اما به جان خرید که او باشد.

چه می گفت از مرز پشیمانی نشسته به جانش، که کاش پسرش پدر داشت و این مصیبت به جان زندگی شان نمی افتاد.

داوود خم شد، چشم در مقابل چشم؛ دلش قرار بود تا کجا بازی بخورد؟

_مامان گفتم حالت خوب نیست حرفاتو بذار واسه یه وقت دیگه، ولی گفتمی

الان باید بگی. حرفت این بود که خواستی زود پیام؟

داوود زن نگرفته که پس بفرستش خونه باباش!

دستش را به سمت در نشانه گرفت:

_کنیزک مطبخ نشین منه؟!

آوردمش بشه حریم حریم، نه زن حرمسرای شاهانه م!

تو بگو الان شبهه، به موت قسم منم می گم هست؛ ولی همون قدر که تو جات
 رو جفت چشامه، جای اون دخترم کنج این دل صاب مرده ست.
 هر چیو که ببازم، اونو نمی بازم.
 همه داراییم طلب دنیا بود، پیشش دادم و تموم!
 ولی نازی تموم طلبم از خدای خودم و تونه!

یه شبهه فهمیدم اونی که از غم خماری و کثافت کاریاش، شب به شب از سایه
 ی نبودنش رو سرم گله می کردم؛ اصلاً رگی از تنش تو تنم نیست.

یه شبهه فهمیدم خواهری که همه هوش و حواسم پی خوشی و عاقبت بخیریش
 بود، رگ زده تو حموم اون خونه افتاده و من نفهم نفهمیدم دلش لغزیده واسه
 غریبه!

دیگه با داوود بازی راه نندازین، بسه واسه همه عمرش.
 به هر کی و هر چی که می پرستی بسه...

گفت و راست ایستاد، دستی به موهای بیرون آمده از رو سری و ریخته روی
 پیشانی ماهرخ کشید و عقب گرد کرد.

—با خواهرت خوابیدی داوود، خواهرت شده زنت!
 چطور می خوای زنت بمونه؟

رفتی دختر رضا رو گرفتی!

خواهرته داوود، رگ و پی تنش از خون نشسته تو تن توئه!

صدای ماهرخ به ضجه بلند شد و ریتم قلبش به هم ریخت.

اما قلب داوود از حیات ایستاد!

دنیا از جریان و زمان و زمین از نبض افتادند...

پرستارها به داد ماهرخ رسیدند و سعی در کنترلش داشتند.

داوود فقط زل زده بود به چهره ی نازنینی که شباهت چندانی میان شان نبود

اما...

امايش حکم مرگ داوود را امضاء می زد، باید سراغ که می رفت؟

باید خوشحال می شد که پدر دارد آن هم از جنس حاج رضا؟

باید می گریست به حال خود که ام المصائب دنیا شده بود؟

باید سراغ سهراب بی شرف می رفت و از او می خواست حقیقت تحریف

شده ای که به خوردش داده بود، این بار راستش را بگوید؟

باید بر می گشت و به ماهرخ می گفت کاش رازش را راز نگه می داشت تا او

همه چیزش را به یک جمله، از کف ندهد؟

باید به نازنین می گفت خواهر؟!

همه ی غم عالم یک سو، نسبت غیر قابل باورش با همسرش یک سو!
به کدام دین و مذهب پیش رفته بود که عاقبتش از یزید بدتر شده بود؟
نان که را از سفره اش بلند کرده بود که فعل حرام مرتکب شده بود؟

اصلاً خودش چه بود؟

حرامی؟!

ماهرخ چه کرده بود با او؟

قلبش می سوخت، چیزی نیش می زد به گوشه گوشه ی قلب ناکوکش...
مگر می شود با زنی هم بستر شد که اسم خواهرت را یدک می کشد؟!
دنیای خدا وارونه شده که او از خواهر تنی اش، انتظار بارور شدن و بیچه دار
شدن داشت؟

نازنین آن قدر از دیدن حال ماهرخ و داوود شوکه شده بود که جرأت و توان
تکان خوردن نداشت.

همان جا کنار در، منتظر ایما و اشاره ای مانده بود که داوود او را به خود بخواند
اما مسخ چه بود که نگاهش به نازنین اما حواسش جای دیگر بود؟

سبحان خود را به آن جا رساند و از اوضاع پیش آمده، برق از سرش پرید.

داوود با آن همه ابهت و ایستادگی، این بار از پا افتاد و نقش بر زمین شد...

نازنین از سستی در آمد و جیغی از ته دل کشید و به صورتش چنگ زد.
سبحان درخت از ریشه خشک شده ی ته باغی را می مانست که کسی با تبر
دو نیمه اش کرده است.

ماهرخ افتادن داوودش را که دید، اختیار ضربان های قلبش از دستش خارج
شد...

صدای دویدن های پرستاران، برانکارد آوردن شان؛ نازنین بی حال روی زمین
افتاده را سر پا کرد.

کوه ستمبرش چه شد؟
پناه روزهای رنگی اش به خاک افتاد؟

هیچ کس حال خود داوود را نمی فهمید، همسرش خواهرش بود و او هر چه
خواست از پا نیفتد؛ نشد.

جا به اندازه ی
تنهایی من ، در من نیست...

سقوط از برج میلاد، دردش کمتر بود و به یک باره جان از تنت می رفت.

حال باید ذره ذره آب می شد؟

داوود را روی تختی گذاشتند و لباس به تنش پاره کردند.

نازنین امن یجیب خواند و مضطر بود به رحمت خداوندش...

سبحان تا شده بود از درد.

اگر خدا را رو به قبله عبادت می کرد، داوود قبله نمای اش بود...

لرزش تنش خارج از اختیار و فرمان مغزش بود، حتی یک بار هم به نبود داوود

فکر نکرده بود.

نازنین دعا می خواند و به التماس نشسته بود، ماهرخ نامنظم نفس می کشید،

داوود ضربان نداشت و خدا ناظر حال بندگانش...

پرستاری به داد نازنین رسید و او را از پشت شیشه برد و یکی هم پرده را کشید.

تکان دادن سبحان دو مرد پیل تن می خواست، محال بود تا جوابی نگیرد از

پشت در تکان بخورد.

روز نحسی زده ای بود که هر کدام گوشه ای بی تکاپو، در حال جان دادن

بودند.

نازنین با التماس می خواست از وضعیت داوود مطلع شود و سبحان پی حال مادر و برادرش.

غریبانه ترین فریاد از دل بی صدای داوود بود که هیچ گاه برنخواست و در نطفه خاموش ماند...

—برادر من پاشو، چرا این جا رو زمین نشستی؟

نگاه بیخ زده ی سبحان بالا آمد و چشم دوخت به مردی هم سن و سال خودش.

مرد با دلسوزی به چهره اش زل زده بود و حدس شاقی نبود که چشم انتظاری و کم صبری، کار سبحان را به این جا کشانده بود. دستش را دراز کرد که دست سبحان را در دستش بگیرد اما واکنشی از او ندید.

ناچار دست زیر بازویش انداخت و یا علی گویان حرکتش داد:

—پاشو، از این جا نشستن دردی درمون نمی شه و مریضت خوب نمی شه. —دو تان.

—ان شاءالله خدا شفا بده، برو نمازخونه دو رکعت بخون دلت قرار بگیره داداش.

—داداشم اون جاست.

مرد که سبحان را تقریباً روی پاهایش نگه داشته بود، چشم چرخاند روی درد
نشسته در چهره اش:

— پس تو کلت کو؟
ببرمت وضو بگیری؟

سبحان به چپ و راست نگاهی انداخت، نازنین روی صندلی نشسته بود و
دست بر سرش؛ ناله می زد.
دستش را رها کرد و روی شانه ی مرد گذاشت:

— خدا خیرت بده، می رم پیش زن داداشم؛ بعد نمازخونه می رم.
— جز دعا کاری بر نمیاد.
برو، امیدت به خودش باشه.

سبحان با قدم هایی ناموزون به سمت ردیف صندلی های راهرو رفت و بی
حرف جایی نزدیک به نازنین نشست و سرش را خم کرد و میان دستانش
فشرده.

— خبری نشد آقا سبحان؟ چرا داوود این جوری شد؟ مگه ماهرخ خانم چی
گفت؟

واسه چی همه بلاها مسیرشونو کج می کنن طرف داوود؟

مگر چند بار به دنیا آمده ایم؛

که این همه می میریم...

با هر حرف، اشک نم گرفته چهره اش را در می نوردید و به چانه ی لرزانش
ختم می شد.

سبحان هم بغض کرد، نفسش را می داد به بهای نفس کشیدن هر دو عزیزش.

زن داداش من می میرم طوری شون شه.

انقد ازش توقع داشتیم و نه نیاورد.

یه عمره آویزونشیم و شدیم بختک، نمی دونم بین اون و مامان چی بود که
داوود داداشم از پا افتاد.

حتی واسه ساحلم این جوری نشد، داوود ستون خونه مونه زن داداش.

بی اون من چه غلطی بکنم؟

اشک هایش را با آستین لباسش تند تند پاک می کرد و باز بغض سر باز شده
اش، دل هر بیننده ای را به درد می آورد.

نازنین زبان کشید روی لب های خشکش، حرف های سبحان تازیانه می شد به رویش؛ چقدر دلش بیشتر از همه وقت، داوود را می خواست.

یاد روزی افتاد که داوود بی مقدمه روبرویش ایستاد و وقت خواست حرفش را بزند و او متکبرانه از کنارش گذشته بود...
یاد روزی که بعد از دو ماه، قبول کرد و با صحنه سازی داوود؛ وارد زندگی اش شد.

تعداد لبخندهای داوود قابل شمارش بود، از حد شمارش انگشت های دو دست خارج نمی شد.
چقدر کم زندگی کرده بود مرد مهربان و دوست داشتنی ثانیه به ثانیه ی این روزهای خاکستری...

—زن داداش تو پاشو برو خونه بابات، هر خبری شد من بهت زنگ می زنم.

نازنین دستی به صورتش کشید و آه سینه سوزش، جای حرفی برای ادامه دادن نگذاشت.

—زن داداش یه سؤال بپرسم؟

نازنین لبخند غمناکی زد و سری تکان داد.

_داداشت با ساحل دوست بوده، آره؟

نازنین لب هایش را به هم فشرد، همه ی مردان زندگی اش به نوعی گرفتار و دردمند بودند.

_دوست نه، ولی باهاش حرف زده که بیاد خواستگاری.

می گفت همون روزی که او مده نزدیک خونه تون، فهمیده یه اتفاقی واسه ساحل افتاده.

ما هیچ کدوم نمی دونستیم به کسی علاقه داره، چند ماهی تو خودش بود و یهو کاراشو درست کرد واسه رفتن که قضیه من و داوود پیش اومد و اونم موندگار شد و قید بورسیه شو زد.

_داوود اینو از کجا فهمیده؟

من داداشو دیده بودم، یه بار ولی دیشب که عکسای آلبوم تو دیدم یادم اومد. یادم مونده بود چون دیدم ساحلم حواسش به اونه، ولی نشد باهاش حرف بزنم؛ سرباز بودم.

_نمی دونم کی گفته به داوود، ولی چند تا عکس ازشون داشت وقتی با هم بیرون رفته بودن.

سبحان سرش را بالا آورد و با کمی اخم به فکر فرو رفت. کسی را نداشتند که داوود به او اعتماد کند تا زاغ سیاه خواهرشان را چوب بزنند. اهل این کار نبود، پس این وسط نفر سوم ماجرا از کجا سر و کله اش پیدا شده بود؟!

_ ساحل هیچ وقت باهاش حرف نزده که بنحواد چیز خاصی بگه؟

نازنین چشم بست و سخنان محمد را مرور کرد:

_ می گفت ازش خجالت می کشیده و فقط چند کلمه باهاش حرف زده. گفت روز فوت ساحل وقتی رسیده در خونه، یکی در اومده از اون جا. چند دقیقه بعد ماهرخ خانم رفته خونه و صدای جیغش بلند شده، آخری هم انگار داوود بوده.

سبحان سری تکان داد:

_ همش تقصیر منه احمق بود، تازه اومده بودم از خدمت. صبحی رفتم بیرون، یکی بهم گیر داد و منم باد دا شت کله م؛ با هم دعوا گرفتیم و اون وسط، دماغ پسره شکست.

مجبور شدم به داوود زنگ بزنم و جریان رو بگم، اونم خودشو پاسگاه رسوند.

نمی دونم پول دماغ اون پسره رو از کجا جور کرد ولی کارمون که تموم شد،
روشو ازم گردوند و جلوتر رفت.

آخه هر چی در میاورد، خرج ماها می کرد. اون موقع قسط سیستم ساحلم
گردنش افتاده بود.
منم با اون خریتم باعث شدم دیر برسه خونه و...

سبحان موهایش را با دو دست کشید:

_همیشه مایه دردسرش بودم، می گفت از حقت دفاع کن ولی دست رو
ضعیف تر از خودت بلند نکن.

ولی من اگه هار می شدم، واسه هر کی بهم می پرید؛ شاخ و شونه می کشیدم.
یه مدت بود بی خیال این بچه بازی شده بودم ولی نمی دونم چرا اون پسره سر
یه تنه زدن، متلک بارم کرد و هر چی لقب خودش بود؛ بار من کرد!

منم که دیدم همه دارن می بینن مون و ساکت موندنم خیلی ضایع ست، افتادم
به جوشن.

حالم گرفته بود، داوودم که پولو داد یه نیم نگاه خرجم نکرد و رفت.
واسه خودم خیابونا رو متر می کردم و دیرتر رفتم خونه که از داوود حرف
نشنوم.

__باباتون کجا بودن؟

سبحان پوزخند پر رنگ و جان داری زد:

__بابا؟

من اونو سگ پاسوخته ی خونه مونم نمی شمرم!

یا تو اتاقش می چپید مشغول دود کردن یا می رفت پاتوق کثافتای بدتر از خودش.

داوود که می گفت وقتی رسیده خونه، اصلاً نبوده. مامانم که یادمه گفت اون روز از صبح که زده بیرون از خونه؛ دیگه برنگشته.

نازنین همان طور که چشم از در آی سی یو نمی گرفت، ساکت ماند اما با تردید برگشت و به سبحان نگاه کرد.

__باباتون از اول همین اندازه لاغر بودن؟

__اون زپرته جوونیاش درشت تر بود ولی از وقتی من راهنمایی بودم، مصرفش رفت بالا و شد همین روکش استخون که دیدیش.

__ شما اون روز گفتین دیر رفتین، داوودم که بعد مامان تون رسیده؛ باباتونم که چهارشونه نیست. پس اونی که محمد گفت از خونه در اومده، کی بوده؟

سبحان هم نگاهش را به چشمان سؤالی نازنین دوخت:

— کدوم مرد؟

ما کسی رو نداریم که خونه مون رفت و آمد داشته باشه اونم وقتی ماها نبودیم.

— محمد گفت سر کوچه منتظر بوده ساحلو ببینه، بعد در خونه باز شده و یه

مرد زده بیرون.

گفت چهارشونه بود و اون فکر کرده باباتونه. یه چیز دیگه م هست.

— چی؟

نازنین دست در کیفش برد و عکس ها را بیرون کشید. روبروی سبحان گرفت:

— این عکسا رویه کی داده به داوود، با همینا افتاده دنبال داداشم و اونو پیدا کرده.

اومد سراغ من، اون قد رفت و اومد؛ که قبول کردم باهاش حرف بزنم.

باید سانسور می کرد بخشی از اتفاقات افتاده را، که نگاه سبحان به داوود

عوض نشود:

— بعدشم که جریان ما پیش اومد و نمی دونم چطور باباموراضی کرد به این

عقد و ازدواج.

سبحان غرق فکر بود که صدایی توجهش را جلب کرد:

— همراهی داوود بختیاری.

هر دو با سرعت بلند شدند و به سمت آی سی یو دویدند.

— ماییم، چی شده؟ حالش چگونه؟

پرستار دستانش را بالا گرفت:

— آرام تر، خداروشکر خوبه. فقط باید پرونده تشکیل داده بشه.

— چرا حالش بد شد؟ مشککش چی بود؟

پرستار نگاه دلگرم کننده ای به نازنین کرد:

— مشکل حادی پیش نیومد براشون اما فشار عصبی شدید باعث شد بدن شون

سست شه و ما احتمال ایست قلبی دادیم.

امشب ان شاءالله اگه موردی نبود منتقل می شن بخش.

— ببخشید ماهرخ موسوی چگونه حالش؟

—ایشونم خون، نوار قلبی که گرفتیم مشکلی نداشت اما چون شما دیروز با همون علت بستری شون کردین شبو همین جا می مونن.

سبحان و نازنین نفس آسوده ای کشیدند.

—خوش خبر باشین خانوم.

—خواهش می کنم عزیزم.

—اگه داوود بختیاری منتقل شه به بخش، می تونم شب بمونم؟

سبحان چشم چرخاند:

—زن داداش خودم می مونم، تو برو خونه.

نازنین مصرانه روی موضع خود ایستاد:

—من بی داوود جایی نمی رم، تا نبینمش خیالم راحت نمی شه.

پرستار که قصد رفتن داشت، جواب نازنین را داد:

— عزیزم بخش مردان بستری می شن و شما فقط در صورتی می تونین شب
بمونین که اتاق خصوصی واسشون بگیرین.

— موردی نداره، اتاق خصوصی می گیریم که من بتونم پیشش بمونم.

سبحان پوفی کشید و کنار گوشش با حرصی آشکار گفت:

— زن داداش کپی خودشی، واقعاً یک دنده ای!

نازنین لبخندی زد و از هیچ کس پنهان نبود که شباهت سر لجبازی اشان هم
برای دلش همچون خنکای نسیم بهاری بود.

— واسه داشتن اونی که دوستش دارین همه چی می شین، همه کار می کنین.

سبحان هم که خیالش راحت تر شده بود، شیطنتش گل کرد:

— واسه خاطر همین هر کاری، می خوام شب بمونی پیشش؟

سبحان قد و بالای نازنین را از نظر گذراند:

— خر شانسیم که هست، راحت جات می شه رو تخت!

لب نازنین به لبخندی باز شد و چقدر دلش آ*غ*و*ش امنش را می خواست
که قلبش آرام بگیرد.

_الان اگه مامان این لبخند ژکوند تو رو می دید، بی بر و برگرد می گفت چه
ذوقی ام می کنه دختره بی حیا!

نازنین بیشتر خندید و تمام وجودش پر می کشید برای لمس زبری ته ریش
داوود، حتی اگر به چشم تمام دنیا بی حیا به نظر می آمد...

نه آیم که رد شوم ، نه سنگم که سفت !
من از جنس دلم ، آدمم ، دوست دارم !

_زن داداش من می رم کاراشو انجام بدم، بیا یه بار به حرف منم گوش بده.
همش که نباید گوش به حرف شوهرت باشی، منم داداش شوهرتم.
برو خونه، شب که منتقلش کردن نامردم اگه خودم هر ساعتی که بود دنبالت
نیام.
برو بازم با داداشت حرف بزن، شاید چیزی یادش اومد.

نازنین لب های آویزانش را از هم فاصله داد:

—می خوام بمونم.

سبحان چشمش را چپ کرد:

—نترکی دختر، بیا ببر مت. به جون خودش میام دنبالت، نترس خودمو رو

تختش جا نمی کنم!

اون منو ببینه، با تیپ پا پرتم می کنه بیرون.

—قول؟

—به شرفم.

نازنین با اکراه پذیرفت و رفت. شاید کمی با محمد حرف زدن، به حل موضوع

کمک می کرد و با دل خوش شدن به همین کار؛ به خانه ی پدری رفت.

حاج رضا همان شب، بعد از برگشتن به خانه از موضوع پیش آمده میان نازنین

و داوود با خبر شده بود.

پدر بود و دل نگران دخترش، کمی آسوده تر شد اما باز هم برخورد داوود زخم

بدی به دلش زده بود.

تنها چیزی که باید این بین از آن سر در می آورد، پیدا کردن نسبت داوود و

ماهرخ بود.

جایی میان تمام افکارش، ماهرخ در ذهنش مانده بود؛ گذر سال ها هم نتوانست یاد روزهای جوانی شان را از او بگیرد.

__بابا؟

فکرش را از میان هجوم خاطراتش بیرون کشید:

__بله؟

__نازی الان پیام داد گفت تو راهه داره میاد خونه.

__بیاد بابا جان، قدمش رو چشم ولی تنها داره میاد؟

__پرسیدم ازش، گفت برادر شوهرش می رسونتش.

حاج رضا باشه ای گفت و محمد دلش حرف زدن می خواست.

__محمد حرفتو نخور، بزن.

__وقت داری یه کم باهات حرف بزنم بابا؟

__آره وقت دارم، بیا تو پسر.

محمد وارد شد و از این که نرگس سرش با آماده کردن شام گرم بود، خیالش راحت بود.

— می خوام حرفایی رو بزنم که جز خدا و نازنین، کسی ازشون خبر نداره.

یعنی اونم از وقتی پای شوهرش وسط اومده، با خبر شده.

— در مورد چیه؟

— بهتره بگین کی!

من نمی دونستم داوود برادر همون دختریه که من دو سال پیش می خواستمش!

رضا چشم ریز کرد برای درک حرف پسرش، پس همان فکری که داشت

درست بود که دل پسرش سر خورده بود.

سرش را تکان داد و محمد با نشستن روبرویش، از روز اول آشنایی اشان گفت

تا روز رفتنش.

بغض کرد و فرو دادش...

داوود سینه ی خش دارش را صاف کرد و تک سرفه ای زد.

حالش بهتر شده بود اما فقط حال جسمی اش، روحش خسته تر از هر زمانی

بود.

گُم در لابلای افکارم

افکاری زخمی و سرکوب شده!

عُقده هایی وَا نشده ، پس زده شده!
 مثل یک جسدی بی روح و در انتظار دوباره ی تکرار...
 تکرار روزهای تکراری و جبری مضحک
 خسته از عادت و تیک تاک ساعت اتاق... خسته از روز مرگی ها
 خسته از تسلسل ، خسته از پریودهای دردناک زندگی ، خسته از ترسیم رسیدن
 به انتها و باز آغازی دایره وار...
 خسته از رسیدن به اول خط ، پلّه ی اول
 چه چیز را گم کرده ام که درونم این چنین آشفته است؟!
 خدایم را ؟
 اتاقی سرد و خسته که مرا می پاید...
 اتاق پسرک تنها و شب های سردرگمی که او را به سُخره گرفته اند.

باید از همسرش هم دست می کشید، جبر دنیا نبود که باز سینه سپر کند؛
 حکم خدایش بود.

گوشه ای از تمام افکار به هم ریخته اش، گریزی زد به حاج رضا و باور این که
 او پدرش باشد.

خنده دار بود، به پدر خودش پاتک زده بود؟!
 به خواهرش.....

تصورش هم مشمئز کننده بود، نمی توانست فکر کند اتفاقی در سرش؛ در دلش، نسبت به نازنین نیفتاده اما مگر ممکن بود پیوندشان باقی بماند؟
آن هم با این نسبت؟

شبیه جوکر شده بود میان ورق های بازی، که فقط به تماشای بازی دیگر برگ ها می نشست و شبیه دلچکی بی مصرف به نظر می رسید.
لب هایش خشک شده بود و آب می خواست، دستش را تکان داد و دردی در سینه اش پیچید.

— آقای بختیاری بهترین؟

گوشه چشمی انداخت و آرام جواب داد:

— آب می خوام.

— الان می گم بهتون بدن، داداش تون پشت در منتظره.

سرم تون که تموم شد، منتقل می شین بخش.

خانواده تون اتاق خصوصی گرفتن که همسرتون بتونه شب کنار تون بمونه.

— نیازی نیست، خوبم.

پرستار با تعجب به چهره ی پر اخم داوود زل زد، زیادی سرد بود نسبت به همسرش.

—ولی ایشون خیلی مشتاق موندن پیش شما بودن.

داوود سکوت کرد، چه می گفت؟

که او مشتاق تر است برای استشمام عطر حضور همسر خواهر شده اش؟!

پرستار فشار داوود را گرفت و شروع به یادداشت کردنش کرد:

—یک ساعت دیگه منتقل می شین.

—مادرم چطوره حالش؟

پرستار سرش را چرخاند و به ماهرخ نگاهی انداخت که چند تخت با پسرش فاصله داشت و خوابیده بود:

—خانوم موسوی هم خوبن، ولی شب این جا مهمون ما هستن.

—ممنون.

—خواهش می کنم.

پرستار کارتابل را به کناره ی تخت آویزان کرد و سراغ بیمار کناری رفت.

داوود هم غرق این ماند که چگونه نازنین را به نیامدن راضی کند که آمدنش مصیبت بود.

بیمار غمم...
عین دوائی تو مرا...

هم حس حضورش را می طلبید و هم نه، مگر می شد نگاهش را به همسرش عوض کند؟
مگر ممکن بود چشم بگیرد از آن قهوه ای لبریز از آرامش...
شاید باز هم خواب مسکن سر در حال انفجارش می شد.

_داوود الان خوبی؟ راحتی؟ درد نداری؟

داوود خودش را روی تخت جابجا کرد و بی حوصله به او پرید:

_سبحان مخم رفت، اگه تو بذاری آره خوبم.

سبحان خواست با شوخی و مزاح سرحالش بیاورد:

— خب بگو دلم زنمو می خواد دیگه این قیافه اومدنات واسه چیه؟
— نیازی به اومدنش نیست.

ابروهای سبحان بالا پرید:

— الان اینو گفتمی و گو شای منم که مخملی! زنت و سط همین اتاق حلق آویزم
می کنه اگه نرم دنبالش.
— گفتم لازم نیست، حرفویه بار می زنن سبحان.
— نکنه تو مسیر، به هم گیر دادین و الان بابت همون داری ناز میای؟

صدایش بالاتر رفت:

— سبحان بسه دیگه.

سبحان با دهان باز ماند چه بگوید!
نه می توانست حرف روی حرف او بیاورد و نه قولش به نازنین را ندید بگیرد.

— داوود به خدا ازم قول گرفته، به زور و وعده وعید فرستادمش.

داوود دیگر کلافه شده بود، کاش همان آی سی یو ماندگار شده بود.

— بگو نیاوردنش بخش، هر کاری می‌خوای بکن غیر آوردن اون.

— اون! از کی تا حالا؟

امروز به مغزتم فشار اومده؟

صدایی از داوود بلند نشد.

— داوود واقعاً به تیپ و تاپ هم زدین؟

آخه به رفتار نازی نمی‌خورد که شما دلخور باشین از هم.

— نازنین.

— بمیرم من از دست جفت تون، راحت شم!

از اون ور می‌گه برم دروغ به نافش ببندم و نیارمش، از این ور رو شکسته صدا

زدنش می‌خواد منو بخوره!

حالت خوش نیستا برادر من!

من این وسط هیچ کاره‌م، خر نیستم که بخوام کیسه بوکس دو تا کله شق بشم.

می‌رم بهش می‌گم گفتمت نیاد؛ جوابش با خودت.

— سبحان؟

— مرد داداش، از دست تون مرد؛ حلواشم واست میارم بخوری زودتر از رو

تخت بلند شی.

غر زدن هایش هم مختص خودش بود، اگر نازنین می شنید او مخالف آمدنش است؛ محال بود شبانه راه نیفتد!

— بگو بخوابه فردا بیا، راضی نیستم شب بمونه بیمارستان.

— طوریت می شد اینوا از همون اول بگی؟

باشه می گم شوهرت واسه در و دیوارای اتاقم غیرتی می شه زنش بیا!

برم یه دو تا کمپوت بگیرم واست، تا صبح تلف می شم این جا!

— سبجان برو دیگه.

— زنت رو تخت حساب باز کرده بود!

می خواست منو بفرسته دنبال نخود سیاه، که خودش اون جا کنارت....

— سبجان!

— رفتم بابا، ماشاءالله چه غری می زنی تو!

نازنین تا خود صبح و زدن سپیده، به گریه نشست و آغوش برادرانه ی محمدش

هم عطر تن داوود را برای آرام شدنش نداشت...

زن که می شوی، هنوز همان دختر خانه ی پدری ات هستی؛ همان خواهر

همیشه خواهر شده.

همان که مغز بادام است برای دل مادر بزرگ و پدر بزرگش.

اما همسر که می شوی فقط میان حجم بازوان مردت، همسر می مانی...
مادر که می شوی، باز هم با سر گذاشتن روی سینه ی مرد تمام عیار زندگی
ات؛ مادری می کنی برای پاره ای از تن ستون خیمه گاه قلبت...

آرام نمی شد ضربان قلب و نفس های دو سه در میان عمیقی که می کشید
برای باز شدن راه گلویش و بیشتر زار زدن...

محال بود داوود نخواهدش آن هم وقتی با تمام غرورش، محبت عمیقی را از
لابلای تک واژه های مالامال مهرش می چشید و خانه ی دلش آباد تر می شد.

چیزی این وسط بود و خدا خدا می کرد حرف میان داوود و ماهرخ، گرفتن
جان او و دوری اش از ماه مهتاب این روزهایش نبوده باشد.

سبحان وقتی صدای حق نازنین را شنیده بود، فحشی جانانه نثار هفت
پشت داوود کرده بود و شرمنده تر شده بود از این بی دست و پا بودنش مقابل
خواسته ی برادرش.

نازنین از داوود دلگیر بود که او را پس زده و تنها در میان جمع، به حال خود وا
گذاشته بود.

یا به میدان نیا، یا تمام بیا

جنگ کاهلانه همیشه
 به نفع دشمن است؛
 هیچ موجودی
 نفرت انگیز تر از
 عاشق نیم بند نیست...!

عاشقانه های نازنین و محمد چه به هم شبیه بود، هر دو گیر خواهر و برادری
 بودند که یکی زیر خاک بود و دیگری روی تخت...
 نازنین مغموم گوشه ی تختش نشسته و به یاد و مرور عذاب کشیدن های
 داوود، دلش به هم می خورد و دوری اش را بیش از این تاب نمی آورد.

آن سو، حاج رضا پکی به سیگار چسبیده میان انگشتانش زد و چشم دوخت
 به هوای گرگ و میش پیش رویش...
 پسرش هم در پی عشق دویده و نرسیده بود.
 تاریخ درس می داد و تکرار می شد برای نمک شدن روی زخم لای استخوان
 شان!

با انگشت گوشه ی لبش کشید و سیگار به فیلتر رسیده را میان دستش مچاله
 کرد و دلش هم به همراهش مچاله شد.
 زخم هایش را با عشق دادن به این و آن، مرهم می شد.

عمری صدایش مانده بود در گلو و جز خدا کسی نمی دانست به این مرد شکسته و پاشیده از هم، چه گذشت وقتی شنید آن که در طلبش بود و پای میز قمار عشق به برادرش؛ ناچار و حیران و به اصرار او و برخلاف میل دلش، هوای هوایش را از کف داد؛ جانی ندارد و نفسی، که او حتی از راه دور آن را نفس بکشد...

اگر همان روزها حرف می زد و به حرمت برادر، عشقش خط قرمزی برای رد نشدنش نمی شد؛ شاید امروز در گیر و دار این خطوط به هم ریخته ی خط الرأس زندگی اش نبود.

حال که می دانست داوود تاخت که بازنده ی عشق به خواهرش نباشد، به یاد خودش افتاد که او هم روزی از خواسته ی دلش عبور کرد تا شرمنده ی عشق و گذشت برادر بزرگترش به خود نشود.
پدر و پسر چه شبیه و چه از هم دور...

—رضا؟

سرش را چرخاند و سوزشی کف دستش احساس کرد.
آن قدر زخم خورده بود که دیگر به هر آتشی، شعله نمی کشید...

نرگس شال بلندی دور شانه هایش پیچانده بود و به او منتظر چشم دوخته بود که از سر شب از همانی هم که بود، بیشتر در خود فرو رفته بود.

— چرا بیداری خانم؟

— اصلاً حواسم به خودت و قلب نا سورت نیست رضا، نکش تورو به جون بچه ها نکش.

— قسم دادن خوب نیست نرگس خانم، آگه هر چی که عمری رو هم اومده؛ با این دودم نره بیرون که دیگه این قلبم واسه ما می شه کاغذ باطله ی توست.

— حرفی داری و دردی، من لایق شنیدن نیستم که رحم به خودت و سقف رو سرمون نمی کنی؟

خراب می شه نباشی رضا، منو عمری غرق خوشی کردی؛ یه بار محرم ندونستی واسه این حال و روزت.

نرگس نم نشست در چشمانش را با گوشه ی شالش گرفت:

— غم بچه ها و عاقبت شون یه طرف، تو و همه شبایی که پنهون از چشمم می زدی بیرون و بی تاب چیزی بودی که منه زنت بعد این همه سال؛ هنوزم نمی دونم چیه، یه طرف رضا.

حرف داری منم حرف دارم ولی نگفتم، نه این که گو شی نبود؛ همیشه بودی.
ولی انقد تو خودت بودی که نمی شد هم بخوام مرهم باشم و هم زخم.

همه حرف دا شتند و هیچ کس این میان خوش مطلق نبود، سفیدی و سیاهی
رسانده بودشان به خاکستری شدن.

رضا سلانه سلانه قدم بر می داشت اما هنوز هم با هر گام، می دانستی اویی
که هست کم از کوه ندارد و می توانی رویش حساب کنی با خیالی جمع و
دلی گرم؛ که تا هست، کسی پشت تنهایی ات را فریاد نمی زند...

_نرگس خانم دلت پره از ما، بریم یه چایی بده بهمون و هر چی تو دلت مونده
بریز رو میز؛ یکی یکی راه می دیم و جهت، که نه حرفی گوشه ی دل تو بمونه
و نه من بدون زنم؛ تنهایی بیرون بمونم و درگیر فکرای بیخود و خاطره های
سوخته شم.

نرگس می دانست رضا اهل درد دل کردن نیست، عمری جورکش دل نرگس
شده بود و خودش بلاکش زمانه.

_بالآخره چایی دارچین نرگس خانم روزی دل ما هست یا نه؟

نرگس نگاه عمیقش را از او گرفت و به راه افتاد:

—واسه تو به راه نباشه، واسه کی باشه؟

بریم آماده کنم.

—بریم.

پشت میز آشپزخانه نشست و به حرکات شتاب وار نرگس چشم دوخت و پلک نزد.

نرگس شده بود زن زندگی اش، صبور و محبوب. تک دختر آن پدر و مادر نباید هم چیزی کم تر از این می شد.

با این که دلش به او نرسید اما نرگس که بود، فقط و فقط نرگس گوشه گوشه ی ذهنش را پر می کرد...

اهل خیانت نبود، اگر مسیرشان یکی می بود؛ او را کنارش می داشت اما نبود که نرگس شد شریک عمر و زندگی اش.

ناراضی نبود، شاکر لحظه لحظه ی زندگی اش بود و زبانش جز به رضای خدا نمی چرخید اما نمی شد از خاطرات فاکتور گرفت.

شبیخون هایشان شبانه بود، چرخ می زدند و حالت که خوب رو به افول و بی حسی می رفت؛ تو را به امان بی امانی و بی پناهی رها می کردند و

از ریشه می سوزانند و راه شان را می کشیدند و دور می شدند به قدر رد شدن شهابی میان سیاهی آسمان...

سهراب چون ماهی از میان دستانش لغزید و رد گم کردنش باعث شد نتواند تقاص بگیرد از جان دادن امانتی دلش نزد او. دورادور از خانواده اش باخبر بود اما دیگر رابطه ای به عمق و گرمی سابق بین شان برقرار نشد، انگار وزنه ای آن ها را به هم پیوند می داد که حال با نبودش؛ آن ها دورتر شده بودند و کل رابطه اشان، به سلامی و کلامی ختم می شد.

—رضا تا گرمه بخور.

—دستت درد نکنه خانم، زحمتت شد نصفه شبی.

نرگس صندلی بیرون کشید و چای خود را هم کنار دستش گذاشت. انگشتانش به هم پیچیدند و چشم هایش نشست در نگاه رضا:

—کاش همه زحماتت رو دوشم می بود، یه چایی ریختن که دیگه زحمتی نداشت.

کل زحمت ماها رو دوش ته و صدمات عمری در نیومد، ما باید ممنونت باشیم. —شماها رحمتین واسه رضا.

—از وقتی قصه ی اون پسر رو شنیدم، هم دلم واسش کبابه هم برا کارش ازش دل چرکینم.

مادرم و می بینم حال و هوای نازنین چقد توفیر داره با چند هفته قبلش، انگار سوزن فرو کردن رو مبلای این خونه؛ هی منتظر بود و چشمش به گوشی. آخرشم انگار داداشش پیشش مونده و این دخترم رفت نشست به زار زدن. به محمد گفتم بره باهاش حرف بزنه ولی فرقی نکرد.

نمی دونم چرا پسره خواسته نیاد.

—بخوایم و باب دل مون باشه یا نه، شوهرشه.

شاید کارش بی علت نبوده و صلاح ندیده زنش بره تا صبح بالا سرش کشیک بده.

—منم همینو گفتم ولی نازنین گوش به حرف نکرد و تا همین نیم ساعت پیش آبغوره گرفته بود، محمد به زور بهش مسکن داد بخوره.
—فردا می رم ملاقاتش.

نرگس با کنجکاوی و تعجب نشسته در چهره اش، میخ نگاه آرام و خونسرد رضا شد:

—واسه چی بری؟

—یه حرفایی بین مون ناتموم مونده، می رم که تمومش کنم.

—حالش یه وقت بد نشه بیان یقه تو رو بچسبن رضا.

—نگران نباش، هر چی که گفته بشه واسه آینده ی دخترمه.

نرگس با ترمه ی روی میز بازی می کرد:

—خیر باشه ان شاءالله.

—هست به امید خدا، چایی مونو بخوریم که از دهن افتاد. با این که چایی

نرگس خانم همه جوړه به دل آدم می چسبه.

—نوش جان.

حاج رضا در گیر و دار رابطه ی داوود بود و نخ و صلش به گذشته ی خودش،

باید یک بار نمی ترسید و می پرسید.

چیزی که نباید، اتفاق افتاده بود و او نمی توانست قدمی برای حال دلگیر

روزهای سابق شان بردارد.

اما می شد از سردرگمی در آید، می ارزید.

داوود ثانیه ای چشم روی هم نگذاشت، وسط بازی به راه انداخته اش؛ بد

باخته بود.

تار و پود دلش، نازنین را کم داشت و او هر لحظه مردانه بهانه گیر تر می شد و

زورش به سبحان می رسید که او هم به بهانه ی هوایی به سرش خوردن و حال

ماهرخ را جویا شدن؛ از اتاق بیرون رفته بود.

می دانست که سبحان به حرمت او حرفی نمی زند و از این که خودش را
مدیون داوود می دانست، حالش را بدتر می کرد و بیشتر به هم می ریخت.
یک کلام، نازنین را می خواست...

شبهایی که نیستی...
یا بهتر بگویم
شبهایی که هستی اما کنار من نیستی
مُردنِ تدریجیست...
و تنهایی که با دو بالِ بزرگ خود مرا در آغوش میگیرد
راهی نیست برای فرار...

بی تابانه می خواست آیه ی مهربانی و گرمای نشستۀ بر سرما و انجماد تنش
را...

خواب هم او را دمی دعوت نمی کرد به غافل شدن از هر آن چه عذابش می
داد و سر به دیوار زدن هم جواب نمی داد و غرور به زمین ریخته اش را جمع
نمی کرد.

دلش نبض می گرفت برای نازنین همسرش شده و نه خواهر تازه پیدا شده اش!
کسی بود که حال دلش را بداند و در سرش چون موریانه ها، مدام نپر سد چه
مرگت است؟

سیمِ زندگی اش از همان ابتدا پاره شده بود و ناکوک می زد، تا جایی که از جریان بیفتند نبض حیاتش...

مرگ هم برایش آرامش نمی خرید، خدا به تار مویی او را میان شراره های درد نگه داشته بود و قصد کوتاه آمدن نداشت.

قلبش تیر می کشید و لبخند تلخی رد انداخت روی لب هایش، دلش زنش را می خواست!

دادش را کجا بزند از نداشتنش؟

کاش کمی مرد نبود...

کاش کسی دست نوازش به سرش می کشید...

شب، ندارد سرِ خواب...

شاخِ مایوسِ یکی پیچکِ خُشک

پنجه بر شیشه ی در می سایید...

من ندارم سرِ یأس...

زیر بی حوصلگی های شب، از دورادور

ضربِ آهسته ی پاهای کسی می آید...

محمد پشت میز نشسته بود اما یک لقمه هم از گلایش پایین نرفته بود، نازنین
روبرویش بود و فقط به رومیزی زل زده بود.

—نازی بخور یه چیزی، دیشبم شام نخوردی.

نازنین سرش را بالا گرفت و چشم های پف کرده اش خبر از حالش می داد:

—سیرم.

محمد لقمه ی دستش را کنار چای اش گذاشت و عصبی توپید به او:

—زهرمار و سیرم!

یه جوری نشستی انگار سیاه داداشتو تنت کردی.

—خدا نکنه.

—پس بخور دیگه، به پیر به پیغمبر خودم قبل این که برم مغازه؛ اول تو رو می

رسونم پیش اون از ما بهترون!

—محمد؟

محمدش حسادت می کرد به علاقه و نگرانی نازنین برای داوود، باید بفهماند هر کس سر جایش هست و هیچ تازه واردی جای دیگران را نخواهد گرفت. دست دراز کرد و روی دست مشت شده ی محمد قرار داد:

— تو و حسین همیشه هستین، جاتون تو دلم نه تنگ شده و نه کم. اگه دل تو دلم نیست، واسه اینه که یه روزه ندیدمش و نمی دونم حالش چطوره.

انقدی که من و تو خوش بودیم تو زندگی مون، اون عوضش سختی کشیده. حقش نیست اذیت بشه، نمی دونم چرا و چه جوری؛ ولی....

محمد مشتش را باز کرد، برگرداند و دست نازنین را به دست گرفت:

— ولی چی؟

نازنین سرش را پایین کشید:

— دوش دارم محمد، اگه دوبار باهاش نشست و برخاست داشته باشی می بینی پشت اون ظاهر سختش؛ چقد مهربون و به فکره.

شوهرمه، اگه من امروز پشتش نباشم؛ پس فردا توقع می ره اون پشتم در بیاد؟

مرد بیشتر از زن حمایت و توجه می‌خواد. نمی‌گه بیا بغلم کن، نمی‌گه بیا بشین و است از مشکلاتم بگم؛ وقتی من شدم شریک زندگی اش، اگه بازم مثل قبلش تنها بمونه؛ از زن نبودن و نابلدی منه.

محمد دستش را زیر چانه برد و ستون بدنش کرد:

—بزرگ شدی نازی خانوم!

نازنین لبخندی زد:

—کنار داوود باشی، بخوای نخوای بزرگ می‌شی.

—چی بگم، فعلاً که خوش خوشونه اونه.

ولی به جان محمد تا صبحونه تو نخوری قدم از قدم بر نمی‌دارم.

نازنین با آرامش لقمه ای گرفت و زیر نگاه های خیره ی محمد با اجبار خورد اما ته دلش رنجیده بود.

اگر مشکلی میان شان بود دلش نمی‌سوخت اما این نخوانده شدن برایش گران تمام شده بود.

با همه ی سرسختی هایش، مدام در ذهنش مرور می شد.
نمی شد از داوود و بودنش چشم پوشی کرد.

لیوان چای سرد شده اش را در ظرفشویی گذاشت و مشغول جمع کردن وسایل
چیده شده ی صبحانه روی میز شد.
محمد هم رفت لباس بپوشد که پدرش را آماده و حاضر روی مبل نشسته دید.

—سلام، جایی می ری بابا؟
—سلام، همراه نازنین می رم بیمارستان.
—چرا؟

حاج رضا تسبیح عقیقش را در دست چرخاند و به ذکر گفتنش ادامه داد:

—عیادت.
—چه خبره که به دل همه عزیز شده این داماد!
—حسادت فتنه ست بابا جان، واسه چیزی حسادت کن که جایی براش باشه.
حرف دارم باهاش، هم جوابمو می گیرم و هم عیادت به حساب میاد.
—پس من برم مغازه؟ شما با نازی می ری؟
—برو بابا جان، آره من می رم باهاش.

محمد سر تکان داد و سراغ نرگس رفت که مشغول جارو کشیدن اتاق خوابش بود.

صدایش را بالاتر برد که به گوش مادرش برسد:

— مامان بیرون چیزی لازم نداری غروب برگشتنی بگیرم واست؟

نرگس جاروبرقی را خاموش کرد:

— نه مادر، فقط یادت نره فردا نذری پزون داریم خونه ی حاج آقا توکلی. امشب

همه کاراتو بکن که فردا بری کمک دست شون.

— باشه پس من برم دیگه.

— برو دورت بگردم.

— سبجان مگه نگفتن فقط یه شب مامان اون جا می مونه؟

چرا مرخصش نمی کنن؟

سبجان گیج و خواب آلود چشم هایش را نیم بند باز کرد:

—آره همین رو گفتن.

گفت و مجدد چشم بست و روی صندلی به خواب رفت.

—بهت بد که نمی گذره احیاناً؟

بگم خدم و حشم بیان بادت بزنی؟!

—داوود تو رو جون هر کی دوست داری، دوباره شروع نکن.

تا صبح رفتم تو محوطه و عین بز لرزیدم بلکه غر زدنات ته بکشن، الان دیگه
بذار یه چرت بزنی دیگه.

داوود نگاهی به پایه ی سرم انداخت و ناچاراً پتو را از روی پاهایش کنار زد.
کار، کار خودش بود. ضعف داشت اما به آن شدت نبود که قوت پاهایش را
بگیرد.

سرم را از پایه در آورد و به دست گرفت، پاهای آویزان از تخت را به دمپایی
کنار پایه ی تخت رساند و پوشید.

سیاهی رفتن چشمانش هم خللی در تصمیمش ایجاد نکرد.
با سر و صداهای ایجاد شده، سبحان چشم هایش را کامل باز کرد و با دیدن
داوود، فقط مانده بود خودش را بزند!

—کجا؟ همسایه مهمونی داده؟!

داوود بی توجه به او، به سمت در رفت که سبحان بازویش را گرفت و مانع از رفتنش شد:

_داوود بچه شدی؟

بگم شکر خوردم دلت راضی می شه؟

بیا برو تو تخت، همین مونده زنت پیداش شه و تورو سر پا بینه؛ بعد امیدی به ندیدن خشم اژدها هست؟

داوود چرخید:

_مگه نازی قراره بیاد؟

_خوش خیال دیشب گفتمی نیاد، نگفتمی صبحم نیاد. گفت اول صبح اونجام، یه نیم ساعت قبل پیام داد که تو راهه و داره میاد.

داوود پریشان شد و دست دیگرش را که سرم به آن وصل نبود، پشت سرش گذاشت و فشار داد:

_برو بگو نیاد، امروز حتماً مرخص می شم.

سبحان او را روی تخت نشاند و به طرف در رفت:

— پدر زنتم داره میاد!

— اون واسه چی میاد؟

سبحان سرش را کج کرد و با غیظ به داوود نگاه کرد:

— وقتی اومد از خودش بپرس.

تنها ماند و در فکر فرو رفت، حاج رضا عیادت دامادش می آید یا پسرش؟
چگونه از وجودش بی خبر است؟

کف دستش را روی پیشانی اش کشید، امان از ماهرخ و این راز که زندگی اش
را با خاک یکسان کرد.
سرم را سر جایش برگرداند و خود را به زیر پتو کشید.

فکر این که نازنین هر لحظه به او نزدیک تر می شود هم دلش را به تلاطم می
انداخت و لعنت بر حسی که با آن درگیر بود...
خواهرش را هم می توانست به آغوش بگیرد اما حسی که او را در بر می
گرفت، برادرانه می شد؟!

یک نازنین را برای خود داشت که انگار داشتش به او نیامده بود، تنهایی ملال
 آورش باز هم رونقی گرفت و به او دهن کجی کرد...
 پوزخندی نثار خودش کرد و پلک روی هم گذاشت تا سخره‌ی دنیا شدنش را
 به چشم نبیند.

نمی دانم زندگی
 تو را برای کدام روزِ مبادای من
 کنار گذاشته؟!

چه روزی مباداتر از امروز
 که حتی خودم را هم
 ندارم...

_نازنین جان گفتی مادرشم بستریه؟

نازنین سری با ناراحتی تکان داد:

— آره بابا، اول ماهرخ خانم بستری شد؛ بعد داوود.

رضا از فرط تعجب، بدنش از درون لرز گرفت.

ماهرخ زنده بود؟

مادر داوود بود و داوود پسر سهراب؟

مگر امکان داشت؟

کاش به فامیلی داوود روز عقد، بیشتر دقت می کرد.

سؤالی پرسید جهت اطمینان خاطر:

— اسم مادرش چیه؟

— ماهرخ خانم.

گلوش خشک شد، راهی نداشت جز رفتن تا ته خط برای فهمیدن آن چه تا به امروز از او پنهان یا تحریف شده بود.

ماهرخ نفس می کشید؟

سهراب پدر دامادش بود؟

عشق زیر خاک رفته ی پسرش، دختر سهراب بود؟

دنای وارونه اش عجیب نازیبا جلوه می کرد.

فقط دلش میل دیدن زنی را داشت که روزی برایش ته تمام خواسته هایش بود.

هنوز نمی توانست باور کند، ماهرخی که به گفته ی سهراب؛ تا الان باید
استخوان هایش هم پوسیده شده باشد، روی تخت بیمارستان بود؟!

خنده دار بود که قلب ضعیفش در آن سن و سال، کمی جان دار تر به سینه اش
می کوبید.

حتی اگر نداشته باشدش، نفس کشیدنش حال او را بس است هر چند که
عمری را با حسرت گذراند و حس جوانی اش را در دل خاک کرد...

از تاکسی پیاده شدند، نازنین غمگین و مشتاق؛ حاج رضا هیجان زده و
امیدوار...

_نازنین بابا، می دونی کدوم اتاق بستری شده؟

نازنین هم قدم با پدرش گام بر می داشت اما چشمش به سر در بیمارستان بود:

_ماهرخ خانم آی سی یو بستری شدن، داوودم اول اون جا بود ولی دیشب
منتقلش کردن بخش.

صبح با آقا سبحان که حرف می زدم، گفت حالش خوبه؛ شاید امروز مرخص
بشه.

_مشکل مادرش چی بود؟

نازنین با رسیدن به در ورودی، هیجان زده تر شد:

—نمی دونم، آقا سبجان حرفی نزدن منم کنجکاوی نکردم.

انگار یه دفعه چیزی دیده بودن ولی نمی دونم چی بود.

می توانست تا قبل از رسیدن به داوود و مادرش، بیشتر بداند:

—باباش کجاست؟

نازنین با قیافه ی گرفته ای جوابش را داد:

—آقا سهراب؟

راستش تو زندان، دوسه سالی حبس دارن.

در حال باز کردن در بود که چیزی به خاطرش آمد.

برگشت و چشم دوخت به نگاه پدرش:

—بابای داوود چند روزی اومده بودن مرخصی، وقتی دعوا راه انداختن سر این

که داوود پرسشون نیست؛ به منم گفتن به بابات سلام منو برسون!

انقد که از شون می ترسیدم، با رفتن شون تموم حرفاشونم از ذهنم رفت.
گفتن با هم یه زمانی رفیق گرمابه و گلستون بودین. آره بابا؟

حاج رضا میانه ی راه متوقف شد.

سهراب می دانست نازنین دختر اوست؟

داوود پسر سهراب نیست؟

چه خبر بود؟!

__بابا چرا وایستادین؟ چیزی شد؟

حاج رضا چقدر پرت مانده بود و حال مات این همه اتفاق.

__داوود پسر شون نیست؟

نازنین که ناخواسته این جمله را به زبان آورده بود، یک آن ترسید اگر داوود
بداند حاج رضا باخبر شده؛ از او دورتر شود.
ناچار به زبان آمد:

__بابا تو رو خدا به روش نیارین، شاید ناراحت شه بفهمه من بهتون گفتم.
پسر آقا سهراب نیست ولی پسر واقعی ماهرخ خانمه.

نمی دونه باباش کیه، انگار دوست نداره بدونه چون چیزی از مامانش نپرسید.

ماهرخ به غیر سهراب، با مرد دیگری ازدواج نکرده بود. پس چطور ممکن بود پسری از مرد دیگری داشته باشد؟! همین اندازه بس بود برای خراب شدن حالش.

—بابا شما این جا منتظر می مونید من آقا سبحان رو پیدا کنم؟
یادم رفت شماره اتاقی که داوود بستریه، بگیرم.
—باشه بابا، همین جا می مونم بیای.

نازنین همراه با شماره گیری به این طرف و آن طرف سرک می کشید.
دل در دلش نبود برای دیدن داوودش، یک روز هم برایشان زیاد بود که نبیندش؛
که چشم ندوزد به مشکی مردمک چشمانش...

—الو آقا سبحان؟

صدای سبحان قطع و وصل می شد:

—زن داداش کجایی؟

—ما رسیدیم تو راهروی اصلی نشستیم.

—من الان گیرم با مامان، داره خدا رو شکر منتقل می شه بخش.

برین طبقه دوم، اتاق 205

—کاری اگه هست پیام اون جا؟

بعدش با هم بریم پیش داوود.

سبحان در حال برداشتن وسایل کمد کنار تخت، دست از شیطننت برداشت:

—می خوام بگی الان ما رو می بینی؟!

برو خودتو مسخره کن زن داداش!

—به خدا شوخی نمی کنم، اول میایم اون جا؛ بعد که مامان منتقل شد می ریم

اتاق داوود.

—پس بیا این ور، به مامان کمک کن. من برم سراغ اتاق جدیدش و سایلش رو

بذارم.

—الان میام.

نازنین گوشی را قطع کرد و به طرف حاج رضا رفت.

—بابا قراره ماهرخ خانم بیاد بخش، من برم کمک بدم بهشون. شما این جا می

مونین یا می رین اتاق داوود؟

دیدن ماهرخ واجب تر بود بعد از سالیان دراز ندیدنش، یا پسر ماهرخ؟
دلش خارج از اختیار لب زد:

— دیدن مادرش بریم، بعد می شه رفت سراغ شوهرت.
— پس بریم پشت در آی سی یو، که الان میارن شون.

حاج رضا سنگین از روی صندلی بلند شد، نفسی گرفت برای دیدار زنی که
جوانی اش با یاد و نام او طی شد...
با هم رفتند و سبحان با دستی پر خارج شد، با دیدن پدر نازنین و ابهتش؛
توقف کرد:

— سلام.
— بابا، آقا سبحان برادر داوود.

سبحان دست آزادش را پیش کشید و حاج رضا چشم دوخت به پسر رشید
ماهرخ، شباهتش به سهراب غیر قابل انکار بود.
نگاه کنجکاو سبحان روی شانه هایش سنگینی می کرد، به احترام دستش را
گرم فشرد:

— سلام جوون.
— جوون من باشم، جوونا کجا برن جناب؟

فعلاً که با این کله شقا موی سیاه تو سرم نمونده.

با اجازه تون من برم، بعد خدمت می رسم.

—برو پسر جان، به کارت برس.

سبحان کمی فاصله گرفت و مجدد برگشت، کنار گوش نازنین لب هایش به آرامی تکان خورد:

—گرخیدم باباتو دیدم، کپ داوود اخم داره. از هر چی دو تا دو تا نصیبت شده، چه صبری داری!

سبحان با سرعت رفت و نازنین لبخند عمیقی نشانده روی لب هایش، قد و بالای پدر را از نگاه گذراند و پشت در منتظر ماند.

—برادر کوچیک اون پسره؟

—بله، همیشه عادت دارن سر به سر همه بذارن.

—همراهی ماهرخ موسوی.

نازنین پیش رفت و پاهای حاج رضا میخکوب شد...

گر گرفت و چشم شد برای باز شدن در روبرویش.

درد داشت عمری سوگواری کردن برای زنی که به خیالش نفس نمی کشید...
در باز شد و نازنین به تختی چسبیده بود و دستی را در میان انگشتانش گرفته و
همراه با آنان پیش می آمد.

تخت نزدیک تر می شد و حاج رضا بی طاقت تر.
بیست و هشت سال عزاداری کم نبود، بیست و هشت سال غم و حسرت
زیادی به چشم می آمد...

کنارش رسید و نگاهش نشست روی چشم های بسته ای که برای دل او آشنا
بود، بعد از گذشت سال ها؛ ضربان قلب به جانش افتاد.
زن شکسته ی روی تخت، همان ماهرخی بود که از دیوار راست بالا می رفت.

همان که با یک نگاه، دل رضا را از او گرفته بود و دلش گروی دیگری بود...
همان ماهرخی بود که رهایش کرد و عمری پای کوتاهی خود در حقش
سوخت و دم نزد

بیست و هشت سال برای دلش سیاه پوشیده بود، چشم بر نمی داشت از تختی
که از او دور و دورتر می شد اما پاهایش توانی برای دویدن نداشتند...

ماهرخش بود، نگاهش سال ها قفل چشم های پر از شرارت دختری بود که او هم درد عشقی در دل داشت و بر زبان نیاوردند مگر برای گذشتن و رد شدن از هم...هم

—بابا چرا موندین؟

وقت ملاقات نیست ولی می شه پنج دقیقه به بهونه مرتب کردن و سایل شون رفت کنارشون.

—تو برو بابا جان، میام.

—اگه با من نیاین بعد اجازه نمی دن، بابا بیاین شما رو ببینن و با هم آشنا شین.

چه می گفت از این که او را مثال کف دست می شناخت روزگاری...دنیا بازی هایش را یک باره رو کرد برایش.

—بریم.

گفت و پشت این واژه قلبش مات ماند، خدا به او هم سخت گرفته بود.

پدر و پسر باید از پس امتحان و ابتلای این روزها بر می آمدند.

نازنین او را راهنمایی کرد و با گفتن همراهی بیمار بودن، نگهبان را متقاعد کرد برای رد شدن از در ورودی بخش زنان.

_از این طرف بابا.

هوای حاج رضا، هوای بی نفسی بود...
پاهایش کشیده می شد روی سنگفرش راهرو.
نازنین دری را باز کرد و اجازه خواست پدرش وارد شود.

سبحان برای خرید بوفه ی بیرون بیمارستان رفته بود و ماهرخ روسری اش را با
ناتوانی پیش کشید.
متوجه شده بود نازنین هنوز چیزی از جریان رابطه ی خونی اش با داوود نمی
داند اما نمی توانست برایش مادری نکند.

دختر خواهر ترین رفیق دنیا بود و به جانش عزیز...
پدر نازنین، رضا بود دیگر؛ او را باید می دید.

_بگو بیان دخترم.

نازنین با لبخند مهربانی چشم به در دوخت و دعوت کرد پدرش را:

_بابا بفرمایین.

حاج رضا چشم به کف زمین دوخت و یاالله گویان وارد شد، هم اتاقی دیگری هم بود که غرق خواب و متوجه حضورشان نشده بود.

—سلام خانم، بلا به دور ان شاءالله.

صدایش که نمی لرزید؟! می لرزید؟
مرد عاشق که باشد، همیشه آن تپش ها را در مغزش به خاطر می سپارد...
دلش رفته بود اما زندگی جریان داشت، سرمای این سال ها؛ گرمای روزهای شبابش را نگرفته بود.

—سلام حاج آقا، سلامت باشین.
ببخشید افتاده رو تخت نمی تونه از مهمونش پذیرایی کنه.

ته صدایش عوض شده بود و هنوز چشم هایش را ندیده بود:

—زنده باشین، ان شاءالله به وقتش مزاحم تون می شیم.

سکوت را نازنین شکست:

—بابا تا آقا سبحان می رسن شما این جا روی صندلی بشینین، من برم و پیام.

—کجا بری دخترم؟

—برم بگم برای داوودم یه سری آبمیوه و کمپوت بگیرن که من از هول دست خالی اومدم.

چشم های ماهرخ پر شبنم شد از دنیای غمگین داوودش، از دل بی خبر نازنین؛ از دیدن رضایی که روزی از عشق گفت و ماهرخ چشم بست تا او نشکند...

نازنین دستی روی شانه ی پدرش زد و او را وادار به نشستن کرد.
از اتاق خارج شد و حاج رضا ماند میان برهوت دل سوخته اش...

—عکست رو دیدم، تو آلبوم نازنین بود.
کنار نرگس نشسته بودی، پیر شدیم ولی پسرای حاج آقا محمدی همیشه به چشم میومدن.

ماهرخ مخاطبش قرار داده بود، باید قبل از رسیدن نازنین؛ حرفش را می زد هر چند سخت بود اما باید رضا می دانست از نسبت فرزندان شان.

—رضا طلاق نازنین رو بگیر از داوود.

حاج رضا شوکه سرش را بالا گرفت و چشم های به اشک نشسته ی ماهرخ را دید.

بیست و هشت سال این نگاه را ندیده بود. دلش گرفت از بی رحمی زبان ماهرخ:

_چون دختر رضاست، واسه همین می خوای از خودت دورش کنی؟

ماهرخ به چشم های خسته اما بی نهایت شبیه به چشم های پسرش، زل زد با درد؛ با غم تمام سختی هایی که به دل و دوش کشید...

_واسه خاطر این که داوود پسرته...!

حاج رضا مات لب های ماهرخ ماند، چه گفت؟
مبهوت صدایش کرد:

_ماهرخ؟

_رضا این دو تا خواهر و برادرن، با هم بودن مرد.
داوودم اینوشنید و قلبش گرفت، خاطر خواهرشو می خواد و هنوزم بهش چیزی نگفته.

من که گیر این تخت و مریض خونه م، تو برو سواشون کن رضا؛ معصیته.

—پسر منه؟

—پسر توئه، به مرگ ماهرخ پسرته که به دندون کشیدم عمری.

پسرم سختی کشید و بی پدری، واسش پدری کن رضا.

سهراب به خاطر نگه داشتنش، دل ماهرخ رو سوزوند و زندگی مو سیاه کرد
ولی باز بچه تو بزرگ کردم.

رضا خشک شده بود روی صندلی، پسری داشت و از او دور بود؟

داوودی که همسر نازنینش بود، پسرش از ماهرخش بود؟

باز هم ناباور و گنگ، تکرار کرد:

—پسر منه؟

—نذاشتم زیر دست سهراب بزرگ شه، فرستادمش پیش آقا منوچهر.

یادته رفیق تونو؟

مرد بارش آورد، برویه کاری کن رضا.

این دختر دلش پر می زنه واسه برادرش، جلوشونو بگیر.

حاج رضا به سختی بلند شد و ایستاد:

—نازنین دخترمه، ولی ازدواج شون معصیت و گ*ن*ا*هی توش نیست.

—مگه می شه؟ از یه خون باشن ولی حلال هم؟ رضا دین و ایمونت کجاست؟

—سر جاشه، نازنین دخترمه؛ حاصل زندگیمه ولی...

چشم هایش مه آلود بودند و تار شده بود دیدش:

_حاصل همون چیزیه که سرش قمار کردیم...

نفسی گرفت و با کمری خم از اتاق خارج شد.
نگاه ماهرخ از در کنده نمی شد، اشتباه کرده بود؟
داوود و نازنین حلال بودند و ماهرخ جان گرفت.

لب هایش خشک بود اما به لبخندی بهاری شد.
بارها شکر گفتن هم کم بود برای حال و روزش.

حاج رضا بی هدف مسیری را می رفت، پسری داشت که از او بی خبر مانده
بود.

باید این راز بین شان همچنان راز می ماند و نازنین بو نمی برد.

باید اتاق داوود را پیدا می کرد و قبل از رسیدن دخترش، می گفت که حرفش
خاک شود برای همیشه.

گوشی اش را از جیب کت بیرون کشید و با گشتن میان اسامی مخاطبین، شماره ی نازنین را پیدا کرد.

چندین بوق خورد تا صدای دخترکش را شنید:

— جانم بابا؟ الان میایم.

— اتاق شوهرت کدوم بود؟

— می خواین برین پیشش؟

— آره دخترم، از مادرش خداحافظی کردم. تا شما می رسین من برم دیدنش.

— باشه ما زود میایم، اتاق 205 برین طبقه ی بالاست بابا.

— باشه دخترم، فعلاً.

راهش را به سمت پله ها کج کرد و به آرامی از آن ها بالا رفت.

دلش پدرانه می تپید برای پسرش که تا دیروز دشمن شده بود برای او و خار چشمش.

بالای پله ها نفسی گرفت و به شماره ی اتاق کناری نگاهی انداخت، اتاق

201 بود پس مسیر همین سمت بود.

چهار اتاق جلوتر ایستاد و دستش روی دستگیره ی در ماند.

حرف ها داشت اما وقت تنگ بود، بسم اللهی گفت و وارد شد.

با صدای در، چشم های منتظر و سردرگم داوود باز شد.

با دیدن حاج رضا، حرفی در دهانش نچرخید و نمی دانست بگوید چشمم روشن به دیدنت؟!

یا گلایه ها و زخم هایش را می ریخت به جان چشمانش، که بداند بی او چه به سرش آمده و چه کشیده است؟!

حاج رضا مرد بود و پدر چند مرد دیگر، اخم محمدش به گره ابروان داوودش شبیه بود.

اشک از منش و بزرگی اش کم نمی کرد به چشم پسرش، نگاه بود که بین مردمک چشم هر دویشان می ر*ق*صید.

_نازنین خواهرت نیست بابا جان...

گفت بابا و داوود شکست زیر بار فشار عمری پدری کردندش...
 بغض نشست میان گلویش، بیست و نه سال از سهراب نشنیده بود و با یک بار صدا زدن حاج رضا؛ دلش رفت برای پدر داشتن...

_بابا جان حرف زیاده قد یه عمر، ولی الان زنت میاد.
 ازدواج تون خلاف شرع و دین نیست پدر جان، فقط این راز بین من و تو و مادرت هیچ وقت نباید به گوش دخترکم برسه که غم بشینه به قلبش.

با جون و دل بزرگش کردم، هیچ وقت به روش نیار حتی اگه باز به دل من
 حسرت داشتت بمونه و پسر صدمات نزّم...
 رضا عادت داره به از دست دادن اونایی که می خواسته شون، ولی تو رو دیگه
 از دست نمی دم. نمی دم بابا...

با هر بابا گفتن حاج رضا، داوود بیشتر در خود می شکست.
 عمری نشنیده بود و به گوشش واژه اش هم غریب می آمد، چه رسد به پدری
 قد او رو برویش...

داوود ناخواسته زخم هایش را به زبان آورد:

— تو و مامان می فهمین چه بلایی سر این مثلاً پسر تون آوردین؟
 الان ذوق کنم که سهراب نیست و اومدی جای پدری که این همه سال رو سرم
 نبود، پر کنی؟!
 بزرگی به ریش و موی سفید نیست حاج رضا، خیانت کردین و ظلم.

حاج رضا هنوز درک درستی نداشت، ذره ذره ی وجودش زمان می طلبید برای
 فهم این یک باره پدر شدنش...

نگاهش تیز بود و به خودش شباهت بیشتری داشت، ماهرخ را برای یک عمر زندگی کردن می خواست و بودنش به یک شب ختم شد اما این پسر زود مرد شده؛ حاصل همان یک شب بود.

چه باید بر زبان می نشاند که دل این مرد تنها را نرم کند؟

_همه اینا رو بذار واسه وقتی که من و خودت تنها شدیم، اون موقع هر چی رو دلت سنگینی کرده و نشده با کسی در میون بذاری؛ من می شنوم. تا چند دقیقه پیش، از وجودت حتی خبرم نداشتم. رضا اگه روزگاری در حق خود شون کوتاهی کرد، ولی اگه می دونستم پای یه بیچه وسطه؛ پای هر دوتون می موندم هر چند دل ماهرخ با من نبود... من نمی دونستم ماهرخ زنده ست و بغل گوش خودمه، سهراب گفت سر زارفته و بیست و هشت سال سیاهشو پوشیدم. زن داری الان، شاید یه روز بفهمی یه عمر بی خبری چه به روز آدم میاره وقتی باید مردونگی خرج کنه و از دلش بگذره...

فقط نازنین نباید بدونه چی گذشته به ما، هر وقت حالت خوب بود؛ هر جا که خواستی بگو میام و مرد و مردونه حرف می زنیم. بذار منم با خودم کنار بیام، باید با مادرت حرف زد؛ از این پنهان کردنت چی دست ماهرخ رو گرفته نمی دونم.

و انگار با خودش زمزمه می کرد:

_هر چند رضا رو نمی خواست از اولش، ولی بیچه مو پنهون کرد...

بغض کرد حاج رضا:

_قدیه بابا گفتنت که حق داشتم، نداشتم؟

ماهرخ چه کرد با من...

داوود سکوت کرد و سرمای روزهای عمرش، مغز سرش را سوزاند.

فقط یک سؤال مانده بود:

_نازی دختر کیه؟

حاج رضا دانستن این را حق داوود می دانست، خواست لب باز کند که در

اتاق باز شد و حرف در دهانش ماند.

سبحان با لبخند و نازنین با چهره ای بینابین غم و شادی، وارد شدند.

_خوش اومدین حاجی، الان وسایل پذیرایی جور می کنم که نگین صاب

خونه بدی بود.

—نمی‌خواد پسر، دارم رفع زحمت می‌کنم. مهم دیدار بود که حاصل شد.

نازنین هنوز پشت سر سبحان مانده بود و نمی‌توانست قدمی بردارد.
سبحان چرخید و با چشم‌هایی از شوخی گشاد شده، برای نازنین خط و نشان کشید:

—پشت من چرا قایم شدی؟
از سنت گذشته این بازی زن داداش!
تو مسیر که داشتی منو جا می‌داشتی، الان خجالتت عود کرد؟

نازنین ساکت بود و حاج‌رضا چشم‌دوخته بود به داوود و عکس‌العملش.
داوود نگاهی به او انداخت که چشم‌روی هم‌فشرده، نفسش راست شد و
قلبش عاشقانه زد برای همسرش؛ باید گاهی پا روی غرورش می‌گذاشت و
نیاز می‌شد برای نازنینش:

—نازی خانم من این ورم، آگه عیادت من او مدی.

لبخند خجولی روی لب‌های نازنین نشست و جواب نگاه شیطان سبحان را
نداد و به حاج‌رضا نگاه انداخت.

لبخند بود روی صورتش و او دلگرم تر شد، دو قدم برداشت و روبروی داوود ایستاد.

رنجشش را ریخت در چشمانش، اما زبانش جز به سلام باز نشد.
داوود هم جلوی چشم های خیره ی سبحان و نگاه سنگین حاج رضای پدرش شده، نمی توانست عکس العملی نشان دهد که از دل نازنین در آورد.

—می گم حاجی، تا این دو تا یخ شون باز شه و عین مجسمه ابوالهول به هم زل زنن؛ من و شما بریم بیرون دو کلمه مردونه حرف بزیم، از آب و هوا گرفته تا سیاست!

نیم نگاهی به آن دو مجسمه انداخت و لب هایش را به معنای افسوس روی هم فشرد و سری تکان داد:

—البته اگه به اقتصاد و ارز و فرش نرسونن بحث مونو!

حاج رضا هم از شیرین زبانی این پسر لبخندی واقعی زد و سرش به سمت داوود چرخید:

—بیمارستان جای شما جوونا نیست، جای امثال ما ست که پامون لب گوره و داریم نفسای آخر مونو می کشیم.

ان شاء الله لباس عافیت تن کنی و بیای بیرون، از این به بعد بیشتر همدیگر و می بینیم.

داوود نگاهی سخت به حاج رضا کرد و ممنونی پراند.

—دخترم من می رم مغازه، یه سر به محمد بزنم.
توأم که دیگه خودت می دونی و شوهرت، آقا سبحانم تا دم در باهام میاد.

سبحان باشه ای گفت و همراه شد اما سرش را چرخاند:

—فقط تا دم در، به این نکته توجه داشته باشین!
مختصر و مفید باشه که من نیام سیخ پشت در وایستم!

—سبحان!

سبحان دندون فروچه ای کرد:

—شروع شد پند اخلاقی، بریم حاجی جان تا منو به صلابه نکشیده این دیو دو سر!

حاج رضا پیه شانی دخترش را ب*و* سید و دست داوود را پدرانۀ لمس کرد،
 حس خوبی زیر پوستش دوید.
 به خودش قول شرف داد پدری کند تا هر کجا که نفس یاری اش دهد.

نازنین همچنان سر تخت ایستاده بود و نگاهش می کرد.
 در بسته شد و داوود نفس راحتی کشید، چشم های تا صبح بیدار مانده اش
 خستگی را فریاد می زد.
 عذاب وجدان خفه اش کرده بود.

می ترسید از مواجهه با حقیقت تلخ زبان مادرش، اما با نگاه پر از اطمینان حاج
 رضا؛ دلش آرام گرفت.

— نمی خوای بیای جلوتر؟

نازنین سرش را با بغض بالا انداخت و داوود لبخندی زد، دل نازکش را رنجانده
 بود.

— اصلاً راه نداره؟ هیچ رقمه؟

نازنین به دلش رجوع کرد، دلش کمی زنانگی خرج کردن می خواست برای
 این مرد سخت و کم حرف.

مریض است که باشد، اما آغ*و*ش*ش را می خواست.

یکی باید باشد

بی قراری هایت

بهانه هایت

سردی های گاهی گذرت

ترس و دلوپسی هایت

و خنده های پر بغضت

را تاب ک نه!

آغوش بیاورد...

داوود رد نگاه نازنین را که روی بالا و پایین رفتن سینه اش بود، گرفت.

یک دستش را مقابلش گرفت و منتظر ماند. نازنین نگاه از سینه اش گرفت و

دستش را برانداز کرد.

چادرش را در دست گرفت و سمت چپ تخت را برای نزدیک شدن به داوود

انتخاب کرد.

کنارش رسید و هوای تنش را بلعید، همه ی خاطرات انسان ها به همین عطرها

بود و رایحه های نشسته بر جان شان...

داوود تکانی به خود داد و جایی کنار خودش برای نازنین باز کرد.
دستش را گرفت، با سرانگشت نوازش شد و نازنین قطره قطره چکید...

— خانم طلا، دستم بنده این سرم کوفتیه. بشین بتونم دو دقیقه فیض ببرم از دیدن خانم دلخورمون.

— اگه دوست داشتی باشم، دیشب بهونه ردیف نمی کردی واسه نیومدنم.

— شمشیر از رو بستی، حق داری ولی منم حق داشتم.

— چه حقی؟

داوود با دست راست ضربه ای روی تشک تخت زد:

— بشین تا بگم.

نازنین با ملایمت نصفه و نیمه روی تخت نشست.

دل داوود گرم شد و لبخندش هم...

دست دور شانه اش انداخت و ب*و*س*ه ای پر از اشتیاق و دلتنگی روی شقیقه اش زد.

— اگه شب این جا میومدی، نمی شد روی تخت نخوابی.

اگر می خوابیدی، ضمانتی پشتش نبود پرستارا صبح با چه صحنه ای مواجه شن!

نازنین سرش را بالا آورد، فاصله ی چشم هایشان کم بود.

_الان قانعم کردی؟

داوود آرام و با طمأنینه خندید، نوچی کرد و گفت:

_فقط سعی کردم.

_کافی نبود.

این بار هدفش پیشانی همسرش بود:

_می دونم، دیشب حالم خیلی خوش نبود. تو فکر مامان و حرفش بودم، اگه

میومدی دلخور تر می شدی چون سبحان تا صبح دق مرگ شد انقد که بهش

پریدم و پيله شدم.

_مگه ماهرخ خانم چی گفت که اون جوری شدی؟

داوود سرش را روی سینه اش چسباند، حتی فکر هم نمی خواست بکند به

عذابی که کشید.

— چیزی نبود، چون اشتباه بود از پایه.

نازنین آرام دستانش را دور تن داوود پیچاند، ب*و*س*ه ی ریزی روی سینه اش زد.

ب*و*سه های یواشکی ات،
شبییه تکه خواب های دم صبح می ماند.
کوتاه است؛
ولی عجیب می چسبد...

— دیگه این جوری نشو.
— ترسیدی؟

صدای هق هق نازنین بلند شد و داوود حیرت کرد از این غم پنهان نازنین.

— نازی خانم؟
هیس، چیزی نشده که.
من خوبم، صداتو می شنوه الان میاد اون روانی!

باید خالی می شد، دست نوازش می کشید روی سرش و هیچ نمی گفت.
دلخوشی اش همین علاقه ی نازنین بود، دیگر از زندگی چیزی نمی خواست.

دوست داشتنت بوی باران می دهد
 همان قدر بی مقدمه ، همان قدر بی دغدغه؛
 فقط یادت باشد مثل باران مرا بی واسطه دوست داشته باشی...

_آروم شدی؟

نازنین بینی اش را بالا کشید و با آه، آره ای گفت.

_دیگه از چیزی نترس، تا باشم حواسم بهت هست.
 _نمی ترسم.

نه از طوفان می ترسم

نه از جزر و مد

من؟

در بازوان تو لنگر انداخته ام...

—بابا چی می گفت؟

داوود کلمه ی بابا را هجی کرد و نازنین را بیشتر چسباند به سینه اش:

—داشت می گفت اگه خط و خش بیفته رو دل دخترش، باید فکر لونه موش
باشم واسه خودم.

—الان که خط خطی شدم، تکلیفت چی می شه؟

—کدوم نامردی خط انداخته رو دلت؟

—اسمشو که بگم، باهاش چی کار می کنی؟

—همه دنیاشو خط خطی می کنم.

همیشه که نباید به دنبال ب*و*سه و بغل باشی، همیشه که نباید زبانت زبان
بدن باشد برای راه گشایی مشکل؛ گاهی فقط حرفی را تکرار کن که راه عمل
کردنش را بلدی...

نازنین نفسی گرفت و هوا را عطر تن داوود پر کرده بود. جدی اما زمزمه وار
لب زد:

—به دلش خط بندازی، همه دنیا رو روی سرت خراب می کنم...

ضرب گرفته بود قلبش، نبضش گرم می زد میان مویرگ های تنش.

زنی که مرد را به آسمان ببرد، جایی میان ابرها برای خود مهیا کرده است.

دل مرد بند غرورش است و اگر راه فتحش را پیدا کردی، کافی ست صعودت
به شرط زیر پا گذاشتن اوی همیشه پررنگ در زندگی ات؛ نباشد.

— حیف شب موندگار نیستم وگرنه جبران می کردم نبود دیشب خانم رو.
— خونه رو ازت نگرفتن.

داوود تک خنده ای زد، زبان نازنین به کار افتاده بود پس حالش رو به بهبود
بود.

ضربه ای به در خورد و صدای سبحان آمد:

— پیام تو یا باید چنار شم بمونم پشت در؟

نازنین خواست بلند شود که دست داوود سفت پهلوش را گرفت و اجازه ی
ایستادن و دور شدن نداد.

— بیا تا خودتو همون پشت در، از تو نخوردی!

سبحان با شوق وارد شد و در را بست. اول به دست داوود نگاه کرد و بعد چهره
ی سرحال نازنین:

—دیگه کم مونده بود با بابات برم مغازه ش، سه ساعت مخ حاج باباتو خوردم.

وقت کردی، زنگ بزنی حالشو بپرسی.

با چشم های باریک شده حرفش را تکرار کرد:

—اگه وقت کردی!

نازنین هنوز میان ابرها سیر می کرد و داوود اولین بار سکوت پیشه کرد و به
سبحان جوابی نداد.

—شما زنا دیگه چه موجوداتی هستین! چی کارش کردی زبون تو دهنش نمی
چرخه؟

داوود گفت:

—زن بگیر که بدونی چی کار می کنن.

—خیلی کارا بلدن، منم خیلی بلدم؛ دو حرکت یادتون بدم؟

— زحمت نکش، خودمون بلدیم.

— آره خب راست می گی، حالا کی عمو می شم؟

— به وقتش، برو ببین مامان چیزی لازم نداشته باشه.

سبحان دست به کمر و با چشم های لوچ شده داوود را مخاطب قرار داد:

— هنوز کار دارین مگه؟!

چه روده درازین شما دو تا!

نصفشو سانسور کنین و بذارین واسه خونه.

شایدم هنوز از رسمیت در نیومدین.

داوود با حرکت ابرو به او مسیر در را نشان داد و سبحان لب هایش را جمع کرد و رفت.

— نازی؟

— بله؟

— به کم خسته م، اشکال نداره بخوابیم؟

تا الان نخوابیدم.

نازنین از او فاصله گرفت و با جدیت پرسید:

— چرا نخواهیدی؟

داوود با دست اخم میان ابروانش را از بین برد، یک بار به جایی بر نمی خورد
اگر آن چه در دلت می گذرد را به زبان بیاوری:

— به سرکار خانم فکر می کردم.

— واقعاً؟

زن شک نمی برد به ابراز علاقه ی مردانه ات، ولی تکرار را دوست دارد برای
بیشتر زن بودن...

— واقعاً...

نازنین این بار فاصله ی میان شان را پر کرد و نرم ب*و*س*ی*د لب های در
عطش و تمنا مانده ی داوود را.

— حالا بخواب.

— پرید خانم خانما!

این بار نازنین خندید و داوود به تماشا نشست مروارید های کنار هم ردیف شده ی او را که پنهان بود در صدف دهانش.

داوود پتو را کنار زد، بین پاهایش فاصله انداخت و با چشم به نازنین اشاره کرد روی تخت بیاید.
نازنین با چشم های از حدقه در آمده به آن فضای خالی نگاه کرد:

_زشته الان یکی میاد، بخواب؛ من کنارت می شینم.

_زشته و نمی شه و راه نداره، نداریم.

خوابه رو که پروندی، حداقل حسه رو نپرون. بدو بیا.

_آخه...

_بهبونه قبول نیست، زود.

_کفش پامه.

_در نمیان؟ با چسب آکواریوم چسبیدن به پاهات؟

_چادرم؟

_کش داره الحمدالله در میاد.

نازنین اوضاع را بررسی کرد و نگاه مصمم داوود را دید.

ناچار چادرش را روی لبه ی صندلی گذاشت و کفش هایش را نزدیک تخت در آورد.

با کمک داوود، خود را بالا کشید و از روی پای راستش رد شد و جای خالی را پر کرد.

— حالا اون پتورو بکش بالا و روی پاهات.

— چقد دستور می دی!

— کیف و حالش به دستور دادنه وگرنه چشم سفیدی زمو چطور کنترل کنم؟!

— من چشم سفیدم؟

— ای بگی نگی، چیت همچنین خالی نیست.

— حالا چه جوری می خوای بخوابی؟

— من کی حرف از خوابیدن زدم؟

نازنین سرش را به زحمت چرخاند و با داوود چشم در چشم شد:

— نگفتی؟!

— گفتنشو که گفتم ولی اون مال قبل شیطونی خانم بود.

چشمام الان شدن پروژکتور، دیگه خواب جوابگو نیست.

— پس چی جواب می ده؟

داوود سرش را به او چسباند و زمزمه کرد:

— تو...

تو کنار من و من
 از همه آرام‌ترم!
 تو به یاد من و من فکر رها ساختنم!
 یک پلی با تو بسازیم
 به اندازه ی عشق!
 و از آن جا به تماشای جهان گذران
 دست در دست هم و مست نگاه و نگران!
 من و تو می گذریم
 تا بدانند همه
 از همه فاصله ها
 از تمام غم و از تلخی ها
 میشود
 ساده گذشت!

_الان می دونی چی می چسبه؟
 _بستنی؟

داوود چپ چپی از پشت سر نگاه کرد به او:

— نازی الان بستنی از کجا به ذهنت خطور کرد؟!

— خب نوعش رو مشخص نکردی.

پوشیدنیه؟ خوردنیه؟

— لمس کردنیه...

— چی رو لمس کنیم؟

— کنیم نه و لمس کنم.

— چی رو؟

داوود دست روی شکم تخت نازنین قرار داد و نوازش گونه سر تا سرش دست کشید:

— لو پیام این تو باشه و لمسش کنم...

نازنین خجالت کشید و گونه هایش گل انداخت، خدا را شکر کرد که پشتش به داوود است و او تغییرات محسوسش را نمی بیند.

— مادر شدن خجالت نداره که لبو شدی نازی خانم.

صدایش در حد وحشتناکی آرام بود:

— ولی حرفای تو داره.

داوود دستش را از شر سرم راحت کرد و آنژیوکت روی دستش خودنمایی می کرد.

عقب تر رفت و به بالش تکیه داد، نازنین را هم عقب تر کشید.
سرش را روی شانه ی چپ نازنین خواباند:

—می خوام نازی...

از هرم نفس هایش موهای تن نازنین راست شدند، فقط گفت:

—چی؟

داوود لب هایش را روی گونه اش چسباند:

—بیچه می خوام، از تو؛ از خونت و شبیه خودت.

نازنین سرش را به راست چرخاند و وحشت زده به داوود زل زد:

—این جا؟ الان؟

نگاه داوود خندید، لب هایش خندید اما قبل از تغییر وضعیت؛ لب های
نازنین را شکار کرد و حرفش را به مهر نشان داد.
از هم جدا شدند و داوود گفت:

— جاش مشکلی نداره، هر کجا؛ مهم نیت و نفس عمله.

نازنین با شانه هایش ضربه ای به سمت چپ سینه ی داوود وارد کرد.
چشم هایش از درد روی هم نشست.
سکوتش، باعث شد نازنین از کمر بچرخد. با کاری که کرده بود، با دستش
ضربه ای به صورتش زد و لبش را به زیر دندان کشاند.

— به خدا حواسم نبود، ببخشید.

خیلی دردت اومد؟

— چیزی نشد، حالا جواب ما چی شد؟

نازنین غم زده نگاهش کرد:

— چرا همیشه می گی چیزی نیست و چیزی نشد؟

مجبوری از خودت بگذری؟

بینی نازنین را کشید:

— چون اینا واسه مرد درد نیست.

— پس چی واست درده؟

داوود او را چرخاند و در آ*غ*و*ش گرفت:

— خم به ابروی تو اومدن درده واسه داوود...

غم به دل سبCHAN نشستن درده،

ماتم به زندگی مادرم نشستن درده،

شرمنده شدنم واسم درد دARE دختر خوب.

— داوود؟

— جان؟

— بخواب.

— می خوابم.

میان بازوانش او را چلانند و رهایش کرد.

نازنین به آرامی جایش را عوض کرد که داوود نگهش داشت:

— تو خوابیدی؟

— صبح محمد بهم مسکن داد، دو ساعتی خوابم برد.

— من می رم کنار، توأم بخواب.

— نه من روی صندلی میشینم، خسته شدم سرمو می ذارم رو تخت.

— می ترسی صحنه ی ناجور ببینن ملت؟

نازنین نگاهش کرد و لبخند زد. از گوشه ی تخت پایین آمد و کفش هایش را پوشید.

صندلی را به لبه ی تخت چسباند و نشست.

چادرش را روی پاهایش گذاشت و داوود دستش را گرفت و با خود زیر پتو برد.

— در نمی رم.

داوود چشم باز کرد و ابرویی بالا پراند:

— اطمینانی به دنیا نیست، مال موسفت می چسبم که از دستم لیز نخوره.

نازنین دست چپ اش را میان موهای داوود برد و شروع به نوازش کرد.

بالا رفتن گوشه ی لب داوود به او فهماند که حس خوبی گرفته است.

چهره اش خسته بود، دستش روی گونه ی زیر داوود نشست.

دلخوری هایش را با یک جمله برطرف می کرد، محبتش چندان به چشم نمی آمد اما تأثیرش به قدر هزاران قرص آرام بخش بود.

داوود به خواب عمیقی فرو رفت و نازنین به بدنش کش و قوسی داد. دستش هنوز گیر پنجه ی دست داوود بود، سرش را روی تخت قرار داد و پلک هایش روی هم افتاد.

دو سه دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که سبحان پیدایش شد، به آن دو نگاهی کرد و لب هایش به لبخندی مزین شد. دعا کرد که زندگی شان روبراه تر شود و دل شان خوش تر، ماهرخ هم خوب بود و او باز هر دوی شان را داشت.

زن داداش؟

دختر مگه خواب اصحاب کهف رفتین؟

برم سیصد و نه سال بعد پیام؟

پوفی کشید و سراغ داوود رفت، مرخص شده بود اما جا خوش کرده بودند.

تکانی به شانه ی داوود داد:

—اخوی، برادر؛ شاه دومادا!

—سبحان فکت درد نگرفت؟

—بیداری و منو اسکول کردی؟

پاشو بابا مرخصی، این جا خوش گذشته بهتون.

من می رم کارای ترخیص تو انجام بدم، بی زحمت اگه کمرت رگ به رگ نمی

شه؛ زن خوش خوابتم بیدار کن.

—به تو چه بخیل.

سبحان دستش را تا آرنج بالا آورد:

—تا این جا تو غسل کنم، باز.....

هی سبحان بدبخت!

داوود دست نازنین را آرام رها کرد و نیم خیز شد:

—بیا این جا.

سبحان کنار یخچال کوچک اتاق دست به کمر نگاهش کرد:

—چیه؟ می خوای کمر بند بکشی روم؟

محض اطلاع شلوار بیمارستان جا واسه کمر بند نداره، الان بی سلاحی!

شانه های داوود بی صدا تکان می خوردند:

—حرف بزرگ تر واسه گوش دادنه، بیا بچه.

—بچه تو گچه!

الان باید بچه هامو بزرگ می کردم ولی صدقه سری تو، هنوز تو انتخاب مامان

شون موندم! دست بجنبون واسم.

—یک بار دیگه فقط تکرار می کنم.

مشکوک نگاهش کرد اما چیزی دستگیرش نشد، در یخچال را بست و به

سمت تخت رفت.

—چی می خوای؟

داوود دستش را فشرد و او را به آغوش گرمش دعوت کرد.

—ان شاء الله جبران می کنم تموم این دوسه روز زحمتت رو.

—زن بگیری برام، هیچی دیگه نمی خوام ازت.

—اونم می گیرم، بذار قصه ی ساحل رو تموم کنم بعدش تو می مونی و من که
واست آستین بالا بزنم.

—دمت گرم، یه کورسوی امیدی تو دلم روشن کردی.

از خودش جدا کرد و برادرانه دستی میان موهایش کشید:

—برین خونه، من این جا می مونم.

—خودتو با خاک انداز می خوان بفرستن بری، باز فاز موندنت چیه؟!

این زن بدبخت گ*ن*ا*ه نکرده با تو افتاده، یه امروز واسه اون باش جای
دوری و به جیب حال غریبه نمی ره.

اصلاً دوست نداشت بره خونه باباش، معلوم نیست چی کار کردی باهاش که
همون دو تا پستو رو به خونه درندشت باباش ترجیح می ده.
—اون دیگه از دل پاک و ساده ی خودش وگرنه من زوری نزدم.
—ولی من احتمالاً باید روی زورم کار کنم.

به یک باره سبحان به پیشانی اش کوبید:

—وای داوود یادم رفت بگم.

—چی رو؟

—آقا منوچهر پنج باری زنگ زد، هر دفعه م من پشت نبودم گوشی بدم دست.

بنده خدا دیروز می خواست بیاد که انگار داداش خانمش کاشمر تصادف کرده، زن و بچه شو برده دو روز.

گفت امروز خودش بر می گرده با اون پسرش که مدرسه می ره. احتمالاً دیدنت بیاد.

دستش درد نکنه، باید برم تعمیرگاه رو بچرخونم. زیادی راحت کردم خودمو، بنده خدا دست تنهاست.

جان داوود دخترش اگه خوبه همینو بگیرم، شناسه طرف.

داوود نگاهش کرد، باید صادقانه جواب می داد:

دختری که خاطر برادرتو بخواد، زن زندگیت نمی شه پسر.

سر فرصت یه خوبشو ان شاءالله واست پیدا می کنیم.

یعنی اونم می خواست تورو؟ بترکی خر شانس!

برو دیگه به کارت برس، فقط لباسمو برسون دستم که عوض شون کنم این لباسو.

کنار دسته برادر من، تو کمد بغل تخت گذاشتم. فقط لباسه به فنا رفت، چون جر دادن به تنت.

باید برم از خونه واست لباس بیارم.

نازنین چشم باز کرد و سرش را از روی تخت بلند کرد.

—ساعت خواب زن داداش، دیگه تو فکر فرغون بودم بارت بزnm ببرمت خونه!

داوود به او توپید:

—تو غلط می کردی.

—باز طلبکار شد از مون.

نازنین پلک هایش را با پشت دست مالشی داد:

—نمی دونم چرا انقده خوابیدم ولی سرحالم کرد.

—همیشه به خواب ان شاءالله!

—برو تا لباس بیاری دیر می شه سبحان.

نازنین که متوجه مکالمه ی دو برادر شده بود، رو به داوود گفت:

—لباس واسه چی؟

—دیروز اونی که تتم بود پاره کردن، مرخصم ولی لباس ندارم.

نازنین بلند شد و به دنبال کیفش به دور و بر سرک کشید:

—من دارم.

سبحان هاج و واج نگاهش کرد:

—چی داری؟

—لباس دیگه، فقط کیفم کو؟

—می خوای با تاپ و لباس تو که اندازه یه بازوشه، مرخصش کنیم زن داداش؟!

نازنین خندید:

—منظورم این بود یکی از پیراهنای داوود تو کیفمه.

—پیراهنشو با خودت همه جا می بری؟

زیاد نشستنی فیلم بوی پیراهن یوسف دیدی!

داوود هم خنده اش گرفت به تیکه های ناب سبحان، نگاهی به نازنین خندان

انداخت و با زیرکی یک تای ابرویش را بالا برد.

می خواست بگوید می داند پیراهنش به خاطر دلتنگی همراه اوست اما جلوی

سبحان سکوت اختیار کرد.

—کیفت این جاست نازی.

نازنین دسته ی کیف را دید که از کنار تخت آویزان است.
 زپیش را کشید و باز کرد، پیراهن سبز داوود این بار همراهش بود.
 کمی چروک شده بود اما قابل پوشیدن بود.

—خوبه الحمدلله یه زحمت کم شد، من برم تسویه حساب.

سبحان رفت و داوود شروع به باز کردن دکمه های لباس آبی آسمانی
 بیمارستان کرد.

—اینم رفتی حموم و وقت نشده لباس از خودت برداری؟
 —وقتی می دونی واسه چیه، نپرس.

داوود لباس را از تن کند و دستش را جلوی نازنین دراز کرد برای گرفتن پیراهن
 که او جلو آمد و پشت سر داوود ایستاد.
 لباس را بالا گرفت تا راحت تر بپوشد.

—بدعادت می شیم.
 —اشکال نداره اگه بدعادت شدنت فقط واسه من باشه.

دست های نازنین روی یقه ی لباس بود که اسیر دست داوود شد، روی هر کدام ب*و*س*ه ای زد.

_ همه عادتای خوب و بدمون فقط واسه خانم خونه مونه.

دلش را به صرف شیرینی دعوت کرد، این نگاه و زبان آن هم از داوود؛ بیش از اندازه دلچسب و دلنشین بود.
احساسات ابراز نشده اش، شکوفا شده بود و نازنین حظ وافر می برد.

سبحان به سرعت وسایل را به خانه برد، داوود هم همراه نازنین پیاده شدند.

_ برم بینم مامان چیزی لازم داره یا نه.

_ می خواین شب من برم بالاسری؟

شما رو که راه نمی دن اون جا.

_ فکر نکنم کار خاصی باشه، شاید خودمم شب برگردم خونه. پرستارش می

گفت قلبش دیگه تپش غیرعادی نداشته.

_ خدا رو شکر، ان شاءالله زود برگردن خونه.

_ ان شاءالله.

سبحان در حیاط را بست و رفت.

داوود به طرف اتاق شان رفت و چقدر همین یک روز دلتنگ شده بود برای خانه ی محقر اما پر مهرشان.

— آخیش هیچ جا خونه خود آدم نمی شه.

نازنین این را گفت و با شوق وارد خانه شد. داوود هم پشت سرش رفت:

— به این آلونک می گی خونه؟

— همین به قول تو آلونک، دلخوشی این روزامه.

— خستگی رفت؟

— آره خواب حسابی چسبید، عمیق بود.

داوود هم سرحال شده بود، گوشه ای نشست و پاهایش را دراز کرد.

— داوود می خوای یه چیزی درست کنم بخوری؟

— نه سیرم. نازی لباسشو عوض کردی بیا کارت دارم.

— باشه الان میام.

پنج دقیقه ای زمان برد تا نازنین در فضای میان دو اتاق ظاهر شود:

— چیزی لازم داری؟

— آره.

— خب بگو واست برم بگیرم.

— گرفتی نیست، بیا بشین بهت بگم.

نازنین کنارش نشست و چشم دوخت به دهانش، داوود هم بی تعارف زل زد
به چشمان نازنین:

— اونی که بیمارستان سرش به توافق رسیدیم و الان می خوام.

خواستن نازنین را پشت بهانه ی فرزند پنهان کرد، تاب دور بودن بیش از این را
نداشت.

— واقعاً می خوای؟

داوود لب زد:

— مردونه می خوام.

نازنین دست رو سینه ی داوود قرار داد:

— فرق بین مردونه و غیر مردونه شو نمی دونم ولی اذیت نمی شی؟ تازه حالت خوب شده.

صدای خنده ی داوود در اتاق شان پیچید، انگشت شصتش را دایره وار روی گونه ی نازنین کشید:

— تو ممکنه اذیت شی ولی من نمی شم.

نازنین نگاهش را به چشمان داوود داد:

— می تونیم از پشش بریاییم؟

داوود با نگاهش نوازش می کرد دل همراه و همسفر روزهای تلخش را:

— خودمو نمی دونم ولی تو روشک ندارم.

نازنین حرفی نزد و شاید گاهی سکوت همان اجابت خواسته ی دلت باشد.
گرمای آ*غ*و*ش همسرت را نمی توانی به نگاهی و هوایی، از سرت در
کنی...

جور عجیبی می چسبید به ته دلت، که اگر بخواهی هم؛ نمی توانی از آن بگذری.

یک نفر هست
 میانِ شبِ تاریکِ دلم،
 که به من نزدیک است
 و نفس می گیرد
 از جانم...
 پایِ عشقش هستم.
 و به قدرِ عطشِ موج
 که از دامنِ دریا به ساحل ریزد،
 من کنارش هستم.
 موج بر موج
 به او می رسد
 این خسته یِ جان،
 او
 بهایِ دلِ درگیرِ مرا می داند؟
 من
 به رویایِ شبِ تاریکش
 دل بستم!

داوود لحظاتی گرم و پر از امنیت ساخت برای نازنینی که نازنینش بود و غصه
ی خواهر بودنش را دیگر به دوش نمی کشید...

شب شده بود و داوود تمام خستگی اش را به فراموشی سپرد و پل زد میان دل
خود و عشق نازنین.
فکرش گیر قصه های وارونه ی سهراب بود که او را به نازنین رساند.

باید به افکارش سر و سامانی می بخشید، اگر محمد دخالتی نداشت پس چه
کسی جرأت نزدیک شدن به ساحل را پیدا کرده بود؟
هیچ گزینه ای برای مانور دادن روی آن نداشت، ذهنش خالی بود.
باید به همراه سبحان و محمد می نشستند و راهی پیدا می کردند.

گاهی چندین فکر روی هم جوابگوی مشکلی بزرگ می شود و یک نفر از پس
آن بر نمی آید.
سرش را گذاشت روی بالش و به سبحان پیامکی داد که از حال مادرش خبر
بگیرد.

بعد از ساحل، باید به حاج رضا و ماهرخ می رسید که چطور بدون هیچ ازدواجی، او در بطن مادرش شکل گرفته؟! و تنها چیزی که کنج ذهنش، چشمک زنان توجه او را به خود جلب کرده بود و به قلبش بیشتر می زد؛ حلال بودنش بود...

آن قدر سیاهی پیش چشمش قد علم کرده بود که دیگر جز سرازیر شدن اتفاقات شوم به سمت خودش، پهنه ای جز سراب نمی دید.

_داوود ساعت چنده؟

صدای خواب آلود نازنین، او را به سمت خود کشید. چراغ اتاق خاموش بود و بالطبع هیچ نور خاصی هم نمی تابید که فضا روشن شود.

دستش را روی فرش کشید تا بتواند گوشی اش را پیدا کند. با لمس گوشه ی آن، انگشت اشاره اش صفحه را روشن کرد. ساعت ده شب بود و قرار بود هر دو خفاش شب شوند.

_ساعت حول و حوش ده شده، خوبی؟

نازنین با کمی تأخیر جوابش را با اهوم گفتن آرامی داد و سرش را بیشتر در سینه ی داوود پنهان کرد.

—کوجولو خوابت میاد هنوز؟

—گرمی، آدم دلش نمیاد از جاش نکون بخوره.

داوود سرش را به او نزدیک کرد و با خنده ای عمق گرفته کنار گوشش حرف زد:

—من همیشه گرمم بخصوص وقتی خانم ما رو اغفال می کنه!

نازنین از کناره ی دست داوود گاز خفیفی گرفت:

—خیلی روداری!

—ناراحتی نداره، آسترشو می دم به تو.

—پررو.

—شام چی می خوری؟

نازنین دستش را بالا آورد و پنج انگشتش را به او نشان داد:

—بذار پنج دقیقه دیگه بمونم بعدش یه چیزی درست می کنم.

—نمی‌خواهی شب‌شام داوود پز بخوری؟

—بلدی؟

—در حد شما نه ولی در حد خودم آره.

—نیمرو؟

—با مخلفات!

—خوبه.

—بیدار نشی تا صبح می‌شیننی دندونای منوردیف می‌شمیری جای گوسفند!

نازنین دست از تلاش بیهوده‌اش برای ادامه‌ی خواب برداشت، چشم‌چرخاند

تا مردمک‌هایش به تاریکی اتاق عادت کند.

—پس بریم با هم همون نیمرو رو درست کنیم.

داوود پتورا کنار زد، لبخندش را با تمام توان خورد اما زبانش تیز شد و شیطان:

—قبلش خانم خانما لباس تنش کنه، بعدش تشریف ببره دوش بگیره؛ اون وقت

می‌شه رو شام فکر کرد.

نازنین با وحشت خودش را به زیر پتو کشید و فقط موهای رهایش، دیده می‌

شد:

— داوود خیلی بدی به خدا، صد رحمت به آقا سبحان. تو که زبونت نیش زنبور
می مونه یهو آدم به جاش آتیش می گیره انگار!

داوود آمرانه و بی تکلف خندید:

— کجاش مثلاً؟!

— داوود برو به کارت برس، من به چیزی بیوشم میام.

— نمونم واسه کمک؟

نازنین دندان هایش را روی هم سایید و داوود اصطکاک حاصل از صدای شان
را احساس کرد.

— قبلاً دیده شدی و پسندیده، اون زیر هوا نیست نفس کم میاری نازی خانم.

بعد خودم باید دوباره پیام نفس بدم و ماجرا از سر نو شروع می شه!

از داوود گفتن و از تو گوش نسپردن.

پتو تکان های خفیفی می خورد و داوود از خنده های ریز نازنین، لبخند

عمیقی روی لبش نشاند و یا علی گویان بلند شد.

— رفتم دیگه دختر، پاشو تا همون جا اکسیژن لازم نشدی.

—توبرو، من میام بیرون.

داوود که رفت، نازنین یک چشمش را بیرون آورد و موقعیت سنجی کرد.
پتوپیچ شد و لباس هایش را برداشت و بی صدا ولی با سرعت پوشیدشان.
نفسی گرفت و موهایش را با کلیپسی روی سرش جمع کرد.

حاج رضا چشم به صفحه ی تلویزیون دوخته بود اما حواس و دلش او را به
سمت ماهرخ و داوود می کشاند.
ماهرخ و شیطنت های دخترانه اش به همراه نرگس، همیشه به چشم او می
آمد.

هیچ گاه پا از گلیمش درازتر نمی کرد اما به تنهایی آتش می سوزاند و نرگس
هم که آرام تر بود، همراهی اش می کرد.
می دانست دل مصطفی گیر نرگس و آرامش اوست اما این که چرا قصه
چرخید و او ناچار شد سر راه نرگس قرار بگیرد، وقتی که ماهرخ را برای همه
ی عمر از دست داده بود؛ درک نمی کرد.

اخلاق و منش داوود شباهت عجیبی به مصطفی داشت، آن چنان محکم و با اراده پیش می رفت که رضا از او عقب می ماند. دلش می لرزید برای پسرش که حاصل عمر او و شیبی را با ماهرخ گذراندن است.

دلگیر و غمگین بود از تصمیم خودخواهانه ی ماهرخ، که داوود را از او دور کرده بود و امروز باید چندین برابر تلاش به خرج می داد که دل پسرش را به خود و حس پدرانه اش معطوف سازد.

تپش های قلبش او را به جایی پرت می کرد که اولین نگاه، میخکوبش کرد و به پایش زنجیر اسارت بست. پدرشان بسیار سخت گیر بود، مراودات شخصی اش با خانواده های موسوی و شیخی با ریزی های خاصی همراه بود. مصطفی به عشق زندگی اش رسید و او جا ماند، مثل همیشه.

زمانی که خبر مرگ ماهرخ آن هم سر تولد فرزند سهراب را شنید، دنیایش رنگ مرگ به خود گرفت. تمام این سال ها حسرتی به دلش مانده بود، که کاش ماهرخ را وادار به انتخاب می کرد اما ته دلش می لرزید اگر او نگاهش به مصطفی باشد و دل رضا با او...

اکنون که به ماهرخ رسیده بود، زیادی دیر شده بود برای شعله ور ساختن آتش
 وجودش؛ وقتی که نرگس مونس تمام زندگی اش بود و او هم راضی...
 شاید با شنیدن راز میان سینه ی او، نرگس هم می شکست.

تو عشق بودی

این را

از بوی تنت فهمیدم

شاید هم خیلی دیر

به تو رسیدم

خیلی دیر...

اما مگر قانون این نبود

که هر آنچه دیر می آید

عاقبت روزی به خانه ی ما

خواهد رسید؟

عادت کرده ایم

به نداشتن ها

و شاید به اندوه...

__بابا؟

حاج رضا نگاهش را از برنامه ی در حال پخش گرفت و به او داد:

__بله؟

__می خوام باهاتون مشورت کنم در مورد موضوعی که دو سه روز قبل بهتون گفتم.

حاج رضا فکری کرد و از جایش بلند شد، با چشم دنبال نرگس گشت که محمد خیالش را راحت کرد:

__سرش درد می کرد، رفت یه ساعت بخوابه.

__چرا درد می کرد؟

محمد فقط نگاه کرد پدری را که این روزها هوش و حواسش پرت چیزی بود که برای خانواده اش سؤال شده بود.

__نمی دونم، یکی دو روزه این جوریه.

حاج رضا شیطان را در دل لعنت کرد و به سر تکان دادنی اکتفا کرد.

هیچ چیز نباید توجهش را به خود جلب می کرد، حتی ماهرخی که می دانست امروز زنده است و هنوز هم همسر سهراب...

او حتی ندانست در برابر ماهرخ، تنها نقطه ی وصل شان داوود بود که او هم خبری برای حرف زدن و حرف شنیدن نداده بود.

—بریم حرفت رو بزن محمد، بعدش برم سراغ خانم؛ بینم چش شده.

محمد لبخند کمرنگی زد و همراه او، به اتاقش رفت.
صندلی پشت میز کامپیوترش را جلو کشید و حاج رضا روی آن نشست.
خودش هم میهمان تختش شد.

—خب جریان چیه؟

—راستش نازی که این جا بود، چند تا عکس نشونم داد.

حاج رضا دقیق شده بود و به حرف محمد گوش می داد.

—توی اون عکسا من و ساحل بودیم، وقتی که باهاش قرار گذاشته بودم نزدیک آموزشگاهی که کلاس کنکور می رفت.

— چرا می خواستی باهاش حرف بزنی؟

محمد که چند روز قبل، توضیح کاملی به پدرش داده بود؛ سرش را بالا گرفت و محکم گفت:

— چون می خواستم راضیش کنم خواستگاری مو قبول کنه.

شبى که اومدم مغازه و باهاتون حرف بزدم، رفیقاتون اومدن و حرفم موند.

می خواستم واسم برین خواستگاری.

پدر درست درمونی رو سرش نبود ولی خودش هیچی کم نداشت.

از داداشش زیاد می گفت، این که عمری واسش پدری کرده.

اون موقع من هنوز این داداششو ندیده بودم، فقط کوچیکه رو دیدم.

نمی دونستم قصه مون به هم می پیچه و همون داداشش، می شه داماد خودمون!

و چیزی در سر حاج رضا زنگ می زد: برادرت...

— وقتی اون عکسا رو دیدم، حس کردم یکی عمداً اون صحنه ها رو پیش آورده.

حاج رضا با گره ابروهایش، به محمد خیره شده بود:

_کدوم صحنه ها؟

محمد کلافه چنگی به موهایش زد و پوف بلندی کشید:

_وقتی رفتم پول میزمون تو کافه رو حساب کنم، یه مرد تنه زد به ساحل و اون دم در افتاد.

منم رفتم کمکش کردم بلند شه، دقیقاً از همون لحظه ها عکس گرفته بودن و دست داوود رسوندن که تصویرش از من بشه یه بی شرف حروم لقمه که چشم به خواهرش داشتم و دنبال استفاده بودم.

پوزخندی روی لبش جا خوش کرد:

_که اونم اومد به تلافی ولی مثل من نباخت همه چی رو...

زنش کنار شه و دو سش داره، فقط من اون وسط هیچی دستمو نگرفت جز یه قبر که گاهی می شه کنارش نشست و حرف زد.

حاج رضا دستی روی ریش مرتبش کشید:

این طور که تو می گی، کسی بوده که شما رو تعقیب کرده احتمالاً؛ ولی
چراشو باید پیدا کرد.

اون دختر حرفی از کسی نمی زد؟

از چیزی نمی ترسید؟

از تنها چیزی که تنش می لرزید ازش، این بود که داوود ما رو با هم ببینه.

خیلی روش حساب می کرد، ولی از چیز دیگه ای حرف نزد.

خب حالا می خوای چه کنی پسر؟

آشفته بودندت مال چیه؟

راستش هنوز رو دلم سنگینی می کنه اون مدلی رفتنش، وقتی حاضرم به

شرفم قسم بخورم که اون دختر اصلاً تو وادی خودکشی ورگ زدن نبود.

همه دار و ندارم و وسط می ذارم، از آبرو تا هر چیزی که دستمه؛ اون دختری

که من شناختم حتی نمی دونست خودکشی یعنی چی!

حاج رضا به نقطه ای روی فرش زل زده بود.

بافت نخ های رنگی ریسندگی نقشی جان دار روی فرش زده بود و او باید میان

پسرانش را می گرفت که پشت به پشت هم پیش روند، نه روبروی هم.

اثباتش کمکی بهت می کنه بابا جان؟

محمد خیره در چشم هایش گفت:

— آبروی اون دختر حتی تو قبر، آبروی منی هست که یه روز می خواستمش.
 می خوام آبروشو برگردونم بابا، به هر شیوه ای؛ به هر راهی، ولی با مشورت دادنت.
 داوود مرده ولی هنوزم قانع نشده که من کاری نکردم، واسه آبروی خودمم هست.

حاج رضا چشم از نقش و نگار فرش گرفت و به محمدش نگاه کرد:

— خودت هنوز با داوود کنار نیومدی، شاید اونم با تو...

ولی این تو اصل قضیه که بی گ*ن*ا*ه بودن اون دختر معصوم هست، توفیری نداره.

قرار نیست شما بشین پلیس و کار اونا رو دوش تون بمونه، که اولین کسی که جلوتون وایسته خود منم.

ولی فکراتونو بذارین رو هم، هر چی دیدی و شنیدی باها شون در میون بذار؛ شاید گره این ماجرا به یه حرف که توجهی بهش نشده، باز شه.
 پاتونو از گلیم تون دراز تر نمی کنید، به نتیجه اگر رسیدین منو در جریان بذار که با سرهنگ صولتی حرف بزنم و مشورت بگیرم.

لازم باشه خودم پیگیر پرونده ش می شم ولی نمی خوام شماها کاری کنید و
من نتونم پس فردا پشت تون در پیام و شرمنده ی روی رفیقم شم.
گوش دادی محمد؟

محمد ایمان داشت به همراهی پدرش، که او از هر چه بگذرد؛ پای آبرو که به
میان باشد، اول صف می ایستد:

_بله حوا سم هست ولی من با اون دو تا دم خور نشدم و نمی دونم چه کاری
می کنن، اون اندازه ای که من وسط ماجرا باشم؛ چیزی رو پنهون نمی کنم
ازتون.

ولی رفتار او نا رو ضمانت نمی کنم، چون نمی شناسم شون.
کله خراب باشن، از دست من کاری برنمیاد.

حاج رضا می دانست داوود اگر یک رگ از مصطفی داشته باشد و خون
عمویش به تنش باشد، سر ترسش کار دستش می دهد.

_اونا با خودم، طرف شون منم.

تو فقط محتاط پیش برو و از هیچی نگذر.

خوب فکر کن بابا جان، شاید کم اهمیت ترین موضوع؛ بشه کلید حل این
جریان.

—چشم.

—بی بلا باشه چشمتا پسر، اگه حرفات تموم شد؛ من برم ببینم خانم ما چرا دو روزه ازمون پنهون می کنه بی حالی و سردردشو.

—شاید واسه این که اونم فهمیده تو خونه هستین ولی حواس تون این جا نیست.

حاج رضا نگاه عمیقی به محمد کرد و حق را به او داد، شاید کسی نمی توانست روزهایی را که او با مردن گذرانده؛ درک کند و کمی حتی در خفا به او حق دهد.

—حق داره.

و فقط او بود که به دلیلی نامعلوم، حقی نداشت و فرصت هایش دانه به دانه می سوخت و او سرد می شد.

همه ی حرف ها برای گفتن نیست و شاید این ها هم...

دل کنده بود از ماهرخی که او را نخواست و چشم روی او بست، اما ته دل نگرانش بود و حالش؛ حال او را هم خراب می کرد.

اولینی بود که دل حاج رضا برای او سر خورد و همان شکوفه ی گیلاسی بود که هیچ گاه دستش به او نرسید اما حسرتش برای همیشه به دلش تیغ شد و نبودش او را به زخم رساند.

داوود دو روزی بود که سرش به کار گرم بود و با وجود اصرار منوچهر، برای بیشتر مواظب خودش بودن؛ خم به ابرو نمی آورد و از صبح تا لحظه ی رفتن، به همه ی کارهایش حتی با شدت بیشتری می پرداخت.

باید نبودنش را جبران می کرد و داوود مرد پشت گوش انداختن کار نبود. ماهرخ روز قبل مرخص شده بود و حواس نازنین چهارچشمی به او بود که داوود و سبحان نگران مادرشان نباشند و به کارشان با خیالی راحت برسند.

درست مثل نرگس، به ماهرخ می رسید و اشک های پنهانی و آشکار او را به محبت؛ از چشمش می گرفت.

نمی دانست ماهرخ شباهت نازنین به مصطفی را می دید و دلش پر می گرفت به آن روزها؛ که سهرابی نبود و او دزدکی مصطفی را می پایید.

روزهایی که نگاه رضا روی او بود و نگاه او روی مصطفی...

و این بین تنها نرگس بود که چشم مصطفی را گرفته بود.

ماهرخ اگر رد شد از مرز آبرویش، برای دل نرگشش بود و نگاه مصطفی.

بارها صدایش به گله بلند شد اما لب هایش را به هم می دواخت که کار کرده،
جای گله و شکوه نداشت.

خودش خواست و پشیمان شدنش، دردی از تن دردمندش دوا نمی کرد.

کاش سهراب به او دل نمی بست و زندگی اش را سیاه نمی کرد، اما داوودش را
از همان جبر سهراب داشت.

خوب و بد زندگی اش به هم پیچیده بود، گله اش می شد ناشکری.
خوب فهمیده بود که خود کرده را تدبیر نیست.

نازنین حاصل عشق مصطفی به نرگس بود و داوود حاصل عشق رضا به او.
امروز رضا همسر نرگس بود و حاصل عشق هر دو برادر، امروز در کنار هم؛ و
فرزند عشق جوانی اش، عروسش شده بود...

فقط ماهرخ مانده بود یار تنهایی خودش و سوختن تا پای جان.
نمی توانست نگاه زخم خورده و پر گلایه ی رضا را از یاد ببرد، اما او هم نمی
دانست ماهرخ چه کشیده است و تا کجاها پیش رفته است.

هیچ کس جز خدا حجم بدبختی هایش را ندید و ندانست او برای داشتن و
پروراندن داوود، چه ها دیده و کشیده است.

دنیا همه را روی سر انگشت می ر*ق* صاند و در نهایت به هم می رساندشان،
اما زمانی که این به هم رسیدن قرار نبود درمانی شود برای دردهای مشترک و
غیر مشترک شان...

هم سن و سال ساحل بود که درد به جانش نشست و از زندگی افتاد...

_مامان و استون سوپ درست کردم، الان می خورین یا مثل دیروز؛ اول نماز
می خونین؟

ماهرخ مهربانانه به نازنین نگاه کرد:

_واجب خدا از شکم واجب تره، نماز بخونم بعد می رسم به صدای شکم.

نازنین لبخند شیرینی زد:

_پس من می رم جانماز واسه شما و خودم بیارم که با هم بخونیم و بعد ترتیب
شکم مونو بدیم.

_زنده باشی مادر، شرمنده م که اسباب زحمتت شدم مادر.

مگه اون پسر می ذاره یکی راحت به زندگیش برسه، تو رو با من گرفتار کرده.

نازنین دست به کمر شد:

— یعنی من نمی تونم مواظب تون باشم؟

— نه مادر، ولی اذیتی با من.

— من اذیت نیستم، مادر خودمم الان تو این حال بود؛ همین اندازه بهش می

رسیدم نه کمتر و نه بیشتر.

به خدا داوود بهم حرفی نزده، ازم نخواسته کاری روزوری انجام بدم که الان

بخوام گله هم داشته باشم و پشت سر غر بزنم.

از دستم وقتی کاری برمیاد، چرا دریغش کنم؟

طلاهام نمی ریزه آگه غذایی که برای خودم و شوهرم درست می کنم، یه پیمونه

بیشتر بشه واسه مادرش و برادرش.

اول زندگی مون مگه ما همیشه این جا نبودیم؟

کار امروزم، جبران محبت تونم نمی شه.

— خیر ببینی مادر، ان شاءالله واسه اون سبханم عروسی مثل تو گیرم بیاد.

نازنین جلورفت و ب*و*سه ی آبداری روی گونه ی ماهرخ زد:

— ولی شما باز منو بیشتر دوست داشته باشینا که گیس اون تو دست من نیفته!

ماهرخ دستی روی موهای نازنین کشید و پیشانی اش را آغشته کرد به تمام
عشقی که به پدرش داشت...

مصطفی اگر سهم او نبود اما دخترش سهم دل پسرش شده بود.

_خدا نگهت داره واسه داوودم که داره زندگی رو با تو می فهمه مادر.
این بچه انقد که تنهایی بار ما رو دوشش بوده، به خوشی خودش نرسیده.
همین که تو رو واسه خودش خواسته، ان شاءالله به پای هم و برای هم پیر
شین مادر.

نازنین بلند شد:

_دعای بزرگترا که پشت سرمون باشه؛ خدام باهامون همیشه راه میاد.
من برم جانماز بیارم که با هم بخونیم.

نازنین رفت و ماهرخ چشم بست، سرسختی مصطفی در سرش چرخ می زد و
مهربانی رضا.

مد نبود دخترها پیش چشم پسران محل جولان دهند اما علاقه ی ایجاد شده،
کار دل بود و دست شان کوتاه.

یک اشتباه سهراب، او را از خانواده اش و عشقش دور ساخت.

ثمره ی تمام لحظه هایش، داوودی بود که حالش هنوز خراب بود و دم می داد
آتشی را که از رفتن ساحل؛ به جانش نشستہ بود و مردانگی اش زیر سؤال
رفته.

کاش به عشق رضا می ماند و دل از مصطفی می گرفت، شاید امروز داوود
مرد زخم خورده و حسرت به دلی نبود که او به چشم می دید.

شاید ساحلی زاده نمی شد که روزی با زن شدن آن هم به اجبار، از این دنیا
رخت بر بندد...

سهم اشتباهات شان هر چقدر که بود، گریبان فرزندان شان را گرفته بود.

از سر نترس داوود می ترسید، از زمانی که جریان نزدیکی داوود به نازنین را
جسته و گریخته فهمیده بود؛ هراسش بیشتر شده بود برای جان پسرش.
در افتادن با سهراب، زنگ خطر در گوشش شد و ناقوس مرگ.

او از هیچ کاری ابا نداشت، جان می گرفت و شب خود را به نوشیدن پیک
پشت پیک دعوت می کرد.

شاید از سبوحان می گذشت اما می دانست بی خیال داوود نمی شود و نیشتری
می زند به دلش.

باید سر پا می ماند، اگر راه را به خطا رفته بود؛ پس باید مواظب پسرش می بود که سهراب دست روی نفسش نگذارد.

نماز را در کنار هم خواندند و منتظر ماندند سبحان هم برسد، با این که نازنین بی داوود؛ لب به غذا نمی زد و فقط سفره ای دو نفره برای مادر و پسر می چید. دلش جور ناجوری به مهر داوود اخت شده بود، بی او نفس هایش را هم نمی خواست.

اگر روزی به درگاه خدا ناله می زد از گ*ن*ا*ه نکرده و تقاص داده شده، امروز شکر می کرد از کار خوب نکرده و جواش؛ همراهی داوودی که با جان و دست و دل، به او گیر بود و پرواز را بی او؛ نمی خواست.

زن داداش تو چه دلت گنده ست، خب یه وعده غذا رو با هم نخورین. چی می شه مگه؟

زمین می ره آسمون؟ یا اون خراب می شه رو زمین؟

نازنین لبخند مشتاقی زد:

_وقتی بشینی با شوهرت غذا بخوری، سفره رو برای هر دوتا بندازی؛ اونم تو ذهنش می مونه وقتی من منتظرش می مونم یه جا اونم منتظرم بمونه.

سبحان قاشق آخر غذايش را هم تمام کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

— تو به کجا نگاه می کنی دختر، شاید اون اصلاً حال نکنه.

— اگه الان ما این جا نبودیم، شما بازم با همین اشتها ناهارتونو می خوردین؟

سبحان توجهش را به حضور ماهرخ و نازنین داد، کمی فکر کرد:

— چرا دروغ! نه بهم نمی چسبید.

نازنین به تلافی گوشه ی ابرویش را بالا گرفت و رو تاباند.

ماهرخ با لبخند و سبحان با خنده، به حرکتش چشم دوختند.

— یه پا شیرزنی واسه خودت زن داداش، سیاست خوب جواب داده که از اون

موقع ست آقا داوود دو بار پیام داده!

اول حال مادرشو پرسیده و بعد احوال خانمش؛ سبحانم کشک!

گونه اش رنگ گرفت از این توجه پنهان داوود که سبحان علنی اش کرد.

— اگه به شما پیام دادن واسه اینه که وقتی نیست، شما مرد خونه اید.

اگه جواب بدین، یعنی حال شما خوبه و اون خیالش راحت میشه.

از این دید نگاه کنین، متوجه علاقه ش به خودتون می شین.

سبحان از کنار سفره بلند شد و قد راست کرد اما با شیطنت چشم باریک کرد.
مخاطبش ماهرخ بود اما نگاه و حرفش متوجه نازنین:

_ماشاءالله به این همه کیاست!

مامان پاشویه اسپند بذار واسه عروس بزرگت، ان شاءالله دومی مظلوم نباشه
که این یکی با دو جمله شوتش می کنه ته حوض تو حیاط!

نازنین و ماهرخ هماهنگ با هم خندیدند و سبحان الله اکبری گفت و رفت به
اتاقش.

_مادر ازش به دل نگیری یه وقت.

کسی که به دلش نشسته باشه و محبت ببینه، همین جور سر به سرش می
ذاره ولی بیرون پاچه تو پای ملت نمی مونه بس که شبیه اون داداشش می شه.

نازنین در حال پاک کردن سفره، سری به بالا تکان داد:

_نه اصلاً، خیلی هم خوبن.

منو یاد داداشام می ندازن. محمد و حسینم همین جور هستن.

محمد جدی تره ولی حسین شوخ تر، همیشه هم با هم کل کل می کنن.

منو یاد اون دو تا می ندازن وقتی به جون هم میفتن ولی با یه تشر مامان،
خودشونو به اون راه می زنن و می ندازن تقصیر اون یکی.

دل ماهرخ می زد برای نرگس، رقیب عشقش بود اما از جان و دل عزیزتر.
همان قدر که دلش مهشید را می خواست، دیدن نرگس هم آرزویش بود.

_مادرت خوبه مادر؟ نشد که ببینمش.

_خوبه خدا رو شکر، فقط دل نگران زندگی من بود که اونم الان نیست.

دستش روی سفره پاکن ثابت شد:

_هر وقت دلتنگش می شم، شما رو که می بینم آروم می گیرم. خیلی شبیه

مامان منید، ان شاءالله یه روز بیان همو ببینید.

همین اندازه که از مامان می گم، از شماون ور واسه مامان گفتم.

اتفاقاً وقتی اسمتونو لابلای حرفام شنیدن، یاد قدیم افتادن و دوستی که داشتن.

مثل این که هم اسم شما بودن اون بنده ی خدا، خیلی ازش تعریف می کرد.

ماهرخ با صدای نیمه گرفته آرام پرسید:

—دوستش خوب بوده؟

—اون جور که مامان می گفت خیلی با هم دوست بودن و خوش.

ولی انگار دوستش یهویی غیث می زنه و پرس و جوی مامان به جایی نمی
رسه.

فقط از داداشش شنیده که اونو زوری دادن به یه...

نازنین کمی فکرش را جمع کرد اما کلمه ی به کار برده ی مادرش یادش نیامد.

—بادم نیست چی گفت ولی انگار مرد خوبی نبوده.

قطره اشکی راه گرفت به طرف گوشه ی روسری ماهرخ، نرگسش فراموش
نکرده بود رفاقت و خواهری شان را.

کاش کسی از جنس خودش پیدا می شد، همان اندازه محرم که بتواند سر بر
شانه اش بگذارد و تمام دردهایش را باران شود و بیارد...

هوای مجید به سرش نشست و حمایت همیشگی اش، مهشید مظلوم که
چوب شیطنت او را می خورد و باز هم به خاطر بزرگ تر بودنش؛ هوای ماهرخ
را داشت.

نازنین ظرف ها را فرز شست و خیالش که از ماهرخ و خوابیدنش راحت شد،
بی صدا در را بست و رفت خانه ی خودشان.

تا رسیدن داوود هنوز یک ساعتی وقت بود، باید به چشم داوود بیشتر می آمد.

لباس های پوشیده ی همیشگی را یک امروز تن نمی زد، اتفاق خاصی نمی افتاد.

زنانگی و رای تمام حس های دنیا ست وقتی می کوشی به چشم مردت بیایی،
قلبِت بی وقفه و پر شتاب می زند برای یک نگاه شفاف و پولک دوزی شده ی
همسرت...

تاب قرمز رنگی از میان لباس هایش بیرون کشید و با وسواس به آن خیره شد.
دقیقاً وقتی که می خواهی بهترین به نظر برسی، چشم هایت با انتخاب هایت
سر جنگ پیدا می کنند و تهش کوهی از لباس پیش رویت می بینی.

پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید، بدون از نظر گذراندن دیگر لباس
هایش؛ دامنی مشکی هم پیدا کرد که تا روی زانوهایش می آمد.
موهایش را شانه زد و روی شانه هایش را پوشاند، چشمانش میخ حرکت کند
عقربه های ساعت بود که بین اعداد می ماند و به زور پیش می رفت.

غذا را گرم کرد و نگاهی به تمیزی اتاق شان کرد و نشست.
صدای در که آمد و خاموش شدن ماشین، تازه متوجه شد نمی تواند با آن لباس
و پوشش بیرون برود.

شاید کمی بدجنسی باید می کرد و داوود را متعجب!

داوود از سکون خانه و ندیدن چهره ی نازنین پشت در، لب هایش را سؤالی به پایین کشید و خودش در را با کلید باز کرد.
ما شین را همان پشت در گذاشت که بتواند شب به قراری که با محمد دارد، برسد. سبجان هم که کاری نداشت و می توانست همراهش شود.

به گردنش از خستگی تابی داد و کنار حوض نشست. دستی به روی اطلسی ها کشید و آب پا شید روی گلبرگ هایشان، از شستن دستانش که فارغ شد؛ سر پا ایستاد.

هنوز هم از نازنین خبری نبود، به خانه ی مادرش نگاهی انداخت. احتمال داد که ماهرخ خوابیده باشد پس پرسیدن حالش را به بعد موکول کرد.
کنش هایش را طبق عادت جفت کرد و کنار هم قرار داد.

در را باز کرد و بوی غذا به مشامش رسید، زندگی جریان داشت و نازنین پیدایش نبود.
ترجیح داد سکوت کند و خودش پیدا شود.

به اتاق کناری رفت، وسط اتاق پتویی بود و زیر آن؛ نازنین در خود جمع شده بود.

حرفی نزد و لباس هایش را با آرامش عوض کرد اما قبل از خارج شدن از اتاق
تلنگری به نازنین زد:

_غذات سوخت نازی خانم!

نازنین که به خودش فشار می آورد حرکت بی جا و تابلویی نداشته باشد، با بو
کشیدن و ترسیدن هینی کشید و بدون توجه به چشم های خندان داوود؛ به
طرف آشپزخانه دوید.

پایش که به آن جا رسید و شعله ی خاموش گاز را دید، فکرش به وقتی رفت که
خودش خاموش کرده بود و داوود طبق معمول حالش را گرفت تا دیگر او را
سر کار نگذارد!

با خودش غری از بدشانسی اش زد و برگشت که سینه به سینه ی داوود کنار در
آشپزخانه، در آمد.

_می دونستی خیلی نامردی؟ زهر ترک شدم.

داوود اما نگاهش به پوشش جدید نازنین بود:

— این تغییر، محض لباس دیگه ای نداشته یا جریانش چیز دیگه ست؟!

نازنین که لبخند گوشه ی لب داوود را دید، به او تنه ای زد و رد شد.

— کجا؟ جواب نگرفتم خانم خانما!

البته سلام نشنیدم، خوش اومد که پیشکش.

نازنین زبانش را به دندان گرفت و با شرمندگی برگشت:

— ببخشید سلام، ولی تقصیر خودت شد.

به سر تا پای نازنین با چشم اشاره ای زد و آخرش چشمکی مردانه و پراز حرف:

— چه خبره؟

— خبری باید باشه؟

— می دونستم که از خودت نمی پرسیدم.

— خبری نیست، بشین برم ناهار رو بکشم.

داوود مطیعانه نشست اما نگاهش میخ در آشپزخانه بود، نازنین این مدلی برایش تازه بود و زن ها انگار برای همیشه و تا ابد؛ سرزمین های بی شمار

کشف نشده ای در وجود شان دارند و از دید پنهان می ماند تا زمانی که حس کنند باید جنبه ی دیگرشان را به رخ مردشان بکشند.

زن ها عجیب زن هستند و مرد می خواهند برای توجه به این تغییرات...

نازنین سفره ی کوچکی انداخت و غذا را هم کشید، همه چیز کامل شد و جایی نزدیک به داوود نشست.

همین نشستن و دستش به دامن بودن، کلافه اش کرد.

اولین بار بود که شلوار نپوشیده بود، زیاد با دامن رابطه برقرار نمی کرد اما این بار که با دلش کنار آمده بود؛ باید مواظب حرکات دست و پایش می بود.

در گیر و دار افکارش بود که دست داوود روی پایش نشست، چشم هایش به موازات دست داوود بالا آمد و در نگاهش مهربانی دید.

—لباسی رو همیشه بپوش که باهات راحتی، اگرم که واقعاً راحتی با این لباس؛ پس خیالت راحت چون هر جور که بپوشی نسبتاً مون عوض نمی شه که معذب شدی.

لباست قشنگه، بهتم میاد. منتها وقتی من از دیدنش تو نت لذت می برم که خودت ببری.

نازنین با چهره ای در خود فرو رفته و لب هایی جلو آمده به خودش نگاهی کرد:

— یعنی عوضش کنم؟

داوود دستش را از روی پایش برداشت و با بسم الله شروع به خوردن کرد اما سؤال او را بی جواب نگذاشت:

— می گم راحت باش، یه وجب بیشتر از تنت رو شوهرت ببینه؛ راه دوری نمی ره.

فقط اگه قواره، حواست بیشتر از من و غذات؛ به بالا و پایین رفتن لباست باشه، بهتره عوضش کنی.

نازنین نگاهی به چهره ی خونسرد داوود انداخت، به خاطر خودش هم که شده باید این مدل لباس پوشیدن را هم امتحان می کرد پس محکم گفت:

— دیگه حواسم بهش نیست.

— خوبه.

ناهارشان که تمام شد، نازنین به عادت جدید این چند روز؛ کنار داوود نشست تا کمی از شرایط کارش بشنود اما برخلاف او، داوود سرش را روی زمین قرار داد و چشم بست.

— داوود خوابت میاد چرا اون مدلی خوابیدی؟

— خوابم نمیاد.

— پس چرا دراز شدی روزمین؟

داوود که کامل چشم هایش بسته نشده بود، متوجه سایه ی نازنین شد که به او نزدیک تر می شد.

وقتی کنار دستش، گرمای نفس نازنین را احساس کرد؛ چشم هایش باز شدند و دست او را گرفت.

نازنین فقط نگاهش کرد که داوود او را خوا باند و خودش روی یک پهلوی کنارش، روی آرنج خم شد:

— بد موقعی تغییر محسوس اومده تو برنامه ی کاریت!

— چرا؟

— یه ساعت دیگه باید برم بیرون.

— کاری داری؟

ته دل داوود سوخت به لحن مظلوم او، اصلاً در زندگی اش نبود...
روز به روز حق نازنین بر گردنش سنگین تر می شد، خود را پایین تر کشید و
لب هایش نشست روی پیشانی همسرش.

_با محمد و سبحان باید بشینیم سر جریان ساحل مفصل حرف بزنیم، دو
جمله بیشتر بدونم؛ بهتر می توئم فکر کنم و پیدا کنم اون بی شرفی رو که عمر
خواهرمو کم کرد به نامردی.

نازنین سرش را کج کرد:

_اگه بفهمی، خودت که تنهایی نمی ری سراغش. نه؟

تردید را در نگاه داوود دید و ترسید، خودش را بالا کشید و نشست.

_داوود اگه دنبال حق دل خواهرت نباشی، خودمم ازت گله می کنم ولی اگه
چشم ببندی رو من و باز تن من قراره بلرزه از یکه و تنها تو خطر رفتت؛ حق
خودمو حلال نمی کنم...

پاهایش را در سینه جمع کرد و اشک هایش را پنهان...

داوود بالا تنه اش را جلو کشید و به پای او چسباند، سرش را بالا آورد. دلش به درد می آمد از غمی که به این دختر می داد:

— واسه پیدا کردنش باید برم، واسه مدرک جمع کردن باید برم؛ ولی واسه تحویل دادنش تنهایی کاری نمی کنم.

نازنین با همان چشمان بارانی به او زل زد.

— قول مردونه بدم راضی می شی؟

— قول داوودی بده، زیر اون نمی زنی.

داوود موهایش را کنار زد، لب هایش روی لب های خیس از اشک نازنین نشست.

عمیق دم گرفت هوای تن محرم ترینش را و لب هایش را رها کرد:

— قول داوودی.

نازنین نفس راحتی کشید...

بعضی وقت ها

انگار

خود خدا

شخصا

پا به پایت

شانه به شانه

با تو قدم میزند

انگار

دست را گرفته، تا تمام گذشته را یکجا فراموشش کنی...

انگار

آسمان را آبی کرده

کوه ها را سپید

جاده را هموار

انگار یک ترانه ی استاد شجریان را

برایت میخواند

انگار تمام فرشته هایش زیر لب با تو

زمزمه میکنند...

گاهی اوقات

گاهی اوقات، انگار

خدا نزدیک تر از همیشه اش

مهربان تر از همیشه اش

کنارمان هست...

انگار

دارد کنارمان

شجریان میخواند

تا بعد از آن همه تشویش

خوابمان ببرد...

انگار

قرارست در این بی کسی

پتو را

او روی تنمان بکشد

تا پهلویمان سرما نخورد...

داوود و سبحان پشت در باغ لوا سان منتظر بودند، محمد خود را نیم ساعت
زودتر رسانده بود که بتواند فضای داخلش را با روشن کردن شومینه گرم تر
کند.

_داوود این پسره آدم حسابی ام هست؟

داوود سری که بالا گرفته بود و چشمک تک و توک ستارگان آسمان را رصد می کرد، کج کرد و به نیمرخ سبحان زل زد:

_از چه لحاظ؟

سبحان قیافه اش را کج و کوله کرد:

_چه می دونم، اهل قیافه او مدن باشه من یکی کشش ندارم و صافش می کنم.

داوود نیشخند تمسخر آمیزی به قیافه ی او زد:

_نیست ولی مثل تو توهم خود بزرگ بینی داره یکم!

سبحان شکار شد و اخم به ابرو نشانند:

_جلو اون پسره ما رو سنگ رویخ نکنی یه وقت!

یه کم حواست به غرور اخویت باشه.

فکر داوود روی آن بود که هر دو برادرش هستند، اوایی که هم خوش است

غریبه و اوایی که غیر هم خون؛ آشناترین...

_در باز شد، بیاین تو.

سبحان که صدای محمد را شنید، با حرص به سمت داوود چرخید:

_به حرفامون سه ساعت گوش داد، حالا در روزد؟!

_نخیر جناب، از الان دارم گوش می دم و قبلش نمی دونم چی نطق می فرمودین.

بیاین تو دیگه.

و صدای تق گذاشتن گوشی آیفون آمد، سبحان با در آوردن ادای محمد؛ پشت سر داوود وارد شد.

تاریک بودن حیاط، به دل خوف می انداخت.

جلوتر که رفتند، چراغ بهار خواب روشن شد و هیکل محمد نمایان.

داوود از بعد دانسته هایش، به رفتار محمد دقیق تر شده بود. انگار دلش می خواست او را که برادر خونی اش است، با سبحان که دست پرورده ی خودش به حساب می آمد؛ مقایسه کند.

تقابل میان پدر و پسر، که کدام یک در تربیتش کوشا تر بوده و فعلاً با حاج رضا برابری می کرد به پدر بودن...

—سلام.

داوود اولین امتیاز ادب را به محمد داد و دست دراز کرد اما همچنان موضع سرسختانه ی خود را حفظ کرده بود.

—سلام.

سبحان هم که چاره ای ندید، دستش را دراز کرد و احوالپرسی اش را به سلام کوتاهی ختم.

—بیاین تو، امشب هوا سوز داره.

کنار ایستاد که میهمانانش وارد شوند، داوود حواسش را به فضای داخل خانه داد که خالی از هر زرق و برقی بود. زیر پا گلیم های قدیمی و دست دوز خودنمایی می کرد و روی دیوارها، فقط عکس هایا سیاه و سفیدی که احياناً با او هم نسبتی داشتند.

—شومینه تو اون سالن روشنه، برین اون جا تا من ترتیب سه لیوان چایی رو بدم و پیام.

سبحان پیش دستی کرد:

— مهمونی نیومدیم، فقط واسه دونستن اون چیزی اومدیم که دیدی.

محمد آن وسط ماند و چشم هایش به سمت داوود چرخید، بین دو برادرش باید میانه را می گرفت:

— سبحان راست می گه که مهمونی نیومدیم ولی واسه شنیدن یه قصه، چایی خوردن به جایی بر نمی خوره.

هم او را قانع کرد و هم او را از ناراحتی دور. مانده بود اگر روزی به گوش سبحان این نسبت بخورد، چه واکنشی نشان خواهد داد. سبحان روی اولین مبل گوشه ی سالن که به شومینه نزدیک بود، نشست.

داوود اما جایی دورتر که به همه جای اتاق احاطه داشته باشد. محمد با سینی چای و ظرفی حاوی باسلوق آمد. به هر دو تعارفی زد و دست آخر روبروی داوود نشست.

— خب از کجا باید شروع کنم؟

انگشتان دست داوود دور لیوان پیچید:

— از اول خط.

محمد نیم نگاهی طرف سبحان که با چهره ای سؤالی براندازش می کرد، انداخت و دستانش را به زانوهایش تکیه داد و خم شد:

— یه روز که حجره ی بابا می رفتم، چشمم بهش خورد.
برام خیلی مهم نبود کیه و چیه، چون ظاهرش به بچه دبیرستانیا می خورد و من کمه کم چند سالی بزرگ تر بودم ولی یه سادگی داشت که باعث شد یه نگاهم بشه دو نگاه.

سرش از اول مسیر تا اون جایی که راهش ازم جدا می شد، یه لحظه بالا نیومد.

بار اول همین دیدن بود و تموم، تا این که اتفاقی هفته ی بعدشم همون ساعت پیاده رفتم و بازم دیدمش.

این بارو دیگه پای اتفاق ساده نداشتیم و طوری که نفهمه، افتادم دنبالش که ببینم کجا می ره.

سبحان عصبی شده بود و پایش را تکان می داد، تحملش هم داشت سر می رسید از این خونسردی داوود و پر حرفی محمد در مورد نزدیک شدن به خواهرش.

اما محمد غرق آن روزها بود و مرورشان:

— حدود یه هفته کارم شد تعقیب کردنش، به آبروی حضرت زهرا؛ نه مزاحمش شدم و نه اون فهمید کسی دنبالشه.

فقط می خواستم ازش مطمئن شم و بدونم آدم درستی و سر سفره پدر و مادر بزرگ شده یا نه.

محبوب بود، از ساده بودنش خوشم اومد. یه روز تا خونه تعقیبش کردم و آدرسو یاد گرفتم.

تا این که بالاخره رفتم جلوش، از ترس زیبوش بند اومده بود. ده دقیقه حرف زدم تا یه کم آروم شد ولی محلم نداد و رفت.

خلاصه یه ماه گذشت تا این که احساس کردم نرم تر شده و حداقل با دیدنم نمی ترسه.

یه بار بهش نامه دادم و پایش آدرس ایمیل رو نوشتم که اگه کامپیوتر داره، بتونیم راحت تر با هم حرف بزنیم.

داوود که نگران همان چت کردن ها بود اما به خاطر نگاه غم زده ی خواهرش زیر بار خرید سیستم هم رفت، می دانست اصرار ساحل چیزی ورای حرف زدن با دوستان و تحقیق مدرسه اش بود.

به خود قبولاند ساحلش اهل دوست داشتن و عشق نیست که این خطایش
بود!

سبحان خون خورش را می خورد و آتش دلش شعله می کشید از زیر حجم
تلی از خاکستر.

وقتی جوابمو داد، خوشحال شدم ولی رابطه مون در حد چند تا پت کوتاه و
اونم بیشتر شعر بود.

تا این که یه شب گفتم بیرون می خوام بینمش و اون با اصرار قبول کرد چون
قبلاً بهم گفته بود اون روزش کلاس نداره ولی من نمی خواستم رابطه م باهاش
اون مدلی بمونه.

دنبال رسمی شدنش بودم و آمارتونو از در و همسایه به بهونه امر خیر در آورده
بودم.

اون روز بردمش کافه ی نزدیک آموزشگاه، روش نمی شد از باباتون بگه ولی
خودم تهش رو در آورده بودم.

خودش واسم مهم بود، همینم بهش گفتم. آخر سر وقت حساب کردن، ساحل
دم در وایستاد و من رفتم پول میزمو نو بدم که یکی بهش تنه زد و بی توجه به
افتادنش، در کافه رو باز کرد و رفت.

منم که دیدم رو زمین افتاده، دوییدم سمتش. کف دستاش ضرب دید و من به اجبار کمکش کردم.

محمد دستانش را گیر موهایش داد و پاهایش را بر زمین می کوبید:

_دقیقاً از همون صحنه ها عکس گرفتن و دادن دستت که همه چی رو سر من خراب کنن. ولی خدا شاهده کمکم از رو قصد و هدف نبود، نمی تونست بلند شه که زیر بازو شو گرفتم.

سبحان با چهره ای گرفته و سرخ به داوود زل زد:

_کدوم عکسا؟

محمد که نمی دانست او در جریان ریز مسائل نیست، سرش را به سمت داوود چرخاند.

داوود دست در جیبش کرد و چند عکس را بیرون کشید و روی میز گذاشت.

سبحان بلند شد از روی مبل و به طرف میز پا تند کرد. با دیدن هر عکس بیشتر گر می گرفت و خشمش شدت پیدا می کرد.
پرت شان کرد و به سمت محمد یورش برد و یقه اش را به دست گرفت.

او را چندین بار تکان داد و سرش داد کشید:

—توی نامرد چرا سر راهش سبز شدی؟
اگه تو نبودی شاید الان خواهرم نفس می کشید.

هر لحظه صدایش اوج می گرفت و محمد پلک هایش را روی هم می فشرد
حرفی نزنند که داغ این برادر بیشتر شود که می فهمید سخت است غم از دست
دادن آن جواهر از کف رفته اش...

—سبحان بگیر بشین.

با شتاب سرش را چرخاند سمت داوود:

—چی چیو بشین؟ دارم داسـتان این بی ناموس با خواهرمو می شنوم،
عکساشونو می بینم. بشینم؟
—گفتم بشین سبحان، اگه اومدی واسه حل ماجرا و پیدا کردن سرنخ؛ به همه
حرفاش دقت کن.

غیرتو جمع کن واسه چال کردن اونی که همه رو اسکول خودش کرده و الان
یه گوشه نشسته و منو و تو رو ریشخند می کنه.

دستانش روی یقه ی محمد ثابت ماند:

_از کجا معلوم راست بگه؟

داوود نگاهش را از لیوان به محمد داد اما مخاطبش سبحان بود:

_اگه هنوزم مثل اون اوایل مطمئن بودم کار اینه، زنده ش نمی داشتم حتی اگه حکم به قصاصم می دادن.

اون موقع داغ بودم و داغدیده، یکی مزخرف خوند بغل گوشم و منم بل گرفتم. ولی الان هر چی جلوتر می رم، فکرم می ره سمت یکی دیگه.

مردمک سیاه رنگ چشمانش روی دست سبحان چرخید:

_دستتو بکش و بیا بشین فکرامونو رو هم بذاریم.

سبحان با اکراه دست هایش را پایین انداخت و به جای قبلی اش بازگشت.

_خب بقیه شو بگو.

محمد یقه ی پیراهنش را صاف کرد و گرفته تر از قبل نشست.

_اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد، با ماشین رسوندمش یه جاهایی نزدیک خونه تون و منتظر موندم بره.

بعد از اونم دو روز مهلت گرفتم با بابا حرف بزنم که جور نشد ولی طاقت نیاوردم نینمش.

شب که جواب نداد، رفتم کنار آموزشگاه ولی پیداش نشد. اوادم نزدیک خونه تون، یکی در اومد و بعدش مادرتون رفت تو خونه و...

رگ گردنش سفت شده بود و دهانش به ادامه ی حرف باز نمی شد. آن روز نحس زنده شد برای داوودی که خسته از معطلی در پاسگاه رفتار سبCHAN، دوان دوان خود را به خانه رساند و دید آن چه را که نباید می دید.

سبحان شرم زده و غمگین روی مبل، در خود فرو رفت و چشم هایش بغض کردند...

اگر او به غرورش بر نمی خورد و کوتاه می آمد، شاید زود رسیدن شان جان ساحل را نجات می داد.

سکوت سنگینی میان سه مرد زخم خورده به وجود آمد و انگار کسی مایل به شکستنش نبود.

پلک داوود پرید، وقتی پایش به در خانه رسید؛ فقط وسیله ای می خواست که بر دارد و سر کار برگردد اما صدای شیون ماهرخ با همیشه فرق داشت و نشان حضور سهراب نبود.

سبحان هم نبود که تصور خروج او از خانه در ذهنش جرقه بزند.

—اونی که قبل رسیدن مامان، گفתי از در اومد بیرون؛ چهره ش یادت مونده؟

محمد عمیق فکرش را جمع کرد، مردی با هیکلی تقریباً درشت و بلند بود اما چهره اش زیاد پشت پلک هایش ثبت نشده بود.

—همه حواسم به اومدن ساحل بود، قد بلند بود و هیکلی؛ من فکر کردم همون برادر بزرگشه واسه همین خیلی روش دقت نکردم.

این حرف زدن هم جوابی نداد و سرنخی دست شان را نگرفت.
داوود لیوان چای سرد شده را روی میز کوچک کنار خود قرار داد و همین حرکت، اعلام پایان حضورشان بود.

—فقط یه بار یکی سر راه مون سبز شد که نفهمیدم کیه اما ساحل اون قدر ازش ترسید، که حتی پشت سرش و منو نگاه نکرد و دوید.

بعدشم یادم رفت بیرسم کی بود.

سبحان دستانش را قفل دسته های دو طرف میل کرد و با ناامیدی جوابش را داد:

_وقتی داوود نبوده، حتماً بابام بوده. ساحل غیر این دو تا از هیئتی حساب نمی برد.
_باباتون نبود.

سر هردو برادر بالا آمد و میخ نگاه راسخ و اطمینان نشسته در حرفش شدند.

_از کجا می دونی؟
_هم این که نازنین بهم گفت بابای شما خیلی لاغره، هم این که اون مرد بهش تیکه انداخت که بابا و داداشاش با خبر از رفاقت و دوستی ساحل با منن یا نه!
ساحل واقعاً ازش ترسید، با این که جوابشو دادم ولی ساحل بازم رفت.
_قیافه شو خاطرت هست؟

سبحان پوزخندی به لب نشاند و با غیض نگاهش کرد:

_ایشون حواسش پی عشق و عاشقی بوده، اونم ندیده حتماً!

محمد که به غرورش بر خورده بود، چهره در هم کشید:

— معلوم بود معتاده و من فکر کردم یکی از رفقای پدرتون باشه، یه زخم رو

صورتش بود که تازه نبود.

رنگ دندوناشم بگم؟!

داوود به حرص و غضب این دو برادر کوچک تر که برای هم گارد گرفته بودند،

توجهی نشان نداد و گره ابروانش نشان از به یاد آوردن چندین رفاقی می شد

که گرد سهراب جمع می شدند و او دیده بود.

زخمی به این واضحی که در ذهن محمد هم مانده بود، صورت کدام یک را

مزین کرده بود؟

همچنان در فکر بود که سرش با شدت بالا آمد:

— زخم روی صورتش به بالای چشمش رسیده بود؟

هر دو هیجان زده به داوود چشم دوختند و محمد با قاطعیت سر تکان داد:

— آره، رد چاقو تابلو بود.

داوود نمی فهمید شاهرخ بی همه چیز چه نسبتی با آن ها داشته که بخواهد به ساحل گیر دهد؟!
یادش افتاد که در حیات هم ساحل را ترسانده بود.

— باید برم ملاقات سهراب، بعید می دونم ازش بی خبر باشه.
اینا دم شون به هم وصله، قطعش نمی کنن مگر این که پشت پا بخورن از رفیق شون.

— داوود فکر می کنی سهراب اونو می فروشه به ما؟
خودش لنگه ی هموناست و حتماً دست هم سوتی دارن که تنگ هم موندن!

داوود نفس های عمیقی می کشید، وقت به حرف آوردن ماهرخ بود. این همه سال زندگی کردن کنار سهراب، نمی توانست دست او را خالی گذاشته باشد:

— قبش یه جلسه ی خانوادگی دو سه نفره باید ترتیب بدم، داوود پیداش می کنه حتی اگه رفته باشه زیر زمین.
— می خوای چی کار کنی داوود؟

داوود به محمد زل زد:

— اگه ببینیش، می شناسی؟
— می شناسم.

—خوبه، فعلاً واسه قدم اول دستم پر شد. بقیه شم توکل به خدا.

پاشو سبحان، بریم مامان و نازی تنها موندن.

نگاهش را بار دیگر به محمد دوخت:

—ماشین داری؟ ندیدمش.

—نه با تاکسی اومدم.

—پیر اون شومینه رو خاموش کن، با هم می ریم.

—ممنون، خودم می رم.

سبحان کمی از موضع اش پایین آمد:

—الان اگه من بودم داوود می گفت رو حرف بزرگترت حرف زن!

گفتم شاید باهات رودروایی داره، من به جاش گفتم.

داوود لبخند بی رنگی زد و محمد روی چهره ی خشک داوود چشم چرخاند،

نازنین چگونه با این قیافه ی همیشه جدی کنار می آمد؟

—پسندیدی داداشمو؟

شرمنده تم، زن داره. بی کس و کار نیست!

محمد لبخندی به شوخ طبعی کنایه آمیز سبحان زد اما داوود خنده اش را پشت تشر ملایم برادرانه ای پنهان کرد:

—سبحان فکت داره گرم می شه، بهتره توأم در این جا رو تخته کنی و زودتر بریم.

محمد تعارف بیش از این را جایز ندانست. لیوان های چای را جمع کرد، کارش تمام شد و چراغ آشپزخانه را خاموش کرد. شومینه هم زحمتی نداشت و هر سه با هم به راه افتادند. داوود زیرچشمی محمد را پایید:

—خونه واسه شام منتظرتن؟

محمد دستانش را در جیب هایش فرو برد:

—نه نمی دونستم حرفا چقدر طول می کشه، گفتم دیر می رسم. یه شام نمک گیر بشی، اتفاقی نمیفته. —ممنون، مامان حتی اگه بیرون چیزی بخورم بازم شام نگه می داره واسم.

داوود در را باز کرد و پیش افتاد:

—یه شبم دل خواهر تو شاد کن با خوردن دستپختش تو خونه ی خودش...

توجه داوود به نازنین، توجهش را جلب کرد. بی دلیل نبود دلش را برده بود این مرد کم حرف و جدی.

—بدم نمیاد.

سبحان چپ چپ نگاهش کرد و پررویی حواله اش!
انگار حسودی اش می شد کسی غیر خودش به نازنین تیکه بیندازد، یادش
رفته بود محمد عمری کنار خواهرش بوده و حق بیشتری دارد.

—بخوای به زن داداش حرفی بزنی یا بری تو کار ضایع کردنش، با من طرفی.

ابروهای محمد بالا رفت و همان جا ماند:

—اون وقت دلیلش؟

—چون من می گم.

—خوش به حال نازی با این همه طرفدار، ولی منم داداششم؛ به خدا دشمنش
نیستم.

—سوار شین مردای گنده!

داوود همیشه پایان می داد به بحثی که نتیجه ای نداشت و بی حاصل بود،
محوریت حواسش پی شاهرخ و حرف کشیدن از سهراب و نگفته های ماهرخ
بود.

و میهمان جمع مادر و پسر، پدرش بود...
وقت حل کردن علت بغض ماهرخ و نگاه سنگین حاج رضا رسیده بود و او
این بار دیگر کوتاه نمی آمد.

شاید بهانه ای شود برای خالی شدن دل پر هر دو نفر، که نگاه پر از کنکاش
حاج رضا؛ خبر از دلش می داد که دیدن ماهرخ بی سبب نبود.

محل این جلسه ی خانوادگی هم جایی نبود مگر کنار قبر سرد ساحل، که
شاهدی باشد برای رازهایی که پای او را هم به این دنیا باز کرده بود.

باید قسم یاد می کرد که دل خواهرکش گرم شود به بودنش!

دست های سرد ماهرخ روی سنگ نشست و زمزمه هایش کنار گوش ساحل،
دل سنگ را هم آب می کرد.

اگر همیشه جلوی سهراب کوتاه نمی آمد، شاید تن دخترش را میان گور سرد و
تاریک نمی گذاشت و سیاه به تن نمی کرد...

روز به روز بارگ*ن*ا*هانش را سنگین تر می دید و به روی داوود، شرمنده تر
می شد.

نمی دانست چه چیزی منتظرش است در این قبرستان خالی و بی هیاهو...

_سلام.

صدای حاج رضا، میخکوبش کرد. از برنامه ی داوود بی خبر بود اما حدسش
هم سمت حضور او نمی رفت.

نگاه گریانش روی چهره ی بی حرف و صامت داوود مانده بود که حاج رضا
خم شد و با سر انگشتش چند ضربه ی آرام روی سنگ زد و فاتحه ای خواند
برای روح دخترکی که نطفه اش از سهراب بود اما عشق پسرش.

داوود از جا بلند شد و جواب حاج رضا را داد.

انگار تمام دنیا در انتظار این رویارویی بودند که هیچ کس حرفی نمی زد مگر
به نسیم و زمزمه ای در دل، که با خود خلوت می کردند.

—واسه پیدا کردن اونی که رخت عزای خواهرمو تم کرد، دنیا رو به هم می ریزم ولی قبلش شما دو نفر یه چیزایی رو به داوود بدهکارین.

نگاه تیز و قاطعانه ی داوود روی ماهرخ و حاج رضا چرخید.
ماهرخ باید پیه عواقب حرف هایش را به تن می مالید، که اگر باد به گوش سهراب می رساند؛ همین زندگی نیم بند را هم بر او و پسرانش حرام می کرد.

داوود روی زمین خاکی نشست و دستانش را روی زانوهای جمع شده اش نشانده و در هم گره زد، حاج رضا هم با همان لباس آراسته نزدیک ترین جا به سنگ را انتخاب کرد و نشست.

با کمی مکث همراه با غم، ماهرخ لب از هم وا کرد تا بیرون بریزد هر آن چه در سراچه ی دلش تا به امروز رنگ پوشیدگی به خود گرفته بود:

—بابام چند تا دوست و آشنا داشت، از میون شون با دو تا صمیمی تر بود و باهامون مراده داشتن.

یکی شون که حاج باقر بود و نفیسه خانم، که تک دختر شون نرگس رفیق همه سالای زندگیم بود.

کم که نه، بیشتر از خواهرم مهشید می خواستمش و اونم همین جور بود.

دوست دیگه ش حاج آقا محمدی بود که دو تا پسر از دار دنیا داشت و خودش
عمری اذان دم گوش بچه های تازه به دنیا اومده ی محل می گفت.

پسرش به نجابت شون ورد زبون محل بودن، ولی حاجی چهارچشمی
مواظب شون بود که پسرش خام حرف و تعریف کسی نشن و چوب حراج به
آبروی خودشون و اون بنده خدا نزنن.

نگاهش بالا آمد و چشم های زلال رضا، دلش را به هم پیچاند...

_من همیشه از سر و کول همه بالا می رفتم، ته تغاری بودم و بابام پشتم بود.
کسی کاری به کارم نداشت، می دونستن ماهرخ شیطنت داره ولی کنارش
کاراشو سبک سنگین می کنه.

نمی دونم چرا بین اون همه آدم، چشمم به روی مصطفی وا شد.

قطره اشکی چکید و حاج رضا، لبخند دردآلودی زد از حس گم نشده ی
ماهرخ به برادرش...

که هیچ کس نمی توانست دل از مصطفی بگیرد، که او هم دلتنگ برادر بود.

_همون سنگین بودن زیادیش، توجه منو جلب کرد. مگه من چند سالم بود،
هم سن و سال ساحلم بودم.

هی با خودم رؤیا می بافتم ولی ازش حرف نمی زدم حتی با نرگس که از اون نزدیک تر کسی به دل و حال من نبود.

یه روز پی خرید چند تا کاموا رفتیم و همین که خواستم پامو تو خونه بذارم، مصطفی صدام زد.

قلبم اومد تو حلقم، با هم سلام علیک داشتیم و رفت و اومد؛ ولی هیچ وقت به اسم صدام نزده بود. یعنی اصلاً تو بند زن جماعت نبود، فقط می دونستم کارایی می کنه که بعضیا خوش ندارن.

ماهرخ نفسی گرفت و چشمش روی خطوط سفید اسم ساحل ماند:

_وقتی حرف زد، از ذوق می خواستم برم در خونه حاج باقر و به نرگس بگم که دلم گیره اونه.

ولی وقتی اسم دختره روزبونش اومد، ماتم برد. دلش واسه نرگس رفته بود و می خواست من خواهرانه واسش نظر اونو پیر سم و بهش پیغوم بدم که آستین بالا بزنه.

حاج رضا مروارید چشم های سرخ ماهرخ را می دید و قلبش در سینه بی جان تر می زد.

شبش تا صبح نشستم گوشه اتاق و لب به هیچی نزد. می یادم میومد خیلی
 وقته می خوامش ولی نرگس خیلی آروم بود، باید می فهمیدم اون یکی لنگه ی
 خودش می خواد نه منه سر به هوا رو.

یه روز نرفتم سراغ نرگس ولی اینا چاره نمی شد، چند ساعت همدیگرو نمی
 دیدیم مرغ سر کنده بودیم.
 رفتم و بهش گفتم مصطفی می خوادت، نرگس که حرف نزد و سرش افتاد
 پایین؛ دل ماهرخ سوخت ولی واسش شادی کردم و گفتم را ضی بودن شو به
 گوش مصطفی می رسونم.

همین که پامو از خونه شون گذاشتم بیرون، سهراب عین جن بوداده جلوم در
 اومد.

وقتی چهارده پونزده سالم بود یه بار پیغوم داده بود واسه خواستگاری، ولی بابام
 گفت کفن ماهرخم رو دوشست نمی ذارم.
 همه می دونستن اهل خلافه، مزدور شده بود.

قبل انقلاب که ساواکی بود و خون همه رو تو شیشه کرده بود، بعدشم که
 دستش تو پوست گردو موند و همه رده بالا بیا رفتن اون ور؛ موند و شد نوکر
 این گروهکا.

از بخت سیاه ماهرخ، منویه بار دیده بود و دل نجسش خراب کرد همه زندگی
مو.

گریه های بی صدا، زهر بودند و صدای ناله و نوای دلش؛ اخم پیشانی داوود و
کینه ی دلش را عمیق تر می کرد.
حاج رضا غیض کرد...

سهراب با همه شان بد بازی کرده بود.

_تهدید کرد که قرار مدار بین من و مصطفی را به گوش بابام می رسونه.
آدم حسابش نکردم و پشت گوش انداختم، همه می دونستن ماهرخ پستو نداره
و حرفی بزنه روبروی همه زبون تو دهنش می چرخه.

همون کینه ش شد بلای جونم، بعد اونم چند باری او مد سروقتم ولی منه
خدازده یک بار اینو با مجید در میون نداشتم بلکه بهش بتوپه و شرش از سرم
کنده شه.

غصه م شده بود غم عشق جوونیم، با هر بدبختی بود قرار جور کردم و به گوش
مصطفی رسوندم نرگس جوابی نداده و اون لبخند زد.
گفت جبران می کنه خواهری مو...

گفت می ره پی رسمی کردنش و من باید قند بسابم رو سرشون...

نگاه حاج رضا هم به اشک نشسته، او دلش زودتر برای ماهرخ رفته بود اما روی حرف زدن نداشت و از دستش داد.

ماهرخ چادرش را روی صورتش کشید و زار زد برای دم نزدنش، عمری روی دلش مانده بود و الان نفس کم می آورد برای مرور تلخ خاطراتش... شاید نوبت حاج رضا بود که کمی او را همراهی کند تا دلش قرار بگیرد و او بی قرار شود.

—من چهار پنج سالی از مادرت بزرگ تر بودم، حواسم هر جا بود؛ ولی گوشه چشمم تیز می شد دنبال سر اون که دنیا آگه خسته می شد، انرژی ته نمی کشید.

تا رولب بقیه خنده نمیآورد، خودش نمی خندید.
جوون بودم و نگام به نامحرم میخ نشده بود، ولی ماهرخ به دلم نشسته بود.
هر چقدر بیشتر می دیدمش، شرمم از روی پدرش بیشتر می شد.

مصطفی بزرگه بود و حامی من، نمی تونسستم برم سینه سپر کنم واسه زن گرفتن.

تا این که یه روز دیدم مصطفی لباس پوشید و بی حرف زد بیرون، منم که می خواستم بینم چی کار می کنه دنبالش راه افتادم.

همین که به اسم صداس زده، چون از تنم رفت که نکنه اونم چشمش دنبال دختر خونه کربلاییه.

حیرون وسط کوچه موندم، رنگ و روی سرخ ماهرخ شد زرد و مصطفی با لب خندون برگشت.

چند روزی حالم خراب بود که بالاخره مصطفی با شیرینی اومد و گفت می خواد دوماه شه.

مادرم نقل پا شید رو سرش و بابام باهاش مردونه به حرف نشست و من ذوق زده بودم که واسه نرگس می خوان برن.

یادمه رفتم زیارت و چند تا شمع روشن کردم واسه این که خدا مهر نرگسو به دل مصطفی انداخته.

تو گیر و ویر خواستگاری بودیم که یهو ماهرخ غییش زد، یه چند ساعتی گم بود و کربلایی سراغشو فقط از خونه ی ما گرفت و خونه حاج باقر.

حرف کمی نبود که بخواد سر زبون همه محل بیفته و دخترش بی آبرو شه. بسیج شدیم واسه پیدا کردنش، که تو تاریکی یه کوچه؛ خفتم کردن و با دست و پای بسته پشت یه بنز انداختن.

خودم به درک، نگران ماهرخ بودم که بلایی سرش نیومده باشه.

یه جا پیاده م کردن و تو انبار یه کارخونه بردن.

رگ گردنش برجسته شد، دهانش مثل چوب خشک بود و نفس هایش بلند...

چه می گفت از آن چه دید و شنید!

داوود تاب می آورد درد مادرش و غیرت سر آمده اش را؟

صدای ماهرخ بلند تر شد و داوود بی تاب تر، نمی خواست گزندى به مادرش

برسد اما دانستن علت پشت رفتار سهراب؛ لازم بود که بداند چگونه با او

روبرو شود.

_ماهرخ بی چادر و روسری میون چند تا لات بی سر و پا دست به دست می

شد و گریه می کرد.

صدام نعره شد و سهراب خندید، ماهرخ منو دید و التماس افتاد یه کاری کنم.

رفتم ولی یکی با زنجیر روی صورتم زد و چشمم نفله شد.

داوود سرش را بالا گرفت و سرخی بی حد چشمانش به چشم چپ حاج

رضایی افتاد که سخت می شد فهمید مصنوعی ست...!

سهراب تاوان دل شان را از آن ها گرفته بود یا عقده های تمام نشدنی اش را؟

حاج رضا بغض نشسته در حنجره اش را فرو برد و سیبک گلویش مردانه لرزید
از بی کسی ماهرخش...

— چشمم از درد بسته شد و خون زد بیرون و ماهرخ ترسید.

شروع کرد به جیغ کشیدن، درد امون نذاشته بود برام.

سهراب چند باری تو گوشش زد ولی آرام نشد.

اون بی وجودم همه رو فرستاد بیرون و ما سه نفر موندیم.

با بدبختی رفتم سراغش، وسط راه سهراب بازو مو گرفت و چشم تو چشمم

گفت من اونو می خوام ولی باهام راه نمیداد.

یا راضیش کن یا داغشو جوری به دل برادرت می دارم که تا زنده ست ه*و*س

عشق و عاشقی به سرش نزنه.

قضیه ی نرگس رو نشده بود و نمی تونستم اسم دختر مردمو بیارم جلوی این

بی ناموس، می دونستم داره راهو غلط می ره.

همینم بهش گفتم ولی افاقه نکرد به گوش اون شیطون لعین.

همین که حرف و پیچ ازشون دیده، گذاشته بود پای خاطرخواهی شون.

نه دلم راضی بود به اون وضع ماهرخ، نه دست تنها جلوی اونا کاری پیش می

بردم.

حاج رضا سرش را به زیر افکند. سرش با یاد آن زخم، هنوز هم تیر می کشید و دیدش با خون ریخته روی صورتش، نصفه و نیمه بود.

ماهرخ به این مرد مدیون بود و سر همان دین، از او کناره گرفت...
همه چیز در هم شده بود و این وسط، سر یک دیر گفتن و یک از خود گذاشتن؛
راه شان از هم سوا شد و سهراب جایش را پر کرد.
اشتباهی خواستن در کار نبود، دیر به زبان آمدن دل حاج رضا را تا به ابد
سوزاند...

_من حرومم؟

صدای همیشه محکم داوود لرزید و اشک چشم ماهرخ بیشتر جاری شد و
نگاهش قفل چشمان حاج رضا...

صدای ماهرخ خش دار شده بود و سینه اش خس خس می کرد، داوود می
خواست نبش قبر را تمامش کند اما دلش گیر همان جواب بود.
نفسش در سینه حبس مانده بود و یک آره راه گلویش را می بست و یک نه،
غریق نجاتش می شد.

رضا به پاش افتاد که کاریم نداشته باشه و اونو به نون و نمک رفاقت شون
قسم داد.

یه روزی هر چهار تاشون با هم حشر و نشر داشتن.

مجید زن گرفت و پاش از محفل رفقاش کنده شد ولی سهراب مار بود، دور
این دو برادر چرخید و چرخید.

هر روز یکی از دوستای صمیمی مصطفی گم و گور می شدن و آخرش جنازه
ی سوخته ش می رسید دست خونواده ش و هیشکی نمی فهمید چی به چیه.

تا این که یه بار مصطفی دنبال ماجرای رفیقش می گیره و از طریق یکی به
سهراب می رسه.

مدرک نداشته رو کنه ولی پا شو از زندگی خود شو و رضا قطع کرد، تو محلم
فهموند که سر سهراب از بقیه سواست و در و همسایه م طبل رسوایشو بیشتر
زدن.

سهراب خبرچین شده بود و اون زمانم همه درگیر جنگ بودن.
قسم و آیه ی رضا و بی حالی من راضیش نمی کرد، از مصطفی بد ضربه ای
خورده بود.

آخرشم گفتم...

ماهرخ درمانده بود، دیگر نمی کشید برای بازگو کردن دردهای آن شب که مصیبت شده بود بیخ دلش.

چهره ی جمع شده ی حاج رضا نشان از انزجارش می داد و داوود فقط منتظر شنیدن همان دو حرفی یا سه حرفی معناداری بود که قلبش را به بازی گرفته بود.

—گفت شما با هم می خوابین که دست مصطفی به ماهرخ نرسه!

داوود دندان به هم سایید و نفس های عصبی اش منقطع می رفت و می آمد. صدای حاج رضا باز هم پیچید در سرش و او به دنبال حلال و حرام بودنش بود...

—خشکم زد، خاطر یکی رو بنحوای راضی به مرگت خودت می شی که اون خوش باشه.

ولی اون جور به دست آوردن ماهرخ، جز خفت و شکستن غرورش نبود. اون جا بود که فهمیدم ماهرخ دلش پیش مصطفی ست.

نگاهش روی سنگ بی حرکت ماند، یادآوری کردنش هم زجرآور بود و او همه ی بغض هایش را در دل مدفون کرده بود.

_ماهرخ خودشو به در و دیوار زد ولی اون بی صفت کوتاه نیومد.
گفت اگه داداشش با عشقتش بخوابه، اون تا عمر داره روزی صد بار می میره و
زنده می شه.

نمی دونست دل همین داداش واسه ماهرخ در می رفت.
از ترس جون ماهرخ زبون واکردم و لال شدم.

یه سر رفت بیرون و ماهرخ اومد سراغم، انقد خون رفته بود و درد تو مغز
استخونم نشسته بود که تار می دیدمش.

گفت دلش پیش مصطفی ست، ولی می دونه که اون نرگسو می خواد.

چشم های سرد و تاریکش به صورت تکیده ی ماهرخ رسید و گوشه ی لبش
بالا رفت، اگر ماهرخ باورش می کرد شاید امروز پسرشان این گونه عاجزانه در
انتظار حلال و حرامی بودنش نبود...

_گفت اگه قراره بی سیرت شه، بذارم سهراب اون آدم باشه!
نمی شه فهمید حال اون لحظه ی منه از همه جا مونده رو.

به سهراب راضی بود و هنوز متونمی خواست.
تلخ بود پسر، هلاهل بود به دهنم...

سهراب که پیداش شد، دستش یه شیشه م*ش*ر*و*ب بود و ماهرخ پشت من
قایم شد.

گفت نتیجه ی مذاکرات تون چی شد؟

می خوام بزم بگیرم واسه عروس شدن عشق مصطفی!
نه از قسم بود، نه از خدا ترسی به دلش.
همین که ماهرخ دهن وا کرد، دستشو گرفتم و نداشتم با درد دستش؛ حرفشو
پیش ببره.

می تونستم بعد هر جور شده ماهرخو بگیرم، ولی اگه رضایت کربلایی
نبود؛ نمی شد.

به هر کاری تن می دادم برای ماهرخ، إلا به حروم خدا.

واسش شرط کردم اگه اینو می خواد پس رضایت باباشو بگیره.
چند دقیقه فقط خندید و زهرماری خورد.

از سکوت اون جا می شد فهمید اون لاشخورا نیستن و گورشونو گم کردن.
هر چی بیشتر می خورد، م*س*ت تر می شد و من دنبال راه بودم واسه ناکار
کردنش و جون مونو از دستش در بردن.

ولی لحظه آخر راضی شد به رضایت گرفتن از بابای ماهرخ و من حیرون
موندم وسط بدم*س*ت*ی حواسش هنوز جمع بود!

اونایی که این کاره باشن، بدن شون عادت می کنه به الکل و انگار فقط تو
جمع ما که بود؛ خود شو زاهد و عابد نشون می داد وگرنه با اون چند پیکی که
زد، باید کله پا می شد.

ماهرخ ادامه را از سر گفت:

_کشون کشون منو برد تو خود کارخونه، رضا جون تو تنش نبود ولی پشت
سرمون میومد.

تاریک بود و اونم یه چشمش ناقص، چند باری افتاد و سهراب منو کشوند که
نتونم کمکش کنم.

یه در وا کرد، کارخونه از اونا بود که انگاری ورشکست شدن و تعطیل شده؛
پرنده پر نمی زد.

یه میز وسط اتاق بود و یه پریز تلفن، گرد رو وسایل نبود زیاد.

یه کشور رو وا کرد و تلفن سیاهی در آورد، وصلش کرد و گذاشت بیخ گوشش.
بوق آزاد که خورد، نیشش باز شد و گوشی رو پرت کرد رو میز که ورش دارم.

از عاقبت کارمون ترس به دلم نشسته بود، هی می گفتم کاش پای رضا وسط نبود.

جون حاج آقا همین دو تا پسر بود، مادر که رو سر شون نبود. سر زارفته بود و حاجی بی سر و همسر موند.

دلش نرفت رو زن دیگه ای، منم می سوختم از حال رضا که یتیمی کشیده بود و الانم گرفتار من و سهراب شده بود.

گفت شماره خونه تونو بگیر، پام پیش نمی رفت. عصبانی شد و اومد سمتم که رضا جلوش در اومد.

نذاشت دستش بهم بخوره، سهرابم رفت نشست.

هنوز رگه هایی از نور طلایی خورشید مانده بود و داوود از این مصیبت های ماهرخ، دلش خون شد.

_ماهرخ که تکنون نخورد، خودم شماره خونه شونو گرفتم.

اون روزا خونه هر کسی تلفن پیدا نمی شد ولی مصطفی وقتی واسه ما سیم تلفن کشید، خونه حاج باقر و کربلایی رو هم سامون داد.

می گفت واسه روز سختی همینا به درد می خورن.

صدای مجید میومد که هی الو الو می گفت و ماهرخ صدایش در نمیومد.

سهراب وحشی شد و شیشه ی دستشو پرت کرد طرف دیوار و داد کشید حرف
بزن.

ماهرخ زبونش بند اومده بود، ناچار شدم دست روش بلند کنم که حواسش
سر جاش بیاد.

دست راستش را باز کرد و رد عمیق سیگار روی آن خودنمایی می کرد.
داوود نمی دانست کسی هست که بیشتر و کمتر که نه، اما عمیق تر از او درد
کشیده بود.

_با سیگار سوزوندم که یادم نره دست رو اونی بلند کردم که جونم واسش می
رفت...

ماهرخ چشم از کف دست حاج رضا بر نمی داشت و به گلیم بخت سیاهش
نفرین می کرد که کاش باور می کرد پشت خواسته ی رضا عشق است نه
ترحم...!

_ماهرخ با هر بدبختی بود گوشی رو گرفت و اسم معجد اومد رو زبونش.
اون طرف همه دل نگران صدایش می زدن و این طرف سهراب نقشه ی حرکت
بعدی شو می کشید.

فقط یک کلمه گفت بابا راضی باش به زنیت دخترت!

صدای کربلایی اونقد بلند بود که حتی سهرابم بشنوه، گفت کجایی و ماهرخ حرفشو تکرار کرد.

گفت پیدات می کنم و بازم ماهرخ حرفشو تکرار کرد.
اشکش بند اومده بود و سکسکه امانشو بریده بود، به حرفش رضایتی حاصل نشد.

گوشیو ازش گرفتم و گفتم اگه جون دخترت واست مهمه، رضایتو بده کربلایی.

صدای منو شنید و ساکت شد، مطمئن بودم به پسر حاجی شک نمی بره که پا تو راه خلاف گذاشته باشه.

کنار گوش شون قد کشیده بودیم، گفت پای کسی وسطه که شما به اجبار افتادین؟

گفتم آره کربلایی.

دیگه حرفی نزد، فقط صداش با یه جمله رسید:

_دخترم و دستم برسون.

ماهرخ مویه کنان بر سرش می زد و دلش کباب شده بود برای پدر با آبرویش،
که کمر صاف نکرد بعد از بلای آمده بر سر ماهرخش.
داوود بی حس نشسته بود و نمی توانست عمق رذالت سهراب را درک کند.

شاید مغزش دیگر گنجایش شنیدن نداشت، عمری عذاب کشیده بود و دیگ
حسرت بار کرده بود در دلش؛ چشم هایش را می بست و باز می کرد تا از
سوزش شان کم شود.
حاج رضا خمیده شده بود و دستش روی قلبش بود.

_نگ بود واسش، مرگ بود واسم؛ تو بودی راضی می شدی به بی سیرتی
دخترت؟
حلالش کرد و رضایت داد که دخترش تو گ*ن*ا*ه نمونه، خودم صیغه ی
محرمیت خوندم بین مون.

اون دو خط عربی روزیاد شنیده بودم از زبون بابام، وقتی دختر پسرای جوون
رو قبل ازدواج به هم محرم می کرد که به گ*ن*ا*ه نیفتن.

حاج رضا دستش را روی قبر گذاشت و با فشار آوردن روی آن، سر پا شد.

—بقیه ش گفتن نداره پسر، وقتی روز بعد سهراب با شاهرخ یه چشم؛ جفت
مونو در خونه حاجی پرت کرد و رفت، ماهرخ تو روی همه در اومد و جای
این که بگه صیغه ی من شده؛ گفت سهراب!

تلخندی زد و دستی روی لباسش کشید که آثار خاک نشسته روی آن، کم رنگ
شود.

—اون مرد بعد اتفاق، دیگه همون کربلایی سابق نشد.
یه سال بعدشم، یه شب خوابید و دیگه چشم رو دنیا وا نکرد.

منم مجنون بیابون گرد شدم، دو بار رفتم سراغ ماهرخ که از خر شیطون پایین
بیاد و بله رو بده؛ خودم رو جفت چشمم نگهش می دارم و زن خونه م شه ولی
گفت نه...!

از تهرون زدم بیرون، هر شهری که فکر شو بکنی رفتم و یه کاری دست گرفتم
که به چیزی فکر نکنم.
رفتم و بعد دو سال گفتن مصطفی و نرگس دارن بچه دار می شن.

سهراب فهمیده بود کل کاراش آب تو هاون کوبوندن بود!
وقتی عروس مصطفی نرگس شد، اونم جری تر شد.

می شنیدم واسه مصطفی چند باری دردرس درست کرده، ولی بازم دور از
تهرون موندم.

تا این که خبر آوردن که چه نشستی، تیکه های داداش تو جمع کردن از گوشه ی
یه بیابون...

نفهمیدم خودمو چه جوری رسوندم تهرون، بابام که اصلاً تو این دنیا نبود بس
که خون دل خورد واسه مصطفی.
منم که منگ بودم و زنشم سه چهار ماه تا زایمانش داشت.

حاج رضا نیم نگاهی به ماهرخ کرد و سرش را چرخاند:

بعد اون اتفاق، دلم سمت زن جماعت نمی رفت. نمی خواستم کسی بیاد تو
زندگیم ولی حاجی قسمم داد بشم سایه سر عروس و نوه ش.

موندم و نه نیاوردم، مونس همه ی زندگیم شد نرگس.
همیشه آروم بود و خانم، دو تا پسرم قسمت زندگی ما شد که نازنین تنها نمونه.

به حرف دو ساعت بود، واقعیش سی سال...

به محمد گفتم، به توأم می گم. بخوای پدر حسابم کنی یا نه، می گن هم خون
منی.

پا تو راهی نذارین که تهش ناکجا آباد باشه و بیغوله ها.

هم چون پسرمی، هم چون دختر مو امانت دستت داری؛ مسئولیتت از اون دو
تا جوون بیشتره.

چشم و گوش تو خوب باز کن، سهراب هر گوشه و جهنم دره ای باشه؛
خبرچین زیاد داره.

اگه تا حالا بهت ضربه نزده، واسه این که تلافی گند خود شو سرت در بیاره؛
حالا همه کار می کنه که داغ تو به دل رضا بذاره...
یه داغ که مصطفی بود، یه داغ بابام بود؛ یکیش بی مادری بود، آخریشم ماهرخ
بود!

تو نشو پنجمی...

اشک جوشید در چشم حاج رضا، طاقت غم جدید به دلش نمانده بود.
اگر ماهرخ را نداشت، اما داوود را به بهای نداشتن مادرش؛ می خواست.

سهم دلش بود این مرد پر غرور و او را با هیچ کس قسمت نمی کرد حتی
مادرش...

دستی روی شانه ی داوود گذاشت:

_اگه مادرت حقی گردنت داره، اگه زنت حقی داره و خواهر مرحومت؛ مننه
رضا قد همه سنت ازت حق دارم...
حواست به حقم باشه که پشتش حلالیت نمی کنم اگه دنبال ماجرا رو با دست
خالی و بی حمایت پلیس بگیری داوود!

نفسی گرفت و قدم برداشت، نباید دیگر ماهرخ را می دید.
از او به یادگار زخمی به دل داشت که با هیچ مرهمی رد آن نمی رفت...

مرد بودم که بغض هایم را
تا ته حلق خود فرو کردم

تا بدانند که "دوستش دارم"
هر چه او زخم زد رفو کردم...

نرگس برای همه ی دنیایش بس بود حتی وقتی نتوانست هیچ گاه دردی از
دلش را کم کند و او را شریک غمش کند...
همین که معجزه ی بودن شان داوود شده بود، دلش پدرا نه می زد و برایش
کفایت می کرد.

عشقش، شریک زندگی اش نشد اما ثمره ی همان عشق یک طرفه؛ دور از چشمش قد کشیده و بلند بالاتر از خودش شده بود...

ماهرخ حرف نمی زد با این که دنیایی حرف پشت سیلاب چشمانش مهبای بیرون آمدن بودند اما او یی که باید ندامتش را می دید، نماند که ببیند و بشنود...

مگر از یک دخترک هجده ساله چه انتظاری می رفت که او حق دلدادگی را به او نمی داد؟

دلش برای سر سختی مردی رفته بود اما به گوشش دیر رسید برادر همان مرد، آسیمه سر شده و می خواهدش.

کاش کسی او را می فهمید که از زندگی اش گذشت که آزاری نباشد برای دیگری، اما تمامیتش نوشته شد پای خودخواهی اش...

داوود دل نداشت برای سر پا شدن، آن قدر ذهنش آشفته شده بود که اگر به خاطر همراهی با ماهرخ نبود؛ شاید قید به خانه رفتن را هم می زد. اصلاً دلش مجنون شدن می خواست، شاید بیابان و صحرا قرار به دلش باز می گرداندند.

مأمن و مأوایش نازنین بود، خنده دار تر از این هم می شد مگر؟ که دختری را به جبر عروس خانه ات کنی و تو شوی پسر پدرش و او، دختر شیرمردی باشد که عموی این روزهایت شده؟! نسبت هایشان در سرش نمی گنجید، این بین فقط ماهرخ راست بود و همیشگی...

چشم گرفت از خاک و یادش ماند که باید دستش به سهراب و شاهرخ برسد، که بعد از گذشت دو سال حرف های آن ها گم بود میان بغض و درد و زخم ماهرخ و حاج رضا.

خودش که انگار داخل آدم حساب نمی شد که هیچ کجا اثری از آثارش نبود! بلایی نمانده بود که بر سرش نازل نشده با شد، از فکر هم خوابگی با دختری غریبه تا حرامی بودن خودش...

باید خود را به او ای این لحظه هایش می رساند.
بی او به جهنم خدا هم راضی بود، گرمای بهشت بود به تنش...

دست های ظریف نازنین را همین حالا کم داشت و چشم نمی گرفت از ماهرخی که انگار همین دو ساعت، دو سال پیرترش کرده بود.
اگر تشنه به آب نمی رسید، جان از تنش می رفت و داوود حکم آن تشنه را داشت و نازنین؛ آب...!

به گریه مُبتلا ترم
 به بغض های پشتِ هم
 به خنده های زورکی که تَن نمیدهد به غم!

مرا به سمتِ خانه ات
 به راهِ امنِ خلوتت
 مرا به بودندت ببر...

_مامان پاشو بریم خونه، هوا داره سرد می شه.
 _مادر کاش همین کنار آروم می گرفتم بغل ساحل، داوود خسته م.

نگاهش هنوز سرخ بود به رنگ شفق، خسته تر از ماهرخ او بود که باید
 دردهایش را یکه و تنها می کشید به دوش؛ درد دیگران را هم.

_پاشو، داره غروب می شه.

دست دراز کرد و دست یخ زده ی ماهرخ را کشید و یا علی گویان از روی
 زمین سرد، بلندش کرد.
 شانه به شانه هم راه افتادند، فقط یکی خمیده تر بود و آن یکی دلمرده تر...

با تمام سرعت خود را به خانه رساند، به ماهرخ اجازه ی پیاده شدن نداد و در حیاط را چهار طاق باز کرد.
پشت فرمان نشست و ماشین را به داخل راند.

_ اذیت شدی می دونم ولی یه چیزایی رو باید می دونستم که بتونم کاری از پیش ببرم.

ماهرخ نگاه سراسر رنج خود را با نگرانی به سمت او چرخاند:

_ داوود تو رو به جان نازنینت، به خاک ساحل؛ دل منو نلرزون.
شاهد یه عمر صبوری کردم، حرف شنیدن و خون تو شیشه کردم؛ تویی.

نذار سهراب تو رو ازم بگیره که نفس ماهرخ می ره مادر.
اون زخم خورده ست، وقتی تو رو با چنگ و دندون نگه داشتم؛ قسم خورد یه روز تلافی می کنه که بچه ی رضا رو بزرگ می کنم.

از خیرش بگذر مادر، ساحلم راضی نیست تو بیفتی تو هچل.

_ نمی شه.

_ چرا نمی شه؟ بگذر و بسپر به خدا.

—همون جوړی که تو گذشتی؟!

ماهرخ نگاه پریشان و پشیمانش را به روی پولیش نشسته بر روی داشبورد
دوخت:

—گاهی آدم با سر می ره تو جهل خودش، بی اون که دست اونایی رو که
سمتش دراز شده؛ به نگاه خوب ببینه و ترس به دلش راه نده از این که نگاه
دیگرون جوړ دیگه ای تعبیر نشه جز به نیت خوب.

حکایت من و رضا، یه دیر به حرف اومدن و یه زود میدون خالی کردند.
زندگی تو فرق داره، یکی رو داری که به دلت عزیزه؛ بچسب به داشتنش که
خدا معلوم نمی کنه کی جدایی می ندازه میون بنده هاش.

سبحان آمد:

—ماشاءالله چهار ساعته بیرون رفتین، هنوزم حرفاتون تموم نشده که واسه بقیه
ش نشستین تو ماشین؟
خونه رو ازتون گرفتن؟

ماهرخ دستش را بند مچ دست داوودش کرد:

—یه عمر امید دل منه بی کس و کار بودی، تو دیگه ناامیدم نکن داوود...

دست مادرش را محکم فشرد و حرفی نزد.

سوییچ را در آورد و نگاهش به در نیم باز اتاق شان افتاد و برق چشم های دختری که زن بودنش، موجی از آرامش بر دل او می نشاند.

قفل مرکزی را با ریموت فعال کرد و منتظر ماند ماهرخ به کمک سبجان به داخل برود.

سبجان نگاهی به او انداخت و با چشم و ابرو پرسید چه خبر است؟ که داوود سری بالا انداخت و چشم روی هم فشرد.

به طرف خانه اش رفت، در قبل از حرکتی از جانب او؛ باز شد.

روبرویش دو چشم بارانی بود و نگاهی آرام.

—لاستیک کشتی ت ترکیده؟

—کشتی لاستیک نداره.

—پس لنگر قایقت تو گل گیر کرده!

لبخندی زینت بخش لبانش شد، مگر می شد داوود با شد و شادی نبا شد؟

امنیت نباشد؟

نازنین خود را کنار کشید که داوود وارد شود.

_دلم تنگ شده بود.

داوود به حریر مهربانی نازنین زل زد.

و هر اندازه تو از مهر ، بری باشی و دور...

به همان قدر ، دلم سرشار است...

از مهر به تو ؛

از ذائقه ی نیل به تو ؛

و دو صد بیت ؛

که وصفی ست ز تو...

_دلتنگی رو قاب نمی گیرن بکوبن سر در چشما، برطرفش می کنن نازی

خانم!

_برطرفش کن...

قدم پیش گذاشت و دعوتش کرد به آ*غ*و*شش برای رفع دلتنگی زنانه ای که

دل او را مردانه می برد...

به زمزمه نشست:

—داره رفع می شه؟

—هولم نکن واسه جواب دادن، بذار به همین گرمیش دلگرم بمونم شاید
دلتنگی از سرم پرید.

—بمون خانم، هر چقد که دلت می خواد بمون.

—صدات و نگات خسته ست، چشمت چرا قرمز شدن؟
—خاک نشسته بهشون.

—سخته باورش ولی می دونم نباید زیاد بیرسم که سر بری.
—مگه شیر تو قابله مم که سر برم؟!

نازنین بی صدا خندید، در همه حال؛ حال او را خوب می کرد.

—داوود می خوای حالتو خوب کنم؟

—نیکی و پرسش؟

اگه اهل فنی، بسم الله.

نازنین از او جدا شد و دستش را کشید. به اتاق کناری رفتند، نازنین نشست و
به پشتی تکیه کرد.

داوود را هم دعوت به نشستن داد، از او خواست سرش را روی پای او بگذارد.

سر داوود که روی ران پایش نشست، خم شد و ب*و*س*ه ای روی شانه اش زد.

— ماشاء الله واردی ها، از سوربن تخصص گرفتی یا مجالس غیبت زنانه ی ایران خودمون؟!

— مهم اینه که جواب بده، حالا هر کجا که یاد گرفتم؛ تو به بقیه ش فکر کن.

— یا جده ی سادات!

از این پریشون ترمون نکنی دختر!

نازنین با سرانگشتانش شروع به مالش شقیقه های داوود کرد، روی هر حرکت مکثی داشت و مجدد تکرارش می کرد.

این روش را از تمام کلاس های یوگا و مدیتیشن می شنید که به اصرار مریم می رفت، در ذهنش ذخیره کرده بود.

بدن داوود آرام گرفت و شل شد.

نازنین با جدیت و بدون لحظه ای توقف، به کارش ادامه داد و صدای نفس های عمیق و کشدار داوود نشان می داد به خواب رفته است.

دستش را میان موهای مشکی داوود برد و تار به تار لمس شان کرد.

از ذهنش گذشت شبی که محمد برای اولین بار میهمان خانه شان شده بود، در کنار دفاعیات سبحان از او؛ مجال نفس کشیدن را از محمد گرفته بود.

برخورد سبحان به دلش نشست و می دانست حساسیتش نسبت به او و در برابر دیگران، جزیی از ذات اوست. چقدر ذوق داشت که در خانه ی خودشان پذیرای برادرش باشد.

حس زنی را داشت که تازه یاد زنانگی هایش افتاده بود و باید سنگ تمام می گذاشت.

هر قدم و حرکت داوود، چیز نویی بود و نتیجه اش عجیب به مذاق نازنین خوش می آمد.

روزهایش پر از رنگ بود و کنار دلواپسی هایش، جایی برای سیاهی نشسته در پس ذهنش نبود.

انگار گاهی خدا برایت می شود شانه، که به وقتش سر بر آن بگذاری و یک الهی شکر ورد زبانت شود و خواب تو را در آغوش بگیرد.

پای نازنین بی حس شده بود اما چشم های خودش هم آلبالو گیلان می چید. کمی گیج شده بود که داوود تکانی خورد و سرش را جابجا کرد. با انگشت شصت، به آرامی روی ابرویش کشید. یک چشم داوود باز شد و به چهره ی نازنین زل زد.

— اگه تو فکری بیدار شم و پات جون سالم در ببره، از اساس غلطه فکرت.

— نه راحتتم، اونم همون زیر سرت خوابش برده!

داوود به پهلوی دراز کشید، موهایش روی پیشانی اش خانه کردند و او لب به پای نازنین چسبانده.

— مزدشم دادیم که دین رو گردن مون نمونه خانم خانما!

نازنین لب هایش را روی طره ی پریشان جلوی موهای داوود نشاند:

— اینم جواب تشکر صمیمانه ی من.

داوود چشم هایش را به بالا و کمی متمایل به عقب کشید:

— بی منظور بود دیگه؟

— مگه ب*و*س منظور دارم، داریم؟

شانه های داوود تکانی خوردند و خودش را بالاتر کشید، سرش روی شانه ی

نازنین نشست:

— شما زنا وقتی پای سیاست تون به میون بیاد، هوش انیشتین مال اون کوچیک کوچیک تونه!

ولی غیر اون، نیاز به هندل زدن دارین و جا انداختن دنده ی حواس تون.

بیشتر از نود و نه درصد ب*و*س* یدنای ما مردا، منظور داره.

ما اصلاً کاری رو بی منظور انجام نمی دیم دختر جان!

نازنین مشتش را پیش برد و با تمام قوا روی شکم داوود فرود آورد که صدای داوود بلند تر شد:

— ناقص نکنی ما رو، از نون خوردن بندازی!

— حقت بود، مشت کم زور و جون من؛ تو رو ناقص می کنه؟!

داوود دست مشت شده ی نازنین را میان پنجه های قوی و کشیده ی خود اسیر کرد:

— منظورم هدف و مقصد مشت بود که یه وقت یه وجب بالا و پابینش ممکنه

شاهرگ زندگی رو قطع کنه!

— شاهرگ چیو؟

داوود خیره ی چهره اش شد:

_از مردونگی می ندازی مون بچه جان!

نازنین سرخ شد، دستش را عقب کشید و روی دهانش گذاشت! باز داوود به
جاده خاکی زده بود!

داوود لبخندی زد:

_خلع سلاح شدی؟

یا زبونت غلاف شد؟

_داوود تو چرا زبونت طوری می چرخه تو دهننت که نمی شه بعدش اصلاً
حرف زد؟

داوود کاملاً نشست و خود را عقب کشید تا به نازنین تکیه دهد. دستش را دور
شانه های او حلقه کرد:

_تا اون جا که دلت می خواد، حرف بزن.

ولی خب، یه فرق باید بین داوود و نازی خانم باشه.

_فرق که زیاد داریم.

__مثلاً؟

نازنین لب هایش را جمع کرد و خود را میان حصار دست داوود، کشاند.

__تو خیلی صبوری ولی من یه جاهایی این جوری ام.
خیلی غم داری ولی من کل غم به قهر کردنمون و لج در آوردنمون گذشته.

داوود دلش نمی خواست پدر نازنین را برای دلش غصب کند، باقی عمر را هم می توانست بدون محبتش سر کند و نداشتنش را با داشته هایش، نادیده بگیرد.

غم نازنین را نمی خواست، حتی به قیمت بی کس و کار جلوه دادن خودش.

__خشکی، روز اول همچین با قیافه اومدی و گفתי حرف بزنیم؛ گفتم الان منو درسته قورت می ده با اخلاقش!

ولی جنست از اوناست که باید باهات بشین و پاشن، که بفهمن...

__چیو بفهمن؟

نازنین چشم هایش را به چشم های داوود رساند و نگاهش روی مردمک های سیاه و عمیقش ثابت ماند:

__که نمی شه ازت گذشت...

داوود دستش را میان موهای نازنین برد و به هم ریخت شان:

_دختر خوبی باش، وگرنه اتفاقی میفته که نباید بیفته.

نفس کشید نفس های آرامش بخش دختری را که با او نسبت خونی داشت...
به هیچ عنوان تصورش هم در ذهنش نمی گنجید که خون دوا نده در رگ
هایشان، حاصل عقبه و سلاله ای پاک باشد.

عمری سهراب پتک شده بود به سرش و او مدام با خود تکرار می کرد که بداند
و حک شود، باید قید پدر و پشت داشتن را برای تمام عمر بزند.

از حس عشق نازنین، گوشه ی لبش بالا رفت اما نگاهش روی ساعت دیواری
میخ شد، ملاقات با سهراب مانده بود.
باید معماهای مانده در سرش را حل می کرد.
به هر قیمتی...

داوود خیره مانده بود به شیشه‌ی روبرویش و سهرابی که با نفرت و بی‌زاری آشکاری نگاهش را شکار کرده بود و دست هیچ کدام برای برداشتن گواشی آویخته کنار پنجره‌ی شیشه‌ای که مرز میان شان بود تا دست شان روی یقه‌ی هم نچسبد، بالا نمی‌رفت...!

برای هم خط و نشان می‌کشیدند، اما فقط با تیغ نگاه و هنوز به زبان نرسیده بود که بی‌شک داوود حرف‌هایش سنگین‌تر و به جا تر بود اما زبان سهراب تلخ و سخنانش بی‌جا تر!

دست داوود روی گواشی نشست اما نگاهش با همان ثبات، روی مرکز دید سهراب چرخ می‌زد. او هم بالاچار برای دانستن علت حضور داوود، دست برد سمت گواشی و منتظر ماند.

_سلام.

سلامش خشک بود و بلورهای یخ در آن می‌شکست اما تمام نسل تربیتی رضا و مصطفی، همین بودند.

پسری که در خانه ی او بزرگ شده و قد کشیده بود، ذره ای به او شباهت پیدا نکرده بود و همان منش را ذاتی از بر بود چون جوجه ای تازه سر از تخم در آورده که حتی بی مادرش هم می تواند راهش را پیدا کند...

— این جا پیدات شده، خبریه؟ نذری پخش می کنن؟!

تم سخر کلامش حتی قد کک هم نبود برای سخت جانی و تن پوست کلفت شده ی داوود که عمری بهتر از این به گوشش نخورده بود.

— او دمدم آمار بگیرم و دست یکی رو بذاری تو دستم.

پوزخند سهراب و نیشخند پشت بندش، عمیق تر بود در حد کیف کردن از طعم توت نوبرانه ی بهاری که شیرینی اش جان می بخشد به تو و اشتیاق برای رفتن روی درخت و چشیدن طعمش را بیشتر به جانت می اندازد...

— به سلامتی عروس قبلی رو دک کردی که سروقت دومی او مدی که من واست آستین بالا بزنم؟

فهمیدی که توأم به کاهدون زدی و طرفت یه نسبت شیک و پیک تر باهات داره؟!

حالا گ*ن*ا*ه شده و فرستادیش خونه باباش و بابات؟!

داوود لبخند گرمی زد و سهراب لب هایش را به داخل جمع کرد از این تغییر موضع داوود.

—زنم هنوز و همیشه زنمه، نسبتی غیر اینم با هم داریم که اونم گره نمی ندازه تو رابطه مون.

—ببینم نکنه آخر الزمون شده که رابطه خواهر برادری به مذاقت اون مدلی خوش اومده پسر؟

اگه آره، واسه مام ردیف کن مزه ش بره زیر زبون مون!

داوود سرش را جلو تر برد و آرام لب زد:

—تو فکر کن به دو علت اومدم این جا، اولیش وا سه خاطر اون دروغ و دغلای توئه که دم گوشم مدام وز وز کردی و منو انداختی به جون حاج رضا و زندگیش!

دست درست سهراب خان، زنم جاش رو سرمه و روزی صد بار حلوا حلواش کنم بازم کمشه.

جواهرشو خدا انداخت تو دامنم و باید پای پیاده برم تا در خونه ش و بگم شکر.

وقتی باباش یه مرد باشه و عموش اونو یه دختر کامل بار بیاره، انتظار دیگه ای
نمی شه رفت از تربیت اون نسل و خونه...!
دختر عموم شده زنم و عقد مونم که مال تو آسموناست!

سهراب لب های خشک شده اش را نمی توانست روی هم بگذارد، باورش
ممکن نبود. مگر مصطفی فرزندی داشت؟
نمی توانست باشد، به زور لب باز کرد و باز هم کوتاه نیامد از موضع خود:

_شر و ور نگو بچه، جمع کن بازی تو که مال بچه های هم سن و سال خودته!
سهراب خام حرفای صد من یه غاز توی الف بچه نمی شه!

داوود عقب رفت و با تکیه به پستی صندلی، لبخندی دیگه زد و خار شد به دل
سهراب:

_گفتم که، این خبر خوبه بود که دلت شاد شه از رسوندن من و دختر عمو
مصطفی به هم.

تو کار خیر دستی از دور به آتیش رسوندی، هر چند که شعله نگرفت و من بی
دردسر تر از اونمی که فکرشو می کردم؛ زن و زندگی به هم زدم.

سهراب با چهره ای به هم ریخته و وامانده، به حرکت لب های داوود خیره شده بود.

چرا هیچ کس ندانست نرگس باردار است تا او را هم با مصطفی در یک گور بگذارد و خیالش از منقطع شدن نسلش راحت شود؟!

می دانست مصطفی زیرک تر از این هاست که همچین چیزی را در بوق و کرنا کند!

اما رود ست بدی خورده بود از کسی که استخوان های پوسیده اش هم به او دهن کجی می کردند!

نباید قافیه را می باخت، هنوز نمی دانست داوود چه در چننه دارد و این همان عادت مصطفی بود که مورا از ما ست بیرون می کشید و رحم نمی کرد حتی به رفاقت شان.

حرکات شان ناگهانی اما با ضربت بود، او را به اندازه ای سوزانده بود که با نبودنش هم، سهراب نفس راحتی نمی توانست بکشد. داوود را برانداز کرد و با نقاب خونسردی به بازی او ادامه داد و این بار نوبت وزیر داوود بود که حرکتش دهد.

_دیگه چه کار خیری کردم که واسه خاطرش قدم رنجه کردی اومدی زیارتم؟!

داوود می دانست خونسردی ظاهری نقاب شده به روی چهره ی سهراب کمی دیگر از هم می باشد درست مثل لیوانی که بکوبی اش به دیوار و هزار تکه اش به هر سویی پرتاب شود و این پاشیدن، ممکن است حتی به او هم ضربه بزند و زخمی روی دست و صورتش به یادگار بماند اما خاطر ساحلش عزیز تر از این ها بود.

—شاهرخ رو می خوام!

سهراب ناباورانه خندید، داوود دست روی کسی گذاشته بود که شریک تمام راه و بیراهه رفتن هایش بود.

—اون وقت واسه چی باید دنبال رفیق من باشی؟

اونم کسی که نه تو بند و زندونه که شب تو یه سلول سر رو بالش بزاریم! نه من ازش خبری دارم.

—یه مثل داریم.

می گن عیسی به دین خود، موسی به دین خود.

اینو واسه اونایی می گن که راه شون سوا باشه از هم، مثل تو و کثافت کاریات؛
با مصطفی و درست کاریاش!

ولی تو و شاهرخ دم به دم و صلین، اون تو بند نیست ولی اون بیرون؛ چشم و گوش توئه.

می خوامش و می دونم پیداش می کنم که کار نشد و نمی تونم نداره واسه داوود، ولی اومدم اول سراغ خودت که آمارشو بدی.
می گن مواد که بشه مونس شب و روزت، خیلی چیزا رو ازت می گیره ولی امید دارم که یه جو غیرت و همت تو نت گذاشته باشه واسه روز مبادا!

سهراب ابرو در هم کشاند و کلافه توپید:

_ حرفتو سر راست بزن، گیرش نده و نجسبون به غیرت داشته و نداشته ی من.
_ وقتی گفتم نکن، زیار اون بدتر از خودتو توی خونه ای که زنتو دخترت هستن؛ گوشت بدهکار حرفام نبود.
منو بی خود واسه عقده گشایی خودت فرستادی سراغ پسر حاج رضایی که دلش واسه دخترت رفته بود و برادر خودم بود!

زهر چشم می خواستی بگیری از حاج رضا و بعد بگی پسرشو انداختم به جونش؟!

شرمنده نگرفت، ولی اونا دخلی تو قضیه ی ساحل نداشتن.

خشم فواره می زد از چشمان رگ دار داوود:

@shahregoftegoo

_دنبال شاهرخم و اگه مطمئن شم حد سم در سته و اون عکس کار خود بی شرفشه، تو و اونو با هم آتیش میزنم سهراب بختیاری...!
کی رفته سر وقت دخترت و ازش عکس گرفته؟

غیر اونی که همون جا بوده و کاری که نباید، کرده!
حالا تو بگو، چقد غیرت داری که خرج کنی واسه جنازه دخترت که گوشه حموم فکستنی خونه ت افتاده بود؟!

دعا کن کار اون نباشه وگرنه اون روی داوود که هیشکی حتی خدا ندیده رو به تو و اون یالقوز بی وجود نشون می دم.
_اون چه ربطی به ساحل داره؟

_یه ذره فکر کنی ربطشو پیدا می کنی!
اونی که از تن دخترت عکس گرفته و دستت رسونده، چطور وقت کرده وایسته با دقت یه عکس توپ و تمیز واسه تو بگیره اما نتونسته نفس کشیدن ساحلو ببینه و واسش کاری کنه؟

یه بار نفهمیدی اصلاً اون چی کار می کرده تو اون خونه؟!
اگه دنبال کسی بوده بازم علت نمی شه واسش که سر از خونه و زندگی مردم در بیاره مگر این که...
...

چیزی ورای خشم، غیرت و درد روی دل داوود سنگین نشسته بود و راه نفسش را هم بند آورده بود...

_ کارو خودش کرده و عکسارو بهونه کرده واسه زندگی یکی دیگه رو سیاه کردن!

سهراب نمی دانست چه واکنشی نشان دهد که داوود جری نشود، دست او و شاهرخ برای هم رو بود اما اگر فقط و فقط یک درصد حدس و حس داوود درست از آب در می آمد؛ یعنی شاهرخ هم او را پیچانده است و به دختر شریکش هم رحم نکرده است!

از هم مدارکی داشتند که هر کدام رو می شد، ده ها بار پایشان به چوبه ی دار می رسید.

این یک قلم را جدی نگرفته بود و فکرش درگیر انتقام گرفتن از حاج رضا بود که زندگی اش روی غلتک افتاده و از سیر و حرکت نمی ایستاد.

_ اون همچین غلطی نمی کنه.

داوود گوشی را در دستش جابجا کرد و کنار گوش راستش گرفت:

_ چرا؟ از فرشته هاست؟

— چون من می گم. بیشتر از عمر تو رو ما با هم گذروندیم و گیرمون به زن و بچه هامون نبوده.

داوود چشم ریز کرد:

— اگه هورموناش بالا و پایین شده باشه دیگه نگاه نمی کنه اونمی که چشم شو گرفته، زن رفیق هالو و احمقشه یا دختر و خواهرش!

— تاس ریختی و جفت شیش آوردی پسر؟ که این قد به خودت مطمئنی؟!

— فعلاً تموم حساب کتابم سیصد و شصت درجه با اونمی که تو مغز من بوده، فرق داشته ولی همینش به نفعم بوده؛ خیلی بیشتر از تویی که دیگه ورق دست نمونده سهراب خان!

— سهراب هیچ وقت دستش خالی نمی مونه، اینو تو مغزت فرو کن.

— آدرس؟

سهراب بی شک چنین ریسکی نمی کرد، شاهرخ را می شناخت که اگر مکانش لو برود؛ به تن صغیر و کبیر خط می اندازد!
اما اگر کار او می بود، سهراب می توانست جانش را به تهدیدی از مهلکه نجات دهد و مدارک مانده دست او را طلب کند.

شاید ساحل می توانست دست پدرش را بگیرد برای راحت شدن از شر تهدید
رو شدن مدارک کاری و رزومه ی همکاری اش با گروهک های زمان جنگ!

— من آدرسی ندارم ازش.

— اگه خودم پیدااش کنم واست گرون تموم می شه، چون اون موقع با جفت تون
برنامه ردیف می کنم!

— منو از چی می ترسونی؟

طلا که پاکه، چه منتش به خاکه؟

داوود لبخند عمیقی زد از این تشابهی که هیچ مدله به سهراب نمی آمد، نه
طلا بودن و عیار داشتنش؛ نه قیاسش با خاک!

— طلا چند نوع داریم، یکیش شاید مناسب تو باشه؛ طلای سیاه...

منتظر داوود بمون، تا پای چوبه دار نکشونمش ول کن ماجرا نیستم!
هم اونا، هم کسی رو که پشتش بوده.

گفت و گوشی را سر جایش برگرداند و با نگاهی موشکافانه، سهراب را برانداز
کرد.

همین که او را به فکر فرو برد، در حال حاضر کفایت می کرد.

می دانست که سهراب از این یک برنامه ی شاهرخ بی خبر بوده، اما نمی دانست سهراب نان به نرخ روز می خورد و دیگر دختری نیست که بخواهد به خاطرش به شاهرخ پرد...
حفظ جان خودش اولویت اول و آخرش بود.

داوود مسیر را در سکوت طی کرد و از این ملاقات حرفی به میان نیاورد تا کسی دل آشوبه نگیرد از تصمیماتش، وقت دست روی دست گذاشتن نبود.

_محراب جان حوا ست بهش با شه، هر وقت درخوا ست مرخصی داد اندازه ای که من خودمو برسونم معطلش کن.

_داوود جان می دونی که خاطرت عزیزه و اسم، کم از داداش نبود و نیستی برام ولی خودتو اگه می خوای تو دردسر بندازی؛ بگو که کمکت نکنم تا پس فردا شرمنده ی روی ماهرخ خانم نشم.

_پای حفظ آبروم وسطه، اگه خودت اذیت می شی اون بحثش فرق داره.

_چه اذیتی مرد مؤمن؟

زحمتش فقط یه گوشی دست گرفته، ولی دلم نمی خواد هلت بدم تو آتیشی که نمی دونم قراره بسوزونت یا واست گلستون شه و ازش رد شی.

داوود با انگشت سبابه روی میز خطوطی موازی می کشید و یک پایش روی زمین ضرب گرفته بود.

_ان شاءالله سوختنش به گلستون ختم بشه.

کمی سکوت و باز آمدن صدای محراب:

_باشه داداش، گوش به زنگ باش. هر وقت دیدم می خواد بیاد بیرون، باهات تماس می گیرم.

_بتونم جبران کنم.

_همون دوره سربازی ما رو نمک گیر مرامت کردی داداش، ما باید ادای وظیفه کنیم.

_زنده باشی، به اشرف خانوم سلام منو برسون.

_حتماً، بیشتر از منی که پسرشم تو رو دوست داره. توأم به خاله ماهرخ یه سلام پر و پیمون محرابی بفرست.

_باشه زبون ریز، فعلاً که من پشت خطم. خودشو که دیدی در و گوهر بریز.

_مگه اون سبجان بی صفت می ذاره من از دو کیلومتری خاله رد شم و بهش ابراز احساسات کنم؟

بدبخت با حسادتش هم خودشو کشت هم ما رو.

یادت که نرفته آخرین بار چه بلایی سرم آورد اون نامرد؟

داوود با به یادآوری چای پر از فلفل قرمزی که سبحان بعد از شیرین زبانی
های مکرر محراب و گرفتن توجه ماهرخ از او، به خورد محراب داده بود؛
لبخندی نقش زد روی لبش:

—اون مال دوران جاهلیتش بود، الان واسه خودش یه پا داماد شده که عروس
نداره و در به در دنبالشه.

—شوخی نکن، سبحان وزن گرفتن؟

پس بزرگ شده و ما دور موندیم. لازم شد دیدن تشریف بیارم.

—قدمت رو چشم.

—سلامت باشی، پس من این جا به همکارا می سپرم اگه احیاناً خودم نبودم باز
منو بی خبر نذارن که به تو برسونم.

فقط دیگه تأکید و تکرار نکنم، مواظب خودت باش داوود جان که بلا نیاری پر
خودت.

داوود از روی صندلی بلند شد و با خیال راحت تری شروع به حرف زدن کرد:

—حواسم هست، آقایی محراب جان.

تماس که قطع شد، با کناره ی گوشه ی روی میز ضربه ی آرامی زد و موقعیت
سنجی کرد که چطور می تواند سهراب را با حاج رضا و ماهرخ روبرو کند.

هر قصه ای را پایانی ست و داستان عشق نافرجام آن ها نیز جایی در کنارش نقطه ی تمام، باید بنشیند اما او در فکر جلوی اتفاق را گرفتن بود که ساحل آخرینش باشد؛ اما گاهی خود اتفاق دست مان را سفت در دست می گیرد و به بدترین شکل می افتد.

— تو فکری داوود.

داوود هرج و مرج افتاده میان سلول های مغزش را به حال خود رها کرد و رو به منوچهر به زبان آمد:

— چیزی نیست اوستا، فکرم رو سهرابه و کارایی که تا حالا انجام داده.

منوچهر از سماور همیشه به راه، چای برای خودش و داوود ریخت.

— فکر نون باش که خربزه آبه پسر جان، اون که تو زندون داره روز می شمره؛ وقتی ام که نیست تو درگیرشی.

— درگیر شم چون وقتی ام که نبا شه، چشم و گوش و دستش بیرونه اون چهار دیواره.

لیوان چای را از منوچهر گرفت و تشکر کرد.

منوچهر دستانش را حایل چانه اش کرد و داوود را از نظر گذراند.
 به یاد نداشت روزی تمام شود و او خیالی آسوده داشته باشد.
 قندان را از گوشه ی میز پیش کشید و به سمت داوود دراز کرد.

— الان از چی نگرانی؟

داوود قندی از قندان برداشت و در دست چرخاندش:

— قصه ش طولانیه و من یکی دیگه پی قصه نیستم که بشنوم یا روزبون بیارم،
 فقط همین بس که من چند روزه بابامو پیدا کردم!
 اونم به لطف همین سهراب خان که فکر کرد منو با حرفاش زمین زده!

گل از گلش شکفت اما تردید داشت از حال داوود که با این دانستن، خوش
 است یا ناخوش!

— خب الحمدالله، حالا این واست بده یا خوب؟

داوود نگاهش را از درز و ترک دیوار روبرویش گرفت و به منوچهر داد:

—خویش مال یه دقیقه ست که به خودت می گی بی بته نیستم، ولی تبعات
بعدش بیشتر دود داره می ده تو چشمم؛ تا این که نون قندی شه و بره زیر
دندونم.

—بابات آدم ناجوریه؟

—زیادی جوړه اوستا، که نمی شه راحت بهش بگی بابا!

—مشکلی داره باهات؟

—من مشکل دارم باهات!

—چرا؟

نگاهش را به نی نی چشمان منوچهر دوخت:

—چون بابام، بابای زنم از آب در اومده!

دست منوچهر روی قندان ماند و نگاهش هم به داوود!

نیاز به حلاجی نداشت آن چه به گوش شنید:

—یعنی نسبت تو و زنت...

—اون سر جاشه، زنم دخترعمومه و بابام بزرگش کرده.

فقط درد این جاست که زنم اینو نمی دونه و یعنی بابا پیدا شدنم درمون و چاره
ی زندگی من نیست.

منوچهر نفس راحتی کشید و لیوان چای اش را به دست گرفت:

— مهم اینه که سایه ش رو سر جفت تون باشه، با زنتم که فامیل شدی.

مته به خشخاش نذار پسر، ان شاءالله زنتم بفهمه؛ به دل نمی گیره.

بی منت قد کشیده تو خونه ی عموش، به اون دختر نمک شناسی نمپاد.

غیر اینه؟

داوود لب به لیوان چسباند و نه آرامی گفت...

— پس قصه ی غصه ت چیه پسر جان؟

— اینه که جون شون تا وقتی سهراب نفس می کشه و هوا رو حروم می کنه، در

امان نیست.

— چه ربطی به اون داره؟

داوود چای نصفه اش را روی میز گذاشت:

— ربطش به اینه که من پسر حاج رضا محمدی ام اوستا!

منوچهر این بار شوکه شد، از رفقای دور و قدیم هم بودند که هنوز هم اگر چه شمش به او می افتاد؛ ذره ای از احترام میان شان کم رنگ نشده بود و فقط مدلش کمی جا افتاده تر و سنگین تر شده بود.

به داوود به چشم دیگری غیر از پسر ناتنی سهراب نگاه کرد، به او می آمد پسر همچون مردی بودن.

کلاف زندگی اشان انگار آن قدر در هم تنیده بود که جز خودشان، هیچ کس قادر به درک این مشکلات فی ما بین نبود.

رفیق دوران شباب هم بودیم، اسم پدرش کافی بود که کسی نه رو حرفش نیاره.

پسری مثل تو داشتن باید واسه حاج رضا افتخار باشه و داشتن اون واسه تو، مردونگی کم نداره؛ توأم لنگه ی خودش.

ولی سهراب به خون جفت مون تشنه ست و دست تنها باید حواسم روی همه باشه.

منوچهر دستی روی صورتش کشید:

حق که داری، اون شیر پاک خورده از اولم سر جنگ داشت با رضا و بخصوص برادرش.

به بهونه ی رفیق بودن زد تو کار شون و سجاده آب کشید ولی پشت سر شون همه جوهره می زد واسشون.

هیچ کس نفهمید کی اون بلا رو سر مصطفی آورد، ظن که بی مدرک باشه؛ سودی نداره.

بار زندگی زن مصطفی رو رضا به دوش گرفت و مردونگیش پیچید میون مردم. پسر جوون و خوش بر و رویی بود، کم نبودن دختر که بخوان عروس حاجی شن و زن پسرش.

قسمت هر دو شون با دختر حاج باقر بود انگار، که اونم از خانومی چیزی کم نداشت.

ولی اگه تو پسرشی، باید قبل مصطفی با مادرت عروسی کرده باشه؛ خاطرم هست که اون موقع ها با هم رفت و اومد داشتن.

ولی چرا هیچ وقت روزبون کسی نیومد و به چشم نیومد عروسی گرفتن حاج رضا؟

داوود که با شنیدن آن همه بلا و ذکر مصیبت، تکرارش را در توان خود نمی دید؛ فقط توانست بگوید:

—عروسی نکردن، قصه‌ی رسیدن شون به هم زیر سر سهراب و فتنه‌ی اون بوده که نگرفته و آتیشش بیشتر شده که الان زهرشو بریزه. مامانم که منو بزرگ کرده، دردسر واسه خودش و بقیه خریده. نبودنم شاید باعث می شد هیچ کدوم این تلخیا رو نشه.

منوچهر صندلی را به عقب هل داد و روی پا ایستاد:

—این چه حرفیه پسر، از تو بعیده که زبون به ناشکری واکنی. اون‌ی که خواسته باشی، بهتر از من و تو از حکمت کارش باخبره.

اگه اون‌ه که بی اذنش برگ درخت نمیفته، حواستو به سهراب بده ولی زندگیتو که دیگه وقف دل نگرونیات بابت اون نکن. دست زنتو بگیر و دو روز بیرش سفر، هم خودت هوایی عوض می کنی هم اون.

داوود هم دست به جیب ایستاد و حرفش را زد:

—نمی شه مامانو به حال خودش بذارم، سب‌خانم که نمی تونه مدام از کارش بزنه.

زنم حق داره ولی الان بیشتر به مدارا کردنش نیاز دارم تا به وقتش جبران کنم کمبود همه اون چیزایی که داره رو.

عمرشو داره تو خونه من می گذرونه و صداش در نمیاد.
 _خدا به همون اندازه م بهش خیر می ده پسر، زن صبور سنگ رو آب می کنه
 چه برسه به دل یه مرد.
 زنت زنیت بلده، قدرشو بدون تو این وانفسا که هر کی دنبال بهونه گرفتن و
 زندگی رو به آدم تلخ کردنه.

نگاهش مهربان شد با یادآوری یاد و نام نازنین، از صبح فقط یک بار حالش را
 پرسیده بود.

_من برم سر وقت بچه ها، واسه اونم یه فکرای کردم تا ببینم چی می شه.
 _نگران نباش، توکلت به خودش باشه.

از دفتر خارج شد و فکرهايش را همان جا باقی گذاشت.

دو سه روزی که آرام بود و هیچ اتفاق شگرفی نیفتاد، حواس داوود جمع تر
 شد.

می دانست این بی سر و صدا بودن، بی دلیل نیست و نگرانی اش به حدی بود
 که هر یک ساعت سراغ نازنین و ماهرخ را می گرفت.

تا این که بالاخره محراب سر ظهر تماس گرفت و خبر مرخصی گرفتن سهراب را به او داد.

خبر مرخصی او را به سبحان داد و به کارش رسید.

مرخصی گرفت و خود را به سرعت به زندان رساند، محراب تمام سعی خود را کرده بود که سهراب معطل شود.

باید به شاهرخ می رسید و سهراب سراغ شریکش خواهد رفت.

دو دل بود که محمد را هم وارد ماجرا کند یا خیر، تصمیم گرفت او را وارد بازی ناپدیری خود نکند.

سبحان هم قرار شد با آدرس دادن داوود خود را برساند.

ماشین داوود که دست احمد بود و مجبور شد برای تعقیب کردن سهراب، ماشینی را دربست بگیرد.

سهراب چشم چرخاند و نگاه داوود منتظر بود.

هنوز پنج دقیقه از انتظارشان نگذشته بود، که پژویی جلوی پای سهراب متوقف شد.

_آقا اون پژو هر جا رفت می ری دنبالش.

_واسه حساب و کتاب به مشکل برنخوریم تا ته دنیا بره می رم دنبالش.

__ با هم کنار میایم، فقط تو ترافیک گمش نکنی.

__ حواسم هست داداش، یه عمره تو این تهرون دنده عوض کردیم.

داوود سرش را عقب کشید و لحظه ای چشم بست.

پیامک دیگری به نازنین ارسال کرد، دلشوره داشت و از این همه تلقین خسته بود.

خویم گفتن نازنین هم حالش را عوض نکرد، تأکید کرد کنار مادرش بماند و با هم سرگرم شوند تا یکی از آن دو برسد.
راننده راه افتاد.

سرعت پڑورفته رفته بیشتر می شد و راننده نامحسوس پشت آن به حرکت و دنبال کردنش ادامه می داد.

کم کم از فضای شهری خارج شدند و تعقیب کردن خطرناک بود و احتمال لو رفتن زحماتش بود، تماسی با سبجان گرفت و آدرس مسیر را داد.

__ داداش تا همین جا کافیه، ممکنه لو بری.

بذار یکم جلو بره، بعد اون گوشه ای که خاکیه نگه دار.

__ باشه داداش مشکلی نیست.

ماشین متوقف شد و داوود دو تراول از جیبش بیرون کشید و خیال راننده را از مردانگی اش راحت کرد که حق خور نیست.
با دست ضربه ای روی کاپوت ماشین زد:

— برو داداش به سلامت، دستت درست.

— خوش باشی داداش.

با سرعت خود را به راه میان بری رساند که خاکی بود، آن طرف ها نیامده بود اما می دانست جز یکی دو محوطه ی سوله مانند چیز دیگری انتظارش را نمی کشد.

ده دقیقه ای دوید تا چشمش به سمت راست و در بزرگ آهنی یک کارخانه ی قدیمی غیر فعال افتاد.

شاید همان جایی ست که ماهرخ و حاج رضا در خاطرات شان به آن اشاره کرده بودند.

دست روی زانوهایش کشید و کمی به نفس هایش ریتم داد، به اطراف نگاهی انداخت و به گوشه ای ترین بخش دیوار رسید.

بالا رفتن سخت بود اما باید خود را به محوطه می رساند و سر از کارشان در می آورد.

شاید دستش به مدارکی می رسید که سهراب و شاهرخ با هم کله پا می شدند و می شد نفس راحتی کشید.

کمی از دیوار فاصله گرفت و با سرعت به سمتش حرکت کرد، با یک پرش؛ یک دستش بند لبه ی دیوار شد و یک دستش آویزان ماند.

چند تاب خورد تا توازنست تعادلی برقرار کند برای ر ساندن دست دیگرش به دیوار.

با کمی تقلا موفق شد و خود را به سختی بالاتر کشید.

سرکی کشید اما محوطه خالی بود یا این طور به نظر می رسید. کمی بدنش را بالاتر برد تا بتواند روی دیوار رفته و آن طرف برسد.

روی دیوار دراز کش شد و به آرامی و با کمترین صدا، روی تل خاکی سقوط کرد.

نفسش را بیرون داد و چشمش به بشکه های بزرگی افتاد که روی هم چیده شده بودند.

به آن طرف دوید و نشست، موقعیت را ارزیابی کرد و چشمش روی در انباری ثابت ماند که نیمه باز بود.

خود را به آن سمت کشید و نزدیک به در، صدای گفت و گویی به گوشش رسید که یکی از آن ها قطعاً سهراب بود.

— باید بریم من اونا رو بردارم شون، تویه جعبه ی قدیمی نگه شون داشتم.

— لازمه منم باشم یا نه؟

— بیای بهتره.

— باشه بریم.

گوشی داخل جیب شلوارش لرزید و داوود برای جلب نشدن توجه نگهبان آن خرابه که بیشتر به ویرانه ی شام می مازست، سریع بیرون کشیدش و اسم نازنین را دید.

کمی از در ورودی انبار دور شد و پشت همان بشکه های بزرگ نشست و با پایین ترین صدا جواب داد:

— الو نازی؟

صدای نازنین همراه با ترس و گریه بود:

— داوود، آقا سهراب و یه مرد غریبه اومدن خونه، مامان نداشت ولی به زور اومدن تو.

دنبال یه چیزی می گردن، تو رو خدا بیا من می ترسم.

داوود چشم هایش را بست و به خود لعنت فرستاد که احتمال مقصد بعدی آن
دو را ندانسته، بی خیال شده بود و به دنبال مدرک؛ در همان خراب شده مانده
بود!

_نازی جان من الان بیرون شهرم و تا برسم ممکنه طول بکشه، زود زنگ بزن
به محمد یا بابات.

بگو خودشونو برسونن تا من هر جور شده راه بیفتم. منتظر سبحانم، برسه
باهاش برمی گردم.

_باشه.

_نازی؟

صدای گریه آلودش روی تمام مغز داوود راه می رفت و آزارش می داد:

_بله؟

_چیزی نیست دختر خوب، زود میام قول می دم فقط مواظب خودتون باشین.
بازم چیزی شد باهام تماس بگیر.

_باشه.

_بابات اینا رسیدن بهم خبرشو بدی.

__باشه.

__داوود پیش مرگ تون، ترس خانم خانما. زن داوود از هیچ کس نمی ترسه.

بغضش را پس فرستاد:

__سعی می کنم.

__سعی کردنتم خوبه، من باید قطع کنم تا پیدام نکنن.

__داوود تو رو خدا کار خطرناکی نکنی، طوریت بشه نازی می میره.

کنارش می بود، میان آغوشش او را می چلاند برای ابراز احساسات جریحه دار شده اش...

__خدا نکنه دختر، مواظبم. توأم باش؛ فعلاً.

شماره ی سبCHAN را گرفت و منتظر ماند برای برقراری ارتباط، زمان سرعت گرفته بود و اختیار ثانیه ها از دستش در رفته بود.

__جانم داوود؟ دارم میام فکر می کنم نزدیک باشم بهت، فقط واسه اومدن توی

اون کارخونه بی در و پیکر؛ باید چطوری پیام که منو نبینن؟

__سبCHAN نمی خواد بیای تو، سهراب و شاهرخ رفتن خونه.

نزدیک اون دوراهی که رسیدی، رو گوشیم تک بنداز که خودمو برسونم بیرون.

فعلاً این یکی تو چرته، باید زود برگردیم.

آدرس این جا رو بده به همون سرهنگی که شماره شو بابای نازی داد.

یه چیزایی واسه پیدا کردن هست و دست خالی بر نمی گردن.

— باشه الان زنگ می زنم، پس منتظر خبرم باش؛ سرعتمو بیشتر کردم.

— با تاکسی اومدی؟

— نه بابا، ماشین یکی از بچه ها رو گرفتم.

— باشه منتظرم، زود بیا پسر.

گوشی را به پیشانی اش چسباند، تمام برنامه هایش به هم ریخته بود.

بیم جان ماهرخ و نازنین را داشت و بی قراری اش بیشتر می شد که این بار

اتفاق تکان هنده ی دو سال قبل رخ ندهد و داوود برای دیر رسیدنش، عذاب

الیم دیگری را به دوش نکشد...

همچنان منتظر سبحان و چشمش به گوشی بود.

دلش در حال ترکیدن بود و دندان هایش از حرص روی هم قفل شده بودند.

تقصیر خودش بود که تمام ذهنش روی جمع آوری مدارک رفت و به تنهایی دو

زن فکر نکرد.

مدام ثانیه شمار ساعتش را چک می کرد و از دست دادن زمان، یک بار دارایی اش را از او گرفته بود.

گوشی لرزید و با دیدن اسم سبحان، نفسش را بیرون فرستاد.
سر و گوشی آب داد، خبری از نگهبان این خرابه نبود.

داشت به این فکر می کرد که باز هم باید خود را از روی دیوار بالا بکشد، اما به خود نهیبی زد و حواس پرتش را متوجه در ورودی کارخانه کرد.

می توانست از آن طرف برود، با شمردن تا سه؛ شروع به دویدن کرد.
صدای پاهایش انعکاسی داشت که اگر نگهبان متوجهش می شد، دردسر برای خودش می ساخت.

نفس هایش در گوشش اکو شده بود و راه رسیدن به در، برایش از گذشتن از پل صراط هم طولانی تر و عذاب آور تر بود.

__وایستا ببینم تو دیگه کی هستی؟

داوود لعنتی زیر لب گفت و به حرکتش سرعت بیشتری داد اما صدای دویدن آن مرد، اعصابش را به هم ریخت.

فقط چیزی حدود سی متر تا در اصلی مانده بود که با صدای آخ گفتنش، سکوت محوطه را شکست و پهلویش سوخت. قدم هایش کند و کند تر شد اما همچنان از دویدن دست نکشید.

ناچار دست به گوشی برد و شماره ی سبحان را از لیست تماس های دریافتی گرفت، قبل از آن که دیر شود.

همچنان می دوید اما نفسش بریده بود، تنش می سوخت و فقط پنج متر مانده بود تا رهایی.

دست دیگرش را بند پهلویش کرد و روی گرمی خون، گذاشت.

_داوود کجا موندی پس؟

_سبحان خودتو برسون نزدیک در کارخونه.

صدای پر دردش، دست و پای سبحان را لرزاند:

_داوود چته؟ دیدنت؟ زدنت؟

ایستاد، نایی برای دویدن نمانده بود و دیگر هر چه باداباد.

_بیا سبحان، بدو پسر.

— میام فقط صبر کن، جان مامان ماهرخ صبر کن.
پلیس تو راهه، پلک رو هم بذاری اومدم.

صدای بوق آزاد گوشی در گوشش پیچید و قدم های نزدیک نگهبان هم...
دستش روی در نشست و اما نتوانست بازش کند، نگهبان به او رسید:

— تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟

نفسش را در سینه حبس کرد، چاقوی پرتاب شده از کنارش عبور کرده اما
پهلویش خراش برداشت.
اهل ناله زدن برای همچین زخمی نبود، رو گرداند و چشم دوخت به نگاه خیره
و تیز آن مرد.

— تو از کجا اومدی؟

باید تا رسیدن سبجان، زمان می خرید:

— تو فکر کن همین جا از زیر زمین پیدام شد!

مرد خشمگین شد از این تمسخر داوود و به او حمله کرد.

با هم گلاویز شدند و دستش روی پهلوی داوود فشاری آورد که نفسش را برید
اما کوتاه نیامد.

میان این درگیری، هر دو روی زمین می غلتیدند و ضربه ای نثار دیگری می
کردند.
باید در را برای ورود سبحان باز می کرد و گیر این مرد بود.

با تمام هیکلش روی داوود افتاده بود، جای هل دادن نبود و فقط توانست زانو
بالا بیندازد.
مرد ناله ای زد و سست ماند، داوود از فرصت استفاده کرد و لگد دیگری حواله
ی شکم او کرد.

با تمام توان و سرعتی که از خود سراغ داشت، از جا بلند شد و او را به عقب
هل داد.
دستش به در ر سید و باز کرد اما از پشت یقه ی لباسش میان چنگ مرد گیر
افتاد.

_کجا؟

تا ندونم کی فرستادت، نمی تونی در بری؟

داوود که خیالش از در راحت شده بود، بدون برگشت به عقب؛ آرنجش را به عقب پرت کرد و لباسش آزاد شد:

—نترس تا شما رو جمعاً نکنم تو حلفدونی، هیچ قبرستونی نمی رم.

باز هم به هم پریدند و بالأخره سبحان از راه رسید.
ترمزی کشید و به طرف در باز دوید، دعا می کرد اتفاقی برای داوود نیفتاده باشد.

صدایش را بالا برد و همزمان با هل دادن در، او را به اسم خواند:

—داوود؟

سرش برگشت و ناغافل مستی روی گیجگاهش نشست، تعادلش به هم خورد و چشم هایش سیاهی رفت.

—عوضی بی همه چیز داری چه غلطی می کنی؟

سبحان هوار کشید و به جان مرد افتاد، تازه نفس بود و داوود فرصت تجدید قوا پیدا کرد.

دستی روی لباس خونی اش کشید، پلک هایش را باز و بسته کرد؛ بلند شد و به طرف شان رفت.

نباید زمان از دست می داد، نازنین و ماهرخ واجب تر از انتظار رسیدن نیروی
انتظامی بودند.

به کمک سبجان شتافت و دو برادر تا جان داشت او را زدند، بی حال شد و
افتاد.

سبجان با پشت دست روی زخم گوشه ی لبش کشید و آب دهانش را کنار
پای او انداخت:

— تف بهت بیاد کثافت بی شرف.

داوود دنبال وسیله ای بود که او را با آن ببندد.

— سبجان باید ببندیمش تا پلیس برسه، هیچی تو ماشین دوست پیدا نمی شه؟

— نمی دونم، بذار برم صندوق عقبش یه نگاهی بندازم.

حواست باشه تکون خورد، بگو پیام.

— برو بچه، به من درس نده!

سبجان نیشخندی زد از این حس بزرگانه ای که به خودش دست داده بود.

داوود جایی نزدیک به او، چاقوی ضامن دار را دید و قبل از تکان خوردنش؛ با
پاسمت در فرستاد و امید مرد ناامید شد.

—داوود این چگونه؟

داوود به عقب برگشت و کمربندی میان دستان سبحان دید:

—تو ماشینش لباس عوض می کنه رفیقت؟

—حتماً دیگه!

—بیارش، باید ببریمش تو انبار.

حتماً جایی داره واسه بستن این.

سبحان پیش رفت و دست انداخت زیر بازوی مرد:

—جون بکن دیگه، باید کول کنم تو رو!

مرد سر خمیده اش را بالا کشید:

—حساب تونو شاهرخ خان می رسه.

—بگو برسه، منتظر نشستیم واسه این که در رکابش باشیم! مرتیکه ی جعلی!

داوود سمت چپ مرد رسید و همراهی شان کرد.
 سبحان برگشت تا حرفی زند اما با دیدن دست آغشته به خون داوود، پا سست کرد:

— داوود خون چیه رو دستت؟
 — چیزی نیست، بجنب سبحان.

بازوی مرد را محکم چسبید اما قدم از قدم برنداشت:

— گفتم خون چیه داوود؟

— من زدمش!

سبحان نگاه تندش را از داوود گرفت و به نیش باز شده ی مرد داد.
 بازویش را رها کرد و گامی عقب نهاد.
 با تمام قدرت پایش را بالا آورد و ناکارش کرد!

از زور درد به خود می پیچید و داوود از این عصبانیت سبحان، حرصش در آمد:

_سبحان دارم می گم اونا تنهان، تو بازیت گرفته؟ به نظرت رینگ کشتی
کچه؟!

مرد را به زور و با خشم سر پا نگه داشت:

_الان وقت تنگه ولی یادت بمونه خال به تن داداشم بیفته، سبحان تیکه تیکه
هاتو می فرسته واسه زن و بچه ت!
حالا گمشو برو.

هش داد و کمر بند را از دست داوود کشید:

_تو راه نرو، همین جا بمون. اینو خودم می برم.

به قدم هایش سرعت داد و مرد را پشت سرش کشید.
داوود چند نفس پیایی کشید و دستش را روی پهلویش قرار داد.

دنبال گوشی در جیب هاش گشت، اگر حین دعوا صدمه ای ندیده باشد؛ باید
با نازنین تماس بگیرد.
جیب شلوار جینش تنگ بود و گوشی دکمه ای قدیمی همان جا، جا خوش
کرده بود.

نگاهی به آن کرد، کار می کرد. شماره ی نازنین را گرفت و منتظر ماند.
مدام زنگ می خورد اما وصل نمی شد، نگاهی به در انبار انداخت و سبحان
را صدا زد:

—سبحان بیا داره دیر می شه، نازی جواب نمی ده.

صدای داد سبحان هم آمد:

—الان میام وایستا.

دوباره و دوباره شماره را گرفت اما جوابی نگرفت.
سبحان با سرعت بیرون آمد و در انبار را بست، قفلی رویش انداخت.

هوفی کرد و عرق نشسته بر پیشانی اش را با آستین لباسش گرفت.
راه رفته را دوید، داوود هم برگشت و مسیر مانده تا در کارخانه را طی کرد.

سبحان دست داوود را در دست گرفت:

—داوود اول می برمت درمونگاه.

—خوبم به خراشه.

—با یه خراش این همه خون میاد از جونت؟!
 —گفتم خوبم، زودتر برو ماشینو روشن کن تا برسم.
 —همه عمرت همین بودی، لجباز!

از داوود جلو افتاد.
 سوار شدند و با بیشترین سرعت، به سمت خانه رفتند.

—بپر پایین.

سبحان و داوود همزمان پایین رفتند و در خانه را سبحان با کلیدش باز کرد.
 صداهای نامفهوم، حالا رسا شدند و تصویرشان هم پدیدار...

—تو این جا وسط خونه ی من، چه غلطی می کنی حاج رضای محمدی؟
 ه*و*س یه بچه دیگه تو دلت تازه شده؟

میان بحث و دعوایشان، چشم شاهرخ به در افتاد و قامت دو برادر.
 سقلمه ای به پهلوی سهراب زد و به سمت شان اشاره کرد.
 سهراب با دیدن دو پسر، کمی نگران رفتنش از آن خانه شد اما شاهرخ پشتش
 بود.

— به به ببین کیا او مدن!
 گل بود و به سبزه آراسته شد!
 خونه سهراب شده پاتوق هر ننه قمری!

— حرف دهننتو بفهم مرتیکه، تا اون جا که مغز منه سبحان قد می ده سند این
 جهنم به نام یکی دیگه است نه توی گشنه گدا!

سهراب به سمت سبحان پیش آمد اما دست بالا رفته اش را داوود بود که سفت
 در هوا چسبید و غرید:

— یک بار دیگه دستت بی خود و بی جهت رو سبحان بلند شه، قلمش می کنم!

زور داوود زخمی به سهراب عملی می چربید، صورتش از درد سرخ شد و
 دستش را با هزار زحمت از چنگ داوود در آورد اما نیش کلامش را متوجه
 نازنینی کرد که پشت حاج رضا سنگر گرفته بود:

— زنت به بابا جونش چسبیده، اگه بفهمه شوهرش بهش را ست شو نگفته؛ چی
 کار می کنه؟

می ذاره می ره؟ اون وقت خونه ی کی؟

داوود دندان هایش را چفت کرد روی هم:

— خفه شو بی وجود.

ماهرخ گوشه ای روی زمین نشسته بود و به چهره ی پسرانش زل زده بود.
حاج رضا با سکوت کردن، میان روابط شان دخالتی نشان نمی داد.

نازنین دلش پر می زد به هوای آغوش داوود، اما سهراب او را کنجکاو کرد.
شاهرخ با نفرت به حاج رضا چشم دوخته بود، تقاص چشم از دست رفته اش
را همان سال ها؛ به جای مصطفی، از او گرفت اما کینه اش شتری بود.

— دختر جون می دونی که.....

— سهراب خفه شو.

نیشخندی زد و به داوود و خشمش بهایی نداد.
سبحان هم مستأصل مانده بود قضیه ی سهراب و داوود چیست و به نازنین چه
دخلی دارد!

— روزی که داوود اومد سراغت، فکرشم نمی کردم بیارتت تو خونه ش.

یعنی عرضه شو که دیدم، گفتم پسر حاج رضا؛ محاله جایی بخوابه که زیرش
آب بره!

نازنین جا خورد از اصطلاح پسر حاج رضا و دستش روی بازوی پدرش سفت
تر شد.

سبحان با چشمانی گشاده از حیرت، به چهره ی پر اخم و ابروهای در هم رفته
اش؛ زل زد.

سهراب لذت می برد از چهره ی سرخ حاج رضایی که با برملا شدن رازشان،
پیش چشم دخترش؛ پدری اش را زیر سؤال برد!
نازنین با صدای آرامی رو به داوود پرسید:

— داوود منظورشون چیه؟

نیمرخ داوود را می دید و هنوز چشمش به زخم و دست خونی اش نیفتاده بود.

— هیچی!

سهراب به طرف ماهرخ رفت و حرف آخر را زد:

— دختر جان یه عمره سرت کلاه رفته، عموت بزرگت کرده و الانم شوهرت بچه بابات از آب در اومده!

— سهراب با بچه ها در نیفت، حرفی داری من رو بروتم.

سهراب برگشت و تهدید کنان دستش را در هوا تکان داد:

— رضا اونى که بین من و توئه، فقط با زیر خاک رفتنت حل می شه.
اگه این جا اومدى واسه دیدن جمال ماهرخ، دیگه پیر شده و به درد تو نمى خوره!

حاج رضا خیز برداشت و دست نازنین از بازو و لباسش، جدا شد.

— نون حروم نخوردم که چشمم دنبال ناموس یکی دیگه باشه، هر چقدرم که روزگاری اونو می خواستم ولی قسمت دل رضا نبود و بخشیدمش به توی بی لیاقت.

— ماهرخ می شنوی، بخشیدت به من.

عمری با پسرت منو سوزوند، فکر کردی آب خوش از گلوم رفته پایین؟

فکر کردی واسم زن بوده؟

چطوره تو امتحان کنی، از ما فقط با زور جواب داد!

دست حاج رضا بی مکث، روی صورت تکیده ی سهراب نشست و صدایش پیچید:

—مردی که غیرت سر زن و محرمش نداره، مرد نیست و زنیت زن به کارش نمیاد!
اونی که خدا واسه یه شب حلالش کرد و بهم داد، عمری خاطرشو تو مغزم خشکوندم که دیگه ناموس رضا نبود.

فکر نکن از خون مصطفی گذشتم و راست راست راه میرم.
جواب یتیمی دخترشو وقتی تو شیکم مادرش بود، اونی که تیکه پاره های تن باباشو رو دست مون گذاشت و رفت؛ هنوز نداده...!
اگه روزی ماهرخ خواستنی بود واسه دلم، وقتی پسم زد از دلمم رفت؛ باید می رفت.

نازنین روی دو زانو افتاد و داوود به سمتش دوید.
پدرش جلوی چشمش بود، پس کدام تن تقسیم شده را به پدر او نسبت می دادند؟

دست داوود دور شانه اش پیچید و او را سر پا کرد.

دل نازنینش غم دار می شد و او پدر نمی خواست به قیمت شاد بودن
همسرش...

نازنین با بغض و حیرت، چهره ی داوود و حاج رضا را به قیاس نشست.
داوود دستش را فشرد:

_نازی با هم حرف می زنیم، حاج رضا باباته و هیچ کس نمی تونه رابطه تونو
زیر سؤال بیره.

لب هایش لرزید، بغض بیداد می کرد و راهی برای شکستن می خواست:

_بابای من، باباته؟

حالش به هم می خورد از این نسبت هایی که با رو شدن شان، لحظه هایشان
را به زهر می کشاند.

_نازی حرف می زنیم دختر خوب.

قاطعیّت در چشمان داوود رنگ نباخته بود، نگاهش را به سختی از او گرفت و
سرش پایین آمد.

نگاه نکرد به حاج رضایی که عمری پدر بود و امروز نیست شد.

او را می خواست ولی فقط پدرش باشد، نه عمو!
 عمری مصطفی عمویش بود و رضا پدرش، مگر می توانست نسبت شان را
 عوض کند و اوپی که به او زندگی بخشیده؛ نادیده بگیرد؟

_بابا جان؟

صدای حاج رضا هم گرفته بود اما برای دخترکش:

_این میون حرفا گم شدن ولی نسبتا گم نمی شن.
 دختر رضایی، دخترشم می مونی حتی اگه صد تا مرد رشیدتر از شوهرت بشن
 پسرای من.

بغض راه باز کرد در گلو و شیار کشید روی صورتش. بی فاصله و مثل دانه
 های تسبیح؛ قطره ها صف بسته بودند روی گونه اش...
 داوود او را بیشتر به خود فشرد و بی حرف پناهش ماند.
 چشمش رد خون خشک شده را روی دست داوود گرفت و ناباور به چشم های
 سیاه و غمگینش زل زد:

_داوود؟

نگاه به خون نشسته ی داوود روی صورتش نشست:

—جان داوود؟

بی حرف پلکش پرید و دست داوود را بالا کشید که علامت سؤالش، جوابی بگیرد.

انگشت های مردانه اش نوازش شد روی انگشتان ظریف همفکش:

—چیزی نیست، یه خراش کوچیکه.

—کوچیک؟

لبخند روی لبش جاگیر نمی شد، چیزی نداشت که وسعت ببخشد به لب های خشک شده اش؛ اما گوشه ی لبش کمی بالا رفت:

—تو پرستارم باش، فقط یه روز زمان می خواد واسه خوب شدنش.

دستش پیچید دور تن داوود و ماهرخ هم دید زخم پهلوی زنجیر وصلش به دنیا:

_داوود گفتم با اینا در نیفت مادر، تو و سبجان برام موندین از همه دار دنیا.
سیاه ساحل تنم نشست، مکافات دو دنیا بود، تو و سبجان فقط برام موندین.

نگاهش از چهره ی نازنین گرفته شد و درد ماهرخ برایش کمر شکن تر بود که
هیچ پشت و پناهی نداشت.

می دانست نازنین هم زمان می خواست برای فرو بردن واژه های سنگینی که
روزی به گوش داوود سیلی شده بود.

شاهرخ کنار گوش سهراب حرفی زد و او سر تکان داد.

سبجان به در بسته تکیه داده و غرق محاسبات این اتفاقات بود.
برادرش پسر حاج رضااست و همسرش دخترعموی او!
حاج رضا خواستار ماهرخ بوده و با هم شبی را شریک شده اند...

سهراب مار شده بود و نیش می زد از شدت درد عمری نداشتن ماهرخ، وقتی
همیشه او را داشت...

ساحل که رفت و فقط او این وسط، پسر سهراب بود؟

دلش گرفت و پکر شد، لبخندی تلخی گوشه ی لبش نشست؛ در دل آرزو کرد
کاش او هم بی پدری اش با داوود بود و اکنون حاج رضایی از گوشه ی شهر
می شد سایه روی سرش...

ماهرخ شکست از مردنش حتی در دل حاج رضا، او را کسی نمی خواست؟
از تمام دنیا رانده شده بود و هنوز نفس هایش در رفت و آمد.

سر بالا گرفت و توجه حاج رضا به نازنین، پدرش را به یادش آورد که از همه
عمر؛ حتی نیمی را هم با او سپری نکرده بود.
دست پر محبت حاج رضا به سر نازنین، بی کسی اش را بیشتر پیش چشمش
آورد.

بغض بود، حرف تلنبار شده بود؛ یا حسرت مانده گوشه ی دل پر زخمش، هر
چه که بود به حرف آوردش:

—گفتم سهراب باهام بوده که تو پات گیر منه سیاه بخت نمونه...

حواس و توجه همه به او جلب شد که نگاه از موزاییک کف حیاط بر نمی
داشت:

_مصطفی به دل همه دخترا بود و منم لنگه شون، نه فاصله سنی مون به چشمم
اومد نه حتی فکر و اصول مون.

آسه می رفت و میومد، یه زن مثل نرگس که آروم بود به دردش می خورد.
گلیم بخت منواز وقتی جونم گره خورد به دنیا، سیاه بافتن.

اشک های بی صدای ماهرخ، تیر بود که در روشنائی و تاریکی؛ نشانه می
گرفت قلب حاج رضا را که هنوز هم دلش نبض می گرفت از دیدنش...

_رضا اگه درد منه مادر مرده رو ندیدی، پسرت دیده.
وقتی بابام منو عقد سهراب در آورد، نذاشتم بهم نزدیک شه.

معتاد و م*ش*ز*و*ب خور بود ولی دل ماهرخ با دلش جور نبود و پیش
نیومد.

یک ماه اسیر کنج این خونه نشستم و دم نزدم، چیزی بود خوردم و نبود؛ حرف
نزدم.

وقتی فهمیدم بار شیشه دارم که سه ماهم شده بود، می دونستم بچه از جون
تونه و نگهش داشتم.

سبحان از درفا صله گرفت و به مادرش نزدیک شد، شاهرخ عقب کشید و خود را به حاج رضا و داوود نزدیک کرد و سهراب تلخی روزهایی که گذشت؛ در سرش خیمه زده بود.

_وقتی فهمید افتاد به جونم که بندازمش، بچه ی رضا رو نمی خواست وقتی من از اون بچه نمی خواستم.
مهر مصطفی موند به دلم ولی مثل فرش پا خورده، برام کم رنگ شد.

مردونگی کردی و پام موندی، از علاقه نگفتی و منم گذاشتم پای مروت و غیرت که می خواهی اسیر ماهرخ شی.
گفتم باهام نبودی و عمری سوختم، رو هر دختر ترگل ورگل دست می داشتی نه نمی شنیدی.

ماهرخ بی رنگ و رو به گفته هایش ادامه داد و دل حاج رضا در سینه چنگ خورد و درد نشست به جاننش.

_گفتم طلاقم بده بیفتم دنبال باباش، که کنیزی شو کنم ولی بی پدر نمونه.
جوابش شده پا و یه دست شکسته زیر دست و پای این مرد، ولی داوودم ریشه داشت به دنیا و دلم که رفتنی نشد.

نه مادر رو سرم بود و نه من بچه بزرگ کرده بودم. سهراب پی خوش گذرونیش بود و من به لطف دل زن همسایه زنده موندم و بچه تو زنده نگه داشتم. می خواستم بمونه، به مردی باباش بار بیارمش.

عیب بود اگر مردان هم بغض شان به نم اشک می رسید؟
داوود شانه ی سبحان را به شانه ی خود چسبانده که برادرش غریبی نکند میان این همه نسبت که همه به خودش ختم می شد.

حاج رضا قدمی پیش رفت، دل ماهرخ برای او رفته بود که داوودش به ثمر نشسته بود.

دیر بود و سوزنده، خواستن شان راه به جایی نمی برد. نه سهراب او را رها می کرد و نه نرگس، زن بی مبالاتی بود که حاج رضا او را رها کند.

ولی نسیم خنکی رد شد از گوشه ی قلبش، مرهم نشست روی زخم پس زده شدنش.

روی دو پا روی ماهرخ نشست:

_گفتم بیا تاج سرم شو، نیومدی ماهرخ خانم.

اگه دله گیرت نبود، اصرارم نباید می بود.

پی دلت اوادم و نه گفتمی وزدی تخت سینه م.

لبخندی زد:

—اگه میومدم دلت می لرزید که دلم گیر برادرت باشه، عمری به عذاب نشستنت دردمو بیشتر می کرد.

—حاج رضا دل زنم گیرته، بیا جاها عوض.

عمری نبودی و پسرت جاتو پر کرد.

حالا که هستی، دست زن و بچه منم بگیر و ببر زیر سایه ت.

این کارو که خوب بلدی، سایه سر زن این و اون می شی.

—سهراب من دیگه می رم، بحثاتون زیادی مال خونواده ست و من بی ربطم.

خون داوود به جوش آمد:

—کجا؟ تو خودت سر وصل تموم ماجراهای این خونه ای!

شاهرخ نگاهش را چرخاند و داوود را برانداز کرد:

—منو سَننه پسر جان، یه رفاقت کهنه با سهراب دارم و خلاص!

—خلاص شدندت مال وقتی که منو قانع کنی که چه جور پات وا شد به این

خونه و عکس فرستادی واسه بابای بی غیرتش؟!

سهراب در آمد:

—اون ربطی نداره به جریان ساحل.

نگاه تیز داوود نشست در نگاه سرخ از خماری سهراب:

—اگه بدونم یکی از اون بی شرفای بی آبرو که دم به دقیقه مهمون پالون خرت بودن، کار دست ساحل داده باشن؛ سهراب به سر ماهرخ قسم آتیشت میزنم!

رو به رضا کرد:

—تو می فهمی بچه آدمو ازش بگیرن و بهت انگ بی عرضگی بزنن چه حالی داره؟

نمی فهمی من دو سال چی کشیدم!

تو چند روزه فهمیدی یه غول تشن شده بچه ت ولی من ساحلو بزرگ کردم.

سهراب شد مخاطب صدای رگ گرفته و صورت گر گرفته اش:

—یه عمر دلم بابا خواست و سایه شو

تو مگه دادی بهم؟

سایه اونی ام که بود، با بی خبریم از رو سرم گرفتی بی همه چیز.

دستش را روی سینه اش کوبید:

—من بد، اون که دخترت بود.

خدانشناس، دخترت بود.

بی غیرت، دخترت بود.

منه بی رگ و خون، شدم سایه سرش، شدم منت کش دلبرباش، شدم باباش که
بغض نکنه دست بقیه رو تو دست باباشون ببینه.

همه هستی مو میدم اونو بهم برگردون، اگه مردی برش گردون.

هر چی که داری، بخوای بهم بدی یه نفس اون بچه نمی شه واسم.

زبون و زورت فقط سر اون زن بدبخت چرخیده و چربیده؟

اگه مرد می بودی، می تونستی جلوی عوض شدن حال اون پایین تنه شو
بگیری که عمر دخترتو نگیره.

نیستی که الان قد علم کردی و می گی کاره ای نیست!

تو ناموس حالیه که واسه اون پیرمرد عربده می کشی و از شرف حرف می زنی؟

ماهرخ دیگه چه به درد اون می خوره که زر مفت می زنی؟

اگه به حاله که من نتیجه شم و همین یکی بسم واسه جفت شون!
اگه به همدم دم پیریه که زن دسته گلش تو خونه چشم به راهشه.

صدایش به اوج رسیده بود:

—ریشه ی عشق و عاشقی تون بسوزه که اون وسط ساحلو سوزوندین.
خدا همه تونو لعنت کنه، خدا لعنت تون کنه...!

در همان حال، شاهرخ که از جو موجود بوی خوبی به مشامش نمی رسید؛
خم شد و چاقویی را از محل جاسازی شده درون جورابش بیرون کشید و پی
بی حواسی همه به سمت حاج رضا یورش برد که با ماهرخ چشم در چشم
شد.

دستش که بالا رفت، صدای رضا گفتن ماهرخ و پیش آمدنش؛ در گوش همه
طنین انداخت.

چاقو نشست به سینه ی ماهرخ و زمین و زمان در سکوتی پر از مرگ فرو رفت.

حاج رضا که با کشیده شدنش پشت بازوهای ماهرخ، روی زمین افتاده بود؛
ناباورانه باران شد به زخم نشسته بر تن ماهرخش...

بدن هایشان تکان نمی خورد و حیرت زده خشک شده بودند.
شاهرخ که باز هم عقده اش به تحقق نشست، به سمت در دوید که سبجان با
صدای پایش چرخید و برای گرفتنش رفت.

ماهرخ دستش را روی سینه گذاشت و روی زمین افتاد.

داوود زنده بود هنوز؟

نفسش سر جایش بود؟

سبجانی که پی رفتن و ماندن به دنبال شاهرخ، رفتن را انتخاب کرد؛ با دیدن
تن غرق به خون مادرش به مردن نرسیده بود؟
دنیا از حرکت ایستاده بود انگار...

ماهرخ لبخند تلخی زد و اشکش قطره ای شد که راه به سوی دریا گرفت:

—رضا واسه داوودم پدری کن.

لب های بی رنگش با ضعف و پلک روی هم فشردن از درد، تکان میخورد و
حاج رضا فقط به چشم های پر آب و التماس ماهرخش خیره بود.

اگر مرگ خود را از خدا می طلبید، بعد از عمری عبادت و ثنا؛ کفر بود دیگر،
نبود؟!
داشتنش را هم دیگر نمی خواست ولی رفتنش دیگر خارج از فضای تحمل او
بود.

دست زیر بازویش انداخت و او را کمی بالا کشید، شاید خدا چشم بپوشد به
روی نامحرم بودنی که به دل؛ هنوز هم محرمش بود...

_ماهرخ چرا عذابمو بیشتر می کنی؟
عمری درد کشیدم واسه زود ول کردنت و کوتاه اومدم واسه منو نخواستنت.

بی انصاف با من چه کردی؟
مادری کردن کار توئه، صبوری کردن کار توئه؛ منه رضا چه کنم واسه پسرت
که تو نکردی؟

محرمش بود و دیدن نم اشک پشت پلک هایش، کوچکش نمی کرد به چشم
ماهرخی که دیر فهمید و دیرتر از آن؛ دل داد.

ماهرخ یک نفس می گرفت و دو نفس نه، رنگ چهره اش سفید و قدرت
تکلمش سخت...

_رضا سبجانم هست، اونم پدر می خواد.
گردنم حق داری که بچه تو ندیدی ولی جونم که بره، نمی تونم ادا کنم.
تو رو به نازنینت، هوای بچه هامو داشته باش.

صدای حاج رضا در میان راه، شکست:

_ماهرخ نکن خانم، با دل رضا بازی نکن.
سوخت به یادت، با نبودت چه کنه؟
عادتم بود به این که نبودی، الان که هستی؛ با نبودت چه کنم؟

هوایی کردی و کبوتر جلد ما نشدی، بمون که بچه هات به بوی تو نفس
بکشن.

نلرزون جون اون دو تا پسر تو.

داوود دو چشم داشت که پلک نمی زد، قلبی در سینه داشت که ضربان
نداشت؛ دستانی داشت که از حرکت افتاده بودند و نازنین پناه خمیدگی شانه
اش بود.

خواست قدمی بردارد اما پاهایش هم یاری اش نمی دادند.

باز هم عزیزش، باز هم رفتش؛ باز هم قلب او!

سهراب که توقع حرکت سریع ماهرخ و خیز برداشتش در دفاع از حاج رضا را نداشت، گوشه ای مات ایستاده بود.

صدای ماهرخ دیگر به زور می رسید به حاج رضا:

—رضا حلالم کن، همون روز که مردونه پام موندی که سهراب دست بهم نزنه؛ به دلم نشست غیرت.

نشد که بشم زن خونه و مرهم زخم نشسته رو دلت، ولی جونمو پای بچه ت گذاشتم.

اشک های مردانه و تلخ حاج رضا از بی کسی نبود، از رفتن نیمه ی جانش بود.

حالا هی خودت را بکش تا از یاد ببری آن که را برای اولین بار، به دلت تاخته و یادش مونس شب های بی قراری ات بوده!

حالا به خودت بگو که این بار دیگر نیست تا به بویش، جان بگیرم و بی
حضورش باید هم پدری کند و هم جای او را پر...
یک ماهرخ بود که همیشه تنها بود و عزیز دل شان...

ماهرخ دست بی جاننش را روی دست حاج رضا گذاشت و قدرتی نداشت
برای فشردنش:

_حلال کن...

نفس او دیگر بالا نیامد یا ماهرخ؟
جان او را گرفتند یا ماهرخ نیمه ی راه رهایش کرد؟
دست ماهرخ بی حرکت ماند یا دست او کرخت و بی حس شد؟

چشمانش که باز بودند، نگاهش بارانی بود و تر؛ پس چرا پلک نمی زد؟!
اصلاً خدا او را بعد از سال ها نشان داد که چه؟

که دوباره سرگردان عالم شود؟
که دوباره با سیگار، یادش را از سرش و مهرش را از دلش؛ دود کند و دور؟!

آنقدر ها هم دلگیر نیست...
رفتنت را میگویم!

آدمی یک بار که بمیرد،
 یکبار که به چشم خود ببیند
 جانِش وصلِ قدم هایِ یک نفر
 از آغوشش پر میکشد؛
 بُغض رویِ بُغضِ تلمبار میکند...
 راهِ نفس هایش بسته میشود.

دلش نمیگیرد!
 دلگیری برایِ دلتنگی هایی است
 که میدانی دیداری هست،
 آغوشی؛
 و دوست داشتنی که در جریان است...

نبودنت
 نفس گیر است...!

ماهرخش پرپر شد و روی دستانش جان داد...

اگر می گفتند غرب و شرق طلوع و غروب خورشید عوض شده، باور پذیرتر بود تا رفتن جان از تن غریب همیشه ماندگار دلش؛ روی دستان او.

نازنین به پهنای صورت اشک می ریخت و با هر دو دست صورتش را پوشانده بود، داوودش عمری به بی پدری سوخت و غم خواهر به جانش آتش انداخت و امروز داغ بی مادری روی پیشانی اش نشست...

زنی که پدرش را دوست داشت ولی از عمویش فرزندی نصیب دل دردمندش شده بود.

سهراب خماری اش او را بی حال تر از آن کرده بود که بداند ماهرخ جان در بدن ندارد.

داوود پیش رفت و دو زانو نشست، دستش جلو نمی رفت و قطره اشک گوشه ی چشمش؛ خانه ویران کرد و راهش را هموار... ماهرخ نبود و او غرورش را می خواست چه کند؟

مادر فرشته خصالش نبود و او زندگی و نفس به چه کارش می آمد؟
لالایی های شبانه ی ماهرخ در گوشش بود و قاب بی مادری اش را به کجای دل پر دردش می زد؟

_ماهرخ روی منو سیاه کرد پیشت پسر، بی پدر موندی از کوتاهی من؛ بی
مادرم شدی از غفلت من.

شانه های حاج رضا زیر بار سنگین این مصیبت، مردانه می لرزید.
کسی برایش هوا نمی شد، ماهرخ هوایش بود به سینه.

کاش این بار نرگس همدمش می شد و مونس این درد جانکاه.
صدای در آمد و نفس زدن های پی در پی سبحان، که با دیدن چشمان بسته ی
مادرش؛ گلوگیر شدند.

با قدم هایی تند خود را به ماهرخ مانده روی دست رضا رساند.
دست مادرش را گرفت و تکانی داد:

_مامان پاشو، ماهرخ خانم پاشو ملت علاف نیستن نشستن به تماشات.

واکنشی ندید، مصمم تر صدایش کرد:

_مامان پاشو دیگه، سبحانت جز تو کسی رو نداره.
مامان دستتو تکون بده تو رو خدا، مرگ سبحان؛ یه کم...

داوود قامت راست کرد، باز هم باید دست می گرفت بساط را.

حسی نمانده بود دیگر، همه رفتند که او بماند؟

کاش زاده نمی شد و ریشه اش به زیر دست و پای سهراب برای ابد قطع می شد.

دل بغض های سبحان را نداشت، دل لرزیدن حاج رضا را نداشت و خودش باز هم آدم نبود برای عزاداری کردن...

جای زخمش تیر می کشید و خون دلمه شده بود اما ماهرخش نبود دیگر.

حاج رضا نگاه از جانش گرفت و او را به دست سبحان سپرد، فضایی برای قدم زدن می خواست که راه برود و به هیچ کجا نرسد؛ که کسی دست روی گلویش نفشارد.

دست روی شانه ی داوود قرار داد و کمی لمسش با روزهای دیگر، فرق داشت. شاید پدرانه تر بود و عمیق تر، شاید دلسوزانه ترین حسش را به پسرش نشان می داد که می دانست اگر رگی از او به تنش است؛ غمش را قورت می دهد و نم پس نمی دهد.

زنگ بزَن اورژانس داوود جان، خودمو می رسونم هر جا باشین.

نمی دارم دست تنها بمونی، فقط باید الان برم.

گفت و رفت، داوود ماند و حوض کوچک وسط حیاط شان که حتی گلبرگ
های اطلسی های گلدان های گوشه و کنارش نیز سرحال نبودند.
سبحان صدایش را در پستوی دلش پنهان کرد و فقط مادرش را به سینه فشرد.

جز او هیچ کس را نداشت و انگار همه در گوشش پیچ کنان، یتیمی اش را
به او مبارک باد می گفتند.
نازنین با نگاهش داوود و بی قراری اش را دنبال می کرد، زخم پهلویش هم
بود.

باز هم باید زنانگی خرج می کرد برای همسر همیشه غم دارش.
دست روی زمین گرفت و بلند شد، به طرف خانه اشان رفت اما به سختی؛ در
همین چند ساعت دنیایش کون فیکون شده بود.

نسبتش با پدر و عمویش، نسبتش با همسرش؛ نسبت ماهرخ و مرگش...
باید خودش کاری می کرد، تماس گرفت و اورژانس راهی خانه شان شد برای
بردن ماهرخی که غریبانه ترین غریب میان نسبت های پیدا شده و گمشده بود.

شاید وقتش رسیده بود به همسرش تسلیت بگوید اما مگر رفتن ماهرخ را می
توانست با واژه ها تعبیر و تفسیر کند؟

دل‌داری دادن هم باید بلد می بود که نبود...

قدم برداشت سمت داوودی که سر به دیوار زده بود و دست روی سرش مانده بود.

سیبک گل‌پیش با هر تکان، استحکام برج و باروی قلب نازنین را به لرزه می انداخت.

نفسش در سینه بند می آمد با هر ناله ی سب‌حانی که برایش عزیز چون برادر بود.

لب هایش را خیس کرد و داوود را خطاب قرار داد:

_داوود؟

صدایش پایین بود اما داوود شنید.

بی حال چشم باز کرد، یک گوی سرد و سرخ؛ یک حفره ی تو خالی و برهوت... چه بر سرش آمده بود این مرد همیشه هایش؟
فقط توانست دست دراز کند برای به آ*غ*و*ش کشیدن سر داوودش.

زمان کش آمد و داوود با کمرختی از دیوار فاصله گرفت و خود شد مأمن و پناه.

_نمی دونم چی بگم که یه کم آرام بگیری، سخته خیلی.

آخه همه می گن بابا نداشته باشی یتیمی ولی بی مادریه که یتیمی داره.
 نمی گم قد تو، ولی اندازه بودنم مدیون مهربونی شونم.
 واسم مادری کردن، ببخش که مادرت واسه خاطر من تو رو بی بابا بزرگ کرد.

نازنین از رویش شرمنده بود و دلش چندین دریا را در خود جای داده بود و
 آرزوی ابر شدن در سر می پروراند.

داوود نه تکان می خورد و نه حرفی بر زبان می آورد، چشمش به سبحانش بود
 و مادری که به سادگی رفت و باز هم از خود گذشت.
 زن همین است، ایثارش آن قدر پنهان و همیشگی ست که تا نباشد؛ درک نمی
 شود.

صدای آژیر آمبولانس و نیروی انتظامی با وقفه بود اما پشت سر هم روی سر
 داوود پتک می شدند.

همسایه ها سری کشیده و آن هایی که مراوده ای داشتند، به خانه آمدند و دل
 شان سنگ نبود که حال آن ها را ببینند و هم نوایشان اشک نریزند.

حاج رضا به خانه رفت و وسط حیاط رمق از پاهایش رفت.

خون روی دستش نمی شد تا ابد بماند؟

خون ماهرخش بود، نمی شد پاک نشود حتی به آب کوثر و زمزم؟
پاکی خون، تا مرگ از ذهنش بیرون نمی کرد نگاه مردمک های ثابت ماهرخ و
التماس چشمانش را...

نرگس که صدای در را شنیده بود، به حیاط آمد و با دیدن حال و روز حاج
رضا؛ محمد را صدا زد و خود بی این که چیزی پایش کند، خود را به رضا
رساند.

چشم هایش میخ خون سرخی بود که روی لباس و دست های حاج رضا،
خشک شده بود اما با او حرف می زد.

—رضا چی شده؟ تصادف کردی؟

کی بود هیرونت کرد سر ظهري؟

چشم بر نمی داشت از خون سرخ پر از حرفی که عذابش می داد و این عذاب
را دوست داشت...!

—رضا یه چیزی بگو، سالمی؟

دلم ترکید مرد، حرف بزن.

_خون ماهرخمه...

نرگس شوکه شده نگرانی چشمانش را پیوند داد با دو چشم خاموش و بی نور
حاج رضا.

ماهرخ؟

ماهرخ رضا بود؟

سن شان بالا رفته بود اما واضح شنید آن چه میان لب های حاج رضا تکرار
شد:

_ماهرخم رفت نرگس...

محمد که تازه از مغازه برگشته بود، در حال شستن دست و صورتش بود که
صدای مضطرب نرگس او را هم نگران کرد.

تماس نازنین را متوجه نشده بود و بعد هر چه تماس گرفته بود، جوابی نداده
بود اما حاج رضا گفته بود او کنار نازنین است و خیالش راحت شده بود.

_بابا چرا این وضعی؟ چی شده؟

نفسش بالا نمی آمد، نرگس به صورتش چنگی زد و ائمه را به فریاد خواند.

محمد برای آوردن قرص زیر زبانی حاج رضا، با سرعت رفت به اتاق کار پدرش.

_رضا خدا مرگم بده چت شده؟

ماهرخ رو دیدی؟

این خون چیه رو دستات؟

محمد دوید و مادرش را کنار زد.

شانه ی پدرش را گرفت و به خود تکیه داد.

قرص را زیر زبان چفت شده اش جای داد و سعی کرد آرامش کند:

_الان خوب می شی بابا، آروم نفس بکش.

پدر را به آغوش گرفت و پشتش را به آرامی ماساژ می داد.

قلب حاج رضا نوازش می خواست نه تنش...

کاش بین راه می ماند و پایش به آن جا نمی رسید.

مردن صوری اش را باور کرده بود اما مرگش روی دستانش را چگونه می

توانست هضم کند و به دلش بگوید با خاکستر سیگار می سوزانمت که برایش

باقی عمر را نسوزی؟

—بهتری بابا؟

—خوبم.

محمد نفسش را بیرون فرستاد، حاج رضای همیشه محکمش؛ محکم نبود. دستش را زیر کتفش قرار داد و همراهی اش کرد. نرگس پریشان هم پشت سرشان رفت و نمی دانست چه ها باید بشنود.

محمد از وقتی فهمیده بود برادری دارد که دشمن جانش او را می شمرد، از اتاقش در نمی آمد. نرگس شوکه از شنیدن سرنوشت ماهرخ عزیزتر از خواهرش که فرزندی از رضا در بطن او رشد و تکامل یافته قبل از این که او پایش را در زندگی رضا بگذارد، لب به سخن باز نمی کرد.

چقدر از رضا دور بود که غده ی چرکی دل او را ندیده و فقط حواسش به قد کشیدن فرزندانش بود. چقدر برای رضا زن نبود که دردی با این ریشه و پهنا از چشمش دور مانده بود.

با نازنین نتوانسته بود دو جمله بیشتر حرف بزند، حال خراب دخترش برای ماهرخ؛ دلش را به روزهایی می برد که نفسش به نفس های او گره خورده و بی او، زندگی به کامش نبود.

خواهری کرد و چشم از مصطفی گرفت تا او بچشد طعم ش * ر * ا * ب ناب عشق او را.

روی عشق رضا دست نگذاشته بود که او هم سهم نرگس شود.

ماهرخ در تمام سال های دور از او، چه کرده بود برایش جز خواهری؟ نبودنش هم برای او زندگی بود، مثل بودنش...

به روی حاج رضا شرمنده بود، عمری به دل کشیده بود غم ماهرخ را و یک بار به او نگفته بود بعد از هر بار با هم بودن شان، چرا او پریشان و بی قرار به تنهایی پناه می برد...

حسین هم به وسیله ی محمد در جریان ماقع قرار گرفت و درس و دانشگاه را ول کرد و برگشت.

او هم نمی توانست هضم کند برادر دیگری هم دارد آن هم بزرگتر و رشیدتر!

و این که نازنین خواهر تی اش نباشد، جزو باورهایی بود که باورش را نمی خواست.

شاهرخ که توانسته بود فرار کند، تحت تعقیب بود و سهراب از لانه موش خود بیرون نمی آمد.

اجازه ی پزشکی قانونی صادر شده بود و باید او را هم سهم خاک می کردند.

داوود نه حرف می زد و نه چیزی می خورد، به اجبار و اصرار نازنین درمانگاه رفت و سرپایی چند بخیه خورد و محل نداد به زخمش.

زخم های روحش آن قدر کاری بودند که نفس گیر باشند و جایی برای احساس سوزش زخم کوچک تنش نماند.

سبحان شب ها را به تخت ساحل پناه می برد و بو می کشید عطر مادرش که مادری کردن در دلش ریشه داشت و بی او، یتیمی اش پر رنگ ترین تیر حک شده روی سر در دلش بود...

همه خراب و م*س*ت نبودن اوایی که هوا را هم با خود از خانه برده بود.
گاهی می خواهی خدا دستت را بگیرد و رد شوی از قالب تن...
گاهی فقط با مرگ می شود آرام بود و بی آن، پایت به اجبار در زنجیر زمین است...

شیون نرگس گو شخراش ترین صدایی بود که شنیده می شد، مگر می شد
خواهرش را به آغوش بگیرد و زار نزند از رفتش؟
بعد از سی سال، ماهرخش را این گونه دید و نباید جگرش می سوخت؟
بوده و نبوده، خواهری را برایش تمام کرده بود.

محمد و حسین گو شه ای ترین محل ایستاده بودند و مدام چشم شان روی
داوود در گردش بود که صامت و بی حرف، خاک روی قبر را در پنجه می
فشرد...

سبحان دست روی زانو گذاشته و صدایش به فغان بلند بود از تنهایی اش بی
او که مادر بود و پدر...

شش دانگ حواس حاج رضا به رفتن ماهرخ و گم شدنش میان حجم خاک
بود.
او هم حرفی نمی زد و فقط نگاه بود...

نازنین اما دست از زندگی اش کشیده بود، نه همسرش را داشت و نه پدرش.
میان سیاهچاله ای بزرگ افتاده بود و دست و پا زدن هایش بیشتر او را فرو می
برد.

نهال زندگی شان شباهتی به روزهای سابقش نداشت و کسی این میان،
تقصیری نداشت.

صدای پای آمد و حاج رضا به عقب برگشت.
پس آمده بودند، به خاک ماهرخش قسم خورده بود که مجید و مهشید را به
دیدارش بیاورد.
مجید با موهایی ریخته و جوگندمی به همراه مهشیدی که پاهایش به اجبار
پیش می آمد.

سی سال دلتنگی خواهرانه اش را باید با سنگی در میان می گذاشت که قرار
بود روی خاک به اسم ماهرخش سند بخورد؟
چشمش به در سفید شد و ماهرخ نیامد به دیدنش و با همان شیطنت نشسته
در چشم هایش، خرابکاری اش را به دوش او بگذارد...

مجید وقتی شنید حال ماهرخ چه بوده و چه کشیده، خودش را به در و دیوار
اتاق کوبیده بود و مه لقا نتوانسته بود قدری آرامش کند.

جانش ماهرخ بود، دستش را که به اجبار به دست سهراب سپرد؛ نصف
خوشی هایش هم در دلش قبر دار شدند.

می توانی دل از دلبری های ته تغاری خانه ات برداری؟!
می شود شیرینی عشقت به او را نیننی و بین روزمرگی هایت، آرزوی یک بار
دیگر به آغوش کشیدنش را نداشته باشی؟

حاج رضا فضایی باز کرد و دست روی شانه ی داوود گذاشت:

— داوود جان دایی و خاله ت اومدن.

اخمی به چهره اش نشست اما مهمان نوازی و گشاده رویی را از مادر به ارث
برده بود.

گله داشت اما نه از آن ها، بی حرف مشتش را خالی از خاک کرد و ایستاد.

سبحان اما از جایش تکان نخورد، عمری نبودند؛ امروز هم نباشند.
دلتنگ هیچ کدام شان نبود، دل دل می کرد برای یک بار دیگر سر به سر
گذاشتن ماهرخ و صدایش را در آوردن.

داوود به رسم ادب به همراه حاج رضا قدم اول را برداشت.

دست دراز کرد و بلند و رسا سلامی داد.

— مجید جان، پسرم داوود.

مجید همه تن چشم شد برای دیدن دل‌بند ماهرخش، مردی بود که غرورش
همان غرور نشسته در چشمان سرکش ماهرخ بود.
دستش را به گرمی فشرد:

—سلام دایی جان، روم سیاه ست و شرمنده م.
نیومدم ماهرخم رو تو قبر بینم بعد سی سال، ولی نتونستم طاقت بیارم.
—لطف کردین.

مهشید گریه اش را با چادر از چشم گرفت:

—سلام خاله جان، دردت به جونم که چشمم به پسر عزیزکرده م افتاد.

داوود سر به زیر انداخت، دیگر هیچ نسبتی ضربان قلبش را بالا و پایین نمی
کرد.

—سلام، ممنون.

با دست تعارف شان زد به سمت قبر و خود زودتر رفت کنار آرام جانش.
حاج رضا همگام با مجید برگشت و دل ناکارش را وعده ی عزاداری جانانه ای
داد که این لحظه، جایش نبود و فرصتش.

—سبحان؟

سرش بالا آمد و سرخی چشم هایش، تلخی زهر بود به جان داوود.

—نمی خوای بری احوالپرسی؟

سرش را بالا انداخت و رویش را برگرداند.

—مامان اینو یادت داده؟

که به مهمون خونه ش این جوری احترام بذاری؟

بغض کرد دوباره و دوباره، لبانش لرزید و کمی آغوش داوود را کم داشت.

—جاش بده اذیت می شه، مگه خونه ش این جاست؟

—خونه ش تو دل مونه بچه، ولی احترام به بزرگ ترت یادت نره هیچ وقت.

هق هقش دل همه را به درد آورد:

—داوود دلم می ترکه تو اون خونه بی مامان، به بوی تنش زندگی می کردم.

داوود مرد تمام روزهای خوب و بدش بود.
برادرانه میان بازوانش گرفت او را و پدرانه ب*و*سید سرش را...

کسی حواسش به چشم های تر محبوبه نبود که با دیدن حال بد داوود، حالش بد شده بود و خود را پشت چادرش پنهان کرده بود.
دل بریده بود به حرمت حضور نازنین، اما نمی شد همه ی یادش را یک باره پشت نگاه خاموشش از ریشه بسوزاند.

منوچهر کنار حاج رضا ایستاده بود و حواسش پی داوود، چه ها که این پسر کشید و به چشم دید.
زیاد بود از سرش اما خدا می دانست که طاقت داوود چه اندازه است که هنوز امتحان پس می داد.

مراسم که تمام شد، همسایه ها پراکنده شدند و هر کدام با وسیله ای عزم رفتن کرد اما بقیه انگار دل شان نمی آمد ماهرخ را تنها بگذارند؛ عمرش را در تنهایی اش سپری کرده بود و شاید دم رفتن، این همه بودن حالش را خوب می کرد هر چند دیر بود...

منوچهر پدرانه سبحان را بغل کرد و پیشانی اش را گرم ب*و*سید.

قرار بی قراری هایش را بی تابانه می خواست، می دانست که این بار کاری از داوود هم بر نمی آید؛ حتی از خود خدا...

محبوبه با زمزمه تسلیتی گفت و داوود از او و مادرش به احترام تشکری کرد.

مجید و مهشید به خاک چسبیده بودند و دم می گرفتند از هوای خاکی که به باران خدا، بوی رطوبت گرفت.

شب اول قبر بود و داوود همان جا می ماند و سبحان هم.

نازنین به اصرار داوود به همراه برادران و مادرش به خانه شان رفت اما حاج رضا ماند.

شاید وقت پدری کردنش رسیده بود، حداقل برای آرام کردن شان باید کاری می کرد.

_سبحان جان تو ماشین قرآن هست، بی زحمت با محمد برو و ازش بگیر بیار.

سبحان با سری افتاده پشت سرشان حرکت کرد.

داوود روی خاک نشست و گل شدن شلوارش هم موضوع خاصی نبود که دمی حواسش را پرت کند.

—داوود، سبحان خیلی بی تاب‌ی می‌کنه.

واستون شاید نتونم اون‌ی بشم که ماهرخ قولش رو ازم گرفت ولی کاری کن
بهش نزدیک شم.

غریبی می‌کنه تو این جمع پر از غریبه، حق داره ولی تا اون جا که دست من
برسه کوتاهی نمی‌کنم.

—یه کم بدقلقی می‌کنه ولی واسه حفظ ظاهر و غرورشه، دل پاک تر از اون
دور و ورم نیست.

—ماهرخ کفه سنگین ترازوش بوده، الان بی‌وزنه و بهونه گیر.

تو مغزش تو رو می‌چسبونه به من و خودش رو به سهراب.

مثل شما چهار تا، اونم واسم عزیزه؛ مگه می‌شه عزیزای ماهرخ واسه رضا
عزیز نباشن؟

—خودش بود؟

حاج رضا لبخند تلخی گوشه‌ی لبش کاشت:

—خیلی بود، بیشتر از یه شب بودن و یه عمر حسرت نداشته‌ش...

—من ازت پدری نمی‌خوام، واسه سبحانم تا همین نفس با شه خودم پشتش
هستم.

ولی هوای دل نازنین و پسر اتو دا شته باش که چشم شون افتاده رو رقیب پیدا
شده واسه کم شدن محبت باباشون.

اونا سایه رو سرشون باشه، خیالم راحت تره.
قرار نیست هر جا هستم، دل یکی ناراضی بمونه.

این پسر را نباید سر در سازمان ملل می گذاشتند؟
لایقش نبود؟

حرف به حرف منشور اخلاقی را معنا نمی کرد؟

حاج رضا خم شد و سرشانه ی پسر زیادی مردش را ب*و*سید:

_ازم حلالیت خواست واسه این که عمری نداشتمت.
همین که مرد بار اومدی و بیشتر از منه مرد، راه و رسم زندگی رو یادت داده؛
همه اون بی خبریا حلالش...

دلش بیشتر در سینه کوبید، او هم تنها بود مثل مادر و خواهرکش.
باید شاهرخ را پای چوبه ی دار در حال تاب خوردن می دید، باید سهراب
جواب تک تک زخم های دل ماهرخ را می داد.

شب را سه تایی کنار ماهرخ به صبح رساندند، بی خوابی شبانه هم نتوانسته
بود صدای قرآن خواندن شان را قطع کند.

تسبیح شان ذکر نام مادر بود و می دانستند بهشت هم برای زیر پای مادرشان کم است.

باید خدا جایی بسازد برای مادرانی که مادری کردن را با گذشتن از دل شان، پل می کنند برای فردای فرزندان شان.
بهشت کم شان است، کاش خدا کاری کند برای مادرهای از ازل تا به ابد مادر.

داوود برای و وضو گرفتن رفته بود، وقتی برگشت؛ سبحان گوشی را به سمتش گرفت:

_داوود گوشیت زنگ خورد، احمد بود. گفت تازه فهمیده و ماشینو گفت عصری میاره در خونه که به کارا برسیم.
_بهش یه پیام بده بگو نمی خواد، روزی خونه شو قطع کنه واسه چی؟
بگو نیازی نیست، بمونه دستش.

سبحان باشه ای گفت و مشغول شد.

نازنین تا صبح بیدار بود اما بر دلش پا گذاشت و سراغی از داوود نگرفت.
می دانست وقت محبت طلبیدنش نیست، باید مهر بورزد.

به زندگی اش فکر کرد و پای درددل های پر غصه ی مادرش نشست.
ماهرخ قدیسه بود در نظرش، که حتی اشتباهاتش هم از زلالی روحش کم
نمی کرد.

با اصرار صبح لباس پوشید و به خانه ی خودشان رفت.
به هر دو خانه رسید و جارو کشید.

به امید برگشت دو برادر، برنج پیمانه کرد و کتلت هم کنارش درست کرد.
سبحان کتلت هایش را دوست داشت، با این که این چند روزه چیزی از گلوی
هیچ کدام شان پایین نرفته بود.

سهراب در این روزها آفتابی نمی شد و کسی نمی دانست کدام منزل اتراق
کرده است برای دم و دودش.

حاج رضا را به خانه اش رساندند و تاکسی به سمت خانه ی سوت و کور
خودشان حرکت کرد.

پلک های سبحان روی هم افتاده بود اما به زور باز نگه شان می داشت.
داوود اما فقط به خیابان ها و رفت و آمد مردم خیره بود.

برای مراسم به مسجد محله شان سپرده بود، نباید کوتاهی می کرد.

— همین جاست؟

چشم گرفت از پنجره ی ماشین و هیاهوی بیرون از آن، دلش به این خانه و محله نمی رفت.

تکائی به سبحان داد و چرت نیم بندش را پاره کرد.

— آره همین جاست، دستت درد نکنه.

هزینه اش را حساب کرد و به سلامتی گفت.

— بریم یه چیزی بخور و دو ساعتی بخواب واسه مراسم دم غروب.

— خوبم، گشنه م نیست ولی یه ساعت چشم رو هم بذارم درست می شم.

کلید انداخت و در را باز کرد.

— بیا اون ور پیش من.

— نه اتاق مامان می رم.

داوود اصرار نکرد و سراغ خانه ی کوچک شان رفت.
 خانه بی نازنین هم صفایی نداشت، در را باز کرد و بوی غذا به مشامش رسید.
 کسی خانه نبود، توهمش زیادی خوب بود.
 _سلام.

سرش چرخید و نازنین را تکیه زده به قاب در بین دو اتاق دید.

_سلام، مگه خونه بابات نبودى؟
 _بودم ولی صبح برگشتم.
 _اون وقت به منم خبر دادى و اجازه گرفتى؟

نازنین از لحن جدی و خشک داوود انگشت به دهان ماند.
 به اجازه نیاز داشت برای آمدن به خانه ی شان؟!

_اجازه؟!

_نازى عاقلی و بالغ، ولی عقلت این بار نرسید به این که اون شاهرخ بی پدر و
 مادر وله واسه خودش؟

عقلت قد نداد به این که وقتی بیای، سهراب این جاها پرسه بزنه؟
 اگه قرار بود این جا تشریف بیاری که دیشب نمی فرستادمت خونه بابات.

اولین برخورد تند و پر خشم داوود بود از زمانی که رابطه شان شیرین شده بود
و پایه هایش مستحکم.

نمی دانست باید چه رفتاری نشان دهد!

خستگی تمام وقتی که صرف آشپزی و گردگیری کرد، به تنش ماند.
سرش را پایین انداخت و فقط یک کلمه گفت:

__بخشید.

راه آمده را برگشت و بی حرف لباس تنش کرد و چادر و کیفش را برداشت.

__کجا؟

داوود به در تکیه زده بود و بی انعطاف نگاهش می کرد.

__وقتی خونه خودم جا و مکان ندارم مگر به اجازه گرفتن، سنگین ترم برم
همون خونه بابام.

__الان دیگه تنها نیستی که بخوای کوچ کنی.

چادر و کیفش روی دستش مانده بود، باز هم سکوت کرد و مانتو را از تنش در آورد.

گوشه ی اتاق نشست و خط های افقی و عمودی رسم می کرد روی فرش.

_ناهارتون آماده ست، دو ست دا شتین بخورین آگه اونم مجوز نمی خواست درست کردنش.

داوود سر به سقف اتاق بالا گرفت و پلک های خسته اش را روی هم فشار داد.

_نازی واقعاً توان باز کردن موضوع الان تو تنم نیست، بغ نکن جاش به معنی حرفم گوش بده.

ساحل و مادرم بس نیستن واسم؟ کمن هنوز؟
باید سه تا جور شه حتماً؟

یکی منو بفهمه، یکی جای من بشینه فقط دو دقیقه.
زبونم تنده ولی نگرانیه واسه خاطر خودته.

زمنی، نه خواهرم موند و نه مادرم. تو رو باید تو کدوم پستو خونه قایم کنم که دست احدی بهت نرسه؟
یه کم درک کن فقط، یه کم.

بغض موریانه ای شده بود که گلویش را می خورد و راه می شکافت اما لب
هایش را سفت روی هم چسباند که حرفی نگوید به همسر داغدارش که نگران
اوست.

مردند دیگر، باید بدانی نگرانی اش را برای از دست دادنت؛ همیشه همان
گوشه ای از دلش پنهان می کند که چشمت به آن نیفتد.
ترس از دست دادنت خوره می شود به جاننش و زبانش تیز می چرخد در
دهان.

مردند دیگر!

— حالا ناهار چی درست کرده کدبانوی ما؟
— کتلت با پلو، گفتم شاید آقا سبحان دو لقمه بخورن.

بغض کردنش روی دل داوود سنگینی می کرد.

— شوهرت چی؟

— وسایل قیمه نداشتیم.

— سبحان رفت بخوابه، تا من می رم یه دوش بگیرم بی زحمت غذا رو بکش
واسش ببرم شاید یکی دو قاشق بخوره.

__باشه.

حرف هایش به وقت ناراحتی و ترس مختصر و مفید می شد.
لباسی برداشت و حوله اش را نازنین به طرفش دراز کرد.

همراه با حوله، دستش را هم گرفت و کشید. یک بازویش را حلقه کرد دور
شانه هایش:

__نازی خانم بغض نکن، همه بدیامو بذار پای شرايطی که دارم.
هم تر و تمیز بودن خونه رو دیدم، هم بوی غذات اشتهامو باز کرد.

باید حواسم به زمین و زمان باشه که تو و سبجان طوری تون نشه.
نگرانی مو بفهم، دستم نرسه و بلایی سرتون بیاد؛ کمر داوود می شکنه.

__معذرت می خوام.

__معذرت نخواه، حواستو بیشتر جمع کن تا اون بی شرف گیر بیفته.
__باشه. تا صبح خوابم نبرد اون جا، اومدم به خونه برسم که خسته میانین یه
چیزی باشه واسه خوردن تون.

ب*و*س*ه*ای روی پیشانی اش زد:

— تو خانمیت شکی نیست، این روزا مراعات کن.

سر تکان داد و دستش روی پهلوی داوود ماند:

— درد نداری؟

— به جوری می گی درد که انگار زخم شمشیره.

— زخم شمشیرم که نباشه ولی حواست باید به نگرانی من باشه!

یه کم منو درک کن.

— نداشتی دو دقیقه رد شه و حرفمو به خودم برگردوندی.

— حرفو باید داغ چسبوند به دل طرف.

— دل داوود خودش داغ هست، هر چی بیاد بهش می چسبه.

به چهره ی داوود نگاه کرد، غم خانه کرده در چشمان خودش را هم فراموش

می کرد وقتی به حجم خونابه های دل او فکر می کرد.

سبحان به خاطر دل خوشی نازنین، دو قاشقی خورد ولی دلش دستپخت

ماهرخ را می خواست.

حرفی نزد و برای مراسم لباس پوشیدند و رفتند.

هیچ کدام زندگی نداشتند و اقوام تازه پیدا شده هم به هر طریقی برای گرفتن گوشه ی از مراسم، پیش قدم می شدند اما سبحان و داوود دست رد می زدند محترمانه، به سینه ی شان.

مراسم آبرومندانه برگزار شد. هیچ کدام حرف نمی زدند و این سکوت برای حاج رضایی که خود را مسبب مرگ ماهرخ می دانست، تلخ تر از جام زهر بود.

نازنین گوشه ای ترین محل را برای درد دل کردن با ماهرخ انتخاب می کرد. برایش از همان روزها که با دنیایی نفرت پا به خانه شان گذاشت، مادری کرد.

داوود چهارچشمی هوای سبحان را داشت، محال بود بگذارد نداشتن ها و کمبودها؛ آزارش دهد.

محمد و حسین هم یک لحظه تنهایشان نگذاشتند.

نرگس سردرد شده بود اما به حرف فرزندان نکرده و همان خانه ی ماهرخ ماند.

نازنین او را به اتاق خواب سابق ساحل و ماهرخ برد تا کمی استراحت کند. به قاب عکس خانواده ی کوچک ماهرخ چشم دوخته بود.

اگر رضا او را نمی پذیرفت و به دنبال عشقش می رفت، امروز محمد و حسین
و دنیایی آرامش را نداشت.

نازنینش بی سایه ی مهر پدر بزرگ می شد.
ماهرخ و رضا نمی دانستند چه را در حقش تمام کرده اند.

میهمان ها رفته و همه خسته در خانه نشسته بودند.
داوود که ایستاد، ناخودآگاه سه مرد دیگر هم برخاستند.

— می رم بیرون، نازنین هوای مهمونا رو داشته باش تا برگردم.

نازنین دستی روی بازوی داوود کشید و خواست تا کنار در بدرقه اش کند که
صدای محمد بلند شد:

— اگه به چشم برادرت نیستیم، پس بهتره اندازه همون مهمون خونه تم مزاحمت
باشیم.

حسین پاشو زحمت رو کم کنیم.

محمد شباهت چشمگیری به خودش داشت. دست نازنین از بازوی داوود
جدا شد.

نمی دانست هوای برادر پسرعمو شده اش را داشته باشد یا شوهر پسرعمو شده را؟!

داوود قدمی پیش نهاد، سه برادر داشت. باید برای هر سه بزرگی می کرد. سبحان را با اشاره ی دست فرا خواند.

— هر سه تون بیاین این جا.

محمد سنگین قدم بر می داشت، سبحان غمگین و حسین کنجکاو. لاغرشان حسین بود اما هر سه به نوعی در آغوش نگه داشت. صدایش خسته بود:

— هر سه تا بشین پشتم، هر سه تا بشین امیدم...

نازنین اشک شوق می ریخت، داوودش غم عالم را به دوش داشت و غم دیگران را تاب نمی آورد. داوود هر سه را رها کرد، رو به نازنین چرخاند:

— ما می ریم بیرون، بابا تو حیاط داشت وضو می گرفت. شب چیزی درست نکن، وقتی برگشتیم؛ شام می گیرم.

نازنین باشه ای گفت و قامت برادرانش را از نظر گذراند.
 آنها که رفتند، حاج رضا به خانه برگشت و بی حرف جانمازی پیدا کرد و گوشه
 ای مشغول شد.
 نازنین خود را با شستن ظرف های کثیف سرگرم کرد.

حاج رضا بعد از نماز، به آشپزخانه رفت و ب*و*سه ای روی موهای دخترش
 کاشت.

_مامانت کجاست بابا جان؟
 _سردرد داشت، فرستادمش بره اتاق خواب؛ شاید نیم ساعت چشماش رو هم
 بیاد.

حاج رضا به طرف اتاق خواب رفت، در اتاق را باز کرد و داخل رفت.
 نرگس چشم از عکس نگرفت اما مگر می شد نداند این گام های خسته از
 همسری ست که داغ کسی را عمری تحمل کرده و به روی او نیاورده است؟

_نرگس خانم بهتری؟
 _رضا چرا رو حرف بابات حرف نیاوردی؟

حاج رضا وسط اتاق ایستاد، ماهرخش که بی گ*ن*ا* رفت اما نرگس هنوز بود و باید برایش زندگی می کرد.

— چند بار دیدی رو حرفش حرف بیارم که اینو می پرسی؟

نرگس روی تخت نیم خیز شد، هنوز سردردش به قوت خود باقی بود.

— چرا از ماهرخ گذشتی؟

تو آگه عموی دخترمم می بودی، بازم می دونم هواشو همیشه داشتی.

حاج رضا جلوتر رفت و روی تخت، کنار همسرش نشست.

— آگه ما قسمت هم می بودیم، شک نکن خودش قبل تموم اون مصیبتا درست می شد.

همین که یک شب زنم بود و نتیجه ش شد یه معجزه به رشیدی اون پسر، به درگاهش راضی ام که لطفش به منه روسیاه خیلی بوده.

— عمری به دلش عقده ی بی پدری مونده، من آگه اسم سهراب نامی رو شنیدم؛ از زبون مصطفی بود که گاهی ازش می گفت.

الان که می دونی خدا بهت یه نعمت دیگه داده، بمون و واسش پدری کن.

هفته ای یه روزم به من و بچه هات سر بزنی، به خدا ازت راضی ام.

ولی خدا رو خوش نمیداد این بچه ها رو پریشون بذاری و شب سر کنار سر من
بذاری.

حاج رضا لبخند تلخی زد، دست نرگس را در دست گرفت:

—روز اول باهام طی کرد که زیاد دور و برش نباشم، گفت به پسرانم برسم و دل
نازنین که فکر نکنه پدرش دیگه قرار نیست واسش پدری کنه.

ماهرخ پسرش رو طوری بار آورده که دست همه رو می گیره و دست خودش
به کمرش مونده که آوار نشه.

اون زمان که باید دنبال راست و دروغ سهراب رو می گرفتم، غفلت کردم.
حالا چطوری ادعای پدر بودن کنم؟

نرگس گوشه ی چشمش را فشرده، باید از امروز مرهم دل این مرد می شد که
عمری را درد کشیده بود.

از ماهرخ گفت و دل حاج رضا دردمند تر شد. باور این دوری و نبودن برایش
تلخ تر بود تا این که عمری در خیالش ماهرخی زنده نبود که نفس بکشد...

نازنین که کارش تمام شده بود، دو چای لیوانی ریخت تا به بهانه ی آن؛ به پدر و مادرش سر بزند اما صدای حاج رضا که از شرط داوود گفت، قدم هایش را سست کرد.

باز هم او مسبب دور ماندن این پدر حسرت زده و آن پسر ماتم زده بود...
ظلمش به قدر یک عمر بود، سینی چای را به آشپزخانه برگرداند و همان جا نشست.

باید کاری می کرد که داوود هم طعم پدر شدن را بیچشد.

باید قدمی بر می داشت.

یک ساعت همان جا نشست و به دنبال راه حل دست و پا زد.
با شنیدن صدای در، اشک هایش را پاک کرد و به استقبال شان رفت.

دست داوود از روی دکمه ی آیفون پایین نیامد و بی وقفه سه بار فشرد تا صدای حاج رضا به گوشش خورد:

_بله؟

_سلام، داوودم. می شه بیاین دم در، کار واجب دارم.

_سلام بابا جان، بیا تو.

— نه بیرون راحت ترم، عجله دارم.

— باشه الان میام، خیره ان شاءالله.

داوود مشوش بود و طاقت یک ثانیه بیشتر ماندن پشت در را نداشت.

پا به پا می شد و روی پاهایش بند نبود.

صدای باز شدن قفل در، راه نفسش را باز کرد.

حاج رضا در را کامل باز کرد و دست داوود را گرفت:

— سلام پسر، چی شده؟

— سلام، نازی این جاست؟

ابروهای حاج رضا به نشانه ی تعجب بالا رفت.

— نه این جا نیومده بابا، چرا نگرانی تو؟

تیرش به خطا رفت و موهایش را از ریشه کشید:

— نیست، خونه نیست.

— شاید رفته بیرون واسه خرید.

—نازی بی من جایی نمی ره خرید.

اگه بره بی گوشی نمی ره.

اگه بی گوشی بره، با چمدون نمی ره!

نگرانی اش به حاج رضا هم منتقل شد، نازپروده اش کجا بود؟!

—بذار برم لباس بپوشم پیام.

یک لحظه هم برایش حکم نفس داشت:

—خودم می گردم.

حاج رضا کمی دلخور نگاهش کرد با همان اضطرابی که در جانش نشسته بود:

—اونی که زننه قبلش دختر منه.

زود میام.

—باشه فقط به مادرش نگین.

می دانست هیچ مادری طاقت دوری دلبندهش را ندارد، چه رسد به گم شدن و اصلاً نبودنش!

__حواسم هست بابا جان.

جان به لبش رسید تا صدای قدم های سنگین حاج رضا به گوشش رسید.
در را بست و با هم راه افتادند.

در این ده روز که از مرگ مادرش می گذشت، به یاد نداشت خطری بیخ
گوشش آمده و او احساسش نکرده باشد.
شاهرخ هنوز آزاد می چرخید و داوود می ترسید از بازی سه تایی معروفی که با
اتفاق سوم به پایان خط می رسید.

فکر مرگ ساحل و ماهرخ برای تمام مویرگ های سرش بس بودند و نازنین
کاش نقش خون نزنند به زندگی اش...
سیاه ساحل را تازه از تن در آورده بود که دوباره ماهرخ رفت و زندگی شان از
رنگ افتاد.

__کجا می ری پسر؟

دست مشت شده جلوی دهانش را به لبه ی پنجره ی ماشین چسبانند:

— بیمارستان، کلاتری؛ هر جا بشه ردی پیدا کرد ازش.

— اول برو سراغ سرهنگ، برو بالاتر از سید خندان.

خودش دایره ی جنایی هست ولی حتماً دوست و آشنا داره واسه سپردن کارمون بهش.

داوود ان شاءالله گفت و مسیرش را در اولین دور برگردان، عوض کرد.

مسیرهای شلوغ و ترافیک خانه خراب کن و عمر بر باد ده تهران، حالش را خراب تر کرده بود.

دستش پشت هر چراغ قرمز، روی پایش مشت می شد و لب به دندان می گرفت که حوصله ی مردانه اش پیش چشم حاج رضا از هم نپاشد.

حاج رضا نگران نازنین امانتش بود، کاش پای شاهرخى وسط نباشد که تلخی عمری کینه را به جای پدر؛ پای دختر بنویسد.

مصطفی راه حق می رفت و شاهرخ ثواب را ناثواب می کرد و حق را ناحق!

کینه ی شان سر لو دادن هم کیشان شاهرخ و سهراب بود که شروعش با قدم های محکم مصطفی بود که در بحبوحه ی جنگ، آن ها را به حال خود وا نگذاشته بود تا جان جوانان بی گ*ن*ا*ه را با انواع آزار و شکنجه ی روحی و جسمی نگیرند.

کاش شاهرخ به نازنینش نزدیک نشده با شد که مرگ او و پسرش حتمی بود،
اگر از نرگس چشم پوشی می کرد.

پایش که ترمز را لمس کرد، انگار وزنه ی سنگینی از روی دلش برداشته شد.

—بریم ان شاءالله خیر باشه و جواب بگیریم.

جایی برای پارک نبود اما داوود جریمه شدن را هم به جان خرید که از جانانش
خبری شود.

وارد شدند و حاج رضا سراغی از سرهنگ گرفت و این بار مدار دنیا به دل آن
ها چرخید و بعد از حصول اطمینان از حضورش، به اتاقش راهنمایی شدند.

حاج رضا ضربه ای زد و دستگیره را پایین کشید.

دوستی سرسختانه ی میان شان با هیچ باد و طوفانی از هم نگسسته بود.

رفاقت های قدیمی ریشه داشتند و درخت دوستی شان درختی تناور داشت با
بار و میوه ی اعتماد و پناه بودن.

—سلام سرهنگ.

سرهنگ صولتی با دیدن رفیق شفیقش از پشت میز به ادای احترام به بزرگ
مردی که هوای عالم و آدم را داشت و جان او را هم نجات داده بود، بلند شد.

—سلام حاجی جان، مگه کارت به ما بیفته که روی رفیق مونو بینیم.
—خجالتش به من، شرمنده تم انقد چسبیدیم به زر و زور دنیا که مجال رفاقت
تازه کردن فقط مونده واسه گره از کار هم باز کردن.

سرهنگ صولتی دست هر دویشان را به گرمی فشرد و با شناختی که از پرونده
ی ساحل نسبت به داوود داشت، سؤالی مبنی بر علت حضورش پرسید.

—خوش اومدین، ان شاءالله که همون گره باز کردیم از دست مون بر بیاد واسه
رفیق مون.

به خاطر پرونده ی خواهر یا مادرت اومدی جوون؟

—نه، واسه گم شدن زنم.

زیادی بی پرده و سر راست حرفش را زد.

سرهنگ صولتی با تعجبی آمیخته با حیرت از این همه اتفاق، پرسید:

—گم شده؟

و داوود با اعصابی خورد تر جواب داد:

—این که گم شده یا گمش کردن رو نمیدونم، واسه همین اینجام.

حاج رضا بی تابی و کلافگی داوود از بحث پر آرامش شان را فهمید و سکان مکالمه را به دست گرفت:

—صولتی جان، نازنین از خونه رفته بیرون.

داوود او مد در خونه به گمون این که زنش او مده دیدن ما، ولی منم از دیروز ندیدمش.

او مدیم پیشت، اگه کسی رو می شناسی واسه راهنمایی کردن؛ معرفی کنی که بریم سراغش.

—برای گمشده معمولاً تو همون روز اقدام نمی شه، ولی یه عکس می خوایم ازش با توصیف چهره برای واحد عکس نگاری.

—یعنی باید منتظر جنازه ش بشینیم که یکی تو این خراب شده واسه مون یه قدم ورداره؟!

سرهنک صولتی حال داوود را می فهمید اما نمی توانست با قانون سر جنگ بگیرد به خاطر دل یک همسر؛ با این که این پسر اتفاقات تلخ و نفس گیری را پشت سر گذاشته بود.

—پسرم قانونه، خیلیا پا شدن رفتن نصف روز هواخوری؛ اون وقت خونواده شون نشستن به پیدا کردن شون!

شاید برگردن، آشنایی ندارین که باهاش رفت و آمد داشته باشه؟

—یه مادر و برادر داشتم که الان همونم تقسیم بر دو شده!

ما کسی رو نداریم که زنم با چمدون پا شه بره.

—پسرم شاید قهر رفتن، هیچ دوستی نداشت که باهاش این اندازه صمیمی باشه که بره پیشش بمونه؟

—جز من و خانواده ش نه!

حاج رضا و داوود یک زمینه ی فکری مشترک داشتند و داوود زودتر به زبان آوردش:

—من نگرانشم چون یه عوضی اون بیرون با یه بار شتر پر کینه، یه گوشه پنهونه و از پدر زنمم بیزار!

حالا حق دارم زودتر از هفتاد و دو ساعت پیام دنبال زنم تو کوچه خیابون بگردم؟!

حرف حق جواب نداشت و سرهنگ با جدیت همیشگی اش دست به تلفن روی میزش برد و شماره ای گرفت.

چند جمله و نهایت لبخندی کوچک که روی لب هایش نقش بست.

— با سرگرد چاوشی حرف زدم، اون می تونه کمک کنه.
 نگران احتمالات بدبینانه نباشین، ان شاءالله جاشون امنه.
 — ممنون بازم شرمندگی و قول جبران زحماتت موند گردنم.

سرهنک لبخندی صمیمی زد:

— برین در پناه خدا، پیگیر رد شاهرخ عرب هستیم.
 تو همین روزا سهراب بختیاری احضار می شه واسه ثبت حرفاش و زیر زبونشو
 کشیدن.
 — ممنون.

سرهنک تا کنار در بدرقه شان کرد و پشت میزش خودکار به دست نشست.
 سه پاتوق تصادفی برای پیدا کردن شاهرخ گیرشان آمده بود اما عین کش شلوار
 از دست شان در رفته بود.
 او هم امیدوار بود گم شدن نازنین ربطی به شاهرخ نداشته باشد.

— شما رو می رسونم خونه و می رم دنبالش این طرف و اون طرف.

— خسته نیستم که برم گوشه خونه بشینم، ولی منو برسون با ماشین نصف مسیرا
رو می رم که کارت دو برابر نشه.

دیگر مغزش کار نمی کرد:

— هیچ فامیلی ندارین که نازی شب اون جا موندنی شده باشه تا حالا؟
— نه بابا جان، فامیلای نرگس که شیرازن. منم این جا فقط همون دو نفر رو
داشتم که رفتن زیر خاک.

داوود نفسی گرفت و دنده را عوض کرد. مشکلی نداشتند که باعث شود نازنین
از خانه به قهر برود، آدم بی مبالاتی نبود که او را به حال خود بگذارد.
پس کجا بود؟

روح و روانش به بازی گرفته شده بود، گیج بازی جدیدی بود که شده بود یار
میانی و هیچ سر رشته ای از آن نداشت!
حاج رضا را رساند و پایش روی پدال گاز نشست و دلش نمی خواست به
بیمارستان های گوشه و کنار شهر سر بزنند...

دلش هم نمی خواست شاهرخ وسط شان فاصله انداخته باشد، سرش در حال
انفجار بود و آرزویی نداشت جز سالم بودنش.

سبحان هم که با شنیدن جریان، به تکاپو افتاده بود و به او در پیدا شدن نازنین کمک می‌رساند.

عجیب بود این رفتن، آن هم از دختری که به عینه می‌دید جانش برای داوود می‌رود.

شب با تمام خستگی هایشان خیمه زد روی پیکره‌ی شهر، گشتن و رفتن شان بی‌حاصل بود و دست از پا درازتر برگشتند.

نه کلامی بر زبانش جاری می‌شد و نه چیزی از گلایش پایین می‌رفت. به تمام گوشه و زوایای خانه‌ی کوچک شان چشم می‌دوخت و یادی از نازنین پس‌تاریکی‌های ذهنش، سوسو می‌زد.

خواب به چشمش نمی‌آمد، تمرکزی روی افکارش نداشت و از این شاخه به آن شاخه برای رسیدن به سرنخی، می‌رفت و ناامیدتر بر می‌گشت.

کاش جواب تمام درگیری هایش، قامت قاب‌گرفته‌ی نازنین می‌شد پیش چشمانش...

غریبه‌ای که با حس بودنش درگیر شد و امروز با نبودنش، تنهایی به غارت رفته‌اش؛ بار دیگر برگشت و چیره شد بر تن دردمندش...

_داوود املت درست کردم، نمیای؟

_نه.

منتظر شنیدن همین واژه بود اما باز هم اصرار کرد شاید نظرش را برگرداند:

_یه روز کامل هیچی نخوردی داوود، تو زخم معده بگیری اونم پیداش شه
نمیاد مریض داری کنه!

داوود فقط چشم چرخاند و نگاهش کرد.
شرمنده از حرفی که زد و اگری که روی زبانش آمد، لب زد:

_بیخشید.

چانه ی داوود روی میچ دستش و روی زانوانش نشسته بود، شاهرخ و سهراب
در سرش می گشتند و روی حساس ترین سلول ها و یاخته های عصبی اش
گام بر می داشتند و او یک جا به تماشا نشسته بود.

ناگهان از جایش بلند شد و با برداشتن سوییچ رفت، بی آن که به کجا گفتن
های سبحان واقعی بنهد.
سه بیمارستان بیشتر گشتن، بهتر از خانه نشین شدنش بود.

هر تکرار اسم نازنین و انتظارش برای جواب گرفتن از پرسنل بیمارستان برای
بودن همچنین موردی، مرگ چند باره اش بود و توان می گرفت از روح و روان
به هم ریخته اش.

ته ریش تیره و رنگ لبها سش، نشان می داد دردی روی شانه دارد و با ملایمت
جواب نگرانی و انتظارش را می دادند.
گوشه ای خلوت و دور از هیاهو، ماشین را پارک کرد و چشم به خیابان خلوت
دوخت.

دستهایم

این دو شاخه ی خشکیده و رنجور

در فراق دستهایت

آن دورود سرکش و مغرور

دور آغوش خیالت حلقه می بندد

آه ای عشق مداوم دور

دا شبورد را باز کرد و دست برد برای برداشتن چیزی که شاید با دیدنش، می
توانست درست فکر کند.

عکسی از آلبوم نازنین بود، با مقنعه ی سفیدرنگی که حاشیه ی روبان صورتی
اش زیباترش کرده بود.

لبخند به جا مانده روی چهره ی کودکی های نازنین بود و داوود بود و دنیای خالی اش...

بزم شاعرانه اش با غرور مردانه اش همخوانی نداشت، چشم اشک می خواست و او خسته از بازی زمانه.

جای خالی زن، مرگ غرور مرد است و کسی این راز مگویشان را نمی داند! مردها حرف نمی زنند اما سیلابی از نگفته ها، هر لحظه با ترس نبودن همفلس شان؛ در انتظار طغیان است! ساده از کنارشان عبور نکنید وقتی حرف شان پشت نگاه شان مخفی ست.

باید می رفت همان جایی که قرار می گرفت، عکس را پیش چشمانش به شیشه ی جلوی ماشین تکیه داد. سویچ چرخاند و ماشین را روشن کرد، چشم بسته از هر گوشه ی شهر که راه می افتاد؛ انتهای آن ختم می شد به مسیری که بوی عشق بود برایش...

نیمه شب رسیده بود و سکوت مطلق مسیر، آرام ترش می کرد. با رسیدنش، نگهبان در حال چرت زدن شبانه تکانی خورد و به طرف در اتاقکش رفت.

سیاهی شب و لباس داوود، او را به شک و ترس انداخت اما با رو گرداندن داوود؛ خیالش راحت شد اما حرفش را هم زد:

— پسر تو از زنده ها چی دیدی که این وقت شب اومدی چسبیدی به مرده هاشون؟

— همونی رو که بین اونا ندیدم دارم، دنبالش این جا میون قبرا می گردم.
— بیا برو پسر، معلوم نیست خونه تون کدوم سر شهره که تند تند میای این جا.
— دست طلا م شتی، شرمنده م زابرات کردم ولی نمیومدم راه به جای دیگه م نمی بردم.

نگهبان سری تکان داد و به اتاقش برگشت و داوود قدم هایش را شمرد.
پانصد قدم تا ساحلش داشت و هزار و پانصد قدم تا ماهرخش!

شمرده بود که فراموش نکند فاصله ای را که بین شان افتاده و ترک مانده روی قلب او...

ماندنش چه قیمتی بود و خود نمی دانست!

اگر نبود و پایش به این سیاهی عالم گیر باز نمی شد، نفرت و کینه ای نمی ماند برای هوار شدن روی سر چند خانواده.

نگاه نگرفت از سنگ کنار پایش، تاریکی بود اما اسم ساحل چهل چراغ
تنهایی و روزهای تارش بود.

_تولد من نزدیکه ساحل خانم، یه کادو بده مرهم شه روز خمام...

نجوایش دمار از روزگار دل در می آورد اما او هنوز اشکی نداشت برای ریختن.
طاقت و پوست کلفتی اش باید رکورد می شد و ثبت به درگاه خدایی که او را
سر تا به پا امتحان و هر بار گوشه ای از دلش را درگیر سوختن می کرد...

اندوه را بگذار بماند،

برای لحظه های وداع!

آنگاه که

شراره های خواستن بی فروغ می ماند

و سکوت

لانه میکند در چشمهایت،

آنچنان که نگاه ها

سرد میشوند.

به آن زمان که عشق مردد میشود

میان ماندن و رفتن...

اندوه را بگذار بماند
این، تنها یادگار دیرینه ات را...

نازنین و آرام جاننش بودن، نقطه ی صفر مرزی دلش بود و این لحظه؛ او را
نداشت برای تسکین یافتن.
مرد باشی و بررسی از همجنس‌انت، حرف دارد و درد!

صدای گوشی پیچید میان خلوت قبرستان، این که سبحان باشد غیر قابل پیش
بینی و عجیب نبود.
با سستی دست در جیب شلوارش برد و بیرون آورد.

حاج رضا هم بیدار بود و او فراموش کرده بود حس پدری کردن سنگین تر
است روی شانه ها، و امانت داری کردن از آن سخت تر...

__بله؟

__سلام پسرم، خوبی؟

__زنده م اگه اون منظور نظر شماست.

حاج رضا تلخی داوود را می فهمید، تا همان لحظه ها نفس های خودش هم عمیق تر شده بود و ریه هایش با دود؛ عجین تر!

_الان سرهنگ صولتی تماس گرفت.

_خب؟

_شاهرخ رو گرفتن...!

داوود تمام ترس های پنهان شده پشت مردانه گی های سر سختانه اش که هر لحظه با آن ها درگیر تر می شد، را به زبان آورد:

_نازی؟

_گفته خبر نداره ازش.

سکوت فاصله انداخت میان صدای پشت خط های مخابراتی که گاهی شنیدن یک خبر برایت طعم گس دارد وقتی نمی دانی پشتش به شیرینی لذت خوردن خرمالوی نوبرانه ست یا تلخ تر از جام عسل آغشته به زهر!

_ان شاء الله خیره بابا جان، گفت فعلاً به ساعته که دارن ازش بازجویی می کنن بچه های ستاد.

صبح بیا با هم بریم ببینیم اون بی شرف حرفی رو زبون آورده یا نه.

_ميام.

— به ساعت بخواب، می دونم چشم رو هم نذاشتی تا الان.
 نازنین سالمه ان شاءالله، به خدا سپردمش.
 خدا امانت دار تر از ماهاست.

پشت حرفش، چهره ی ماهرخ نقش زد و هنوز دل حاج رضا درگیر بود و تا
 همیشه می ماند؛ بی آن که بر زبان بیاورد تا روی شیشه ی دل نازک همسرش
 ترک نشینند.

— خواب بمونه واسه بعد پیدا کردنش.
 — حق داری بابا، حق داری.
 نصفه شبی گفتم خبرشو بدم که بشنوی و امید ریشه بگیره تو دلت.
 — ممنون، ان شاءالله اون مار افعی پاش گیر این یکی ماجرای داوود نباشه؛
 چون حتی نمی دارم پاش برسه به طناب دار و زندون!
 — قانون باید اجرا شه، ولی امید به خدا.
 — قانون خدا رو خودم اجرا می کنم اگه حتی نزدیکش شده باشه.

داغ که باشی منطق می شود آخرین اولویت ذهنت، حرص و خشم کمانه می
 کنند و خلاص!

— سهرابم مثل این که اون جا گیره، سر شب بردنش.

دارن به هم پشت پا می زنن رفقای همه شبای پر دود و دم!
_دوتاشون برن به درک اسفل السافلین.

تماس را قطع کرد و چشم دوخت به ستاره هایی که پشت ابر آلودگی های
مسموم شهر اثری از برق و درخشش شان نمانده بود.
باید زمان را زیر چرخ دنده های نگرانی دلش، می کشت تا سپیده و فجر؛ به
صبح و طلوع برسد.

_بشینین این جا، تا بیارنش.
دیشب بازداشت موقت بود، نتونستن زیاد حرف ازش بکشن ولی تنها چیزی
که گفته؛ ربطی نداشتن به قضیه ی گم شدن خانم توئه پسر.
_ممکنه راستشو گفته باشه؟

سرهنک صولتی لیوان چای را در دست چرخاند:

_اینا از ده تا حرف شون، نه تاش به دروغ ختم می شه ولی این که تو تموم
بازجوییش؛ گفته کار اون نیست خیره.

تنها چیزی که با قاطعیت عنوان کرده همینه، در صورتی که هنوز با اون همه
 شاهد؛ قتل مادرتو گردن نگرفته!
 پس جای امید داره واسه این که کار اون نباشه.
 _اما اصلش هنوز پابرجاست، نازی کجاست!؟

دست حاج رضا روی شانه ی داوود نشست. باید صبوری می کردند و امید راه
 خانه ی دل شان را گم نمی کرد.

_ایشونم پیدا می کنیم.

تقه ای به درد خورد و باز شد.
 احترام نظامی سرباز و دست های به دستبند نشسته ی شاهرخ، پیش چشم
 داوود جولان می داد.
 نگاه نفرت بار شاهرخ، حاج رضا را نشانه گرفت.

_جناب سرهنگ، متهم باید یک ساعت دیگه واسه بازجویی بره.
 _چند دقیقه بیشتر نمی مونه، بیرون منتظر باش صدات می زنم.

پا به هم چسبانند:

— چشم.

در که باز و بسته شد، داوود با دو قدم خود را به شاهرخ رساند و یقه اش را چسبید.

— داوود؟

— کاری ندارم بهش، فقط جواب یه سؤالمو بده.
بقیه ش بمونه واسه چوبه دار و دیدن تاب خوردنش!

مردمک چشم هایش را در حدقه چرخاند و خونسردی شاهرخ روی مغزش بود.

— زنم کجاست؟

شاهرخ پوزخندی زد:

— زنم قالت گذاشته یقه منو گرفتی؟

— الان احترام دو تا بزرگ تره که نمی ذاره تا جون داری طوری استخوناتو خورد
کنم که عین سگ زوزه بکشی!
آب از سر داوود گذشته، پات وسط این ماجرا باشه نه دل به قانون می دم؛ نه
ترسی از زندون رفتن دارم!

یقه اش را به یک باره رها کرد و با انزجار از او رو گرفت.

سرهنک به تقابل میان آن دو نگاهی انداخت و شاهرخ را به نشستن روی
صندلی دعوت کرد.
داوود و حاج رضا هم شانه به شانه ی هم نشستند.

— خب چی داری واسه گفتن؟
مشکلت با حاج رضا چی بوده که دستت رفته به تیزی و چاقو؟

شاهرخ خیره به چشمان سرهنک، در آرامش محض و با خونسردی کامل
حرف زد:

— لنگه ی اون داداش بی همه چیزشه که ما رو به مفت فروخت و چشمموزد
ناقص کرد!
— شاهرخ حواست به کلامت باشه.

نیشخند زد:

— نباشه چی کار می خوای بکنی حاجی؟!

حاج رضا لاله الا الله گفت و تسبیحش را چرخاند. سر به زیر انداخت تا
زبانش به حرف بی ربط باز نشود.

_واسه قتل مرحومه پات گیره، ولی هنوز واسه خراب کاراییات که مدرک جمع
و جور شه؛ پرونده ت حسابی سنگین میشه.
_همه رفتنی ان، دو سال این ور و اون ور زیاد فرق نداره.
ولی شما اول مدرک جفت و جور کن که بتونی پام بنویسیش جناب سرهنگ!
_سهراب دو روز می تونه خمار باشه و بهت وفادار بمونه؟!

شاهرخ خیره به سرهنگ نگاه کرد و فکش منقبض شد.
می دانست سهراب جانش به ذره ای و مثقال تریاکی بسته است و نرسیدنش،
تمام سلول های مغزش را خشک می کند!
اگر زبان باز می کرد، دودمان همه را به باد می داد.

شاهرخ را به اتاق بازجویی بردند، حاج رضا و داوود هم از سرهنگ
خداحافظی کردند.
همین که شاهرخ گرفتار شده بود، خیال شان کمی راحت تر شده بود اما
بیست و چهار ساعت از گم شدن نازنین می گذشت.

یک شبانه روز بود که نفسش نبود و او جایی نمانده بود که نرفته باشد.

خدا به داد دلش برسد میان تمام این آدم های خاکستری که برای سپردن نازنین
به هیچ کدام شان، دست و دلش نمی رفت.

گوشی حاج رضا زنگ خورد و مکالمه اش زیاد طول نکشید.
فقط نگرانی های نرگس را کم داشت و دروغی که روی زبانش نمی آمد برای
آرام کردنش.

_داوود جان منو بر سون خونه، مثل این که مادرش زنگ زده به گوشی نازنین و
خاموش بوده، نگران شده.

باید بهش بگم، پنهون موندنش بعد مصیبت می شه.

_هر جور صلاح می دونین، ولی بگین امانت شو صحیح و سالم دستش می
رسونم.

حاج رضا میان این اتفاقات، گوشه ی لبش بالا رفت از حواس جمع داوود و
قولی که روزی به همسرش داده بود.

داوود جلوتر رفت و برای سوار شدن در جلو را برای حاج رضا باز کرد.

شبانۀ راه افتاد، آدرس گرفته بود و باید بکوب ده ساعت تا رسیدن به مقصد می رفت و همراهی سبّحان را هم قبول نکرده بود.

ویرش که می گرفت، محال بود کسی او را از دندۀ ی لجاجتش پایین بکشد.

امیدوار بود به چیزی که به ذهنش رسیده و برای اطمینان از حس ششم خود، تا ته دنیا هم می رفت.

میانِ خاطراتِ بی شمارمان

ای آشنا

به بودند ادامه بدۀ

از اولین آغوش

هزار شب هم که بگذرد

باز ستاره بی قرار وُ

مهتاب بی قرار وُ

این دل بی قرار...

نازنین طلبی بود که به تواضع، عمری از خدا نخواست ولی امروز همه جوهره او را می خواست.

قد رفتن ساحلش، قد رفتن مادرش، قد تمام بی پدر ماندنش؛ نازنین را می خواست.

به همین امید رفت و دل سپرد به قضا و قدر...

_ خیابون قصر دشت کدوم طرفی می خوره داداش؟

مرد با لهجه ای به نسبت غلیظ سؤالی پرسید:

_ از کجا اومدی؟

_ تهرون.

_ سه تا چهارراه برو جلوتر، می رسی خیابون قصر دشت؛ عین همون خیابون

ولیعصر خودتون می مونه.

از این سر شهر تا اون سر شهر طول و مترآژشه!

داوود نگاهی به مسیر انداخت، چراغ هشدار بنزین ماشینش روشن شده بود.

اول باید پمپ بنزین پیدا می کرد و بعد این خیابان طویل و عریض را برای پیدا

کردن خانه ای که آدرسش را گرفته بود، طی می کرد.

با دو بار توقف و آدرس پرسی، جایگاه پمپ بنزینی پیدا کرد.

حواسش پی درستی و نادرستی حدسی بود که او را وادار کرد مسافتی هشتصد کیلومتری را طی کند.

کاش حس مردانه اش به او دروغ نگفته باشد.

کاش پای شاهرخ و سهرابی وسط نباشد.

کاش این بار نفس هایش به شماره نیفتد.

_داداش چند تا می زنی تو باک؟

داوود نگاهی به چراغ قرمز باک انداخت و برای راحتی خیالش سقف پرش را گفت:

_سی و پنج تا می زنم.

_فول؟

_آره واسه خیال جمعی.

ماشین تغذیه شد، نوبت شارژ روحی خودش بود که انگار به چند درصد باقی مانده تا خاموش شدنش رسیده بود.

به همان مسیر اول برگشت و طبق آدرسی که مرد داد، سه چهارراه را رد کرد و تابلوی شروع خیابان قصردشت پیش چشمش آونگ شد.

چراغ راهنما را زد و فرمان را پیچاند، باید خانه ی قدیمی را پیدا می کرد که تعریفش را شنیده بود.

تک به تک میلان ها را از نظر گذراند و به میلان بیست و چهار رسید.
کوچه ای بن بست و آرام، نیمه شب راه افتاده و حوالی ظهر رسیده بود.

بین راه جز برای پر کردن باک خالی ماشین، برای خرید غذا یا تنقلات توقف نکرده بود و دلش کمی ضعف می رفت اما رسیدن به آن چیزی که این همه راه او را به خود خوانده بود؛ بر ضعفش غلبه کرد.

وارد کوچه شد و با نزدیک کردن بدنه ی ماشین به یک خانه، پلاکش را خواند.
تا جایی که آدرس گرفته بود، خانه باید اواسط کوچه باشد.

پیش رفت و نگاهی ثابت ماند روی درب قهوه ای رنگ قدیمی، خودش بود و تپش گرفت قلبش.

باید روبرو می شد با چیزی که حسش می خواست درست باشد و دلش هم...

سوییچ را برداشت و پیاده شد، در را قفل کرد.

کمی دست به کمر ایستاد و خانه های پایین تر را از نظر گذراند.

زنگ کوچک خانه هم عوض نشده و آیفونی در کار نبود.
دست روی زنگ فشرد و منتظر ایستاد.

یک دقیقه گذشت و ثانیه ها کش آمدند و دل او بیزار از انتظار...
صدای آرام پاهایی روی برگ های خشک سنگفرش حیاط، به گوشش خورد.

در با احتیاط باز شد، صاحب خانه در حال بالا گرفتن چشمانش بود که روی
پاهای او متوقف شد!
مکش طولانی شد، مگر می توانست نشناسد؟

شرم بود یا خجالت، هر چه که بود؛ هیچ دلیلی پیدا نمی کرد که چشم در
چشم او حتی لب به گفتن سلامی باز کند.
اما سلام خالی او را شنید و به ناچار، سرش بالا آمد.

هیچ چیز از نگاهش پیدا نبود. نه خشم بود و نه غضب، ولی چشم های
خودش با دیدن قامت بلند مرد مهربان و زخم دیده ی روزهایش؛ پر بود از
حباب های ریزی که در حال ترکیدن بودند و گونه هایش را تر می کردند...

_سلام.

هیچ کدام نگاه نمی گرفتند، یکی از سر دلتنگی و دیگری از سر دل چرکینی...

یکی با بغض های لانه کرده در بیخ گلو، شیدایی اش را نشان می داد و دیگری با تیغ نشسته بر گلو؛ کدورت های دل را مطهر می کرد...

سلامی که داده بود، پشتش حال و احوالی نبود.
نازنین بالاجبار کنار رفت تا راه برای داوود و ورودش باز شود.

داوود از چهارچوب در که قصد عبور کرد، دیگر نه نگاه دوخت و نه بی قراری اش را به عرصه رساند.

آرام رد شد و نسیم خنکی صورت رنگ پریده ی نازنین را نوازش کرد.
در را با لرزش دستانش بست و با گام هایی آرام تر از معمول، جا پای قدم های پر طنین داوود گذاشت.

داوود پشت در ورودی خانه توقف کرد و یاالله گفت، طول کشید اما بفرما
گفتن صمیمانه ای او را مجاب به رفتن کرد.
در را نیمه باز به حال خود رها کرد و منتظر رسیدن نازنین نماند.

نازنین درد و درمانش را دیده بود اما او وقتی به دیدنش نگذاشت.
می ترسید از این که از چشم داوود افتاده باشد.

برای خاطرخواهی اش دل کننده بود اما انگار زاویه ی دید داوود با اوزمین تا آسمان فرق می کرد.

صدای خوشامدگویی عمه جهان را می شنید و هنوز کنار در ایستاده بود.

_نازنین مگه بازم مهمون داریم که اون جا یه لنگ پا خشکت زده؟

نگاه مأیوسش سمت عمه ی مهربانش چرخید:

_نه عمه، الان میام.

جهان آرا می دانست دیر یا زود چشمش به دیدار داوود روشن می شود.
نازنین عکسش را در این دو روز، لحظه ای از خود جدا نمی کرد.

پا درد امانش را بریده بود اما با همان صبوری این سالیان دراز، کنار سماور همیشه به راهش نشست و فنجانای چای هل دار برای داوود ریخت.

_خدا رحمت کنه مادرتو، مرگ مادر و پدر زندگی آدم رو فلج می کنه.

داوود که روی فرش دستبافی و با تکیه به پشتی، گوشه ای نشسته بود؛ به تواضع سرش را پایین تر انداخت:

__ممنونم، خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.
 ببخشید من بی خبر و سرزده مزاحم تون شدم.

و دل نازنین در میان سینه لرزید از این فعل مفرد شده ی داوود...!

__مهمون قدمش رو چشم صاحب خونه ست، تو که دیگه مهمون نیستی مادر.
 اولادمی، بیا نازنین این چایی رو ببر واسه شوهرت.

نازنین نیم خیز شد اما داوود سریع تر واکنش نشان داد و با دراز کردن دستش،
 سینی چای را به سمت خود کشید:

__ممنون.

ابره‌ای باران زا کار خود را کرده بودند، دانه های اشک در چشمانش سر سره
 بازی می کردند، تلخی داوود برایش بدتر از زهر بود و دیدن این رویش را تاب
 نمی آورد.

جهان آرا، گیس در آسیاب سفید نکرده بود. می دانست چهره ی آرام این مرد، از خیال راحتش است که زنش صحیح و سالم پیش رویش نشسته و خطری تهدیدش نمی کند.

اما مردها هم ناز دارند و داوود زخم هم داشت... نمی دانست زمان التیام می بخشد یا به شعله می کشد خشم و پیرانگش را که روبروی او به رسم ادب سعی در پنهان کردنش دارد.

— حتماً هیچی نخوردی، ناهار ما دیگه آماده ست. چایی تو که خوردی، سفره رو می ندازم.
— ممنون، بر می گردم.

نازنین با دلهره چشم به سر و نگاه همچنان پایین داوود انداخت.

— من عادت دارم تا مهمونمونمک گیر خونه و سفره م نکنم، نذارم جایی بره.

داوود به ناچار سکوت کرد.

مرز نفس کشیدن و نکشیدنش، همان صورت گل انداخته ی نازنین میان چادرش بود.

گوشی اش را به دست گرفت و به سبحان و حاج رضا خبر پیدا شدن نازنین را داد.

هنوز پنج دقیقه از این اطلاع رسانی نگذشته بود که تلفن خانه به صدا درآمد و نازنین برای جواب دادن رفت.
صدای ریز گریه هایش و مامان گفتن ها، لبخندی گوشه ی لب جهان آرا نشانده.

صدایش را پایین تر آورد:

—پسر جون این دختر عزیز کرده ی منه، دل سنگم واسه گریه و بغضش آب می شه.

حق داری دلگیر باشی ازش که بی خبر سرشو انداخته پایین و تو این راه یکه و تنها پا شده اومده شیراز.

ولی دل به حرفش بده، علتشو بدون و بعد قاضی شو، حکم بده.
اونقدی واسش ناز کن که گیج نشه باید خطاشو جبران کنه یا ازت دورتر شه.

داوود بی حرف گوش می داد و چای اش را مزه می کرد.
دل داوود از دنیا نمی گرفت اما از نازنین عمیقاً گرفته بود.
حتی اگر می خواست هم، حرفی نداشت برای شریک کردنش با خود.

مردها رفتت و یک باره تنها شدن شان را تاب نمی آورند.

بی حضور هم سرشان، زندگی رنگ مرگ می گیرد برایشان اما به زبان و نگاه نمی آید.

جهان آرا به بهانه ای خود را در آشپزخانه سرگرم کرد و نازنین که به پهنای صورت اشک ریخته بود را نزد داوود فرستاد تا شاید قدم اول رفع کدورت میان شان را او بردارد.

نازنین حرف های تند و دلسوزانه ی نرگس از سر نگرانی را بی حرف شنید و از این رفتارش شرمنده تر شد.
به هوای پدر دار شدن داوود، دل کنده بود.

به هوای خوشی دیدن داوود، زندگی اش را ترک کرده بود.
جایی نزدیک به داوود در خود فرو رفته، نشست.
صدای شکستن مفصل انگشتانش، روی مغز داوود بود.
_نکن.

حرف زد، توجهش به وجود نازنین هم جلب شده بود.
نمی دانست چه بگوید، لبش را با زبان تر کرد:

— به خدا، به خاطر خودت او مدم که یه عمر واسه بی پدر نموندن من؛ حرف شنیدی و دو روز راحت تو زندگیت نداشتی.

بغضش شکست، دلش توجه داوود را می خواست حتی اگر در لفافه باشد و پنهان.

— به جون مامان نرگس نمی دونستم بابام، عمو مصطفی ست.
یه بار فرق ندیدم بین خودم و پسرا، بابا بیشتر هوای منو داشت.

نمی دونستم امانتم و داره امانت داری می کنه وقتی دلش گروی دل یکی غیر مامان من بوده...

وقتی شنیدم، گیج بودم. سخته یه عمر به عموت گفته باشی بابا و بفهمی محبتش رو سر بچه ی خودش نبوده.

حق حق وقفه می انداخت میان جملاتش:

— رفیق نیمه راه نشدم، فقط خواستم تو خوشحال باشی و بابا رو به ما پاس ندی وقتی خودت یه عمره دنبال محبت شی.

آسون نبود، ول نبودم که سر خود پیام ولی یه بار گفتم دل تو؛ خوشی تو.

صدای گریان نازنین را نمی خواست، بغض های پشت سر همش را نمی
خواست؛ ولی دلش گرفته بود.

ترس اتفاق سوم، نا و نفسی برایش نگذاشته بود.
مرد بود که بود، قرار نبود نترسد!

فقط یک جمله گفت:

—بعد ناهار بر می گردم.

نازنین شوکه نگاهش کرد، حرفش را مزه مزه کرد:

—تنها؟

لحن مظلومش، وادار می کرد تندی نکند:

—از خودت بپرس.

بلند شد و برای وضو گرفتن به حیاط رفت.

—دلش گیرته که کوبیده اومده این همه راه رو، ولی همون اندازه م پره که زنش
بی پرس و پاسخ؛ خونه زندگی شو ول کرده رفته.

نازنین نگاه خیسش را به عمه اش داد که کنار در آشپزخانه ایستاده بود:

_خیلی دلخوره عمه، داوود وقتی اینجوری تنبیه می کنه؛ دوست داری بمیری
ولی باهات یه کلمه حرف بزنه.
_درست می شه ان شاءالله، مرد بنده ی محبته.
خراب کردی، دوباره بسازش نازی جان.

نازنین با حسرت مسیر قدم های داوود را نگاه کرد و آهی کشید، می دانست
چقدر کارش سخت شده برای جلب اعتماد و محبت داوود؛ اما باید خانه ی
خرابش را آباد می کرد.
از جا بلند شد و چمدانش را آماده ی سفر کرد، آمدن و ماندنش جز پشیمانی
حاصلی نداشت.
به کمک عمه اش رفت.

داوود با جانمازی که از جهان آرا گرفت، گوشه ای از هال به نماز ایستاد و
نازنین هم با سرعت وضویی سر سری گرفت و پشت سر داوود با چادر ایستاد.

جهان آرا خنده ی ریزی کرد و با سر تکان دادن های پشت سر هم، ظرف
برداشت و مشغول چشیدن غذا شد.

نماز مسافرتی خواندنش هم پشت سر داوود، کیف داشت و یک راست شیرین شکر شد روی غم دل نازکش.

داوود سلام نمازش را داد و بلند شد، متوجه نازنین شد و خنده ی تا پشت لب آمده اش را قورت داد اما نگاهش در چشمان خندان جهان آرا ثابت شد.

نازنین هم بلند شد و عمه با جمله اش او را از خجالت، آب کرد:

عمه جان هول نمازت بودی یا شوهرت که چادرت رو چپه گذاشتی رو سرت؟!

سر داوود پایین افتاد و لبخند پیدایش پنهان شد.

نازنین نیم نگاهی دزدکی به چادرش انداخت و لب پایینی اش را به دندان گرفت و خاک بر سر می نثار روح گران سنگ خود کرد!

_حواسم نبود عمه.

_من می دونم کجا بود، بیا کمک بده سفره بندازیم تا شوهرت رود ست مون نیفتاده.

نازنین چادر را به سرعت از روی شانه اش پایین انداخت و جانماز کوچک
بیچگی هایش را جمع کرد تا برای سفره انداختن کمک برساند.

وقتی از اتاق بیرون آمد، داوود در حال چیدن ظرف ها روی سفره بود.
به سرعت جلورفت و کنارش نشست:

— بده شون به من.

— انجام می دم.

نازنین دستانش را آرام و غمگین پس کشید که جمله ی دوم داوود او را از جا
پراند.

— اینارو می ذارم، برو کمک عمه خانم بده.

هر کلمه اش طلا بود به دیواره های دلش، رفت و مسئول کشیدن غذا شد.
هر سه پای سفره نشستند و تعارف به داوود بر عهده ی عمه بود.

— تا حالا از این غذاهای محلی ما خوردی پسرم؟

— آموزشی شیراز بودم ولی پادگان غذاهای محلی بهمون نمی دادن، اگرم دادن
خاطرم نیست.

— این اسمش یخنی نخوده، چیزی که شیراز زیاد داره؛ غذای محلیه.
هیچ کدومو نخوردی؟

داوود تکه نانی به دست گرفت و جواب داد:

— نه نخوردم.

جهان آرا چشم هایش را درشت کرد:

— نازی پس تو چی می داشتی تا حالا جلو شوهرت؟

دست نازنین که برای برداشتن نان دراز شده بود، میانه ی راه ماند:

— عمه غذا درست کردن رو که بلدم.

— می دونم بلدی، می گم چرا از این همه غذایی که بهت یاد دادم واسش
درست نکردی؟

رویش را سمت داوود کرد:

— نه این که چون خودش این جاست و می خوام تعریفشو بکنم، نه.

ولی یه بار کوفته هلوی این دختر رو بخور، همه ا ساس خونه تو جمع می کنی
میای شیراز.

از خودمم که بهش یاد دادم، درست کردنش رو بهتر بلده.

سکوتی برقرار شد اما داوود آدم سنگ رو یخ کردن و نادیده گرفتن میان جمع
نبود:

_قیمه هاشو دوست دارم.

حلوا می خواست چکار؟

دو کله قند ساییدند در دلش، لبخند ظریفی روی لب هایش جان گرفت و نگاه
پر از حرف جهان آرا روی نازنین و نگاه های زیرچشمی اش به داوود ثابت
ماند.

_خوردیش، نقش غذا رو روی صورت شوهرت زدن؟!

انگار عمه جاناش امروز عهد بسته بود مدام او را سنگ روی یخ کند پیش چشم
شوهرش.

رفتار محبت آمیز عمه خانم به دلش نشسته بود و به نازنین حق می داد تمام
بچگی اش را کنار این زن از مادر مهربان تر بگذراند.

از روی نسبت فامیلی، این زن عمه ی او هم محسوب می شد.
نمی دانست نازنین تا چه اندازه از اتفاقات تهران را برایش نقل کرده است.

_دست تون درد نکنه.

_نوش جونت پسر.

همان طور که قاشق را دهانش می گذاشت به نازنین گفت:

_زنی که هنرشو واسه شوهرش خرج نکنه بره خونه باباش بشینه سنگین تره!

طاقت نازنین سر آمد و شاکی با ابروهای گره خورده به عمه جهانش زل زد:

_عمه از اون دنده بلند شدی که منه بدبخت باید هی شسته شم و خشک
نشده، دوباره مستفیضم کنی؟!

داوود میان بحث شان رفت:

_زن که کنیز خونه نیست عمه خانم، برسه منت گذاشته به سر شوهر و بچه
ش؛ نرسه حرفی توش نیست.

دل باید راه بده واسه انجام هر کاری، اگه با دل و جون رسیدگی کرد؛ خدام
عوضشو بهش می ده چون مرد جماعت پی تشکر کردن نمی ره.

جهان آرا در حال برداشتن ظرف ها، نیم نگاهی به نازنین انداخت و غر غر
کنان بلند شد:

_دارم دل به دل شوهرت می دم که نرم شه، تو سیاست زنونه نداری اصلاً تو
وجودت دختر؟
شما جوونا چرا انقد مغزتون خشکه؟!

داوود لبخند عریضی زد و برای کمک کردن بلند شد.
نازنین وضعیتی شبیه ماست در کیسه مانده پیدا کرده بود!

شاید میهمان جدید آمده بود و او رنگ کهنگی گرفته بود که مرتب باید گارد
می گرفت تا حملات عمه جهانش بی اثر بماند!
حرفش را بلند گفت:

_عمه تو که چشم و دلت سیر بود.

صدای جهان آرا از آشپزخانه به گوشش رسید:

__ مگه الان گشنه شونه؟!

لجاجتش عود کرده بود و او هم کمی حسادت بلد بود:

__ حکایتہ نو کہ اومد بہ بازار و کهنہ شدہ دل آزار، عمہ جہان خانم!

__ خب عمہ جان گ*ن*! *ہش پای خودتہ کہ شدی کنہ، چسبیدی بہ ظاہر
حرف و کلومم.

اگہ مثل این شوہرت، معنی پشت حرفم رو می فہمیدی دیگہ قیافہ نمیومدی
واسہ در و دیوار؛ وقتی من نمی بینمت!

چہرہ ی نازنین شبیہ کوفتہ، با تمام قوا وا رفتہ بود!

__ عمہ ی نامرد!

__ اونہ یا تو؟

نازنین با شنیدن صدای داوود از جایش پرید و دست روی قلبش گذاشت.
نگاہ ترسیدہ اش با نگاہ داوود دلگیر و پر از حرف نگفتہ، تلاقی کرد.
داوود نگاہ گرفت:

__ موندنی ہستی بمون، رفتنی ام ہستی دہ دقیقہ وقت داری لباس بپوشی.

نازنین هنوز درگیر حسی بود که با شنیدن خطاب داوود و نامرد گفتنش، به
دلش چنگ انداخته بود.
سرش را پایین انداخت و به آرامی بلند شد:

— حاضر می شم.

— اجبار نیست!

نگاهش ماند به در اتاق، چرخید و با چشم هایی پر از الماس لب زد:

— بی منظور سوزوندم، تو با منظور نسوزون...

نگاه داوود به قاب در ماند و نازنین با تاری دید، لب سی دم دستی انتخاب کرد
تا بیش از این بهانه دست داوود برای متلک انداختن ندهد.

صدای باز شدن در اتاق حواسش را پرت کرد، به هوای آمدن عمه اش با همان
تاپ صورتی رنگ رویش را چرخاند و داوود کنار چهارچوب در ایستاده بود.

بزاق دهانش را فرو داد و برای برداشتن شالی، سر در چمدانش کرد.

— از زن و شوهری ام افتادیم که دنبال حجاب گرفتگی جلوی من؟
یا به نظرت کنترلی رو خودم ندارم که با دیدن یه تاپ دو بنده تو تنت ، هوا ورم
داره؟!

داوود چقدر سخت می گرفت و پیچ رابطه شان شل نشده، دوباره می پیچاند و
سفتش می کرد!

شال را برداشت و روی سرش انداخت، مانتوی مشکی رنگی هم پشت به
داوود تن کرد و مشغول بستن دکمه هایش بود که صدای داوود جایی نزدیک
گوشش پیچید:

— پرم کردی وقتی داشتم رو دنیا بالا میاوردم بدبختیامو!
خالی شدن هر ظرفی زمان می خواد، منتها ظرف من زیادی گنده ست و خالی
شدنشم بیشتر وقت می بره.

داوود زیادی پر شد با این کارت، ولی حرفام کنایه نیست.
واسه موندنت تو لجن زندگیم اصراری ندارم، متنی نیست؛ ولی داوود رفیق
نیمه راه لازم نداره.

از اون جنس تو دست و بالم زیاده، اگه زنمم یکی لنگه اونا باشه؛ نبودنش
واسه خودش و من بهتره.

همیشه حرفش را حتی اگر هلاهل هم می بود، می گفت و بی صدا می رفت.
 داوود همه جوهره رو بود، تلخ و شیرینش را با هم داشت.
 با یک تصمیم احمقانه زندگی شان را از نوسان های رو به عشق، به سراشیبی
 بی اعتمادی سرانده بود.

زیپ چمدان را کشید و چادرش را پوشید.
 عمه اش وارد اتاق شد و به چهره ی گرفته ی نازنین زل زد:

_نازی جان وقتی مردت ازت دلخوره، با حرف نزدنت راه به جایی نمی بری.
 نمی گم برو جلو روش بشین و مثل رادیو باش ولی وقتی آرومه، حرفاتو به
 گوشش برسون.

این پسری که من دیدم، فقط یه بهونه می خواد واسه این که دوباره همون که
 بوده؛ بشه.

شوهر خوبی نصیبت شده عزیزکم، یه وقتایی تصمیمی رو بگیر که به مزاق
 اون خوش بیاد.

یه بار برای مردت باشی، ده بار برات هست.

نازنین به آغوش جهان آرا پناه برد و هق هقش را رها کرد و دم گرفت از خوبی های این عمه ی همیشه تنها:

— چشم.

— بی بلا باشه دخترکم.

زودتر برو تا منم قرآن و آینه بیارم.

نازنین از آغوشش در آمد و دست به چمدان رساند.
داوود کنار در ورودی، چمدان را از دستش گرفت و برد.

جهان آرا چادر گلداری پوشیده بود و با سینی حاوی قرآن و کاسه ی آبی پر از گلبرگ قرمز بیرون آمد.

— داوود جان بیا از زیر قرآن رد شو.

— چشم.

داوود برگشت و سرش پایین آمد، ب*و*سه ای روی قرآن زد.
خم شد که رد شود اما قدش کمی بلند بود و جهان آرا با لبخندی رو به نازنین گفت:

— ماشاءالله نردبون دزدا رو سوا کردی واسه خودت عمه جان!

نازنین ذوق زده نگاهی به عمه اش کرد، بالأخره یک کنایه هم باید به داوود می چسباند وگرنه روی دل او می ماند!

داوود فقط لبخندی زد و کمرش را خم تر کرد تا از زیر قرآن رد شود.
نازنین هم ب*و*سه زد به قرآن و از زیر آن عبور کرد.

جهان آرا پیش آمد و دست دور گردن داوود انداخت، حرکتش هر دوی شان را غافلگیر کرد.

ب*و*سه ای روی گونه ی داوود زد که خودش را پایین کشیده بود، کنار گوشش گفت:

__نبینم دختر مو اذیت کنی، به نیت خوشی تو؛ کاری کرده که نباید انجام می داده.

خدا پشت و پناه تون.

__ممنونم، زحمت دادیم. ان شاءالله تشریف بیارین در خدمت باشیم.

__توی اون دود و ترافیک پیام که زودتر یه قبر اضافه کنم به قبرستون؟!

شما هوا که خوب شد، بهار بیاین این جا.

__قصد سفر داشتیم ولی مهیا نشد، قسمت بود این جوری آشنا شم با شما.

__بهونه جور کنید بیاین، یا خودم دست تون بهونه می دم.

داوود با خوشرویی گفت:

—اگه یه دختر خوب واسه داداشم پیدا کنین که بعد سال مامان، رخت دومادی
تن کنه؛ اون خودش می شه بیل میکانیکی و به زور میارت مون!
—یه دختر ترگل ورگل واسش پیدا می کنم.

نازنین باز هم عمه اش را تنگ در آغوش گرفت، با عشق ب*و*سیدش.
سوار ماشین شدند و آب پشت سرشان ریخته شد.

نازنین در حال دق کردن بود و سکوت زیادی طولانی و سهمگین شده ی
داوود، جانش را به لب رسانده بود.

یاد محمد افتاد وقتی ساحل برایش از سکوت تلخ داوود گفته بود.
کاش سیلی ها را نثارش می کرد اما یک کلام حرف می زد.

به عمه جهانش هم حسادت می ورزید که صدای پر محبت داوود فقط سهم
او بود و نازنین فقط باید لحظه های حسرت بارش را می شمرد...

مسیر کوتاهی نبود و این بی حرفی عذاب آور شده بود.
هنوز کامل از شهر خارج نشده بودند که گوشی داوود زنگ خورد.

از جلوی داشبورد گوشی را برداشت و شماره اش را از نظر گذراند.
سبحان بود، وصل کرد:

—جانم سبحان؟

جان گفتن های یکی در میانش هم دیگر برای این و آن بود.

—سلام داوود، کجایی؟

—یه کم به سؤالت فکر کن بعد دوباره بپرس!

—بابا می دونم شیرازی، منظورم اینه که راه افتادین یا نه؟

—تازه به خروجی رسیدیم، آمار گرفتنت واسه چیه؟

—می خوام بدونم تقریبی کی می رسین.

پس زن داداشم راهی شد باهات؟

—آره.

که بدونی چی کار کنی؟

—که بگم سند به درک رفتن شاهرخ امضاء شد...!

داوود راهنما زد و به گوشه ی اتوبان فرمان چرخاند.

—چی گفتی؟

سبحان با لبخندی عمیق حرفش را تکرار کرد:

—شاهرخ پر!

البته اون بابای بی خیر و لاجون ما هم رفت باقی عمر شو بسوزونه کنج همون زندون.

دو سالش شد سی سال!

این یکی اونو فروخت، اونم جبران کرد و تو کاسه ش گذاشت.

باورت نمی شه مدارک سهراب تو خونه خودمون قايم بود و ما هيچ كدوم نفهميده بوديم.

داوود سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

اما آرامشش موقت بود.

—فقط يه چيز ديگه م هست كه اونو وقتی می گم كه رسیدی.

فعلاً همه حواستو بده به جاده.

—چی رو نگفتی؟

—اون بمونه واسه این جا بودند.

صدای سرحال سبحان از آن شادابی در آمده بود.

—سبحان آدم باش بگو چی شده دیگه؟

سبحان کلافه شد و با حرص گفت:

—راستش سهراب یه سری حرف زده در مورد عکسای ساحل.

گوش هایش تیز شد و حواسش جمع:

—خب؟

—شاهرخ یکی از نوچه هاشو فرستاده بوده خونه.

دست داوود فرمان را سفت تر گرفت، ته مانده ی قرارش هم پر کشید:

—کار اون بوده؟

—فعلاً معلوم نیست، فردا احتمالاً گندش در بیاد که کدوم این غلط رو کرده

ولی سرهنگ می گفت شاید کار همون شاهرخ حروم زاده باشه.

—باشه خودمو می رسونم، فردا رو باید خودم باشم.

—تخته گاز پا زشی بیای، با سرعت لاک پشتم که بیای به فردا می رسی پس

آمپر نجسبون.

—خداحافظ بچه جان، نصیحت نکن.

—منو باش که به تو زنگ زدم از اعدام شدن اون کثافت خوشحال شی!

—شدم.

—خدا کنه.

—اون ور سر و صداست، بیرونی؟

—با دوست دخترم اومدم پارتی!

—زهرمار، درست جواب بده.

—خونه بابات پلاس!

ابروهای داوود از هم فاصله گرفتند و بالا پریدند:

—خونه ی کی؟

—چند تا بابا داری تو مگه؟

نکنه شیرازم یکی دیگه دنبال سند زدنت به اسم خودشه؟!

—سبحان!

—خب حرف می ذاری دهن آدم، بابا رضا جونت.

داشتیم از دفتر سرهنگ بر می گشتیم که منو دعوت کرد، از خدا خواسته م نه

نگفتم و اومدم.

—اون جا از فکت خیلی کار نکشی!

سبحان صدایش را پایین آورد و دهانش را به گوشی چسباند:

—اتفاقاً مهمون دارن، یه دختر ظریف مریضم باهاشونه.
فکر کنم چشمش منو گرفته، فقط خواهی حافظ شیراز نفهمیده که داره دو
ساعت منو دزدکی می پادا!

لبخندی روی لب داوود نشست:

—سبحان آبروداری کنی، من آبرو دارم اون جا.
—والا من کاریش ندارم، خدای رو سرم شاهده.
فقط هر وقت چشمش این ور می چرخه منم رومو می کنم اون ور که بدونه
شرمنده خر نداریم این جا!
—برو بگیر بشین به گوشه و انقد حرف زن.
کاری نداری قطع کنم دیگه؟

صدای سبحان جدی تر شد:

—داوود؟

—بله؟

—زود بیا دلم از تنهایی پوکید داداش...

فقط همدیگر را از دار دنیا داشتند، سبحانش تنها تر از همه بود:

— میام بچه، حواست به چرخوندن چشمت باشه فقط یه بارش حلاله!
 — من تا الان نگاش نکردم، می خوام نیم ساعت آخر دیگه خودمو یه سره کنم و
 کل نیم ساعت زل بزنم بلکه از رو بره!
 — پشت سر مردم حرف نزن.
 — گوشی تو رو بلندگو بذار.

داوود نیم نگاه نامحسوسی به نازنین انداخت، سرش را به شیشه تکیه داده بود
 و حرفی نمی زد.

— می خوای چی کار؟
 — ای بابا، یه بار نپرس و بگو باشه.
 — پرو نشو.

دکمه ی فعال کردن بلندگو را زد.

— زدم حرفتو بگو.
 — سلام زن داداش، خوب کاری کردی پیچوندیش!
 فقط زود بیا، دلم کتلت می خواد.

نازنین با مهربانی صورت از شیشه گرفت و رو به گوشی گفت:

—سلام آقا سبحان، اگه زنده رسیدیم چشم واستون درست می کنم.

—زنده برس چون هنوز امانتی مو به ثمر نرسوندی.

—کدوم امانتی؟

—پسرتو دیگه، ای بابا.

داوود با شنیدن حرف سبحان، فحشی به او داد و گوشی را قطع کرد.

نازنین به تنهایی سبحان فکر می کرد که کسی را جز داوود نداشت.

این دو برادر چه ها دیدند و کشیدند و او با دل داوود چه کرده بود!

اما ته دلش هم کمی غصه داشت از این که داوود دیگه او را باور ندارد.

سکوت شان نشکست مگر برای خوردن شام و یا این که به چیزی نیاز دارد یا

نه.

—چمدونو بده ببرم.

—میارم، برو تو.

—باشه.

کلید را در قفل چرخاند و در حیاط را باز کرد، دلش برای همین دیوارهای
سیمانی حیاط هم تنگ شده بود.

نفس عمیقی کشید و چشمش به در خانه شان افتاد، همین چهار دیواری نقلی
با کوه محکمی مثل داوود تمام سهم دلش بود.
کاش خدا برایش کاری کند، قلبش به تلاطم افتاده بود.

— چرا این جا وایستادی؟

— دلم تنگ شده بود...

داوود نیم نگاهی حواله اش کرد:

— ازت به زور گرفته بودنش؟

نازنین سرش را نامحسوس و با درد تکان داد:

— نه خودم با زجر از خودم گرفتمش.

— بدو برو تو، فلسفه هاتو نگه دار واسه تو خونه ت.

داوود با چمدان رد شد که نازنین میچ دستش را اسیر کرد و با کمترین صدا لب زد:

—خونه مونو با تو می خوام...

لحظه ای در حد یک ثانیه گرمای انگشت شصت داوود روی انگشت هایش نشست و دستش را از بند رها کرد:

—بخواه، کسی ازت نمی گیرتش...

گوشه ی لبش بالا رفت اما هنوز زمان می خواست برای دوباره دلش را گرم کردن و شمع زندگی شان را فروزان تر کردن.

نیاز به زنانه های خرج نشده اش بود و امید داشت بتواند دل داوود را تمام و کمال از آن خود کند.

خبری از سبحان نبود و چراغ خاموش خانه نشان از خوابیدنش بود.
تنها وسیله ای که داشتند همان چمدان بود، داوود گوشه ای گذاشت و بدنش را کشید.

سه شبانه روز بی خوابی، سه روز در بدری و بی خبری؛ کم نبود که ساده بگذرد و رد شود.

بالشی برداشت و وسط اتاق گذاشت، خودش را با تمام خستگی هایش روی فرش پرت کرد و دست هایش را دو طرفش باز گذاشت.

خستگی در وجودش غوغا می کرد که صدای نازنین چشمان بی خوابش را باز کرد.

_ خوابیدی؟

_ نه.

نازنین نگاهی پر بغض به او انداخت:

_ می تونم کنارت بخوابم؟

پلک های نیمه بازش را کامل باز کرد:

_ واسه همچین چیزی، اجازه نمی گیرن.

نگاه داوود دیگر سخت و خشک نبود، لعاب مهربانی و توجه به خود گرفته بود.

سرش را روی بازوی داوود گذاشت و خودش را به عادت همیشه اش، مچاله کرد.

سه شب را به خود جهنم کرده بود برای چیزی که داوود چندان به آن توجه نشان نمی داد.

حاج رضا پدر داوود بود، پدر نازنین بود؛ سایه اش حتی از دور هم کفایت می کرد برای محبت کردن به هر دوی شان...

جلسه ی دادگاه برگزار شد و هر کدام با حسی متفاوت پا به سالن محاکمه گذاشتند.

حاج رضا با نجوا، مجید و مه لقا به همراه مهشید با بهت و تاسف به حال خود؛ سبCHAN با غم غربتش، محمد به یاد ساحلش؛ نرگس با بی تابى اش، داوود با خشم و نازنین با معجزه اش...

جلسه شروع شد و قاضی متهم را خواست.

سرباز وظیفه ای شاهرخ را آورد، همه شان رگ داشتند و بازویی کلفت برای خاک وجود این حیوان بی وجود را به توبره کشیدن!...

داوود پلک هم نمی زد، وکیلی که داشتند؛ از دوستان محمد بود که با دست پر به مقابله با شاهرخ آمده بود.

— جلسه رسمی، جناب آقای شاهرخ ماهانی شما بنا به ادله ی کافی؛ به یک فقره قتل با سلاح سرد محکوم شده اید.

همینطور پرونده ی ت*ج*ا*و*ز به عنف و کشتن خانم ساحل بختیاری با شکایت جناب آقای داوود بختیاری نیز باز بوده که در صورت قبول اتهام به آن مورد هم پرداخته می شود و در صورت رد، در جلسه ای دیگر بررسی خواهد شد.

مواردی که توسط اعترافات جناب آقای سهراب بختیاری از همکاری با ساواک و جریانات قبل از انقلاب اعم از شکنجه ی افراد بی گ*ن*ا*ه و پرونده سازی علیه شان نیز در دستور بررسی قرار گرفته است.

وکیل تسخیری ایشون در صورتی که دفاعیه ای دارن، می تونن اعلام کنن.

وکیل بلند شد و با در دست داشتن پرونده ای رو به قاضی گفت:

— جناب قاضی موکل بنده تمامی موارد ذکر شده رو پذیرفتن و پایین اعترافات امضاء زدن.

وکیل مدارک را به میز قاضی رساند و داوود نفس بلندی کشید تا کنترلش را از دست ندهد.

نازنین و سبحان دو طرفش نشسته بودند، نازنین دستش را فشرد. نگاه پر دردش روی چهره ی نازنین ثابت ماند، نازنین سراسر نوازش شد.

این مدت را با سکوت داوود سر کرده بود اما امروز هر چقدر که دلخور بود اما می دانست نباید مرد دلخورش را تنها رها کند.
لب زد:

_مجازات می کشه با درد ان شاءالله.
تاوان همه غمای تو رو پس می ده.

داوود سر چرخاند، تاوان او که ساحل نمی شد؛ ماهرخش هم که بر نمی گشت.

ذغال مانده سر دلش نه با بادی خاموش می شد و نه با آهی شعله می کشید.
خاکسترش می ماند و باید حفظش می کرد...

شاهرخ با دستور قاضی به حرف آمد تا شاید از خود دفاعی داشته باشد.

نگاه نفرت باری به حاج رضای همیشه آرام انداخت و لب هایش از هم فاصله گرفتند تا جان آنها را به لب برساند:

«ما فقط مزدور حکومت بودیم و هر کاری از مون می خواستن بی بر و برگشت انجام می دادیم.»

زندگی مون باید یه جورایی می چرخید.

برادر این مرد که اینجا نشسته چند باری موی دماغ مون شد.

سهراب واسه رد گم کنی باهاشون رفیق شده بود که اونم بعد چند تا ماموریت و زیر آب کردن سر چند نفر؛ لو رفت.

نرگس فراموش نکرده بود چگونه مصطفی را به او نشان دادند.

همان جا بالا آورده بود، سر و بدنش هیچکدام روی هم سوار نبودند.

اگر رضا و محبتش نبود، می مرد.

«بچه ها تو خونه ی تیمی که داشتیم جلسه گذاشتن، می خواستن مصطفی رو از سر راه بردارن چون بودنش خطرناک شده بود.»

چند باری دنبالش نیرو فرستادیم که آمار رفت و آمدش دست مون بیاد.

گیرش انداختیم، فهمیده بود تعقیب می شه. دیگه سراغ دو ستا شم نمی رفت که اونا لو نرن.

دستش یه چاقوی جیبی بود که باهاش چشمم ناکار شد و دیدش از دست رفت.

همون جا کینه کردم که همین بلا رو سر برادرش بیارم.

نگاه حاج رضا تیری به نفرتش بود. سال ها صبر کرد اما باز هم نتوانست به او ضربه ای بزند تا دلش راضی شود.

_تو بیابون ولش کردیم ولی رد ما روزه بودن. هر کدوم یه مدت گم و گور شدیم تا آبا از آسیاب بیفته.

خبر برگشتن برادرشو سهراب بهم داد و منم تا تونستم اونو پر کردم.

قبل این ماجراها فهمیدم سهراب خاطر دختری رو می خواست که با مصطفی یکی دو باری دیده بودش ولی وقتی دو تا دروغم من سر هم کردم، سر وقتش رفت و اون بلا رو سرشون آورد.

همون جا بود که خودمو خالی کردم و داداش مصطفی رو مثل خودم از یه چشم محروم کردم.

دست گرم حاج رضا هم روی دست مشت شده ی محمد نشسته بود.

شاهرخ سرش را بالا گرفت، یک چشم بینا داشت که آن را هم از همان ابتدا روی حاج رضا زوم کرده بود.

همه به تلاطم افتادند تا زبان بچرخاند:

_سهراب که مجبور شد همون دختره رو بگیره چون به دروغ گفته بود اون سرش بالا آورده.

گروه از هم پاشید و دست ما خالی موند.

مجبور شدم برم تو کار مواد، سهراب ولی شده بود یه دائم الخمر پیزوری که دماغشم بی مواد نمی تونست بالا بکشه.

چون از هم مدرک داشتیم، کلامون تو هم نمی رفت تا اینکه من یه بار وقتی خونه لو رفت؛ ازش جا خواستم و اونم تو آلودگی دو سه روزی نگه داشت. دخترشو اونجا بود که دیدم.

داوود برزخ شد، یاد ترس ساحل و روبرو شدنش با این موجود سراپا کثافت افتاد.

که اگر می دانست کمرش را تا به ابد خمی کند؛ همان جا جانش را می گرفت.

نفس در سینه ی سبحان محب* و*س مانده بود.

_فقط از داداشش یه کم حساب میشد برد اما سهراب آدمی نبود که بتونه جلوت وایسته.

خرجش دو تا دود بود که مهمونش کنی.

چشم دخترش رو گرفت، بی سر و زبون بود. یه روز اتفاقی با این پسره دیدمش.

بعد که فهمیدم برادرزاده ی اون مصطفی ست، گفتم داغ دختره رو رو دلش می دارم.

اشاره اش به محمدی بود که حواسش آنجا نبود.
نگاه آخر و مواظب خودتون باشید ساحل مدام در سرش می چرخید و چشم هایش سرخ تر می شد.

_ترسوندمش، سپردم مواظبش باشن.
مدرک می خواستم که چیزی فرداش گردنم نیفته، با هم قرار گذاشتن و منم یکی رو فرستادم بره زاغ سیاه اونا رو چوب بزنه.
پسره که کمک داد دختره از روزمین بلند شه، ازش چند تایی عکس گرفتم.

بعدشم که یه روز بساط دعوای داداش کوچیکه رو درست کردم که خونه خالی شه.

مادرش که صبح به صبح یه سری به زن همسایه شون می زد و می رفت
خرید.

سهرابم که سپردم به آدما که هواشو داشته باشن و بهش برس.

رفتم تو خونه، شاه غلامم با خودم بردم که اگه جنگ و دندون نشان داد، دست
تنها نباشم.

کلید که یه بار از کلید دست سهراب زده بودم، دختره داشت درس می خونند.
تا منو دید، گر خرید. در رو بستم و....

صدای فریاد داوود خفه اش کرد...

سرباز و سبحان و حسین اورا چسبیدند که به سمت شاهرخ حمله نکنند.
محمد تکان نخورد، حق می داد برای ساحلش نفس این رذل را ببرد.

خودش که هنوز نسبتی پیدا نکرده بود، از عزاداری برای دلش دست برنداشته
بود و دختری جای ساحل را حتی برای لحظه ای نگرفته بود؛ او که دیگر جای
خود داشت.

داوود با اخطار قاضی و دست سه نفری که بازوهای او را گرفته بودند، نشست.
دیگر میلی به دل هیچ کدام نمانده بود تا باز هم صدای او را بشنوند.

جلسه که به پایان رسید، داوود به پا خواست و بیرون رفت.

مگر جانی برایش مانده بود؟

بشنوی خواهرت فریاد زده و تو به دادش نرسیدی؟

بشنوی کمرت راست بماند؟

مگر از او بر می آمد؟

سوار ماشین شد، پایش روی گاز بود و هیچ کس به گرد پایش نرسید.

نازنین دوان دوان پله ها را پایین آمد و به دنبال محمد رفت.

—محمد تو رو خدا منو ببر.

محمد که خودش هم نمی دانست او کجا رفته، با بی طاقتی نازنین دیگر چه

می کرد/

—نازنین جان می رم دنبالش و میارمش خونه.

—محمد مرگ نازی، منو ببر.

—تو رو کجا بردارم بیرم وقتی خودمم نمیدونم کجا رفت؟ نازنین نگاه پر امیدی

به او انداخت:

—من می دونم، فقط زود بریم که با این سرعت می ترسم رفت.

محمد به حاج رضا نگاهی انداخت و با سر تکان دادنش، نازنین را همراهش برد.

سبحان که با کمک حسین بیرون دادگاه روی پله ها مانده بود، روی پله ی اول نشست و سرش روی پاهای ناتوانش نشست.

—پسرم بریم یه ماشین بگیریم، با هم برگردیم.
—اگه من کله خر دعوا راه نمینداختم، اگه جواب اون پست فطرت رو نمی دادم شاید به موقع می رسیدیم.
شاید ساحل زنده بود...

حاج رضا هم دلش برای این صدای به بغض نشسته سوخت، او هم دیر رسیده بود به ماهرخش...

دستی روی شانه اش گذاشت.

محمد امیدوار بود حدس نازنین درست باشد و بتوانند او را سر مزار ببینند.
ماشین را بی چپ و راست کردن، پارک کرد.

هر دو پیاده شدند و محمد چشم بسته سنگ قبر ساحل را می یافت.
نازنین دل بی نوایش را باید با دیدن داوود آرام می کرد.

از دور سیاهی لباسی را دیدند که کنار قبر چمباتمه زده، محمد از حرکت ایستاد.

همین اندازه که خیالش راحت شده بود سالم است کافی بود و مابقی، دست همسرش بود که آرامش کند.

—من تو ما شین نشستم، لازم بود خبرم کن. برو هوای شوهرتو داشته باش که داغ کم ندیده.

نازنین لبخندی زد و پا تند کرد برای هوای داوود و نفس هایش...

داوود که می دانست سهراب تمام مدت دروغ به نافش بسته، از اینکه باورش کرده بود؛ هنوز در حیرت بود.

اینکه حاج رضا به ماهرخ نظر داشته و پسرش هم جا پای پدر نهاده، تنها دروغی بود که از بان آن مرد گرفت و به آن چسبید.

خواهرش را برای انتقام از محمد و ماهرخ را سر عشقش به حاج رضا از دست داد...

کاش کمی اندازه ی حاج رضا دیده میشد وقتی پشت هم شکست و تنها تر شد.

_داوود؟

آرام شد، با شنیدن صدای لرزان زنی که غار تنهایی او را می دانست؛ قلبش آرام تر شد.

کسی نبود که چهره اش را ببیند و دل سیر اشک به باد داده بود.

نازنین روبرویش کنار سنگ نشست، چشم بر نمی داشت از قطره اشکی که به آرامی سر خورد و میان ته ریش پر داوود گم شد.

دستش روی گونه ی داوود نشست، زبر بود و تمام زندگی اش...
اثر اشک های به جا مانده را به نرمی با کف دست گرفت:

_نازی برات بمیره...

کاسه ی چشمانش دوباره پر آب شد اما سرش را رو به آسمان گرفت.
ابروهایش را بالاتر فرستاد تا چشمان باز شده، اشک به جوش و خروش آمده
اش را مردانه همان جا دفن کند تا نریزد...

_داوود به من اگه تا صبح قیامتم نگاه نکنی، ولی من نگامو ازت نمی گیرم.
من میشم خواهرت، من میشم مادرت؛ من میشم همدردت، ولی تو خوب
شو...

تو آروم شو، تو آروم شو.

— بهش گفته بودم تا زنده م مواظبتم...

نگاهش سر خورد روی چشمان گریان نازنین، دستش بالا آمد:

— تو دیگه گریه نکن، حداقل دلم خوش باشه به اینکه دو تا شونو با دستای

خودم آوردم تو این قبرستون؛ ولی تو رو نگه داشتم.

سر نازنین کمی کج شد و صورتش روی دست داوود نشست.

— تو خوب باش، من تموم خنده هامو خرج چشمت میکنم...

محمد گفت داخل ماشین منتظرش می ماند اما او هم دلش ساحل را می خواست.

بعد از ساعتی، داوود که با کمک نازنین بلند شد؛ چشم چرخاند تا از دور شدن شان مطمئن شود.

صدای گوشی اش در آمد، نازنین بود که گفته بود همراه داوود بر می گردد.

به سنگ سیاه که رسید، بغضش سر باز کرد:

—بی معرفت رفتی و منو واسه یه روز دیر اومدن جا گذاشتی...
 ساحل خانم، نه خنده ت رو لبی بود و نه معصومیت تو نگاهی که اسیرم کنه.
 باران از آسمان می بارید و کاش کسی دلش برای کسی نرود، وقتی دنیا به
 قرارشان هم حسادت می ورزد؛ به لبخندشان هم...

—بی تو چیکار کنم دختر؟
 فقط دو تا پیام اونم ایمیل ازت نگه داشتم نامرد...

خدا مانده بود و دست هایش که دست او را سخت بفشارد و بگوید هستم...

—اومدی دل بردی که من برادرمو پیدا کنم و بابام پسرشو از عشقش؟
 سهم من چی بود دختر؟
 حسرت؟

گلایه هایش را کسی می شنید و ستاره های نیامده در آسمان برایش پیغامی
 داشتند از اوایی که رفت اما نگاهش به او همیشگی بود...

بی تو،

اینجا همه در حبس ابد
تبعیدند!

سال ها،
- هجری و شمسی -
همه بی خورشیدند!

سیر تقویم جلالی،
به جمال تو خوش است

فصل ها را،
همه با فاصله ات سنجیدند...

تو بیایی،
همه ساعت ها،
ثانیه ها،

از همین روز،
همین لحظه، همین دم، عیدند...

نازنین مدام این متن را زمزمه می کرد و با شوق به مرتب کردن تمام خانه می پرداخت.

مدام چشمش به ساعت بود که داوود برگردد، لباس مرتبی پوشید و موهایش را بالا بست.

رابطه ی شان در این دو هفته ای که از دادگاه می گذشت، عادی تر شده بود.

روز اعلام حکم شاهرخ و اتهاماتش از قتل و ت*ج*ا*و*ز به عنف گرفته تا شکنجه ی مبارزان انقلابی و قاچاق؛ باز هم داوود با تمام آشفتگی هایش به نازنین و بودنش پناه برد تا کمی با دلش مدارا شود.

که دلش بیشتر از پیش نسوزد برای نقل شیرینش که بی گ*ن*ا*ه و پای ه*و*س شاهرخ سوخت و به پروانه شدن نرسید...

نازنین مأمن خستگی ها و دل شکستگی هایش بود و فقط بهانه ای می خواست برای دوباره یکی شدن.

همه برای اجرای حکم لحظه شماری می کردند و کاش زودتر می رسید تنها روز آرامش نسبی داوود...

سهراب هم با اعترافات تکان دهنده اش از جنایاتی که با شاهرخ همکاری کرده بود، به سی سال حبس محکوم شد.

صدای پای قدم های داوود آمد و نازنین بی اراده لبخند می زد.

باید از بهانه ی تازه اش می گفت؟

باید کمی تقلب می کرد؟

از داشته هایش باید نام می برد تا میانجگری کند برای وصل ریسمان رابطه ی
شان؟

پارتی بازی لازم بود؟

نگاه های داوود را می خواست، به هر قیمتی.

با همه ی اخم های تمام نشدنی اش، با تمام حس های خفته و بیدار دلش، با
تمام ناراحتی اش؛ او را می خواست.

داوود با ورودش، چشم چرخاند برای دیدن نازنین.

امروز تمام وقت تا شب درگیر کار بود که نبود این چند روز غیبتش را جبران
کند.

_سلام، خسته نباشی.

داوود نگاه از در و دیوار گرفت:

—سلام، سلامت باشی.

به آرامی کنارش نشست، لیوان چای با بیدمشک را جلوییش گذاشت و دست هایش را در هم چفت کرد.

سرش را فقط کمی و آن هم برای دیدن عکس العمل داوود، بالا آورد.

—جریان خونه به کجا رسید؟

داوود همان طور داغ جرعه ای از چای را نوشید:

—قرار شد بنگاه بیاد بیننه این جارو، اگه فروش رفت بعد بریم دنبال یه خونه بهتر؛ حداقل محله ش بالاتر باشه.

نازنین فهمیدمی گفت و مجدد ساکت کنارش ماند.

این سکوت غیرطبیعی توجه داوود را در پی داشت.

—چیزی می خوای؟

—نه.

داوود چشم به صفحه ی تلویزیون دوخت اما حواسش به نازنین بود که امشب طور دیگری بود.

_داوود؟

دوباره سر چرخاند و با گوشه ی چشم نگاهش کرد.

بغض، غم، گلایه هایش؛ همه را پشت سر هم قطار کرد و گفت:

_به سر بچه مون قسم که نرفتم تا بشکنی، رفتم که تو پدر داشته باشی.
رفتم که خودداریت سر سمت بابا نرفتن رو نبینم و بیشتر شرمنده ی تو و غصه
هات نشم.
دوباره همونی باش که بودی...

گردن داوود به همان حالت بی حرکت ماند، مردمک هایش با نخعی به لب
های نازنین دوخته شده بودند.

_به سر کی؟

نازنین از خودش و فرزندشان با هم مایه گذاشت که داوود بگذرد از قدم غلطی
که برداشت و دودش به چشم خودش رفته بود.
با پشت دست اشک های ردیف شده را پاک کرد و به چهره ی داوود زل زد.

دست پیش برد و دست داوود را میان دستانش گرفت.
دست داوود را روی شکم تختش قرار داد و چشم هایش بالا آمد:

_لویبای این تونه...

نمی شه واسطه شه واسه مهربونی باباش؟
نمی شه به خاطرش، مامانشو ببخشی؟

تنه اش را عقب تر کشید، انگشتانش هنوز روی شکم نازنین بودند.

_لویبای داوود؟

نازنین میان گریه، لبخند پر دردی زد:

_لویبای داوود.

لمس کرد، می خواست بی مرز و بی نهایت حس بگیرد از موجودیت دلبد
ندیده اش.

اما بین راه دستش متوقف شد، سیاهی نگاهش به صورت خیس نازنین افتاد.
دستش بالا رفت و روی صورتش نشست، خیزی گونه هایش را با کف دست
گرفت.

__مامانش عزیزه به دل باباش، حتی اگه اون نباشه...

نازنین دست گرم داوود را میان دستان سردش گرفت:

__داوود بزن تو صورتم ولی نگاه نگیر، پشت نکن.

لبخند کمرنگی جان گرفت روی لب های داوود که قلبش خون و شادی را با
هم به تمام رگ های خون رسان بدنش پمپاژ می کرد:

__اون دست می ره زیر ساطور که بخواد رو صورتت بشینه.

نازنین لب برچید:

__قهر نکن باهام.

داوود او را جلوتر کشاند، پیشانی اش را به مهر لبریز کرد.
ته رنگ چشمانش مهربانی بود، همانی که پنهان است و نازنین میان تیرگی
های خوابیده در چشمان داوود؛ به عشق تعبیر می کند...

_مامان لوییا نیما د ب*غ*ل باباش بشینه؟

نازنین با چهره ی چون گل شکفته ای، سرش را تکان داد.

داوود به پستی تکیه داد و نازنین را میان آ*غ*و*ش*ش گرفت.
دست هایش پیچک شدند و دور ریشه ی گل وجود همسر و فرزند نادیده
دوست داشتنی اش، پیچید.

پیچک دلش تناور بود، ریشه اش عمق داشت.
نازنین سر چرخاند و طعم لب هایش به مزاق داوود، انار سرخ ترش و شیرینی
بود که نمی شد از آن گذشت.

سرش را بالا گرفت و فقط خدا نم اشک نشسته در چشمانش را دید و سکوتش
شاید برای به آرامش رسیدن دل بنده ی سراسر مهرش بود.

به تلافی تمام دردهایش، بغض های مردانه اش؛ شانه های خمیده اش، کمی
دلش از خدا یک ساحل می خواست...

همین که هستی؛

همین که لا به لای کلماتم نفس می کشی

راه می روی
در اغوشم می گیری...

همین که پناه واژه هایم شده ای
همین که سایه ات هست...

همین که کلماتم از بی "تو"یی یتیم نشده اند؛
کافی ست برای یک عمر آرامش...
باش!

باش...
واقعی باش و بمان...

پایان تایپ: 1395/10/25

این کار رو با تمام کاستی ها و نواقصش، تقدیم می کنم به مادرم که چروک
نشسته روی صورتش جای خالی تموم بوسه هایی هست که من در حقش
کوتاهی کردم و از خودم دریغ...
از محبت تک تک عزیزانی که به این بنده ی حقیر لطف داشتن، بی نهایت
سپاسگزارم...

سکوت بی پروا شروعی بود که هیچ گاه با تمام کمبودها، به بخش بازیافت یا زباله دونی ذهنم نمی ره چون به هر کجا که برسم، سرفصل قدم های من اون کار بود...

برای شروع تقابل، فقط یک خط تو ذهنم داشتم که نتیجه ی اون یک خط؛ شد این داستان که خوندین.

کار یغمای بهار با تم ارباب رعیتی در حال پارت گذاری هست و پس از اتمام، کار چهارم روی کانال خواهد اومد.

اگه ایراد تاییی تو کار بود، عذرخواهی منو بپذیرین دوستان عزیز...

با تشکر از الف. کلانتری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir